BnF Gallica

ANVR-i SUHAYL. Kaml al-Dn usayn b. Al Bayhaq Sabzavr Vi Kšif

Source gallica.bnf.fr / Département des Manuscrits

BnF Gallica

ANVR-i SUHAYL. Kaml al-Dn usayn b. Al Bayhaq Sabzavr Vi Kšif. 1826.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisationcommerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Département des Manuscrits

SUPPL.

PERS.

1114

Supplément persan 1114

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
R.F.

Volume de 283 feuillets
28 juin 1890

R. C. 8264

کتاب انوار السهیلی مشهور بر کلیله و دمنه

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که در لطایف صنعت و بدایع ابداع او محکم دان من
شئی الا یسبح بحمده و بر برهان جمیع موجودات علوی و سفلی حاوی و
دلایل و شواهد الای کی متهدی او بر قاعده مستمر و اعطی کل شیء
خلقه ثم هدی در اجرای مجموع مبدعات ارضی و سماوی ساری و دایر
رموز امور عقل نکته بینند شناسنده جان خردمند جواهر سخن
حکمتهای باریک روز آرنده شبهای تاریک در کلام قدیم کریم
اب لازم التقدیم و الاکرام حضرت رسالت پناه سلطان محکماه
صاحب کرامه دان و علمک تاکن تعلم روشن بیان افصح العرب و العجم
زبان ابد هرچه هست بارش نام او نقش بست چه ای

انوار بینش در دست ٭ فروغ همه اندیشش در دست ٭ صلوات الله وسلامه علیه
وآله وسلم علی من نابذ ائمة الهدی لطالبان راه ارادت وحمایت وقاصدان
مطالب استقامت الی السبیل ربک بالحکمة والموعظة منطوق این کلام سعادت فرجام
است گرای دعوت کننده عالمیان بموارد عوائد صلاح وسداد دای راهنمائی
آدمیان بمناهج مصالح معاش ومعاد بندگان راز طریق حکمت براه راست
دعوت کن در پرستندگان را بموعظه نیکو یاد به امور فوضه رضا بهمون
باشی که الفاش سرکش روزخر ساز زمانه حکمت راهم توان کرد وطباع خود پسند را
خر بموعظه حسنه باصلاح توان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
حولک پست هران راهش که سازد نوش را رام ٭ کند هسنگ باگره خام ٭ نه بندی
توسن از سرنهند کردد ٭ وگر کندی نماد کند کردد ٭ دخانچه رام ساختن دشمنان
نوعان ملاحظه وفائق ملایمت متبعه ست منقاد کردانیدن نفوس جمعی نیز که
هوای بهیمی وسبعی برطباع ایشان غالب گشته درمزرعه درهم ماکولند ممنوع
بمانعی ودافعی چیره آمد دلکام نهی منکر دمار زمانه معروف مزبده اند در استعمال
مقدمات حکمت هم منعذر خواهد بود پست بحکمت حل هر مشکل توان کرد ٭

بحکمت کام دل حاصل توان کرد ۵ من یوت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا شعر حکمت طلب
برر کی آموز ۵ تا بہ نکر ندرورت از روز ۵ و موعظہ حسنہ کہ در دعوت ما مور بہ است
سخنی را گویند کہ بر مستمع مخفی نماند کہ آن محض نصیحت و عین نصیحت و مرجعات
دکشہ اند موعظہ حسنہ کلامیست جامع کہ ہر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد
خود از آن فایدہ تواند گرفت و چون موعظ قرآنی در نصایح فرقانی کہ جامع الاطوار
صوری و معنوی و جامع ہر دو نوعی است و ہر یک از اغیاری و مستمع در
مرتبہ خود از الفاظ و معانی بہرہ مند گردد ۵ بہار عالم حسنش دل و جان تازہ میدارد
بر تنک اصحاب صورت و ارباب معنی را ۵ و این نوع کلام بر جمیع ابنای
عظام فایض و نازل شود بلکہ خاصہ حضرت خیر الانام است کما شہد الہ صلوات اللہ و سلامہ
علیہ و قد اوتیت جوامع الکلم و در ربقہ صدق منتظم مورث بکمال خصوصیت
تصحیح مثبت باشد ہر آینہ طباع جمعی از خواص امت بزرگوارش کہ بمنت کریم خواننده
اخربت انفاس مسعوم اند مطرح اشعار افکار جمعیت کہ انفاس انعم در مشکوٰۃ
نبوت کبری شدہ و بدین جہت کلام تمام از او شنوند کہ دیدہ ظاہر چنان بہرہ
جان مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و شام اہل باطن بر دریاب حقایق

ذوقیش که در وی معدوم ظاهر توانند بود معطر گردد باهر کس بقدر حوصلهٔ خود
از خوان احسانش بهره کرامت هیچ جوینده از این در نرود بی مقصود
و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط دخال حکمت مذهّر
موعظت که بگفتگوی جامعیت آراسته تر دل عشاق صادق را تماشای خلوت
ادمیل شیرین هر که زیباتر است از خوبان دلجوی ادمیل شیرین باشد
و از جملهٔ کتب که قواعد تالیفش مبنّی باشد بر مسایل حکمت و از جملهٔ مسایل که
مبادی تصنیفش مشتمل باشد بر مباحث نصیحت کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا
بطرزی حسن ساخته اند و پند و حکمت و لهو و هزل را بهم برداخته و صورت سخن را
جهت میل اکثر طباع بدان صفت نه نهاده اند و از زبان وحوش و بهایم و طیور و اصناف
حکایات و روایات تقریر کرده اند و از برای استفادهٔ مطالعه نموده و نادان
را برای تربیت دانا نه بخوانند و در بیان آن پرمعلّم و خطاب آن بر متعلم آسان باشد
و فی نفس الامر این کتب حکمت اکتسابی حدیقه ایست که اشجار انوارش بارها و
اثمار فنونها شهی الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بر نفحات مسک
اذفر و معطر است هر نکته از وی سکفهٔ باغی است و اوراق ترزنش چراغی است

لفظش صه طراوت جوانی ومعنیش صه آب زندگانی وفاضلان منبع حقایق ومعالی
بمرتبه ست که از مبدء ظهور تا این زمان مستفیدان مجلس ارادت ومستعدان
محفل سعادت رفایده رسانیده در نزدیکست این اسامی لایق وبالای والای این
کتاب صنعت رسیده لایقی بیت صورت او صایه مجد وسعادت والبرز معنی او
خاتم وقبال ودولت را نگین بده واین کتاب را حکیم روشن رای جهان ارای داشیم
حکیم هندی که پادشاه بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف
فرموده ویمکن که در مبادی شروع ثمه از ان رقم زده ملک بیان کرده وحکیم
مذکور بنای سخن واساس موعظتی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت وضبط
عدل ورفت در ترتیب وتقویت اولی دولت ورفع ومنع اعدای مملکت بکار
آید داشیم کتاب را قبله مقصد ومایده مطالب ساخته ومفتاح مطالعه آن پیوسته
افتتاح ابواب حل مشکلات می نمود واین جوهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس
چون گوهر شهوار در خلوت خانه صدف پنهان بودی وچون لعل بدخشان از چشم
کان بهزار خون جگر نمودی وبعد از و هریک از اولاد واحفاد که بجای وی بر
سریر سلطنت نشسته همان طریق مسلوک داشته در احیای ان کوشیدندی واین همه

مبانوه نسیم فضایل آن کتب اطراف جهان را چون جویبای گلستان معطر ساخته بود شعر

هر چه مشک بود مشک را همان دارند ✻ رفیق رایحه آن مشام را خبرست ✻

نمی شود بگل اندوده چهره خورشید ✻ زمان زمان اثر نور او زیادتر ست ✻

نوشیروان این خبر اثر یافت که در خزاین ملوک هند کتب بی همت که از زر و زبان

بهایم دلپسور جمع کرده اند و از اسر مایه هر موعظت و وسیله هر منفعت پیشند و نوشیروان را رغبتی تمام بمطالعه ان کتب پدید آمد بزرادویه طبیبی که مقدم اطبای

پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب از آنسبب دانست بالتماس نوشیروان بهندوستان

توجه نموده و بانواع حیل و تدبیر آن کتب را بالتماس مرتب آورد و

دانا مندی را بلغت پهلوی که در ان زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی

ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موضع قبول او شرف استحسان یافته مرتبه او در

حضرت شاه باقصی مدارج کمال رسید و بنای نوشیروان در اظهار عدل و احسان

و تسخیر بلاد و تسکین حقوب بر مطالعه ان کتب بود بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز

در تعظیم مطالعه آن کتب نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی ابو جعفر منصور بن

محمد بن علی بن عبد الله بن عباس خبر ان کتب شنید و بر تحصیل آن تعصب تمام بظهور

بظهور رسانید و بطایف الحیل نسخهٔ پهلوی مدتها آورده امام ابو سهل رودکی گرسرامد
فضلای عصر بود فرمود تا تمام از آن از پهلوی بتازی ترجمه کرده دویم در مطالعه
داشته دیگر باره ابو سهل نصر بن سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده رودکی عرضه نمود سلطان از آن رشته
نظم تمام داده بار دیگر ابو المظفر بهرام شاه سلطان شاه مسعود که او از اولاد سلطان
محمود غزنوی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن محمد بن
عبد الحمید روح الله ارواحهم آن نسخه این منوچهر ترجمه فرمود و این کتاب بکلیله و دمنه مشهور
شد ترجمهٔ مولانای مشار الیه است و با انکه مستند نشینان بارگاه اند، در تصنیف
خوان کلمات و سخن بافتگان مقنن الکلمه اند فاما رابطه ایراد غرایب الفاظ و
اطراد کلام بمحاسن عربیات که مبالغه در اشعار رات متقرره و جب رات متعلقه خاطر
متمع از آنند او بعضی کتب و ادراک خلاصه مافی الباب بازمی ماند دین منوچهر را
هر آینه سبب سآمت و موجب ملال خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا در زمان
لطافت نشان که طباع آبای آن بمرتبه لطیف شده که دقیقه ادراک و معانی بدانکه
بر منصهٔ الفاظ جلوه کرد باشد میدارند تکلیف که در بعضی الفاظ بتصحیح کتب لغت در

در تفحص کشف معالی آن محتاج باشند ازین جهة ردیف شده که کی بدین لباس
مسروک و مجهور گردد و اهل عالم از فواید آن محروم دهند بنابر آن در آن وقت
جناب امارت مآب که ذات صافی صفات جوامع کلمات را جامع است و صفحات
سامی تماشش از مطالعهٔ فضایل و معالی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت
سلطان زمان و خاقان دوران باسطاب طالع امن و امان ظهر آثار خیر و احسان
واقع شد بارج خلافت و نیابت کری بر چهر سلطنت و شهریاری بیت قدرت
الله سلاطین شهریار خلفتش ۴ شاه ابوالغازی مغز ملک و دین سلطان حسین ۴
خلد الله ملکه منظور نظرات عاطفت کیمیا حضرت آن حضرت بودن و این علو همت
از غبار رخ زرف و اسحوات الدنیا و الامتاع الغوری می شمرند و صحیفهٔ دل پیغل را
بیت به مرهم این چرخ زرخیال ۴ که نادان نهند نام او ملک مال ۴ مرقوم نمی سازد و مضمون
این کلام سعادت فرجام شعر خوبتر بر چهره قدرت نیارد حال ملک ۴ صنعت عفو نیست
بقدر کامگاری خوشتر است ۴ نصب العین احوال خود ساخته اصناف مطالب مطلوبان
و انجاح مارب محرومان را وسیله زاد آخرت پیشنهاد دارد محمودی این تذکره
بیت ده روزه مهر گردون افسانه است افسون ۴ میکن بجای یاران فرصت شمار یارا ۴

خود در ربیع فاضل هر یوم نماید ارد و هو الامیر الاعظم تسبیح الغبرا و المعالی لعلو الهمم امیر
شیخ لطف المشهور بالسهیلی بیت تو سهیلی تا کجا تابد دگر کاطلاع شوی نور تو هر کجا تابد
نشان دولت است نظر بر تضمیم فرموده ایم اشاره عالی ارزانی فرموده که این کمینه بدانستان
حقیر ادراک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی جرات نموده کتاب مذکور را
در لباس نو پوشیده در ریاض روان معانی آنرا که الفاظ معنقه و عجت کلمات مشکله محجوب
دستور اند بر منظر عبارت روشن و عوفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثی که دیده
هر بینائی بی تعمق نظر تواند از جمال آن نازنینان جمله بیان بهره گرفتن و دل هر دانائی
بی تکلف سخن از وصال آن نازپروردگان جمله ضمیر برخوردن بیت چنین کعبت مراد
نخند ان بمن که ای بخبان ریاض سخن درین روضه پاک میوه ان درخت
معانی بنوعی ان که هر کس خورد میوه ران درخت نیفگنده را گوید ای بخت
درین باغ خوش میوهای تر است بزیادی از بیشتر است وجون در امثال آن
عدیم المثال چاره نبود دگفته اند الحکمة ضالة المؤمن از هر مطلع نور نهیلی روی نماید بیت چه حکمت است
بماند بقول شاه عرب اگر نور سهیلی عیان نبود چه عجب و بعد از استخاره بدین معنی
اشتغال رفت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی

عبارت

عبارتست از دانستن مصالح حرکات آرادی و افعال طبیعی نوع انسان از برای چه
موجودی باشد بنظام احوال معاش و معادشان و این قسم از حکمت اولی بر دو قسم منقسم شده
یکی انکه راجع باشد باحوال نفس مجرد الانفرادی دویم انکه راجع باشد باحوال مدنی بر سبیل مشارکت
اول را که رجوع او باحوال نفس مجرد بود و سرگشت دیگری درین باب متصور نباشد اورا
تهذیب اخلاق گویند و ثانی را که راجع است بجماعتی مشارکت باز بر دو قسم منقسم میگردد
یکی انکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگری انکه مشارکت
در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و این را سیاست گویند و کتاب مذکور مشتمل است
بر مقدمه علامه مذکوره و انچه متعلق بر تهذیب اخلاق نموده در روی مذکور نیست و چون بر
سبیل اشهر انویس هرچند ایراد برخی از فقرات اخلاق را مجال بود ما نخواستیم خللی
بکلی بادغام کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده بر همان منوال که
حکیم ایراد کرده الزام نمودیم و در باب اول از کتاب که دران فایده منظور نبود اسقاط
کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن و زبان پاک ترجمه کردیم باب اول را بر
طریق سئوال و جواب از زبان دبرهمن بدستوری که در اصل مذکور بود تعبیر کتاب را
در آوردیم بیت من که این در معذبی سفته ام ✻ انچه گفتند بگو آن گفته ام ✻

و این رساله که مسمّی شده بانوار سهیل چهارده باب بدین وجه که مفصل می شود

باب اول در احتماء مأمون از قول سعی و تمام باب دویم در سزا نمائی بدکاران

و شامت عاقبت کاریشان باب سیم در موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

باب پنجم در مضرت غافل شدن و اردنت دادن مطلوب بی اهمال و در زیدن دران

باب ششم در آفت تعجل و ضرر شتابزدگی در کارهای خود باب هفتم

در حزم و تدبیر و سچه خلاص یافتن از بلای اعدا باب هشتم در احتراز کردن

از ارباب حقد و حسد و اعتماد نا موزون بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که

ملوک را بهترین صفتهاست باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم

در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت باب چهاردهم

در عدم الثقات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست کتاب

در حکایتی که متکلمان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله احد و محمد

افتتاح داستان کتاب انوار السهیلی جوهریان از آستانه بازار سعادت و صرافان

دار الیعیش رنجدانی و چهره کشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایت عنوان جرایده اخبار بدین گونه نقاش داده اند و دیباچه صحایف آثار بدین نمط تزئین و تزیین نموده که در قدیم الایام ماضی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و دکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت او را در گوش کشیده و پادشاهان رفیع مقدار عتبه امتثال بر گوش دل کرده

نظم

فریدون جشنی جمشید جاهی ٭ سکندر سوگنی دارا پناهی ٭ رخ خورشید چون رخ جوانش ٭ چو خورشید جهانگیر آسمانش ٭ رجا شیبه بلکه روز افزونش ٭ چو بسته امرای عالم کمر دوراندیش صاحب تدبیر کمر خدمتگاری بسته و بالای سخت آسمان پایه اش همواره هشیاری بر گوارد و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه با نواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکری جرار نامدار از حد و حساب بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین

بیت

نوع ده ناصیه سرکشان ٭ تیغ زن مارک کردن کشان ٭ سعدلنش قاهر خون خوار کان ٭ مرجنش چاره پیکار کان ٭ وان پادشاهر

همایون فال کعشه ی که بعدل شاهنشاه حال رضا همایون بود و بلطف کاهش حال مجزه

و درویشان بفرقت در فاهیت مقرون و ان پادشاه وزیری داشت رعیت پرور

و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع بستان مملکت بودی و فکر صواب نمایش

هزار عقده مشکل برگشودی و کشتی دریای فتنه را چون کران سنگ او در گرداب اضطراب

ساکن ساختی دشت خطای دامن کبر خارستان بید او را تند باد سیاست از زمین برکندی

بیت چو رای خورده دان در کار بستی ۱ بیک تدبیر صد لشکر شکستی ۲ چو کار مملکت را

نظم دادی ۳ بیک مکتوب فیلی گشادی ۴ بجز انکه از رای مجسته او کار انولایت

رونقی تمام داشت او را مجسته رای خوانندی و همایون فال درهم صم بی مشورت

مجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در خرد و کلان امور شروع نفرمودی و نه

بی اشارت او در میدان رزم که حرارت می طلبست و نه بی اشارت او در ایوان بزم

بعیش و عشرت می نشستی هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار باید حکم ما

و شما در هم فی الامر بندوست ورت بر رای خورده دان در مصالح ملک و عقل و فضل همانند

بیت در همه کار مشورت باید ۵ کار بی مشورت نکو ناید ۶ اتفاق روزی همایون فال

عزیمت شکار کرده مجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه

از قدوم مبارک شاه خجسته سپهر برین شد و نشر طایر مامید انکه طعمهٔ شاهین گردد
متوجه مرکز زمین گشت و جانوران شکاری بند گسسته و از حبس و قید جسته بجستجوی
صید در حرکت آمدند یوز پلنگه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و شیر و پلنگ چنگال در از آرزوی وصال هر گوش هر زرکوشه
روباه بازی آموخته باز بند پرواز چون تیر شتاب از شصت سر آمد از آرزوی
تاج سپهر نهاده پشت بردن جستند باران سبک خیزه سنجون صید کرده

چنگ ریز درآمد چنگل بازین بتاراج نه طوطی ماند در بالا نه در تاج نه کبین
بگشود یورز بهر سو فرو بسته ره جستن بر آهو زسیر اهوان تیز اهنگ فراخی
دشت برنخجیر شد تنگ وچون شاه ارژنگ بشکار بپرداخت دمحرار از
چرنده و هموار از پرنده خالی ساخت و لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه
و وزیر نیز متوجه دارالسلطنه شد و دران محل ارتاب احتجاب شتافت چون موم نرم می
گشت و از گرمی برگستوان باشعله آتش برابری زدی و مرکب با درفش برجای خشک
شدی شعر آتشکده گشت کوه و کان هم تفسیده زمین و آسمان هم مرغان چمن
خزیده در شاخ در رقه در رندگان بسوراخ همایون فال با مجسته روی گشت در چمن
هوای گرم حرکت کردن از حکمت بیت و خرد بیه هرگاه پناه رافع نه از شدت گرما
کره خاک چون کوره آهنگران تافته و مرکز زمین چون خیط از معدن آتش شده چه
نوع تدبیری سازی که زمانی برنتابیم و چون عقای خورشید میل بانعکاس نه معوف نماید
ما نیز بمقر عزت نزول نمائیم مجسته روی زبان بتذیر بگشود و گفت مپ ای دولت
کشورداری سایه خدا میمون دولت چتر تو ارسایه همای مسندنشان که بذل لوای همای
همای سلطان التجا دارند از شعله مشعله جهان سوز باک و الم نخواهد بود نظم

از ماتب فتاب کرم حوادث چه غم خدیم ۵ چون سایبان لطف تو باشد پناه من ۵
و لیکن دولت معالی صفات ظل الله را که در سایه دولت او خلقی آسوده اند از حرارت
هوا که انواع رنج و سداد بران مرتب است احتراز نمودن عین صواب نمیماند مصرع
سلامت همه آفاق در سلامت تست ۵ من ازین ورطه کوهی چون همت بلند جوانمردان
بلند پایه و چون رتبه صاحبدلان بلند بامدک فرصتی پیش ازان بدانجا رسیدم و از
سر تا پا حلقه سبز پوشیده بودند از چشمه نوش وصال صافی او جوش زده دریاچین
لطافتش چون انجم فلک تابان و حبابها چشمه سارش چون جوهای روضه
رضوان در خوشاب صلاح درانست که عنان عزیمت بدان طرف معطوف گردد
تا عمری خوب در سایه سپید خوش برآسایم و زمانی چون یاسمن رطب آب و کنار چمن
تازه و خرم شویم بیت بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین ۵ کین اشارت ز جهان
گذران ما را بس ۵ همایون فال بفوول مجسته رای روی بدان صوب نهاد و بامدک
زمان قطع مسافت کرده بعد از رسم سنور رخش سگوه دامن کوه را چون آستین هلال
قبال بوسه گاه سعادت مندان ساخت کوهی دید چون همت اولوالعزم سپهر کینه توز
و سر بمنیع بر فلک سبز ه در رنگ رواب رسانیده با چون شبحی که صفدر ال

اوتادهای ثبات در تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک بدامان
رسانیده پس شاه بر بالای کوه بر آمد و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفانی نمود
ناگاه فضائی پدید آمد در نهایت فرحت انگیزه مموذر گلشن آسمان مانند و هوا
سایه مرغزار جنان و در صحن بقعهٔ رزر حوالی کل چون زلف خوبان سر برزده و سنبل
تر بالاله خودروی چون خط غالیه پیرامن گلبن خوش برآمده بید طبری همچو دلهای
پوسیده و سروی سهی بخطای صریر قبای قشقی در بر کشیده ریحان نسیم مشک را در
دوران کلدار بچه روی جهان فاش میکرد و از گفت گوی بلبل حکایت رنگ
و بوی بسمع ساکنان سرادقهٔ دل میرسید لطیف و دلکش آب و هوائی مبارک
منزلی فرخنده جائی ریاحین در کنار جوی رسته نابت زاله دست در دامن شسته
درختان چون بنان قدر کشیده ریحانها سر کشیده فرزرشخ مرغان
خوش آواز بالحان ارغنونها کرده پرداز نهال سرو کز جنت سبق دزدیده خط
طوبی بر هر ورق دزدیده در میان مرغزار عذیری بود آبی چون چشمهٔ حیات
روان افزا مانند سلسبیل در عین صفا شعر روان امرزد ماهی سیم سیما چو ماه نو
اندر سپهر منور در زیر بفر مود تا کی رعذیر را بسریر پادشاهی بپاراستند و همایون فال

برسند قبل در رکرکف و ملازمان رکاب دولت شتاب هریک برلب جوئی دریچه
درختی آرام گرفته و آن منزل بهشت آئین را بارای آن ها دیه مثال غنیمه لشکرف
دانسته و هریک بزبان حال این بیت را تکرار می کردند شعر یارب منم اربادیه
رنج دلم و در سته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر یکجا گوشه بساط ارهرکب
سواری اصل اسب دفیل پاده شده و دیه بازی اردزین خیال فاسد برده خطه نای ملک
متعال که نقاش قدرتش بر روی لوح سیکنش کوه بر قلم قدرت چندین نقش رنگارنگ
و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه بناهای رنگ رنگ می نمود گاه از اوراق گلستان
این بیت تکرار کردندی بیت بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر حاری به تسبیحش
روان است و گاه بر صفحات گلستان این نقش بسته می نمود نظم گاه سازد
برگ گل رهرکب ار باد صبا گه نهد بر پای سپه از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خامه
قدرت بر روی صحیفه آب می کشید حرف فجر نا فهمان العقول می خواندند و از لوح
رویدن سبزه که مرقوم قلم فطرت منقش شده اید فیها وجعل جنات مطالعه می کردند و در
اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد و از برگ زبر پری چون شاخ خرما
می بود و از غایت کهنگی چون پران پای برجا مانده و در هره دهان رو رنگار

تعلیم دو صل او بکردی شده در آره سنجار بپاره کردن بپود و تار او و ندان طبع مرکزده

بیت شاهد باغ است درخت جوان ۴ پر شود بسگفتن باغبان ۴ و میان اندر خت

چون دل درویشان فارغ بال نهی گشته و خیل زنبور عسل جمله و خبره معاش خود

پناه مدان قلعه در آورده شاه چون خوشه‌ی زنبوران دید از زیر جا بدیده پرسید

که اجتماع این مرغان سبک پر در زیر حوالی این درخت نشیب صیت و آمد و شد این

کمر بستگان بفرزند و نشیب این مرغزار بفرمان کیست ۴ این آمدن شدن مقصودان

چیست ۴ و درین نگرانکه معبودشان کیست ۴ بخنده‌ی گفتای شهریار کاتکه را امینها

کردهی اند بسیار منفعت و ادراک بر صفت بحکم راستی و لطافت که لازم فطرت اشرف

شرف الهام الهی که نحله و اوحی ربک الا النحل فرمان یزدان بیان آن میکند در یافته اند و تفحص

غایت پادشاهی آن ایجدی دین بیچال چون تا کمر متمثال بر بسته اند ایشان را پادشاهست

که او را یعسوب خوانند بجمله از اینها بر کرت و بجمله ایشان بنگوه و هیبت او

سر بر خط فرمان او نهاده اند و او بر سبیل منی از مربع از موم ترتیب داده قرار کرده اند

و در تردد حاجب و دربان و پاسبان و جاروب و نایب و دربان و پاسبان بر کار کرده

کیفیت ملازمت او تا بجمله ایست که هر یک از برای خود خانه از موم بسازند بر وجهی

که اصلا از آن هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بر کار و مطرد و دیگر ادوات مثل آن
میسّر نشود و چون خانه بانجام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و بیر عهدی
از ایشان فرستادند که لطافت خود را بهیچ وقت مبدّل نگردانند و ذیل طهارت خود را
بلوث نجاسات نیالایند و بنا بروفای عهد جز برشاخ گل خوشبوی و سنگوفه ننشینند
تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشد با مدرک وقتی در دهان ایشان بگل
لعاب تازه خوش مزه بیرون آید و شبرینی جمع شود که در دهان خانه حکمت ضعف نیابد
و چون بخانه معاودت نمایند بانان ایشان را بهوشیداکر بر همان عهد اوّل اند
اجازت که بخانه خود در آیند و اگر عیالان ایشان بخانه دیگری درآمده باشند و از ایشان را بخانه
که موجب نفرت و کراهت باشد در یابند قوالی ایشان را دو نیم کنند و اگر در میان غفلت
در زیده و ایشان را راه دهند پادشاه را بخانه که بهه را استشمام کند و آن زنبور
سخت برگشته را بسیاست گاه حاضر کردانند و اول تعلق در میان فرمان دهد بعد از آن
زنبور بی ادب را بگشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکنند و در هر بار اندازه
که جمشید جا بدار آهن دربان و پاسبان و ترتیب سخت و مستحفظان ایشان فرا
گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن را شنید

طبع لطیفش رامیل بمثل مده اساس ایشان بدید آمد برخواست پای در رخت آمد
زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت کرد و جمعی را
دید که فرمان الهی را بر میان جان بسته و سلمان وار بر مرکب هوا نشسته

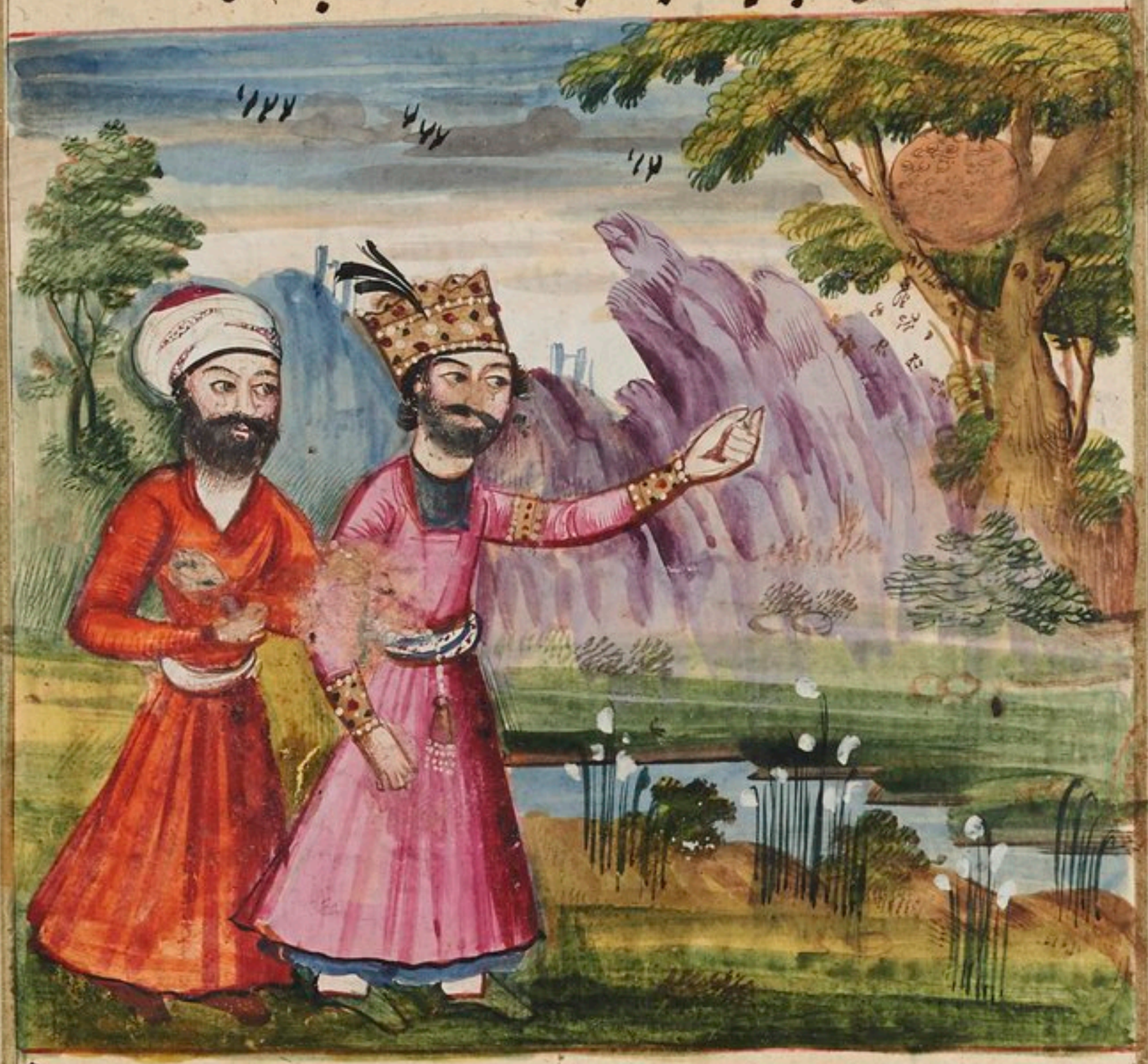

عذرای پاک دامنی پاکیزه اختیار رموزه همسر یک را با بود در زمان دیگری کار نه
بت خوش سرفرازان کوتاه دست ٭ رزرگان خورزده بندان پست همایون فال
گفتای خجسته رای عجب گوش نه سعیت که در نهاد ایشان طاهرست و در پی
آزار یکدیگر نیستند و با انکه نیش در زند جز نوش مدهند و با وجود هیبت که در هیئت

ایشان تعهد است بلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این
مشاهده میکنیم و جمعی از انسان بنی نوع خود را مضرر رسانند و خواهند که ببیاد
اورند و هیچ خوشی بر اندرزند بیت روزد گر گرگ سر نامردمی ۴ بر خدرت آدمی
از آدمی ۴ در بر گفت این صاحبدلان که شما می پندید بر یک طبیعت آفریده شده اند
و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته بسبب انکه در طبیعت ایشان روح و جسم و کثیف
و لطیف و نور و ظلمت بهم بر بسته اند و نقد ملک و ملکوت در حاصل علوی و سفلی در قالب
ایشان ریخته لاجرم هر یکی را میزانی جدا گانه و مدهبی علاحده پیدا شده و چه زیبا
گفته اند بیت نوشته از ملکت هست پیشی ارزنیو ۴ ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت
ملک ۴ و اگر مردمان بواسطه هر دی نفس خلق جوی مطهر اخلاق ذمیمه حرص و حسد
و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و عیبت و بهتان و مانند آن
واقع شده اند نظم بخیری چند ز خود بخیر ۴ عجب پسند بر غم هنر ۴ دد و دیو و ند
از بهر ما غی رسند ۴ باد یو و ند از بچر اغی رسند ۴ شه فرمود که بدین نوع که تو پندان کردی
حقیقت حال نقش پرستان باز نمودی صلاح در انست که هر یک از ایشان پای
عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت بر دیگران بر خود بسته باشند که از در کم خوی نخوانند

صلات کرمتش، آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید بیت زین میان
گر بتوان به کرکسی ری گیرند ؛ من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت در عزلت
دمرا امر در یقین شد که صحبت اغلب مردمان از ذکر حق منع کردن نرست وحی اصحاب ع
از حق طمره جان دادن دشوار تر و انکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری بسر
چه ای روزگار کذرانیده و نظر شان بر همین معنی بوده بیت قطعه بگزیند هر کو عافیت ؛
را نکه در خلوت صفای دلست ؛ بلکه در روی ان کامل صفی دل از خود خلوت سازند
و باد جود این حال کی با دیکری پرواز زند بیت خلوتی خواهم که دور از خلق کردون کرد باد ؛
حاکدان دهر هرچه دنیا بیند سوی من ؛ حکایت روی کفت انچه بزبان الهام شان ع
پادشاه جهان پناه کفت عین صدق و محض صواب صحبت بیب پراکنده کی
خاطر و زلت موجب جمعیت باطن دلی هرست چنانچه فرموده اند بیت دانی که چیست روز
که بجمع بود ان کوته شبی که بجمع نرود ؛ در خلوت دل ها رنک کل ها شد جمع ؛ چون رفت
در رنجش پراکنده شود ؛ فاما بعضی از بزرکان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال
مصاحبت و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده و کفته که صحبت با همین بکوید از وحدت
و وقتی که رفیق صحبت بیب اکتساب فضایل و موصلت و رهبت و اجتماع در ملک باشد

نظم دست طلب ار دهد ز من صحبت یکدمی ☙ مهما منیئن که هم دلو انکبیت ☙ پادشاه فرمود
که آنچه در زبان کردی همان صدق است ولیکن بنظر میرسد که محتاج بعد از ما بدیشان
باشند و احتمال هر آینه اختلاف میان رعایا ایشان است برای آنکه قوتی از قوتها
باشند در زور ایشان زیادت بود و بر حی دیگر بمثال حمله ار دیگران غالب باشند بر
طایفه دیگر حوض و شره غالب باشد و اینها که بر زور و زر ار دیگران غالب باشند طایفه
دوم نهیب و ستم از ایشان سر بر زند و هر آینه منقلب چنان خواهد بود که اغلب
مردمان را در قید ضرورت خود کند و حریص را طمع آن پدید آید که اگر حصلات
مردم را بحوزه تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع آخر الامر
کشد ☙ نزاع انچنان آتشی بر فروزد ☙ که ارتفاع آن هر چه باشد بسوزد ☙
در زیر کنف رای مهتمش پناه حکمت در دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است و هر یک
بحکم خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند
و این تدبیر را سیاست می خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه
وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها استعمال طرفین بر
از رذل طبیعت جانکه گفته اند ☙ بیت میانه طرفین از صفات چندانی ☙

تفاوت است که از زمین تا بسما پس حقیقت رد سلوک در جمیع امور مدان و دلیل
که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که حال این حکم قاهره که بعد از پیغمبر بوجود آمد
و او در میان مردم ضرورت بجهت نوع پیدا و صفت او در ضبط رموز ملک و ملت
چگونه می شاید خجسته رای گفت این حکم باید که دانا بود بقواعد سیاست دوستانی
عدالت که اگر نه چنین باشد ملک را زوال است دوم بزرگ مقال شعر مملکت
از عدل شود پایدار کار تو از عدل نکو کردن است دیگر باید که تربیت ارکان دولت
شناسند و دانند که کدام طایفه را کدام منصب را بقوت باید کرد و با ایشان چه معامله
باید ورزید و کدام کرده را مغلوب باید ساخت و از حیلت ایشان احتراز باید
نمود از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر بندگی خداوندی سلطان
بر میان اخلاص بسته دو در یک نامی دنیا و سجایت عقبی پادشاه باید سعی نماند بلکه
اغلب اوقات ایشان بر ای خیر منافع خود بر دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند
ابیات لاف زنان گر تو غزا می شوند حمد کنان گر تو بحری می شوند و چون مدار رحم
ایشان بر طمع است لیکن گر کسی شخصی از عهده آن در دل کیرند و در جمع دیگر که فوایدشان
از ملازمت سلطان زیادت از دلیفا آن جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در

بدید آید انواع حیلها بر انچه صورتهای غیر واقع بعرض رسانند واگر پادشاه از رخنه
احتیاط جاری نماید سخن ارباب غرض را بسمع قبول اصغا نموده بتفحص حالات و تحقیق
آن التفات ننماید الغلام ضرر و خلل دران تولد کند و صاف ف و بران ترتب گردد

بیت منه کوش بر قول صاحب غرض ۵ که از کینه در سینه دارد مرض ۵ بهم برزند در دمی
عالمی ۵ بریشان کند در دمی عالمی ۵ اما چون پادشاه بسدار دل بود و هوشمند بعوز
صحبت رسد و بجود تفتیش بر کلیات و جزئیات نموده فردع راستی را از بیرکی در دهد
در دوم امتیاز کند و در دنیا اساس دولت و از خلل ایمن باشد و هم در عقبت بر دولت
سعادت و رفعت برسد بیت هر که درین خانه سبکی داد کرد ۵ خانه فردای خود اباد کرد ۵
داد گری شرط کم ازاریست ۵ دولت باقی رجهان داریست ۵ و هر پادشاه
حکمت آگاه که مدار خود بر حکمت نهاد و موازنه عدل حکمی را دستور العمل سازد هم عالمش آباد
باشد و هم رعیتش خوشدل و شاد و همان خبر نخجه روی اعظم و اکرم هندی که اساس سلطنت
خود بر قواعد سخنان حکیم پیل پای هندی نهاده بود و در گنجه شاهان را الگو آید نموده
لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی ببرای باقی نقل فرمود مسنون
نام نیک و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار ثبت ۵ شعر هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان ۵

نام نکوت حاصل ایام آدمی همایون فال چون دگر دو بیت دیگر نیز تمهید غنچه تازه
شگفته دخندان گردید و فرمود که ای حجته رای مرتبی مدیدیست که سودای قصه رای من
در دل من متمکن بست و خیال مقالات تو در خلوتهای ضمیر جای گرفته مصرع
محرمیت که سودای سر زلف تو دارم و چند انکه رسم تفحص سجایی آوردم و کیفیت احوال را
استکشف ریمودم حقه ازین قصه مدت بنا مدوحرفی از ان ظرف قبل تو معلوم نشد بیت
با هیچکس تو نی زان دلستان ندیدم با من خبر ندارم با او تو ان ندارد و من پیوسته
گوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده بر صدر شاخ
امل رو داشتم تا جمال این خیال کی روی نماید شعر گوش بر آوازم دارم مژده ران لب
کی بست دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو و چون دانستم که در باز احوال ایشان حیرانست
شگرانه سجای می آوردم و میکویم بیت آخر دلم بازردی جوئیتن رسید و دانچه از
خدای خواسته بودم من رسید امید دارم که هر چند راه دور بر اندیشان روی در همین
بهره مند گردانی بیت زبان خود مند روشن روان دیده کند روشن کی بود درین
یکتا و نقدی پاره که اورا بیان فصاحت بود دستان و تسلیم هندی و زیره روشن ضمیر را
تر بر زبان برگشود و در ادای فصاحت و ادای سخن بداد و گفت بیت ای مدارک پیشگاه

کرده اند

سخنان پشین که بموذر درشت همواره بود رغبت بشنید مصرع سخن در بست تعلّق
بکوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده
توصیف میکردند تا جواد کلام در میدان جود کرم بجولان در آمد همه حکمای بر آن معترف شدند
که جود اشرف اخلاق و کمال اوصاف است لهذا از معلم اول نقل کرده اند که حقیرترین صفات
صدای تعالی است که او را جود گویند چه جواد از جمله موجودات سیران کرده و کرم او
تو کل مخلوقات را از در رسیده حضرت پیغمبر صلعم فرموده که جود نهالیست در چمن
جنت رسته و در کنار رجوع بار نشود تو دانی که اشجار شجرهٔ ذی بجنه مصرع مایه توفیق کرم
گردن است کنج بخیلی رنگ درم کردن است رای بعد از وقوف این مسئله عزم کرم
طبیعی در حرکت آمد و بفرمود تا در کنج کرانمایه را برگ و نوا صلای کرم بجانب دیگر دادند
زادند عرب و شهری را نصیب تمام حورنشند کردند خورد و برگ را عطای برگ
ارزانی جنس مستغنی ساخت بیت را بر کفش شد روان قطره باران جود مثل خط
خجسته از در ترک روزگار همه روز چون آفتاب تابان بر زنجی مشغول بود تا وقتی که
سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرده شب سیاه فام بال ملمت بر اطراف
عالم گسترد بیت روز چه در پرده میوشید راز رازبرون داد شب پرده ساز

صوفی خورشید سجود نشست کرد فلک خیمهٔ روئین بشست پادشاه سرفراغت بر
بالین آسایش نهاد و چتر جوانب بر بیگاه عرصهٔ زمین مستولی شده نقش بند خیال جهان
نوی نمود که پری نوراد سیمای مصلع در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه
او هویدا پیامدی و بردی سلام کردی و گفتی امروز گنجی دررده صدقه کردی و مبلغی
کرامند از برای رضای حضرت صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت
در رکاب دولت کن و بسجاب بشارت دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان جهت
تست و یافتن چنان گنجینه بارمیات برفرق فرخدان نهاده و سر مفاخرت ازرده
سپهر برین خلاهی کند رامید رای چون این بشارت شنید از خوابی درآمد و سجدهٔ
شکر و منزده بر کهربنج منبسط شده بشرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت
بر مهبد آن قیام می نمود تا زمانی که کنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دولت زرافشان
شباب جلاهر کواکب را از خزان فلک بزیر دامن بشعار کشیده بیت بامداد آن
که مسیح سیم افزود ۵ در رکنج فضل را بگشود ۵ شاه فرمود تا مرکب راه دار بادرق زر
بزین زرد نگام مرصع پیراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد
نظم دولت قبل را بادی رکاب اندر رکاب ۵ نصرت تایید را بادی عنان اندر عنان ۵

وچون از حدود اباد انی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظر می افکند و از مقصود
خبری می جست و در آن ضمن نظرش بر کوهی افتاد چون همّت کریمان صاحب دل
سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پایدار بر جای و اردامن آن کوه غاری مانند
عمو در رشد و مردی روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از رخت اغیار
بازرسته پ باخبر و خبر از هر چه هست ه سوخته و ساخته با هر که هست ه و چون نظر
پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد
و پیر از صفحه ضمیر منیر نقش مراد شاه خواند زبان بنیاز برگشاد پ که ای سلطنت عالم
جان داد خدای ه منزل بمنزل و دیده فرود آی در آی ک شاها اگرچه بحکم اقران
دردمندان ما را از در قهر رانده و محقر نمایند کنج زاویه محنت روزگار ان در برابر ایوان کوهر
نگار بهشت برنیاید مصرع رسمی است قدیم و عادت معهود است ما که پادشاهان را نظر از محنت
سایل حال فقیر از داشته کوشه نشین را بدم و قدم نوازشه اند و از ازل تا ابد کمال و اخلاق
و اوصاف جد ارگانه شناخته اند پ نظر کردن بدرویشان بزرگ را منظر ایده
سلیمان جاهی حشمت نظرها دانست با مورش ه و از تسلیم سخن درویش را بمحل قبول
رسانید و از مرکب پیاده شده و با نعلش مبارکش استبس کرده استمداد همتی نموده

بیت همت درویش چه همره شود ۵ خواجه بلرزد بسر زر دل آگه شود ۵ وبعد از رفتن سلطان عزم
رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود بیت گر رخت من کدا نیابد ۵ صحرا نی چون تو پادشاهی
اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر من میراث رسیده و بغل شاه جی سازم و آن را
گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشه این غار گنجی نهان است و در و نقود و جواهر بسیار ان
و من چون بر گنجی رسیدم که الواقعه گنج لا انقضی و ثروت با قیه بودم بطلب آن پرداختم
و جهد نمودم بکار خود اهم در گنج فتحت که در بازار توکل نقدی ارزان بهتر ثبت سرمایه
ساخته ام نظم کسی که روی توکل بدین هیچ نزید ۵ کسی که غرقه خاک است هیچ نیابد
اگر خسرو کشور گشای بر تو الطاف بران افکنده بفرماید تا ملازمان جستجو نمایند
و حاصل از ذخیره خانه عامره رسانیده و بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دانشیم
بعد از استماع این سخن و قصه شبانه با درویش در میان نهاد و از سر ان کار بار غار
اکاهی داد درویش فرمود اگرچه این محقر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما
چون از غیب حواله شده است شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید
ز غیب بی عیب است ۵ روی امر کرد تا مجموع بکهدکاه بطرف وجوانب غار مشغول شدند
و اندک زمانی نرسیده بگنج بار یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون شاه در آوردند

بیت بسی زیور ار گوهرش هود ۴ بسی خاتم و پاره کوتود ۴ بسی درج صندوق
با قفل زر ۴ بر زر لعل و یاقوت و دره کهر ۴ شاه بفرمود تا قفل از صندوق درج زر
برداشتند و نفایس و جواهر و غرایب تحفها ۴ هدیه کردند و در میان همه صندوقی
مرصع ظرفی جواهر بند های محکم بسته و قفل رومی کرده از فولاد
از تنگ ۴ دردرده استحکام آن قفل بمرتبه بود که دندان هیچ کلید کرده او نکودی
و ذهن هیچ حلال عقده گشای باو راه نبردی و چندانکه تفحص کردند از کلید آن
خبری و از رنگ دان او اثری بنظهور نرسید رای زرین رخت فرمود تا قفل
پیدا شد و مفتاح تمام بمثابه ۴ آنچه در صندوق بود پدید آمد و با خود گفت چنین نهاده
که کسی نفیس تر از جواهر درین صندوق بود بودیعت نهاده اند والا این استحکام
را موجب نتواند بود پس بفرمود تا هنرمندان چابک دست هنرمندی را گفت قفل
درست کردند و چون سر صندوق گشوده شد از انچه در جمله درون آمد چون برج
اسمان بجواهر مرتن ساخته و از زدن آن درج چون کوی ماه از نخوت صفا
تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک حقه را بار کرده پاره
حریر سفید خطی بقلم سر با ذر دی نوشته و السلام مستخرج شد که این چه نوزند بود

بعضی گفتند هم صاحب این کنج است و جمعی حمل بران کردند که این طلسمی بود که جهت حفظ
کنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب بانجا رسید شاه
فرمود تا این خط خوانده شود فایده روی ندهد و هیچ یک از حضران برقاعده
آن خط وقوفی نداشت و بضرورت در طلب کسی که مقصود ازو بحصول رسد شتافتند
تا از حکیمی که از خواندن و نوشتن خطوط غریبه بهارزی تمام داشت خبر یافتند و بحکم
عالی ادرک وقتی او را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و التسلیم بعد از سر رابطه تعظیم
ای حکیم غرض از تصدیع شما همین است که مضمون این مکتوب رابعبارتی روشن بیان
فرمائی مصر باشد که از این خط نشانی حوف مرادی ۵ آن حکیم بعد از تامل بسیار فرمود
فرمود که این مکتوب مشتمل بر فواید کنج نامه بحقیقت همین تواند بود محصل سخن
آنست که این کنج نامه را سکه هوشنگ پادشاه هم بودیعت نهاده هم برای رای اعظم
پادشاه بزرگ که او را اسکیم خوانند و بوابطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه بصفات
وصیت نامه در میان زر و جواهر بعبه کرده اند و تا چون این کنج را بدست آرد و وصایا را مطالعه
کند باخود اندیشه کند که زر و گوهر در نفقه شدن کار عقلا نیست و چون آن معاینت
عاریتی که هر روز مرتبت دیگری خواهد بود با هیچ کس ذره وفا نخواهد کرد ۵

دولت کیستی که تمنا کند ۵ باکردن کرد که با ما کند ۵ متعرد فا نیست دراین آستان ۵
بوی امان نیست درین خاکدان ۵ واما این وصیت نامه دستور العملیست که هر یک
از پادشاهان را کربریست پس آن پادشاه عاقل باید که بدین وصیتها کار کند و یقین
داند که هر سلطنتی که این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار دارد
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت اوّل
انست که هرکس را از ملازمان مقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب او
او نباید قبول نماید که هرکه نزد پادشاه مقرب شد هر آینه جمعی بر او حسد
برند و چون عنایت اساس سلطنتی در باره او مستحکم شد بطایف الحیل در پی آزار او
کوشند و از روی دولت خواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده میگویند
تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در همان صورت مقصود بحصول پیوندد
هشنو سخن هرکس شنو سخن من کار یاب عرق راست بهر باب سخنها دویم
انکه سعی در تمام رعایت خود را نماید که اشان فتنه انگیز دجنگ جویند دعوت
اشان ذخیم نشود بلکه این صفت از کف ندهد هرچند زود تر آتش سعایت
او را باب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد سیم

آنرا که سوخت حقی ازان ف جز کشتن علاج نتوان کرد سیم انکه با امراد ارکان
دولت خود بطریق موافقت و نیک خواهی مرعی دارد رابع آنکه با طوائف جهان می
تولان کرف چهارم انکه متلطف دشمن و چاپلوس او معذور نگردد هر چند تملق پیش آرد
و تضرع پیش کند اورا روی حزم روی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید
پنج از دشمن دوست رو مپیچ هنرم خشک زانش مریز کار ش بجدل چیره
نیاید خویش خویش در حیله برگ بد بخشم انکه چون کوهر مراد بچنگ آید در حالت غفلت
آن اهمال نورزد و از غفلت ضایع نگرداند که دیگر مدرک آن صورت ندارد و حذر انکه
دشمنی خوار و زبون ندارد شش نباید بکف تیر حبه زنهار اگرچه سرنیزان کزی پیش
دست ششم انکه در کارها شتاب زدگی ننماید بلکه بتأنی و تأمل و تانی گراید که مصرت
تعجل بسیارست و منفعت صبر و سکون بشمار شعر مکن در هیچ کار تا توانی شتاب
ز راه تانی بخان بر متاب که ناکرده را می توان کرد زود چه شد کرده انکه ندامت
چه سود هفتم انکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست مگذاری و اگر جمعی دشمنان بقصد
وی متفق گردند و دران بلیه با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی
ازان ورطه متصور شود و اول بدان اقدام نماید و بنای قران ایشان را بر تیر تکر

بزرگ برگزیدند و عقلا گفته اند مصرع از دوم خصم چو بنگرید بجیبت توان گریخت هشتم
آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان معوذ نگردد که چون
نهال کینه در زمینت سینه ثمر نماند ثمرهٔ آن جز درد و ضرر تصور نتوان کرد مصرع برکند
قصد نهادن کند نهم آنکه عفو را شعار خود سازد و ملازمان را بادک جریمه
در معرض عتاب و حساب نیندازد که همواره اکابر باب عفو و مرحمت نقش جریم
از جرایم احوال اصاغر فرو نشسته اند و دامن اخلاق از روی شفقت و بی ادبی و جرئت
ایشان پوشیده شعر زینهاری دور آدم تا بعهد پادشاه ۵ از بزرگان عفو بود است
از فرودستان گناه و چون از بعضی از مقربان رعایت ظاهر کردند و بعفو سلطان
منتظر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عاطفت سیراب کردانند تا در بیابان
حرمان سرگشته و حیران نگردند شعر از آنکه مدت لطف بر داشته ۵ موذی شود بیک ره
سیلی بر چشک نهم آنکه گرد از زر هیچ کس نگردد تا بطریق تکلف و جزاء
سیئهٔ و مثلها صورتی بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عاصیان بارد
و روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بیار آرد بیت بنگ از رگی نسیجای تو
بیند کند باز ۵ بدار رگی نسیجای تو زر بدیبا ترکند ۵ امروز هستی از بند و بنگ چیز

روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند بازدهم آنکه مسلکاری که لایق طور و موافق حال
نباشد بفرماید که بسپارکس بمهمی مناسب اقدام ننماید و آنرا بانجام نارسیده در کار خود نا
نماند بیت زرغی روش کبک دری می آموخت آن دید بر او کبک را در رفتار زشت
دوازدهم آنکه بجمیع حکم و حلم و ثبات از آهسته کرداند که دل حلیم علیست و نکته گران
سنگین دان نکوین مپسند حدیث صحیح شعر تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر صل رصد لشکر
ظفر انگیزتر سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد مدت آرمی دارند مردم خائن
و معذور اجتناب کنی که چون صحبت دران عتبه سطوت تعجب و امانت موسوم باشند
هم در ملک محفوظ ماند و اگر خیانت و بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود
و سخن ایشان در نزد پادشاه مدرج اعتبار رسیده باشد شاید که بگناه را در عین
تلف افکند و ثنای مدعی دران مرتب گردد بیت خادم پادشاه امین باید تا دران
ملک روئی افزاید درکند صحبت خیانت رو ملک دران نبود زنیکی او
چهاردهم آنکه از تخت رو در کار دانقلاب دور نما باید از غبار ملال بود ازین همت
او شنید چه مرد غافل هوسته بسته بند بلا باشد و آدمی می غفل در نعمت در بخت رو در کمان
گذرانند نظم شیر را سلسله در گردن و روبه عمر فارغ ابل بر اطراف زنین میگردد

عاقل

عاقل از گفته اخوان نهد پا برون غافل از رزمی طرب کرد جهان می کرد د دهر بدین

چهارده وصیت که یاد کردیم دانستنیست مقرر دهکده تی معتبر واکر رای خواهد که بر بقاع

آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است

توجه فرماید که این عقده انجا خواهد کشود و مطلوب کما در آن روضه روی خواهد نمود

چون حکیم این فصل پر اصل بسمع خورد رسانید دانشلیم اورا بنواخت و در اندیشه آن بود

که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد روزی بنکر که آفتاب

نورانی چون یاقوت رمانی از کوشه کوه سراندیب روی نمود خورشید زرافشانی

خود پیدا کرد و درهای شب افروز کواکب کم شد دانشلیم بفرمود تا مقربان حضرت

دون راکه در صدق مشورت رایه دور حسن تدبیر و مورزت مدار علیه بودند

بپایه سریر اعلی حاضر کردانیدند و بعد از قضای بعوالطف خسروانه حال و خیال شبانه

با ایشان در میان نهاد و فرمود که رای سفر سراندیب در ضمیر من جای کیر شده و در عزیمت

عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون برده شما در این

باب چه می اندیشید من مدتست با عقده مشکلات خود نبرداخته ام شما کار ده دام

دانش فهمان ملک و مال بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز انچه مقتضای

رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما بوده باشد بموقف عرض رسانید من نیز طرف و
جوانب او را ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم الحاق یابد آنرا اصل ان یب علم سازم
بیت بنای کار بر تدبیر باید ۵ که بی تدبیر کاری برنیاید ۵ و را گفتند جواب این سخن
بدیهه گفتن ثبت باید در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تامل بسزا باید که سخن
نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را بیندیش و انگه بگوی ۵ ما امروز را بر
درین کار اندک گنیم و بقدر هر فکری را بر محک امتحان بزنیم و انچه از تخیلات تمام
عیار فهند در طرف عرض رسانیم و التسلیم بر این منوال رفت و روز دیگر ما مداد بدرگاه
حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بر مقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش
باستماع کلام سلطانی دگ دند و بعد از اجازت سخن در زیر مهتر زاوی ادب برآمد
و طایف دعا و ثنای سجای آورد و فرمود نظم ای جهانگیر جهان بخش که از لطف
ازل ۵ سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است ۵ بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه در
این سفر ادراک فایده متصور است اما از تنگ بضاعتی سپر نباید کرد و از رخت دولت
و آب نی دولت بکلی بر طرف شده دل بر جاده در یاضت نباید نهاد و در ضمیر منیر پادشاه
عالم گیر مخفی نیست السفر قطعة من العذاب ست سینه روز و نیز دل شکار نا دگیست

جلا

جگر دوز مردم دیده ارزان برآمدند که در گوشهٔ نشیمن کاشانه خود قرار پذیرند مصرع

از سفر مشعف دور دل ملالیست ❊ کرهست خوشدل از فرح دراقامتست ❊ مرد عاقل باید

که رحمت را بر رحمت مبذل نکند دلدانت بقدر آسودگی نشیمن از کف ندهد تا بوی آن

نرسند که مران دو کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت در پرسخت

شنیده ام که دو کبوتر با یکدیگر دمساز بودند و در کاشانه هم راز نه از غبار غیار بر خاطر ایشان

گردی و نه از رخت روزگار در دل ایشان دردی ما بین دو دانه وفاق کرده و چون در دو دانه

گوشهٔ نشیمن طریقه توکل پیش گرفته یکی را بازنده نام بود دیگری را نوازنده هر دو شام و سحر

با یکدیگر نعمات شیرین سر میدندی و گاه و بیگاه با یکدیگر روح افزا سخنهای

گوناگون ترتیب کردندی بیت ❊ یاد روی نبی کنم غزلی دارم ❊ زعشق از همه عالم فراغتی

دارم ❊ روزگار بر موافقت آن دو یار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن هر دو همدم دراز نه

کار کرد بیت ❊ فلک را غیر ازین خود نیست کاری ❊ که یاری را جدا سازد ز یاری ❊

بازنده را از آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما یکی در گوشهٔ این کاشانه پیر یم

و در تنگ آشیانه روزگار گذرانیم مرا از آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان

بگردیم و فرمان عظیم الشان فلک سیر و فلاری بکار بندیم که در سفر عجایب بسیار

دیده می شود دستی رنت بشمار مدبت می آید در رکنان گفته اند که السفر سبل الظفر یعنی تا
تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردمان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم
نیفزاید نقش عبارت زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از
همه بالاترست و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عابر و دون همتست
بیت سفر مرد بی مردست دلستانه جاه ٭ سفر خزانه بابست و استاد هنر ٭ درخت
اگر متحرک شدی رخت سجای ٭ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ٭ نوازنده گفت
ای یار همدم تو مدتست سفر نگزیده و رخت غربت ندیده و نکته الغربه کربه بگوش جان
تو نرسیده است و تند باد الحرفه بر کلبه جان تو نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق
میوه ندارد و غربت ابریست که جز باران محنت قطره نبارد شعر نمازشام غریبان
غریب و بیچاره ٭ نشسته بر سر راه دولتش بصید پاره ٭ بازنده گفت اگرچه رنج غربت
جان فرساست اما تفرج بلدان دست دهد و غرایب جهان بر خاطر فرخنده پیوندد
در غربت اگر جفا و جورست چه غم ٭ زان خار گل مراد روید هر دم ٭ نوازنده گفت
ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان
محرم خوش آمده و چون کسی از ملازمت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که او

بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و درنج او را زائل شده چه بدید آید حالا الحمد الله که
گوشه دنوشه هست پای فرغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس مربت هوا بازنده
شعر بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش * که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد * بازنده
گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یاد عشق در عالم کم نشیند و هرگز
از یاری نیرود چون یاد یکدیگری پیوندد و این خود نشنیده که گفته اند شعر بهیچ یازنده
خاطر بهیچ دیار که برد بجز فراغت و آدمی بسیار * توقع دارم که من بعد در مشقت
سفر نخواهی کرد که شعله محنت مسافرت مرا در آتش نسازد و هیچ خرم طمع سایه پرور مرا
امید در میدان مراد نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی * لوزنده گفت
ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت ما بری نتوانی داشت در شهر موفقت
دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوندی نتوانی ساخت و از سخن مرا بر نوچه اثر
خواهد بود مصرع بسی بگذرم دل دشمن نبود آن کس * که نشنود سخن دوستان خیر
اندیش * و سخن بزبان قطع کرده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق خود
برکند و به بروز در آمد مصرع خوشتر آنچه مزه مقید بروان جهد ز قفس * در بغتی صادق
و میدان تمام در فضای هوا پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج

حی نمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم برابری میکرد دلارا عطفت تمام

نظم صد نهر از ان کل سکفته رو ۔ سبزه دمیده آب خفته رو ۔ هر کجا گونه گونه لاله رنگ ۔

بوی هر کل رسیده فرسنگ ۔ بازنده را از ان منزل خوش و سخت دلکش پسند افتاد

و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد و منشور آرزو بنشر راه نیاسوده بود و دمی برآسود

آسایش ننموده که ناگاه فرش سبک سیر ما در سایه بان ابر را در فضای هوا برافراخت

و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمود در عوعای

قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله عذار را همی سوخت و چکان لاله

از طرف دیگر دیده نرگس سیه را بر هدف زمین میدوخت بیت سینه کوه از نهیب برق

شد چاک چاک ۔ وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک ۔ بازنده درین وقت

نه پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد و نه گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسّر

نشد گاهی در زیر شاخ درختی پنهان شدی و زمانی بر ک درختان را پناه ساختی و هر

ساعت اسپ رعد و باران مثیر شدی و هر لحظه نهیب صاعقه ردیادت می گشت القصه

شب را بنهار عصه بروز آورد و با کام ارزان بلای بی هنگام صبر می کرد و هر دم از گوشه

اشیانه و مرصاحت یار فرزانه یاد می نمود و آه سرد از دل پر درد بر می کشید و میگفت بیت

کرد نشستمی که فرغت تو ۵ چنین بخت با شد و دلسوز ۵ از تو دوری نکردمی یکدم ۵
از تو غایب نشستمی یکروز ۵ اما چون طلیعه تاثیر صبح اثر کرد همانعدم رقم ظلمت بحجاب
از صفحه روزگار محو گشت و آفتاب عالم تاب عرصه زمین و سحت زمان را
روشنائی کرف ۵ بیت خنجر زر برکشید از روی خاور آفتاب ۵ سحت روشن ربع
مسکون زیر پر آفتاب ۵ بازنده دیگر بپرواز در آمد مترد انکه نیروی خانه بازکرده
باز عزیمتی نمود فی الجمله دوسه روزی دور از طرف عالم طوفی نماید و در پناهی این
حال ۵ هن نیز بال سحت چنان که صید را از شعاع برزمین زودتر آمدی در وقت
طیران بجانب بالا از نور بصر فلک نیز زیر پوستی ۵ بیت که حمله چون برق آتش زن ۵
کرسبر چون باد آتش فشان ۵ قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون چشم برش هن افتاد
دلش لهیدن کرف و هر قوتی که داشت ادی بجز عدم آورد ۵ بیت
چه ش هن بر کبوتر حمله آرد ۵ بجز ف دکی چاره ندارد ۵ بازنده چون باز خود را
در بند دید از صحبت یاران و دوستان اندیشید و از فکر تا تمام در خیال با موجه دوزه تمام
با قه مدتها کرد و عهدها فرمود که اگر از ان ورطه سلامت بیرون آید از ان ورطه
با سانی خلاص شود دیگر اندیشه سفر از خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکبر اعظم

در عرصهٔ عدم نشان نمیدهد معلّم شمرده بقیهٔ عمر نام سفر بر زبان نراند بیت گر بارد کردار
دهلت بکف آرم ۷ تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند ۷ و درین محل که سرنچهٔ
شاهین او در قید تصرف می آورد و از جانب دیگر عقابی کرسنه بقصد حمل از هم
او در خرخ میشوند چرا کردن ۷ مکرر بدرم خویش ۷ هر روز شبان ماند ۷ ببوی طعمه
در پرواز آمده بود و صورت حال شاهین و کبوتر را مشاهده نموده با خود گفت اگرچه
این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است فامانی بجمله ران ناشتا ۷ می توان گشت
و نفس نگیب را ادراک نسلی می توان داد و این حال قصد کبوتر کرد تا کبوتر را از پیش در
رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین ممکن بود با انکه در کفهٔ عقاب نبود توجه او را در نی
نهاد با او در مقام مجادله و معارضه بر آمد بیت مرغ با مرغ چنگ در پیوست ۷ او
بصد حیله زان میانه بجست ۷ چون هر دو بنجنگ یکدیگر مشغول شدند و باز نده فرصت
شمرده خود را بزیر سنگی افگند و در پوره ای که گنجشک اگر بتکلف جوانسی که بودی در آمد
میسّر شدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ بزیر سنگ سر برده و با مداد که کبوتر
سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام خفاشت از نظر
نهان شد بیت بفال همایون چه طالع دمید ۷ خرامان شد از ریاض سپهر ۷

بازنده با انکه قوت پرواز ندشت بهر حال پر و بال زدن گرفت و ترسان و هراسان
بر چپ و راست نظری کرد و از پیش و پس احتیاطی تمام می فرمود ناگاه کبوتران بسیار
دید که دانه چند پیش آنها ریخته و خبری از ان صورتها بر انچه بازنده
را لشکر جوع بر کبوتر مدن مستولی شده بود چون هم جنس خود را بدید بی انکه تامل کند پیش
رفت و منقار دانه بر حوصله رسید پایش بسته دام بلا گردید بیت دام شیطان است دنیا
دانه لذتهای نفس ع مرغ دل را حرص دانه رود در دام افکند ع بازنده با ان کبوتر عتاب
امیز کرد که ای برادر ما را جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بجهه جنبت تو دست داد چرا
مرا از ین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی تا حذر کردمی
و بدین گونه در دام نیفتادی کبوتر گفت ازین سخن در گذر که از قضا و قدر حذر کردن
سودمند نیاید و هیچ فایده نکند شعر چون تیر قضا رشت بر هر سخت ع هرگز نخلد زد
سپر تدبیرش ع بازنده گفت هیچ می توانی مرا ازین کرده عتم خلاصی دهی و طوق
منتی ناقیت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را
ازین بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع گرفتار نشدمی لیک مانند اصل تو
مران شبرنجه که بعد از رفتن بسیار مانده شده و بیزاری مادر خویش را گفت که ای

ناهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم و یک لحظه ارزانی دار تا بر آیم مادرش
گفت ای بی بصیرت همی نبینی که سر مار در دست دیگری است دانکه در الجمله مرا راحتی
بودی پشت خود را از بار و پای تو را از رنج خلاص دادمی شتر بچه با مادر
خویش گفت پس از رفتن آخر زمانی نخفت بعبث از بهر منت این نهاده
ندیدی کسم بار کش در قطار بازنده چون نا امید شد دل بدان آغاز نهاد و در
جهدی تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام کبر
مرورا رام فرسوده شده بود کیفیتی چون بازنده حق خود را از حقه دام خلاصی
بفراغ بال بریده دری بر دلش نهاد و دلش دی انکه از چنان بندگران خلاصی
یافته بود غم گرسنگی از دلش فرموش شد در رهنمونش شد در رهنمای طیران بدهی ویران رسید در
گوشه دیواری که متصل کشت رزی بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبان
کشت بود بر سم کشت بر حوالی آن دشت می گذشت چون نظرش بر آن
افتاد سوزنی کباب دود از دماغش بر آورده سنگ فلاخنی که در کمر بود بود
برون آورد و سنگ در لاپوست بازنده از آن بازی غافل و بسیج منحرف کشت باز
و مرغ زار مایل که ناگاه از نشیمنه فلک باز از ضرب آن مهره بال آن

رسید از غایت هول و هیبت سر نگون بنگ چاهی که دریای سیمان دلبر بود در
ته و دران چاهی بود که ارغایت ژرفی هلاک دلها چون چرخ بر سر او نمودی
و اگر ریشه سیاه دیو شب بر هم مانندی بقعر آن رسیدی شعر سنجابی بران
سان مغاکی که قعرش از ان سوی معلوم زمین بر گذشتی دهقان بچه چون دید
که مطلوب در قعر چاهست و زین تدبیر بر رسیدن از قعر چاه کوتاه نا امید برگشت و آن
نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت الغصه ما زنده تا شبانه روز دیگر با دل خسته و حال
شکسته در تمکن آن چاه ببرد و بزبان حال صفت عجز و ادراک و صورت ضعف
و هیچ رکی بدین خیال ما زنده می کرد و می گفت بیت یا رب با دانکه سر گردی تو ام سر ان
بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود درد لم بود که بی دولت پایت هرگز
چه توان کرد که سعی من دل باطل بود ما زنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله
که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان چاشتگاهی بود بجوار آشیانه
خود رسید تو زنده آواز جناح رفیق شنید با ستقبال از آشیانه خود بیرون پرید گفت
بیت هیچم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
تو زنده یار را در ادراک رکرث و ادراک بنیت ضعیف دید گفت ای یار پسندیده

کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت خواجه دردغمی کشیده ام
که مپرس ۵ زهر هجری چشیده ام که مپرس ۵ آنچه از رنج و بلاد مشقت بر من گذشته
است ۵ آسوده شبی باید و خوش فرصتی ۵ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ۵ خلاصه سخن آنست
که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم
دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود
دولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت نکنم و اندیشیم فرمود که ای دزریاضح
اگرچه مشقت سفر بسیارست و چون کسی غریب در غربت بورطه محنت درافتاده مورد تعذیب
و معذب گردد و تجربها که مدت العمر بدان فایده توان کرد حاصل آید و بی شبهه ترقی
کلی روی نماید خواجه از زاویه صورت دخواه از زردی مغنی و ماه سبکیر چهارده از منزل
هلال مرتبه بدری رسد ۵ از سفرها شاه کیخرد شود ۵ بی سفرها ماه کی خاور شود ۵
و اگر کسی پیوسته مسکنی که دارد سر فرود آرد و از محنت با دو وطن قدم بیرون ننهد و از
مشاهده عجایب بلاد محروم ماند و بازرایب آن ربع عدد سلاطین جهان مقرر شده
که سر بر آستان فرو نمی آرد و جغد بورطه آن در پس دیواری مانده که دل از زیرانه
بر نمی دارد و اگر آن بازرگانی بازغن بچگان بزرگ شده بود و در آشیان ایمن

بماندی دور هوای سفر پرور نکردی هرآینه بشرف تقبیل سلطان رسیدی در زیر استدعا
نمود که چگونه بوده است آن حکایت دانشمند فرمود که در جلد رشیدم که وقتی دو
باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و در آشیانه ایشان در قلعه کوهی واقع شده که
عقاب سپهر بغوث طیران بجوار آن میوستی و نسر طایر ما وجود بلند پروازی از پرتو
ان مؤنثی رسید بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطه
تغذی که ایشان را بچه بدید آید بدیدار فرزند بود هردو بطلب غذا رفتندی و جهه جگر
گوشه از هر گونه طعمه آوردی تا بادک زمانی قوتش روی نیرو نهاد و روزی دیر ایشان
گذاشته هریک بجایی رفته بودند و در آمدن ایشان تهلی واقع شده بود بار بچه را
جاذبه اشتها در حرکت آمده جنبشی آغاز نهاد و بهر طرف میل نموده بکنار آشیانه
رسیده ناگاه از انجا در افتاده روی بر نشیب نهاد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانه
خود بطلب طعمه که بچه بچگان حاصل کند بیرون آمده بود بر کمر کوه منتظر صیدی
نشسته نظرش بر بار بچه افتاد که از بالا متوجه پایان بود بچنگال انچنان رسید
که آن مؤنثیت از چنگال زغنی خلاص شده در تاخت و پیش از انکه بزمین رسد از
روی هوا را کرده بآشیانه خود رساند و چون بنگرست بعلامت چنگال

دمقدار دانست که از جنس مرغان سنگ ریست و بحکم جنبیت مهری در دلش پدید آمد
و با خود اندیشید که غیبت الهی را در ضمن این ضال بازتوان یافت که مرهیب حیات
او کردند و اگر من در الوف حاضر بودمی این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی
هر آینه بعضو از اعضای او از یکدیگر ریختی و دستخوش نهایش از نهیب سنگ آزاد شدی
و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که واسطه بقای او شوم و باید که با فرزندان من
در زیر سر یک سایه باشد بلکه او در بهر فرزندی که دارم پس آن زغن از روی تعطف بر پشت
او متوغل شد چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او بهمان طریق مسلوک داشتی تا آن
بازپچه بزرگ شد و کوهر اصیل او نمایش اعتراض نهاد اگرچه تصور از او ذات کی از فرزندان
زغن است و اما هیات در دیت خود را بر خلاف ایشان میدید چنانچه اوقات در تحیر
می بود که اگر من از ایشانم چرا بشکل و هیات ایشان نیستم و اگر از ایشان هستم چرا در صورت
ایشان نیستم روزی زغن یا بازگفت ای فرزند دلبند ترا نهایت طول می بینم و سبب علت
توجه چیست اگر از روی در دل داری با من بازگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی
در دل داری ظاهر گردان تا بقدر مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز
از علل در خود می بینم و سبب آن را نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمی توانم بت

این طرفه کلانکر که مار انگفت ٭ سه رنگ تواند بمودن نه بوی نهفت ٭ حالا مصلحت را

دران می بینم که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم

شاید بیرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ الم بزداید و چون خاطر بی و عزایب آسوده

گردد بمکن که صورت فرح در آینهٔ ضمیر بدید آید رغش که آذرز فراق شنید دود از نهادش

برآمد فریاد برآورد که ای پسر این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش

آورده سخن سفر مگوی که از دها هیبت آدمی حذر انگیز مردم که سفر اختیار کنند بیچاره

تهیهٔ معاش می تواند بود تا مواظبه بر لمن بودن است این تعذری دارد منت خدای را

که کوشه و توشه که بران اقامت توان کرد رهنیده میسر است در زرندان

دیگر سر آذرزی داری دهمه برزگ بر اکردن نهاده اند و با این همه تعب سفر اختیار

نمودن در راحت اقامت را ترک کردن از طریق خرد دوری نماید در پیش که گفته اند

مصرع رو رنگ ارزانی دادن نیست کار عاقلان ٭ پارکفت آنچه در نمودی از

روی شفقت و مرحمت است و ما هر چند با خود فکری می کنم این کوشه و توشه در اخور

حال من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد که عبارت از آن قاصر است رغش در آنست

که هیچ شیئی بر جمع الی اصله ظهور کرده است و خود را از مترصد این سخن دور انداخت

وگفت آنچه میگویم در مقام قناعت است آنچه تو میکوئی از مرتبه حرص و حریص همه محروم
محروم باشد و چون تو شکر نعمت قناعت نمی کنی و قدر قناعت نمیدانی از ترس نتوان آن
رسید که بدان کرانه حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است آن حکایت رعن گفت
در روزگار پیشین پیره زالی بود بغایت ضعیف جان و کلبه داشت تنگ نزار کز بخلان
و کربه بالا مرصاب بود که هرگز روی نان در آنه خیال نرنجیده و از ریحانه و شنام طعام
نشنیده و بجان قانع بود که گاه گاهی بوی هوس را از سوراخی شنیدی یا نقش های دور
به سخه سنگ بدیدی و اگر چه نا بعد و کاری سخت و سُبک عدت سعادت موشی بگنج
دی چه شادی مصر چون گدائی که گنج زر یابد ۲ رخش از شادی بر افروخی و غم گذشته
شعله حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته کم و پیش بدان مقدار غذا کندر بندی و دگه
اینکه حی نیم به بیدار بست یا رب یا بخواب ۲ خوشتن را در حنین محنت پس از چندین عذاب
و اسطه اینکه خانه پیره زن قحط سال بود و آن کربه پوسته رز و برز بودی و از در دریچل
خیال می نمودی و روزی از غایت بسطتی بر رخمنی تمام بالای بام برآمد و کربه را دید
که بر دیوار خانه همسایه می خرامید و بدستور شیر زنان تمام شمرده می نهاد و از غایت فربهی
قدم آهسته برمیداشت کربه پیره زن چون هم جنس خود را بدید بدان فربهی و نازکی

بگر

متحیر شده فریاد برکشید که ای خرامان میروی آخر بکوی ارزنگی و توبدین لطافت
ارزنگی کی دچنان می نماید که از صنعت خانه چنان خطا می آید و این لطراوت تو از رضعت
و این قوت و شوکت تو از رنگ ست گربه همی به جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم
و هر صباح بر درباگاه حاضر شوم و چون چنان دعوت بگسترند چراغ دجلادتی نمایم
و غلا سنجه از کوشتهای فربه و نانهای سپیده لقمه چند دریابم و تا روز دیگر مرفه حال
بسر برم گربه موزن پرسید که گوشت فربه و نان سپیده چگونه مزه دارد و من باری مدت
العمر جز پوست پای بره زن و گوشت موش چیزی ندیده ام و نخورده ام گربه همی به خندید
و گفت مودبانه انکه تراز اعتکاف دق نمی دان کرد و نهای جنس با را از ین شکل هیئت
که مودری عبارت دارد اگر تو بارگاه سلطان را به بینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذا
های موافق مشتهی شاید که من سبح العظام و هی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور رسد و چاشت
تازه با بره زن بمضرع تمام کفتاری بر آورد مرا نوحی همسایه در انجا صحبت است
چه باشد اگر شرط مروت و رحمت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری
شاید که مردل قوی توانا بیابم و در صحبت تو بجای رسم که گفته اند صحبت سریکش از
صحبت صاحبدلان و دست مدار از کمر مقبلان و گربه همی به راه دل برنا نه و زاری او

بسوخت و مصور نکرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود دگر به پیره زن از نو بدو عده
جدید تازه کرد از بام در آمد و صورت حال با پیره زن بار گفت و پیره زن بفصحت اغاز
نهاد که ای رفیق مهربان بسجن اهل دنیا دقیقه مشغول کوشه فراغت ارزنت مده که ظرف
عمر چون خرسنگ کوزه پر نشود و دیده آرزو جز بگور فرو نشست اجل دوخته نگردد بیت
قناعت نوانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را قدر ارزندانست و طاعت نگرد
که بر سجت دگر پیره زن را چنان سودای نعمت سلطان در سر افتاده
بود که هیچ سودمندی البوضه روی دیگر بالفاق گرد بهم به افتان
و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از انکه بجاره برسد نفض الحریص محروم لطیفه
بر انجمیه بود و ضعف طالع آب حیات بر نافش بودای خادم ریخته و پیش انکه روز گذشته
گرگان بر سر خان هجوم کرده سورو شغب از سر گذر رسیده بودند و بفریاد و فغان جهانیان
ببر بان را به تنگ آورده و در بن روز سلطان حکم فرمود که جماعتی تیر اندازان با جماهیری
طیار بر کوشه در کمین ایستاده منتظر صید باشند تا هر گربه که سر و دم تحت در روی کشیده بمیدان
جرات در آید اول نعره که خورد گربه پیره زن بگان جگر دوز بود و گربه زال از بن سینه
بخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار را دانکه تا مل کند شاهین در ربود بگار گاه خوان

نهاد و هنوز میزان اشتها بلقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که نیری در شگفت
سینه او تر از زد شد شب چگان خونش از انشخوان می چکید همی گفت از هول
جان میدوید اگر چشم از دوست این تیرزن من و موش و دیرانه چیره زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش فاخت نکوتر زدوش ب خویش واین مثل راز بیده است
نا تو نیز گوشه اشیانه را غنیمت دان و قدر لقمه و طعمه که بدست تو میرسد بشناسی و بدانی
فاخت نموده او زن طبع نکنی مباد اکه مردان پایه نرسد واین مرتبه نیز از دست برود

بارکفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بر خبر ثبات سر فرود آوردن
کار عجایز نتوانند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم است و هر که خواهد که بر
سریر برکی نشیند بطلب معالی بر پای باید جهد نمود و هر که آرزو کند که تاج سرافرازی بر فرق
نهد کمر جستجوی بر میان باید بست و همت بلند بکار آید و خردمند از هر منزل ارزانی را
نمی پسندد و رغبت این خیال که تو در سر داری وجود نگیرد و این دیگ سودا بر تمنای
بخصیل سیجوئی نیاید بارکفت چنان حصول من بمیمن دولت را جز بزین نیست اما مکر
نوشابت تسخیر زن را بخاطر نگذرانیده که بدست ری بارزوی دلاوری در عجبه شاهی
و سروری دهشتی و آخر الامر بر سریر سلطنت نشست رغفن پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت بارکفت که در قدیم الایام در دیه کاسب بود که بموئنت عیال درمانده
و از غربت درمانده که هرگز از ورق حرف نشاطی نخوانده و فایده هنر ادبی بخرج
عیال و فا نکرده و بکسب و پیشه خرد تربیتان وجه معیشت نیابد می و غربت از روی عز
دست نداده و پسری کرمت فرموده که دلایل حکمت از چهره او پیدا و علامات دولت در
چهره او هویدا بود مبارک طالعی فرخنده فال بباغ خرمی زیبا نهالی بر برگ
قدوم او حال بدرسانی پدر رفت و بر بمن وجود او دخل و کسبش برخ اوزونی گرفت

پدر قدوم او در میمون داشته بدان مقدار که مقدور بود تربیتش همی نمود پسر در کودکی همه راز
سخن مردگمان کفت و بازی تمسیر کردی و هر چند او را بکتب بردی از میدان
سر برزدی و چندانکه تعلیم خطش دادی میل ننمودی و میل بر تر خطی نمودی و همواره از
خط تمسیر حرف چنانکه خواندی و چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش
فرمود که ای پسر همی حال من متغیر است و آثار سوضی در دلیری از صفحات احوال تو پیدا
روشن است همی خواهم که پیش از انکه نفس بدایرنیش ترا در ربقه عبودیت آرد حصار استحکام
من روح قدسی لطف در ارکاه تو سازم و حبالت بسیمانی فراخور حال ترتیب
کرده ام تا اردشیر که کفو ما نماند کریمه در ازدواج تو کشم و تو در ان چه صلاح می بینی پسر
کفت ای پدر بر کزار آنرا که من می خواهم و بسیمان آماده کرده ام دکاین او نهاده
دستکار او در ان تکفلی همی کنم و از شما مدد و اعانتی توقع مینرم پدر فرمود ای پسر هر از حال تو
اکاهی تمام حاصل است و چندان استظهاری که ترتیب بسیمان تو انی کرد مذاری
و انچه میکوشید مرتب ساخته ام کفایت و عددی که خواستکاری کرده کدام است پسر در جواب
رفت و تمسیری بیرون آورد صد بار زر غمزه خوبان خونخوار و بهزار درجه از دندان
عقیق تابان کوهر بار تر کفت ای پدر بدانکه من این عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و محمد

سلطنت را در عقد خواهم آورد و بستعمان به از تیر و کمان و کاهن بهتر از خنجر خون ریز
نیست چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود ادراک زمانی عرصهٔ مملکت را
فرو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و در اینجا است که گفته اند

نظم عروس ملک نیاید بزور در بمادی * که آن دل از کف تیغ دلاور آید پیش * و این مثل را برای آن
آوردم تا بداند که آنچه اسباب دولت توانند بود مرا مهیا است و توفیق ایزدی و ابواب
سعادت مندی بر روی حال من گشاده من نیز امید وارم که عنقریب مطلوب خود دریابم
و دست مراد در گردن مقصود آورم و حالا با فنون دانش که در نتیجه تحصیل هم شد و از ین
خیال تخلیم کنم گفت رغن دانست که آن مرغ عالی همت بر شاخهٔ جهل در دام نخواهد افتاد
و بدانه فریب رام نخواهد شد و بضرورت اجازت داد و داع مفارقت او را بر سینه
ریش نهاده و باز رغن بچگان را در زیر نموده از آن آشیانه پرواز کرد و متوجه اوج
هوا شد و بعد از مدتی بر سر کوهی فرود آمد و دیده تماشا بهر طرف می گشود ناگاه کبک
دری دید در عین جلوه گری خرامیدی و از ضدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه رسیده
باز از طبیعت خود غنی نگشته رنگ باخت و بک حمله حوصله را لگد کوب ستیه او کرد بر جوش
بود بر سخت گوئی باخت بران نهاد به کردن چاشنی ان بگرفت حیات برابری

کردی ولطافت آن با ذوق نعمت خوشگوار ولحم طیر همانشتهون دم مسافرت رزمی وچون
مدت العمر بدان مزه کوشی نخورده بود پس با خود اندیشید که خواهید سفر همین بس که عجایب الوان
از غذاهای نا ملایم صفاوی طبعهای که مطبوع خاطرت السدادی حاصل می شود
از شکار تیره و رنگ و مصاحبان دنی دون همت ممسک مرتفع و منازل و مواضع عالیه را
احتراز ری دست میدهد مصرع تا خود فلک ازرده چه آرد بیرون پس آن شب تا روز
روزی بفراغت خاطر طیران می نمود در نشاط تمام شکار رنگ و تهوی کرد تا روزی به
بر سر کوهی نشسته دید جمعی سواران صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید تهو
و کلنگ بر آمده و آن پادشاه همان ولایت بود با ملازمان بر سم شکار بیرون آمده و
چراگاه اشتران در پایان آن کوه دست بهم داده و در آن حال بازی که بر ساعد شاه
بود پرواز کرد و قصد صیدی نمود و این باز بلند همت تیز شکار او عزم کرده و از ای دل
از پیش وی در بود شاه را نظر بر تیز پروازی وی افتاد دلش بسته او شد و سال عالی
شرف صدور یافت و بفرمود تا صیادان چابک دست بطایف الحیل حمله دهم در حق
وی اهتمام نمودند و دل بر شرف پادشاه رسید و نظری طمع پادشاهی و با جابت
ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته ادراک فرصتی را سعادت و مساعدت ربانی

شهر یاری جای دولت رش مقرر شد و بدو جمله همت در خصیص و نامت دخاری با دوج حرمت
دکامگاری رسید و اکر در همان منزل اوّل اقامت کرده بود باحجت زاغ در غش در ساحتی
دو بوطه سفر الحرف دشت و اکناف صحرا نه پیمودی و وصول او بدین درجه ترقی و مرتبه
از قبیل حالات بودی و این مثل در بحبوحه آن آوردم تا معلوم شود که در سفر نزهت تمام
دست میدهد و آدمی را از تحمل آلام خلق خمول رزان با بع عیش قبول و حلاوت میرسد
و چون سخن دلسلیم تمام رسید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم دعا گوئی بجای آورد و گفت
انچه حضرت شهنشاهی در فواید سفر و مواید آن فرمودند از انجمله مثلی است که سابقه
حضرت پیرامون فرمودند گفت اما بر خاطر سیدنگان میگذرد که دولت ملک مملکت سلطانی را
که رخت افزای عالمیان وابسته سلامت اوست که منعت سفر احتراز کردن و از رزوضه جانفزای
حضرت بیادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید دلسلیم گفت از لطف
منعت کارپردازان مرد بیشه شیران بیشه سرداست و بی بیشه تا دامن عشرت سلاطین نگذارد
ادیب او بیشه نبود ضعفا و رعیت را در گلستان فرغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای
همت ملوک بادیه هیبت نه پیماید و سر در دیبای بی سامان بیالین راحت نرساند
نیاساید امن در دیار لوکس جوانیش جوئی جوئی و بس و بدانکه بندگان را خدا

بدو قسم اند یکی ملوک که ایشان را غیر مملکت و فرمان فرمائی داده اند دیگر رعیت که
ایشان را شرف امن در تحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع می پذیرد و یا
راحت اختیار باید نمود و عنان دولت باید گذاشت و یا بهمان عزت سلطنت باید
ساخت و دست از لذت و فراغت باز باید داشت و حکمی که اند جد و جهد نمود ن
مطلب را بمنزل تخت رساند و پایان مجاهده را بقدم وفا قطع کرده جمال مقصود را
بر نظر بشده در آورد و حصول امال را متعلق بر ارتکاب احوال مرکبا در میدان همت
علم جهد بر افراشته و در ارتکاب محنتها صفت تن آسائی و فراغت را از دست داده و هیچ
کس را بی تکاپوی سعی بغیر فتح مراد از شرف طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه
حصول مقصود نداده اند شعر نایافته رنج گنج میسر نمی شود مزد ان کرف جانی
برادر که کار کرد و چون در این سفر مقصود بر طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای
جد در رکاب عزیمت آورده میخواهم در بخی و قصوری که در دنا بی ایاب رسد بر صحیفه
توجه من بر قلم عفو نخواهد یافت و شهور بر همت عالی شان این صوب بر نخواهد
یافت و چون در راه افتاد که موضع بصحبت نخواهد بود باری شاه هم داستان شده بقیه
اسباب سفر اشتغال نمودند و شتر ابطه مبارک باد رسانیده پس دانشمند در مه امور مهمور

کیف کفایت یکی از ارکان دولت کہ محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایا و حمایت ایشان
وصیتی چند بنمود و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی از خواص و خدام
روی براہ سراندیب نہاد و مانند ماہ منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شہر بشہر
بہ تمکین حرکتی مینمود و در ہر مرحلہ تجربہ دیدہ و قافلہ بصیرت ندیدہ خصائص تا بعد از پیمودن مراحل
بہ بحر در کشیدن سرود کرم بطرف سراندیب و از آنجا راہ برگشودہ و بہ تمکین و اجمال کہ
زیادتی نبود و انجی نکند ثبات و با دو سہ تن از محرمان روی بکوہ نہاد و چون بالا در آمد سر فراز
دید در سایہ دولتش برافتادہ و شعاع تیغش صخرہ سرنگ را روشنی دادہ
بقعہ چون صرح اکلس روضہ والا ملمع کردہ اطلس زنگبار را چو پاچنگ فلک ہم سنگ گشتہ
بہ تندی غاشیہ او در کشتہ فلک از تیغ ہمچون آہن او نمودہ سبزہ در دامن او دارد
ہر طرف مرغزاری با نعلبای ریحان آراستہ و ہر جانب بوستانی از نزہت آباد ارم نشان
دادہ و بتسلیم ہر گوشہ طوفی مینمود و مقامات متبرکہ را طواف میکرد و در ہر جائی توقف
نظرش بر غاری افتاد کہ سواد آن با نور دیدہ برابری میکرد و سر انگشتی در آن سیاہ از تاریکی
او در روشن شدی و از ہیچ در آن باستنشاق تمام معلوم فرمود کہ آن مکان دلکش حکیم است
کہ او را رہنمای خوانند یعنی طبیب مہربان و از فیضی اکابر ہند استماع افتاد کہ نام او

پیل مایی است که هندی او را خوانند یعنی طبیب مهربان در مدارج دانش ترقی نموده و جواهر
نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلایق اعراض نموده
و با مدرک کفی فارغ شده و دیده از خلایق دنیا بر دوخته و خاک در اخلاق ناپاک را
بشعله ریاضت سوخته دیده سیر ارش از قرط ثبت زنده داری چهره جوانب ندیده و گوش
هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای مدعوالی دارالسلام نشنیده و اسلیم مازندرانی
علاقه اش زمانی بیرون غار نایستاد و بزمان حال از باطن آن صاحب کمال استخاره ریاضت
فرمود و بر ردائن ضمیر بالهام غیبی و اعلام لاریبی برتمیز شاه عالم گیر اطلاع یافته و
صدای او خوبا بسلام متین در داد بیت شه دران غار چکمت آیین شد غار راز
نقش خانه چین شد ۲ خدمت پیر رهبان در بست ۲ کمر بندگی بجان در بست ۴
شاه نگاه کرد بر همنی دید که قدم تجدید در عالم قهر نهاده و شقه علم حقانی را در میدان
دقایق جلوه داده صورت ملکی در صورت بشری او ظاهر شده و الطاف خفیش بر اطراف
روح برهانی باهر بقرائنست دانست که مقصود از وجود خواهد یافت و بر همن نفس او مراد جوا
رسید با دب تمام متوجه شد و چون روی نیاز بر همن رسید شرط ملاطفت بجای آورد و
لوازم خدمت قیام نمود و بر همن بعد از جواب سلام و اقامت و مراسم اکرام و شعشعت

نشستن پادشاه فرمود و در زنج راه بر سید و سبب قبول تکلف سفر در حق خضر

استف رکرد و دو تسلیم فصه حوذب و کنج و دو صیت نامه و حواله آن بر سر اندیب بار کنت

بر همن تبسمی نموده و گفت آفرین بر همت پادشاه باد که در طلب دانش این همه مشقت

بر خود راه نماید و برای آسایش مظلومان اضعاف محنت و بلیت را قبول فرماید و بر همن

سر دربار کرده و حرف گوش شاه را زجواهر حکمت پر ساخته و چند روز از مهمانی

خود بر طرف شده و بزرخیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامه هوشنگ شاه

در میان آمد و پادشاه یک یک از وصایا را بر حکیم عرض می کرد و بر همن دران باب

بارای اعظم سخن منیر مودد اشیم ار اقلم خیال بر لوح حفظه ثبت ی نمود و کتاب کلیله
و دمنه مشتمل است بر رسول و جواب رای دبرهمن است و ما از اچهارده باب بر وجهی که
که فهرست کتاب بران ناطق است ایراد کردیم و المعونه من الله المستعان هو حسبنا علیه التکلان

باب اول در استمالی نمودن از قول سعی دمنام است

رای اعظم دابشلیم با پل پای فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف
تقرب سلاطین متقرر گردد هر اینه حسودان در تفحص قاعده حرکتش کوشیده سخنان
مکر امیز که مزاج سلطان بر او متغیر است از پیش خود مهد ساخت دمن ار برهمن التماس دارم
که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصه کیست که نزد شاه مقرب باشد و سخن غرض
امیز حسودان بنای او خلل یافته دوستی بد شمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید
برهمن فرمود که مدار رایش سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را در اول فتنه
و اخگر زمنع نفرماید پیشتر ارکان دولت را منکوب و محدول سازند و خللی ارزان هم بملک راه
یابد و هم بملک سرایت کند چون مغدی شریر میان دو دوست دخل یابد هر اینه سر
انجام کارشان بوحشت و ملال خواهد کشید چنانچه میان شیر دگاو بود رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بار رنگانی بود منازل بسیار

دربر پیموده و تا قلیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم روزگار دیده شیرین و شیرین ایام بسیار چشیده

بیت خردمندی امینی کار دانی ۲ روی تجربه بسیار دانی ۲ چون مقدمه سیاه مرگ

که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت تن حمله آورد و طلایه لشکر اجل که شعار بموی سفید است

حوالی حصار سر فرو گرفته خلجه دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایه حیات

که متاعیست در خانه بدن بود بودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرده این

همه جلال در شید و فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال منحرف

نموده دست اسراف بمال برده از کردنی و ناکردنی حرفی عرض کرده اوقات عزیز بمطالب

گذرانیده و پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که ملازم و لازم حال ابوت باشد فرزندان را

پند دادن دعا کرد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع پیم و امید بر ایشان گشاده فرمود

که ای مردمان قدر مالی که در حصول آن رنجی بسما نرسیده بمنزله شمرید و بمذهب قوت معذور

نمودن دانست اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت می تواند شد و هر چه چون بند

از مرتبه بوسیله مال مرتبت حیی تواند آورد اهل عالم جویای یکدیگر از سه مرتبه باشند اول فرارضی

معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و آسایش

لذت نفس و کوشیدن مقصود است دویم رفعت منزل و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد

نهان

ان ن ابن بود اهل صلاح و مرتضی باشند و بدین دو مرتبه مؤمن رسید الا بمال سیم یا فتن
مؤمن بآخرت و رسیدن بمنزل کرامی و کرده می که نظر برین منعم دارند حصول این مرتبه نیز
بمال حلال توانند بود که نعم المال الصالح چنانچه پیر معنوی فرموده مت مال را گر بهر دین
باشی خمول و نعم مال صالح کفتش رسول پس معلوم شد که بیرکت مال بکسب و طلب حلال مستعد میشود
و اگر کسی مال بی مشقتی مرتبت آورد و چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمتی
او ندانسته رو در اردنست بدهد پس روی از کار ها بر تافته بسجاب اکتساب میل نماید و بهیچ حرفت
و تجارت که مدتها از من مشق ده کرده اند مشغول نشود پسر مهتر گفتای پدر تو مارا بکسب
میفرمائی و آن من نیکو نمیدانم و من یقین میدانم که از انچه روزی مقرر شده هر چند در طلب
آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و از انچه روزی من نیست چندانکه در طلب جستجوی آن
سعی نمایم فایده نخواهد داد و من شنیده ام که برزگی گفته است انچه روزی من بود هر چند
از در کشتم در من آویخت و انچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما
کسب نکنیم و بکار نشینیم چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را پدر بکسب
کردن پدر وصیت کرده بود و دیگری بامید خزانه ملک پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه بوده است

حکایت پسر گفت در ولایت چین پادشاهی بود که یک روز فرمانفرمای عالم مقدور و بسیے

انقلاب روزگار دیده دیده بصیرت بسیل دهنار بیث هده کرده اورا دو پسر بود در عنفوان
غرور و جوانی فریفته در زیر آب کامرانی سر خویش گشته پیوسته بهبود لعب مایل و بطرب و نشاط
مشغول بودندی و پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود بجواهر وافر و نقود نامحدود دست
بعد از رحلت هدهٔ الملک فرزندان ترسید که پس از وی این اندوخته در صنوف تلف اندازند بر
وجه احتیاج بیاد تاراج بر دهند و در جوار آن شهر زاهدی بود پیشت بر اسباب دنیا کرده بر تهیه
زاد راحت روان آورده بیت سوخته تاب تجلی شده و شعشعهٔ حضرت مولا شده پادشاه بر
وی الفت و به نسبت دیگران زیاده بود تمامی اموال را جمع فرمود بر وجهی که کس بر آن اطلاع نیافت
در صومعه دی دفن کرده و را وصیت فرمود که چون ببوی دنیا روی از فرزندان
من بپوشاند و سر چشمه قبل که چون سیراب نمایند پیش نیارند و بجای دیگر نشسته شود و
فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را از ان گنج خبر دهی که بعد از دیدن نعمت
دگسیدن محنت مبنی بقیه از ان بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف آن احتراز
ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند و صیت او هر قبول کرده از برای مصلحت در دون
قصری که داشت جائی ترتیب کرده و چنان قرار نمود که خزانه خود آنجا مدفون
فرزندان را بران صاحب وقوف نگردانند که چون احتیاج روی نماید آنجا ذخیره کها که مدد

ومعاش نتواند بود محروست وبعد ازین حال بادرک زمانی شاه وزاهد هردو اجابت حق را
دعوت نموده ازجام کل نفس دائقه الموت مهوش خواهند وآن گنج که درصومعه زاهد
بود همسنور ومخفی ماند وهیچ کس رابران حال وقوف نیفتد برادران بعد ازوفات پدر
جهة مقاسمت ملک ومال بجنگ وجدال قیام نمایند برادر قهرار شر قوت دلوگ علبه کرده
تمامی جوانب رابتصرف خویش کرده برادر خودرا مغموم ومحروم گذاشت بچاره ازین منصب
رانی نصیب وازمال موروث بی بهره باخود اندیشید که چون فلک بغمت وحشمت روی
بمعزب زوال آورده وضرح جفا پیشه شیوه بیوفائی وبدعهدی کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آوردن وازمنوده را نادیده نمودن چه بیجا ورد بیت جمله دنیا رکهن نامنوه
نزد خردمند نیرزد بجوه همگی بهتر ازین سارکن خوشتر ازین بخره دری بارکن
هم به ازان بهت که چون کرمان دولت ازقبضه اختیار بیرون شد دامن توکل ودولت
مربیت آورم وتربه ورویه راکه سلطنت بی زوال است ازکف ندهد پس برین نیت ازشهر
بیرون آمد وباخود گفت فلانی زاهد دوست پدرمن بود صلاح دراینست که روی بصومعه او
آورم وقدم دی بطریق ریاضت بسر برم وچون بصومعه رسید معلوم کرد که طوطی روح
شریفش ازقفس تن بجانب ریاض جنت طیران نموده وصومعه ازان هزدئ خمیر خالی

مانده ساعتی ارزان حال امده و ملال بردی غالب شده وقت همان موضع را جهه اقامت
قبول نموده ارزنر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از آن
آب بچاه آمدی و اهل صومعه ازان چاه بر زبری دیدان بخسل و وضو ساختندی فضارا روزی
روزی دلو بچاه فتاد او را آب نیافت و نیک احتیاط کرد و آب در تک چاه بود متامل شد
که ایا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خلل کجا بچاه کاریز راه یافته باشد و تمامی
مرروس شده و درین بقعه دوران متعذر خواهد بود پس جهه تحقیق احوال بچاه فرو شد و اطراف
وجوانب چاه را نظر در آورد ناگاه خفره بنظرش در آمد که ازانجا قدری آب در راه آب افتاده
بود و مانع آن آب چاه شده باخود گفت ایا این خفره بکی رود و این سوراخ ازنگی سر بر کند
پس آن سوراخ را که کرد و قدم در وی نهادن همان بود و بر سر کنج پدر رسیدن همان
شاهزاده که ازان مال بی حساب و نقود بسیار بر اسکر کرده و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر
بیشمار است ازنهج دخل و جاده قناعت عدول نباید ورزید و بقدر حیتاج صرف باید کرد
تا بر سیم که از غیب چه آید بظهور ازانجا برادر مهتر بر فرمانفرما دی ممکن شده پردی رعیت و لشکری
مداشتی دیا سید کنج معلوم که در قصر پدر در خیال می بست هر چه بر بست آوردی تلف نمودی و از غایت
سخاوت و عطف برادر خود را تفقد نمودی ناگاه برادر دشمنی بر سر آمد و با لشکر جرار تبع گذار

قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر پریشان دید سامان دریافت بر آن
موضع آمد که مردم را داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد چندانکه سعی
بیشتر کردند کمتر یافت هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر
بود چون بکلی از یافتن پدر نا امید شد با انواع حیل ممکنه لشکری ترتیب
کرده روی بدفع خصم آورد و از شهر مرو آمده و بعد از آنکه از جیحون عبور
بر آن استند و آتش قتال مشتعل در آمد از صف لشکر دشمن تیری متقل ملک زاده رسید
و بر جای سرد شد و این صایب تیری را کردند پادشاه بیچاره شکسته شد و هر دو لشکر پراکنده
و مختل مانده مردم یک دیگر را میدیدند که آتش فتنه افروخته میگردد بغلبه هرج و مرج اهالی هر دو مملکت بوحشت
شوند اخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شده باتفاق یکدیگر از خزانه پادشاه
خود درمان فرماندهی ملک کریم طبعی سنجیده خصلت بجویند که شمع سلطنت دو هم مملکت بدو توانی
فرماند دریای همگی بران قرار گرفت که شهریاری کامگاری که فرق دولت بر افروزد
تاج سر افرازی در حضرت شایسته سعادت او خاتم جهانداری مایسته همان شاهزاده
موکل است کار دران ممالک بر درجه معهودی رفته و ملک زاده را بر تعظیم و اجلال
هرچه تمامتر از کمی خمول بارگاه قبول دلالت نموده عزت بسر مسند دولت بردند و بیمن توکل

هم کنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بر او قرار گرفت و این مثل را برای آن آوردم تا محقق
گردد که با همه نصیب بسیی و کسب تعلقی مذموم است اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن مایه که
تکیه بر کسب فرمودن بیت منت چیزی از توکل خوشتر ۵ چیست از محبوب خود محبوب تر ۵
پس توکل کن بران بی پا و دست ۵ رزق تو بر تو زند تو عیش تر ست ۵ گر ترا صبری بدی از بهر آن
آمدی ۵ حوت را چون عاشقان بر تو زدی ۵ چون بسر این داستان با تمام رسانید پدر
گفت آنچه گوئی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب ست و مشیت الهی
بر آن جاری شده که اگر احوالات این جهانی با اسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل
نیز منفعت توکل همت بر توکل میرسد و نفع کسب از کاسب بیکری سرایت می کند یکی
که نفع بیکری رساند حیف باشد که کامل در زر دوارد و از بیکری نفع گیرد چنانچه خرج آدمی معاش و اهل
باشد و سرمایه که دارد و از نمود آن منتفع گردد و بر دیگری که تعلقان بر اساس المال او نشسته و از احسان او
نماید بیت مدخل و خرج خود هر دم بنظر کن ۵ چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ۵ و چون
از اتمام این داستان پیر دانشمند پسر جوان را گفت تو با چه سخن را چگونه سر تا دعای پدر
بار بست دگفت ای پدر بعد از آنکه کسب مال خود را حق وطن نماید و از ان بسودی تمام گیرد آن
سود را چگونه خرج کند فرمود که طریق اعتدال را در همه چیز پسندیده است خصوصا در معاش پس

حذر زوند مال باید کرد بعد از حصول فایده و قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه در صرف
و خراجات ملحوظ جانب نماید تا شیمانی بار نیاورد مردم زبان طعن بر او بگشایند
و در حقیقت اتلاف مال و صرف در خرج از وسوسهٔ شیطان است دوم باید که از بند نامی بخل
حذر فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بد نام بود و مال بخیل همیشه هدف تاراج و قفا شود
چنانچه مثلاً حوض بزرگ پیوسته از چند جوی آب بوی آمده و باندازهٔ مدخل که خرجی
مذکشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون سر آرد و در خنها در دیوار دی
افتد اگر اللهم ماده کند که بکار رکن آن حوض باقی بود و خیر شده ابها در اطراف و جوانب او
پراکنده گردد و چون پسران نصایح پدر نشنوند و منافع سخنان او بگوش هوش نشنیدند
کسی اختیار نمودند و دست بکاری زدند برادر مهتر ایشان تجارت پیش نهاده و سفر
دور دست پیش گرفت و بادی دوکار بار کش بودند که از نیکها در زاده بود که تور کردن با
قوت ایشان طاقت مقاومت مدهشتی و شیر فلک از حمول ایشان چون گربه روبنده
و در ماخن هیبت در پنجه اضطراب نهانگردی یکی را شتر به نام بود دیگری را روزبه خواجه ناصر
پیوسته ایشان را در تعب داری و بجز دقعهد حال ایشان نمودی و اما چون مدت سفر
دیر کشید و راههای دور قطع کردند و تصوری بر احوال ایشان راه نیافت مجرد حال ایشان

ظاهر شد هفت رود در راه خلاب عظیم هیبتی آمد و شتر به در آن گذاشتن چون خر سواری در گل
فرو ماند حواجه بفرمود تا بجمله تمام اورا برون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت
یکی را بر او گرفت و بروی تعهد و نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بگذارد روان
رساند مزدور بگذاردی از کاروان دور مانده و از منهای ملول شده و شرط صورت آنچه بر
شتر به تقدم بود کرده سحاری در شبه شتر به را در آبی بگذاشت و خبر فوت او را بصاحب رساند
و در آن منزل روز به از غایت گرمگی و مفارقت شتر به از سر جان در گذشت و حواجه
تا جر فسوس بسیار خورد و در آن منزل نقل نمود اما شتر به را ادراک مدتی قوت حرکت یافت
آمد در طلب چراگاه هر طرف می پوئید تا بمرغزاری رسید با نواع ریاحین آراسته
و بگونه گونه سبزها پیراسته رضوان از رشک آن روضه امت غیرت گزیده و ایمان از
نظاره او دیده حسرت گشاده شتر به را از آن منزل خوش آمد در حال اقامت در ساحت
آن مرغزار درو گرفت و بچندی بدو بند و قید و تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن
هوای روح بخش و فضای دلکش بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشته و
لذت عیش و ذوق از دماغش بدر آمد که برق طمع چه تواند بنگ بلند کند
و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و هیبتی و در غابت و بیشه او خوش بسیار

در خدمت او کمر بسته و بسماع پیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور
جوانی و نخوت کامرانی در حشم و خدم کرشمه ئی کرد که راز خود بزرگتر تصور نکردی شیر
حمله بر گاو قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز نه گاو را دیده و نه آواز او را شنیده چون

بانگ شتربه باو رسید فی الحال هراسان شد و از ترس بهیچ جانب حرکت نمی کرد و در
حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله و دیگری را دمنه نام بود و این هر دو برادر بودند و دمنه
شهامتی داشت و همت او بر رتبت منش تر بود و در بند جاه و ناموس حریص تر بود و نقد راحت
در یافت که خود بر شیر مستولی شده کلیله را گفت در حال ملک چگونه گفت ط

حرکت را کند شنه و بر یک جای فرو گرفته بگفته خود داد که ترا با این سؤال چکار و با
کشف این سخن چه نسبت و با بر و کار ملک طعمه می باشم و در سایه دولتش با بیش روزگار
می گذرانم همین مار پسندیده و از تفتیش اسرار ملوک و تجسس احوال ایشان در گذر
چه ما در آن طایفه نیستیم که ملازمت سلطان مشرف تواند شد و با سخن مار از دنبک پادشاهان
محل استماع تواند بود پس دگر باره ایشان گردن تکلف نباشد و هر که بر تکلف کاری کند که
شرط آن نباشد مدد آن رسد که بدان مورچه رسید دمشه پرسید که چگونه بوده است آن
کلیله گفت آورده اند که بورچه در دو کرمی را دید که بر چوب خشک دانه می پیچید و منتظر
دانست که یکی را از ایشان چوب در دهن گشاده می تا بر بدن آن گشتی در راه آمد و شد براره
گشاده شدی و چون بگشاد از حد معین در گذشتی و دیگری بگوشمالی و منع پیشه را بر آوردی
و بدان متوال عمل می نمود و بورچه تفرج میکرد که ناگاه در دو کرد در آن میان کار بجائی رسانیدند
و بورچه چون جای خالی یافت و احوال بر چوب گشت و از انتظار غائب که بریده شده بود
بگشاد چوب فرو رفت بورچه آن منع را که در پیش کار بود قبل از آنکه دیگری فرو کوبد از
بگشاد چوب بر کشید و چون منع از بگشاد چوب برکنده شد و هر دو شق چوب بهم
پیوست و مسکین بورچه از درد بجوشد می نالید و می گفت بیت آن به که هر که

بجای

بجهان کار خود کند ۱ وان کس که کار خود نکند نیک بد کند ۱ کار من مبوز ۱ ۱ ۱

چیدن ست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای پیشه ست نه زدن تبر و تیشه ۱ ۱ ۱

بوزینه با خود اندیشه کفتگو بود که درود کر باز آمد و او را دست بردی نموده دکار ۱ ۱ ۱

بوزینه ارزان فضولی که دهشت سجلاک انجا میدود او را بجهت کفته اند مصرع ۱ ۱ ۱

کار بوزینه منت سنجاری ۱ و این مثل را برای آن آوردم تا بداند که هر کس را ۱ ۱ ۱

بکار خود باید بود و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و جه زیاکفته ست بیت ۱ ۱ ۱

مثلی یاد دارم از یاری ۱ کار هر مرد مرد هر کاری ۱ این کار کار نو نیست فرد ۱ ۱ ۱

کذر و بادک طبعه و قوت نباید چه سکم بهر جای و بهر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملک

باختن منصب عالی باشد تا در ان حال تواند دوستان را بمطف نوختن و هم دشمنان را

مقهور ساختن و هر که همت او بر طبعه پرورد و آورد از ستمکاری بهایم ست و چون سک کی رسته

که باستخوان شاد شود و کربه خسیس طبع که بان پاره خوشی کرده و من دیده ام که شیر اکر

خر کوشت شکار کرده باشد چون کوری به پند و ست از و برداشته بصید کور در اید

همت بلند دار که مرد خدا و خلق را همت بلند بجائی رسیده اند و هر که در حفره بلندیاب

اکر چه خود آن کوه رسنکاری نباشد و خردمندان را سبب کرچیل در راه عمر شمار رسند و انکه بر

وزارت دون همت سر فرود آورد بی دولت دریا شد و اگرچه در نظر اهل فضل اعتباری نماید و ارزنی
نگیرند حکیمی گفت طلب مناصب از جمعی سگ کوی آید که بشرف نسبت بزرگ زاده گی و استحقاق و استعداد
آن دلشاد نباشند و ما ازان طایفه نیستیم که مرتبه بزرگ دلشاد بهیم و در طلب آن قدم سعی نوردیم
نهاد و من گفت مایه بزرگی عقل و دانش است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد چون دین را
از زلت بمرتبه شریف برساند و هر که عقل ناشد خود را از درجه عالی بمرتبه دنی اندازد و بزرگان
گفته اند در ترقی بر درجات شرف بزرحمت بسیارست و منزل در مرتبه عزت با رنج کلی میسر
گردد چنانچه سنگ گران را بمسافت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و با اندک شاره بر زمین
توان انداخت و بواسطه آنست که مردم بلند همت که تحمل محنت دلشاد باشند کسی دیگر بکسب معانی
رغبت نمی نمایند گردد هر که بیش تحمل راحت طلبد دولت از او بر دی شته و دیم الوقت در
زاویه خاری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خار رسنان شهره آفاق نه اندیشد و اندک
فرصتی را کل مراد چیده و در چمن عزت بر سند بزرگی خواهد نشست نظم تا غم نخوری در د
نیفزود قدر مرد ۲ تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ۲ و مگر داستان آن دو همراه را شنیده
که یکی بر تحمل رنج و عنا بزرده پادشاهی رسید و دیگری بی بیک کاهلی تن آسانی در حضیض احتیاج
رسید گفته رسید که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت آورده اند که دو رفیق بودند یکی

سالم و دیگری قائم در راهی میرفتند و بر آن رفاقت یکدیگر مراحل و منازل قطع می کردند
گذرشان بر دامن کوهی افتاد و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود لطیف چون رخ روی تازه
تازه رویان گلعذار و بر صلابت چون سخن سنگدل شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ
ساخته و در گرد اگرد آن درختان سایه دار سر برآورده بیت رنگ سوسن ریحان بر
دمیده ❊ رونق سرو در بستان کشیده ❊ بپای سرو سنبل ورق ده ❊ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ❊
القصه آن دو رفیق ارادان بادیه هول ناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش
و هوای دلکش بود همانجا رسم آسایش مقام کرفتند و بعد از آسودکی بر اطراف و جوانب چشمه نظر
نظری افکندند ناگاه بر کنار راه حوضی ازان سوی که آب در می آمد سنگی سفید دیدند که بخط
سبز که خط قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی هوا نداز زده بر وی نوشته که ای مسافران که این
منزل را بشرف نزول خود مشرف می سازید بدانکه نزل مهمان را در بهترین وجهی مهیا دارند
و میوه نیکوترین نوعی در حاشیه دارد بشرط آنکه از سر کذشتهای درین چشمه نهی در خاطر
کرده و حول از تیشه ناموده خود را بهر نوع که تواند بکن را اندازی و شیری از سنگ
تراشیده در پایین کوه نهاده از آب بر دوش کشیده و بی تامل و تعلل بیک دیدن خود را
بپای کوه برساند زیرا که سباع جان شکار که پیش آیند و سوکند خطرهای جکر دوز

کردن کبر شود در کار بازنمانی که چون راه سر آید درخت مقصود ببر آید و بعد ازو توقف
بر مضمون آن خط عزیمت روی بسلم کرد که ای برادر پا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را
به پیمایم و جهد و توقف بر کمای این طلسم آنچه اکنان باشد نمایم بیت یا بر مراد بر سر
کردن بهم پای یا مرده در بر سر همت دهیم جان سالم گفت ای یار عزیز بر مجرد
خطی که رقم آن معلوم نیست و حقیقت آن مفهوم نمی شود بر کمای آن اطلاع مزاری مرتکب
خطر عظیم شدن و خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است و هیچ عاقل زهر و تریاک را
یکسان نشمرد و هیچ خردمند محنت بقدر برای خطر عشرت نسیه قبول نکند دانم
گفت هر آن و هر محنت مقدمه راحت دنیاست و در رکاب مخاطره نشانه دولت
و عزت و مرد بلند همت نکوشد و تا سر فرو دنیا در ندهد تا پایه همت مرتبت نیابد و دریای
طلب نشناسد چرا که کل طرب بخار رنج نوان چید و در گنج مراد بکلید رنج نوان گشاد
و مرد همت عنان گرفته بر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل بار غم نخواهم اندیشید سالم
گفت بدارم که بوی دولت با عجوزه ی خزان محنت در توان ساخت فاما در رای خدم
رزن که پایان مزارد و در رکب سجری سیاحت کردن که ساحلش بدید نباشد از طریق خرد
دور می نماید و هر که در کاری شروع کند که باید چنانچه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز

بداند وارز اغاز مهام انجام امد و حصه ضرر و نفع آن ربمیزان عقل نسنجند تا رنج مهوده نکشیده
باشد و تقدیر عمر عزیز را بباد فنا نداده باشد و شاید که این خط را برای سخریت نوشته
باشد و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بشمار شنا بکنار او
نتوان آمد و اگر سنجاب اردو میسر گردد ممکن که در زیر شمشیر سنگی بمثابه بود که بر دوش نتوان کشید
و اگر نیز وجود گیرد ممکن است که یک دیدن بر سر کوه نتوان رسید و اگر این هم سبجی آورده شود
هیچ معلوم نیست که بچه جرم خواهد داد و من باری با تو همراه نیستم و در هیچ از اقدام این فعل منع
می کنم غائم گفت این سخن در کدر که من معمول کس از عزیمت خود بر نگردم و عهدی که بسته ام
بوسوسه شیطان الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مراجعت
موافقت نخواهی کرد باری تنها نظاره می کن و مدعا دنیاز مردی میده نظم دانم که نزد قوت
می خوردن نیست ۵ باری بهمگری همستان آی ۵ سالم دانست که او بهم خود بد جهه است گفت
ای برادر می بینم که سخن من هیچ نمی نوئی و هر گمان کار نابکار می کنی و من طاقت مشاهده
این حال ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم دید و صلاح دران
دیده ام مصرع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش ۵ پس باری که دانست بر راحله
گذاشت و یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غائم دل از جان برداشته بر لب چشمه آمد

وکنت ست در بحر محیط غوطه خوردن و غرقه شدن یا کهربای آوردن پس دامن
عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد و غائم دانست که ان چشمه گرداب بلاست اما
دل قوی داشته بشنا بساحل سجانب رسید و بکنار آب آمد نفس راست کرده و شمشیر بکفن را بقوت
تمکن زبشت کشید و هر اژدر که رخت رفتن قبول کرده یک دو زدن خود را بر کوه رسانید
و در ان طرف کوه شهری را دید بزرگ و هوای خوش و فضای دلکش سالم بر بالای کوه قرار
گرفته و بسجانب شهر می نگریست که ناگاه از ان شمشیر سکفن آوازی بصلابت برخواست چنانچه
لرزه در کوه و صحرا افتاد و ان صدا بشهر رسید خلقی بسیار از پیش و پس بر دون آمدند و در وی
بکوه نهاده متوجه غائم شدند و غائم بر بدیهه حرکت می نکرد تا در هجوم خلائق تعجب نماند
که ناگاه جمعی از اشراف در میان رسیدند و رسم وی و شرط ثنا بجای آوردند
و بالتماس تمام او را بر مرکبی سوار کرده بسجانب شهر بردند و سر و تن او را بکی فورد کلاب
شستند و خلعتهای پادشاهانه پوشیده و با عزاز و اکرام تمام سلطنت ان ولایت را
بکف کفایت او باز دادند غائم از کیفیت این حال سؤال کرد بدین منوال جواب شنید که
درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و ان شمشیر سکفن را بنوعی نگاشته اند تا هر که با لحظه طلوع
در حیات و نظرت تعلق و سیارات بر دو حمله و هر چند وقت عزیزی را در نظر آید
در

و در چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای کوه برآید و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد
کرفت که پادشاه آن شهر را اجل رسیده باشد پس آن شیر باز آید و صدای او بشهر رسد
و مردم بیرون آیند و او را پادشاهی بردارند و در سایه عدل او روزگاری کذرانند و تا
نوبت او سر آید بت بکه چون رود دیکر آید بجای ؛ جهان را نماند بت بکذ خدای ؛
و چون بحکم الهی ادهب حاکم انولایت عزوب کند مقارن این حال ستاره حشمت آن
صاحب دولت از راه آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی بت که این قاعده برهمین
دستور که مذکور شد مستمر باشد و امروز پادشاه این شهری دفرمان فرمای این
دهری غنم دانست که کشیدن این همه محنت مقتضای دولت بوده و این مثل را برای
آن آوردم تا بدانی که نوش بی نیش و راحت بی محنت نیست و هر کرا سودای سر افرازی
بدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دنی دون قانع نخواهد کشت و من تا درجه
تقرب شیر را حاصل نکنم در زمره مقربان حضرتش داخل نکردم سر بالین فراغت نهم
نهاد و پای بر بستر راحت در زر نخواهم کرد بحیله کفت کلید این درا رکجی بسپار آورده
و اندیشه دخل دراین همم چکونه کرده دمنه کفت می خواهم درین فرصت که تحیر و تردد
که شیر را راه یافته خویش را بر او عرضه کنم و ممکن بت که نوش در روی و نیش من

اورا ذوقی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب جاه من بفزاید کلیله گفت ای خواجه
چگونه میسر شود اگر شود چون تو حضرت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی
بادک رضیتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه
گفت چون مرد دلاور و توانا باشد میسر شود کارهای بزرگ و از زبان مذموم چنانچه سزاست
در عهده آن مردان آیند و در خبر آمده که آفات دولت یکی از بازرگانان مرتفع گشته در نعمت
سلطنت یافته آثار و اخبار او در جهان متداول گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که
صفت تو تاجری بوده است و تو مرد و کری را بگوید دانی تدبیر مملکت داری و رای
گذاری کرد که او حتی او در جواب نوشت که آنکه دولت من از زراعی داشته و قطعه از تعلقات
ها مذموم فرو نگذاشته شعر خرد چون دفتر تلقین کشاید ۲ زمن آن در وجود آید
که باید ۲ رود دولت هر کرا روشن شود شمع ۲ همه اسباب دنیا گرد کند جمع ۲ گفت همه پادشاهان
و همه ارباب فضل را بگرمابه مخصوص نکرده اند بلکه رونق این حوض را که مارشاد اکتساب
در حضرت ایشان تقرب یافته اند بالطاف پادشاهان نه اختصاص دهند و تو باشیر ثابته
موروثی داری و به وسیله تمکن که در عواطف او محروم نمانی و موجب تمکن کامی شود دمنه
گفت هر که در ملازمت سلطانی بدرجه رفیع رسید بر سبیل تدریج بود و سجود و جهد آن

اگر بر تخت سلطان آن مرتبه روی ننموده و من نیز همان می خواهم دلرا بچه آن می پویم
و کشیدن رنجها و چشیدن شربتهای ناگوار با خود دوست آورده ام و میدانم که هر که در کار
ملوک را ملازم گیرد او را باید این کار باید کرد اول آنکه شعله خشم را باب حلم فرو نشاند و دوم
او را دسوسه شیطان و هوا صدر ننماید سیم حرص فریبنده طمع قشه انگیز را زیر عقل مستولی
نگرداند چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث وقایعی که پیش
آید از بردباری و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد خاطر او
بجوید بتر دیجی برآید بحیله گفت من تصور کردم که ملک بر دنگ شده ای بچه وسیله منظور
نظر سلطان توانی و بگدام هنر منزلتی در خور توانی یافت دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر
گردد نهج حصلت پیش گیرم اول آنکه با جناب تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر رعایت
او مقصور گردانم سیم اقوال و افعال او را بر سبیل گویندگی باز ننمایم چهارم چون کاری آغاز
کند که در وجوب بر دنگ باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم
و معاوضه و فواید آنرا بر نظر او در آورم تا شادی او بجوید و در راستی او پیش از پیش بفزاید پنجم
اگر کاری در پیش باشد که عاقبت آن ندانم و خدمت مکروه داشته باشد در مضرت آن
بملک باز نگردد و بعبارتی شیرین در رفع تمام ضرر آنرا باز نمایم و از نمودن عاقبت

آنرا پاکاها نام درگاه که پادشاه هنرهای مرا پسند مرتبت خود مخصوص گردانند و پیوسته
مایل صحبت و رغبت مصحبت من گردد چه مرسم هنرمندان نمی ماند نظم هنرمه سنگ بود
سنگ اگر پنهان دارند رنوبی را سنجه ادمشم را خبرست کلوکنف چنان می نماید
که ری تو بر خود پنگ نه قرار گرفته و عزیمت تو بر مضای این مهم تصمیم یافته باری بنگ
اگاه باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و فحصی دشوار است و حکما گویند هر که بر سه کار
اقدام نماید مگر نادان که را سنجه عقل نشنیده باشد اول صحبت سلطان دوم چشیدن زهر
زهر بکجان سیم قبای سر خود بازنان و علما و پادشاهان را بکوه بلند شبیه کرده اند
اگرچه معدن جواهر نفیسی در دست اما بر دشمن بنگ و مار دمو دیانت است و دیگر زری
نمی باشد در او رفق و شوارت دهم مقام کرفتن در او مشکل و خبر کفته اند که صحبت سلطان
بمثابه دریاست و بزرگان که سفر دریا اختیار میکنند بالبود بسیار مدت آرند یا در غرقاب
هلاک کردار شوند بیت بدریا در منافع بیشمارست خطر اکر خواهی سلامت در کنارست
دمنه کفت انچه فرمودی اررذی نیک خواهی بود و من نیز میدانم که سلطان مانند آتش
سوزان است هر که بوی رود نگیزد ضرر دی پشنز بیت از صحبت پادشاه بپرهیز چون ابرهم
خشک زنش نیز دهر که از جی هده رسد بدرجه در کی نرسد و بهیچ کار شروع

موذه

شوان بمود ذکر بلندی همت و عمل سلطان سفر دریاست و مغالبت اعداء من حوذرا

دون همت نمی بینم بس چرا از عمل سلطان اندیشم بیت چون بارزی همتم چنین پست

هرچه طلبم در آستین پست خواهی شرف و برز گواری میکوش بجهتی که در زری

گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون روی تو در بن کار روحی

و طبع تو بر این اندیشه بنای قرار و مبارک باد دمنه رقت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این

چه کس است گفت پسر آن که مدتی ملازم خدمت بود شیر گفت اری می شناسم پس او را پیش خود

خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت صالا بدستور پدر ملازم درگاه ملک پناه شده ام و از را

قبول حاجات و کفایت مرادات ساخته منتظر میباشم که اگر صحی افتد و حکم همایون صادر شود از را

بجزو حوایش کفایت کنم و بر رای اوش در آن حوض بنایم و چنانچه ارکان دولت و اعیان

حضرت را در قضای مهمات احتیاج می افتد و ممکن که بر درگاه صحی حادث شود که بعقل و رویت

ما تمام رسد و کاری که از امور ضعیف اید از فضل قوی همکل برنیاید و صحی که قلم ترا شیخ سازد

شمشیر او را در اتمام متحیر دهیم خدمتکار اگر بقدر و قدر مایه باشد از دفع مضرت و جلب

منفعت صلابت چه چوب خشک که بر هر گذر انجوری افتاده انگشتی دارد که روزی بکار

آید و اگر هیچ نباشد که از روی صلاح سازند که گوش دلیری از بوزنه پرساز تند

کردستنه کل نیاید از ما ۵ هم نیرم خشک رانش نیم ۵ شیر چون بشنخی دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او
متعجب شد دروی به برادران خود آورد و گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش و فضایل او در هر قوم سازد چنانچه فروغ آتش اگرچه فروزنده خواهد بود کی تیز بسوزد الیه سرشتی
گشود دمنه درین سخن شاد شد دانست که افسون او در شیر اثر کرده و در پی او بی تابی تاثیر آمده بنان
فصحت بگشود و گفت واجب است بر کافه خدم و حشم پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش
خود در ان تامل و در پیچه هر یک را انچه بنظر رسد بعرض رسانیده و طریق مصلحت فرو نگذارند
تا ملک انباع و لواحق خود بنگرند و بر اندازه رای و تدبیر او اخلاص و تمیز هر یک دانسته
هم از خدمت ایشان انتفاع کند و هم فراخور استحقاق هر یک را نوازد چه دانه نادر پرورده خاک
نهان نابد هیچ کس را در پروردن آن سعی نماند و چون نقاب خاک از چهره نیکی بدود با خلعت
زمردین سرور گریبان زمین بر آورد معلوم شود که آن نهال میوه دار درخت نفع رسان است لایق
او را بپرورند و از ثمره آن نفع گیرند شیر گفت رعیت خردمندان چگونه تواند کرد و از ان
بچه وسیله بر تواند خورد دمنه گفت اصل در این کار آنست که پادشاه نظر بر حسب و نسب کند و اگر
جمعی پی هنر از خدمت او باز جدا و او را وسیله سازند و بدان التفات ننماید که آدمی را نسب
بهتر درست باید بود نه بر پدر شعر از هنر خویش کن بنه را ۵ مایه مکن نسبت دیرینه را ۵ زنده

ببرده مشوای ناتمام زنده توکس مرده خود رنهم از پدر مرده ملاف ای جوان

کرنه سگ چون خوئے آرد استخوان موش با وجود انکه با مردم هم خانه است نوبسط ایذا داری

که ازو میرسد در هلاک اوسعی واجب میدانند و بارکه وحشی و غریب است و ازو منفعتے تصور

می توان کرد او را ادبت می آورند و بر ساعدها نزد ازروی احترازی پرورند پس ملک باید

که نظر بر آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و هنرزنه را طلبیده دک نه را که در کارها عاقل

و از هنرها عاطل باشند با مردم هنرمند فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارند که مرتب

خردمندان را بجریه بخرد دادن چنان است که صله شبرپای بستن و سر از پای بر سر

او شناختن و هرجا که اهل هنر ضایع باشند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند

طمع کلها مامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بر و کنار شده و رعیت برسد شعر

همای کو مفکن سایه شرف هرگز ‌ و ران دیار که طوطی کم از زغن باشد ‌ چون دمنه از شتر

فارغ شد شیر او را بسوخت و بدو الفات تمام کرد و از جمله خواص حضرتش گردانید و با شتر

او انس و الفت گرفت و بادک زمانے محرم حریم سلطنت شد و در اصلاح صلاح امور ملک و دولت

مدار علیه دمنه رایله گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتے طلبید و گفت

مدتے شد که ملک بر یکجا قرار گرفته و دولت از لذت حرکت شکار در و کند شده و می ترسم

که موجب آمرزش بدانم و دران باب بهر نوع که مقدور توانند بود سخن رانم شیر خوشنود گشت که برومنه
حال حرص جویش پوشیده گردانند دران میان کاروانکی صعب گردد آوازی چنان نمود که
شیر را ارجی میرود که خان ممالک ارزنت بشد و با این ضروره رزق خود را روبه نگذارد گفت
سبب وحشت من این بود و این آوازیست که می شنوی و من نمیدانم که او را رگیست اما گمان
میبرم که قوت ترکیب او فراخور آواز او باشد و اگر چنین صورتی نبندد ما را در بن چاهی مقام
گرفتن صورت نبندد گفت ملک را ازین آواز دل مشغول مدار گفت نه روبه گفت
پس تو باید بدین مقدار ارمکان مورد ترا جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را
چه اعتبار روبهه را چه وزن گفت بران ارجی رود و پادشاه باید که ثابت قدم باشد
تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی ارجی نجنبد که رکنان گفته اند که بهر آوازی بلند
وجثه قوی الصفات باید کرد که نه هر صورتی بر معنی دلالت کند و نه هر ظاهری نمود باطن
باشد و نه هر چند قریه باشد بجوب لاغر شکسته کردد مگر ملک دستان آن روباه را شنیده است
شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت
دمبوی طعمه هر طرف می گشت بپای درختی رسید طبلی از پهلوی او آویخته بود و هر گاه باد
میوزید شاخی از آن درخت در حرکت آمدی و بر روی طبل رسیده آوازی هیبتناک ازان برآمد

روباه بپای درخت مرغ حاکی دید که مثقار برزمین میزد و فوتی می طپید و در کمین نشسته
حوزت که او را صید نماید ناگاه او در طپل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت بچب استماع
نمود طمعه روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هرایینه گوشت و پوست فراخور آذوز تواند بود
از کمین مرغ بیرون آمد و روی مدرجت نهاد و مرغ از دون واقعه خبر دار شد و بگریخت روباه
قصد جست بالای درخت در آمد بیسه کوشید تا ان طپل را بدرید خبر پوستی و پاره چوب
هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی فتاده و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت
در بغ که مغابطه جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و در این صورت
همین فایده بمن رسید و این مثل را بدان آوردم تا ملک یا وزیر مجرب و مکلف عظیم سوگند بکار
و حرکت خود از دست ندهد و اگر یک در نگذارد ان آوزد از دان جثه هیچ کار نیاید اگر
ملک فرمان دهد تا در تنگ او روم و حقیقت کار او را معلوم کردم شیر را سخن دمنه موافق
افتاد و دمنه بر حصول شیر سیجب کاردان شد اما دمنه چون از چشم شیر غایب گشت
تا ملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی
از من صادر شد و بزرگان گفته اند که هیچ کار خود را باده طریقه در میان نهند اول انکه
رد رگاه او جرم کشیده نباشد و جانب حیف و ملامتی دیده باشد دویم مدت رنج و بلای او در

گشته سیم انکه در عمل خود معزول شده باشد دیگر باره بامید واری باز یافت نماید چهارم
شریری عهد که قشه جوید دسیاب ایمنی دارامش مایل بود پنجم مجرمی که یاران او شربت
عفو چشیده باشند و تلخی عقوبت دیده ششم کناه کاری که بانبی جنس او را کوشمالی داده باشند
و در حقد او زیاده مبالغه رفته هفتم انکه حدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه
خدمتی عزیز اردی رتبت یافته باشند هشتم انکه دشمنی مرتبت در چشمه باشد و بردی سبقت کرده
و بدان پایه رسد و سلطان با آن هم دستان شده نهم انکه از حضرت پادشاه منفعتی تصور کرده
باشد و هم بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد دهم روزگاری بهر کس که درین مرکز خاک سیر
کردیم بی محرم بسر نبرد و بحکم این مقدمات تعلل کردن مناسب نبود و دمنه روزگار دراز
بر درگاه من خدمت کرده است و اکر عیاذا بالله در دل او خاری و آزاری باشد مصرع بد نفس
مباش و بد کمان باش و سنجیدن نمودم و اکر هیچ یک مرتبت کردی من سزاوار تر بر هزار چندان
انعام و بین فکر مضطرب تمام بر جای خود نمی نشست و چشم انتظار در راه نهاده که ناکاه دمنه
پیدا شد و پیش آمد کی بار رسید و بر جای قرار کرفت اما دمنه بعد از نوای خدمت کذاری کفت
بیت تا فلک کردنده باشد شاه ما پاینده باد ای آب و نانش بر بندکان تابنده باد
ای شه بار چند در انتظار انکه او ز سمع همایون رسید کاویت در حوالی این بیشه بیجرا مشغول شده

دبخر خوردن وشهش کاری مذارد و همت او ارضی وشکم در نکذرد سرگین مقدار موشت
او صیت دمنه کفت او را بسخوت و سوکتی مذیدم و در خبر خویش او را مهابتی یافتم سیر کفت
او را بر ضعف حمل مئونت کرد و مدان فریفته شدن مئونت دمنه کفت ملک را باید که کار او را
چندان در ذمه نهند و زر مهم او را بمقدار حساب نکیرد که من بعزیمت کار کار در دادم بر بقای
دولت مطلع شدم و اکر رای عالی اقتضا کند من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده
غاشیه بندکی بر دوش هوادری افکند و شیر این سخن باور نکرد و با دربان او اشارت فرمود
دمنه بر دهلیز شتر به رفت و بدل قوی شد سخن در پیوست سخنهای بر کفتش کرکی دید
و بدین نشان چون خبر آمدن او بدین مقام در اینجا و طرح اقامت افکندن چه بود
شتر به صورت حال بر وستی بار نمود و دمنه از زوال وقف کشته کوش شیری که پادشاه سباع است
مرا امر فرموده و فرستاده که تو را بر دهلیز او ببرم و بران مثال داده که اکر مسارعت نمائی
و تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درکذرد و اکر توقف کنی بر فور بازکردم
و صورت تا جرا باز نمایم شتر به که تا شیر رسیده تر سید و کفت اکر مرا قوی دل کردانی
و از نسبت او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شریف صرفت او را دریابم دمنه
دمنه بادی سوکند یاد کرد و عهدی و میثاقی بست که دل او بران ارامی کرفت و هر دو

روی سجاب بشیر نهادند و دمنه پیش آمد و بشیر را از آمدن کاوه خبر داد و بعد از زمانی کاوه
برسید و بشرط خدمت سجای آورد و بشیر او را اکرام بسیار کرد و گفت بدین خواهی که رسیدی
و موجب آمدن چه بود کاوه قصه خود از اول تا آخر باز گفت بشیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از تعب
و اکرام و مرحمت بی انعام تمام یابی که ادب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود
گشاده ایم و مایده پر فایده رعایت برای ملازمان آستانه خویش کشیده کاوه دست دعا
و ثنا بر تقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع رغبت بر میان بست و بشیر نیز او را در رتبه تقرب
اول از دیگران برتر نشانید و هر روز بنحوی تازه بنگر مسکر دانید و در هر روز بر اکرام و اعزاز او مبالغه می نمود
و در ضمن آن روی بر تفحص حال و تحقیق کار آورده در روی خرد تجربه او نشانهای شخصی را
دید بکمال که بیت معروف و بفهم موصوف هر چند اخلاق او را بشیر ارزنده اعتماد تمام
بر خود و اهل او زیادت کرد بشیر بی تامل مشورت و تفکر و استخارت کار در حرم اسرار
خود کرد و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال بشیر و در حضرت او بی در حکم گذاری و فرمان
فرمای رفیع رسید تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت و منه چون دید که بشیر
تعظیم کاوه را بر حد افراط رسانیده و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال گذرانیده و سخن
او را در وقتی نمی نهد و نه در حضرتی او را بیش از دست حد سرمه نفرت در دیده دلش کشید

وتهش خشم شعله عبرت در زاویه دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد ۞ هم از اوّل
خود دل را بسوزد ۞ حواب وقراری از دیده وسکون وآرام از سینه اش برداشت بکایت
بر زبان کلیله رفت وگفتای برادر ضعف رای وسستی تدبیر من نگر که نمای همت بر مرفعت
شیر معضور گردانیده ام وکار در انجذمت او آوردم تا قرب وحکمت یافته از همه یاران در
گذشت ومن از درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد مصر جان من خود کرده خود کرده را چه
تدبیر این نتیجه آنست بر پای خود زده وبدین غبار فتنه خود در راه برانگیخته وترا همان پیش آمده
که آن زاهد را در سر آمد ومتی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که
پادشاهی زاهدی را بسوء قصد خفر وخلع کرد یکبار به داد ودردی بران حمل واطلاق بافته طمع در بست
وارزوی ارادت در دنبک زاهد رفته چندی بماند بیشی فرصت کرده جامه را بدست در بر
رودر دنبگر زاهد جامه را ندید واز آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را برده در
طلبش روی شهر نهاد در راه دید که دو تخمر با یکدیگر جنگ میکردند ویکدیگر را مجروح ساخته در ان
محل که آن دو خصم تنز جنگ چون شیران درنده با یکدیگر درکار زار بودند وخون از اعضا
وجوارح هریک می چکید روباهی آمده وخون ایشان می خورد ناگاه در اثنا وستیز دن روباه
درمیان افتاد واز هر طرف سری محکم بر پهلوی وی زدند وبدرم هلاک کردند رشید زاهد

ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده از آنجا بن در گذشت شبانگاه بشهر رسید و در شهر را
بسته دید لذا هر چند بی کوشید برای او نفت خود جائی می طلبید قضا را زنی از بام خانه
در کوچه می نگریست و از سر کردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب است او را بمقام خود دعوت نمود
و زاهد اجابت نموده در منزل او پای قرار بگشود و در گوشه از آن کاشانه باو را داد خود بشغل
شد از آن زن بیدکاری مشهور و معروف بود و دکه چند جبه دوق و مخور جهت دارائی
و یکی از آنها را که گرانمایه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذاری آفتاب
علم تاب برتابش غربت بسوختی چشم مستش تیر غمزه هدف سینه را چون هدف زخمه ساختی
و بیجان بخش لبش لشکر تنگ کام را چون نمک شکر حلاوت بخشیدی بیت خرامیده
ماهی چه سرو بلند مسلسل دو گیسوی مشکین کمند بسیمین زنخ گوی غبغب بچه
غبغب او بچه با جوزه زنهاردی مشکین بوی بذله گوی سرو بالای ماه سیما شیرین زبان
باریک میان کرشمه گران خطا دار خمین زلف چون سنبل در پیچ و تاب مانده بود و دلش
لبان بسمرقندی از لوش شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در تاب اضطراب شعر
روئی چگونه روئی روئی چه روئی بی زلفی چگونه زلفی هر حلقه پر و تابی و لبیکی بدیدآمده بود
و پیوسته با یکدیگر چون مه و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در

در بیان رسم اجتماع نمودندی دایان جوان بمکنانست از عبرت که عارفان دیگر از جام دلال
آن کبیرنگ جرعهٔ چشیدندی و تشنگان نایافته طلب بعد از هر رنجب چشمهٔ زلال او رسیدندی
حکایت غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد نگذارم که در آغوش بخیال دگران رنج بکار
از معاملهٔ کبیرنگ تنگ آمده بود و صبای بهبودی جانان بر کف دست نهاده با الضروره قصد
هلاک او کرد در شبی که زاهد بسجانهٔ او در آمده بود تدبیر سخته و فرصت را غنیمت دانسته چون
عاشق و معشوق و اهل خانه بیارامیدند زن قدری زهر هلاهل سوده در ماسوره کرد و پس پشتی
برنا آورد و سر ماسوره را در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاد و حرارت دمی در دماغ
اثر عجب زهر بر دماغ آن برنا رسانید ناگاه چنان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی او
بیرون آمده زهر بگوی زن رسید و بر جای سرد شد مصراع هم در سر آن روی که در سر داری
و زاهد این حال را دیده نمود و شب را که نمیتوانست روز کرد بصد محنت بسر برد تا وقتی
که زاهد صبح در زاویه طمانینت خلوتی با قبهٔ سجاده طاعت در پیش محراب افتی بگستراند
زاهد خود را در خانه قضای حاجت دان طایفه رها بند و منزل دیگر گزیند و کنکوی
که خود را از چنگال او نمردی بر سبیل هرگز او را بخانه بر دون خود در نیاورد
زاهد وصیت فرمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خویشان او دوستی او

خوئ طبع زیبا خوی و در آسته موی مذبه کوی عشوه سازکه توح چشم و غمزه زن مصه خوبروی
کاین چنین نابند بلای جان بود و دولارمیان آنان زن حجامی بود که با فنون کری آب
دلش را با هم برانگیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را نمودی موم که آخته ساختی ان کفگر
چون خانه خالی دید دلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که مهتاب سگرد بعوغای مکس است
و صحبت بی هیاهوی تخته و عیش بی خطر باچنانکه من دانم و تو دانی معشوق او حبب الدشاره
عاشق شبانگاهی بود بر در خانه رسید و منتظر فرصت الباب بود که در تخت طاق بر روی
او گشوده می شود در این اثنا کفگر از خباثت ذات خود مراجعت نمود و چون بلای نا
گهان در رسید و آن مرد بیگانه را بر در خانه دید و پیش از انی هم در زن خود بدگمان
بود حال جذب تغیش عالب شده بخانه در آمد و بجستجوی تمام زن را در زن گرفت
و بعد از انکه او را بی ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستون بست و خود سر بر بستر استراحت نهاد
در جوانب رف و مرز اهد در اندیشه افتاد که بسبب ظاهر دکانهای روشن زدن این زن
از روش مرتت دور بود و من بانی که شفاعت کردی و بدین شفاعت راضی نشدی
تا گاه زن حجام بیامد و گفت ای مهربان جوان در چندان منتظر چرا میداری رو در بر دن
خرام و فرصت غنیمت شمار ب بار را گر سر بریدن بیمار غم است گو باش که هنوز

نعره می آید زن کفگر او را باد از حرین طپید و گفت شعر سوده دلا حال دل زار چه دانی
حون نخوری عشق جگرخ چه دانی ای فاخته بر دار کنان بر سروی حال دل مرغان
کرگ چه دونی ای یار جهانی ناله زار من شبنو حال زار من معلوم کن این شوهر بی رحم مکر
او را در پیرون دروبده بود که دیوانه در رسخی نه در آمد و بعد از انکه مرا بسیار بزد بر سختی تمام
درین ستون بست و اکر بست بر من شفقت داری و با یار من در مقام مرحمتی روز مرا بکشا
دوستوری ده تا تراجوض خود درین ستون بندم و بروی دوست خود را عذر خواهی نموده
باز آیم در بکشایم و بدین عمل مرا رهین منت سازی و هم محبوب مرا ممنون منت کردانی
وزن حجام از غایت بی رحمی بکبودن او و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد
و مروز اهد از انسما این سخنان که حجامن زن کفگر و زن حجام رفت سر رشته حیلت
زن و شوهر مرتب او اف دوز اهد در این فکر و خیال بود که حون شنید که من شفقت این زن را
نکردی و خیانت شفقت کردی داخل معصیت شدی در این اثنا کفگر از خواب بیدار شد
و زن را آورد و از زن حجام نفس برنیامد و جواب نشنید انکه کفگر بر جوانب دیدی
زن حجام را بریده برده او نهاد اینک تحفه رو نمود معوف فرنت و زن حجام از
ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالیست مصر عبرت دکری کرده و محنت دکری برده

وچون زن کهگر بازآمد وخ مهر خوانده خود را پسی بریده دید دلتنگ شد وعذر پسر خواست

واورا بگشاد وخود را بر ستون بست وزن جام مینی در دست اوی سبخ نهاد مصرع

از تحیر گاه می خندید گاهی میگریست ۵ وزاید این همه صور تها را میدید واین بوالعجبها

که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرتش می افزود اما زن کهگر ساعتی بازآمد

ودست بگردن او در کرد وگفت ملکا پادشاها تو دانی که شوهر بر من ستم کرده ودر بخت واختر

کناهی که از من صدور نیافته در کردن من بست بفضل خویش به بخش ومینی هر اکه رنجه مجفه

جاکرد

جمال است بمن بازده و در وقت دعا و مناجات آن زن کفگیر سپر را بود و آن نانه را زق
امیزود عای شور انگیز را شنود فریاد برکشید که ای بانگی ربته رو در کار این چه دعا ئیست
که میکنی و این چه تمنا ست که میداری دعای خیران درین درگاه قدری ندارد و حاجت
مفدان درین راه صفت روائی نمی یابد ما گاه زن نشره زد که ای سمکار ربته رو در کار
ول ارزن بر خیر ما صدرت الهی و فضل نا متناهی رسانده که چون دامن من از لوث این
تهمت پاک بود ایزد تعالی پشتی این بسته احوال را درست کرده مرا درمیان خلق از
فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل بر جلالت و جراءتی افزوده پیش آمد زن را سلامت
دید و پشتی وی برقرار یافت در حبس اثر زخم و جراحت احساس نکرده فی الحال کنه احوال
منموده و بر عذر خواهی مشغول شده و بر لطفی هر چه تمامتر حلیت خواسته بنده ارادت و پای
ادب بر داشت و توبه کرد که پیش از مقدمه بر مثال این کارها اقدام نماید و بر سخن هر عیار دغنه
ساز زن یار را داد عیال پاک دامن خود را ارزان نکند و بقیه العمر از سخن این سخنوره بیرون
نرود و از لجانب ان حجام پشتی بریده و بر دست کرده سنجانه آمد و حیرت بر او مستولی شد
که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان و آشنایان را
درین باب چه عذر آورد و سئوال خویشان و همسایگان را چه جواب دهد و در این اندیشه بود

که حجام از خواب سپیده‌دم رشد و زن را آواز داد که دست افزار من را بده که سنجانه فلان
خلجه میرود من زن دیر تر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نمود آخر شیشه‌بُر
استاد داد و حجام سنجانه تمام در ناریک شب شیشه‌بُر را بجای خود انداخت و بخانه شتافت
گفتن گرفت زنها دو زن خود را بگفتند و فریاد برآورد که ای وای بمن که حجام شیشه‌بُر شد
و او را با همکاران در آمده زن را با جامه خونین و بینی بریده دیدند و زبان ملامت بر استاد
گشودند و آن بیچاره حیران مانده نه پای فرار داشت و نه زبان انکار تا حجام صبح
جمشیدی درخشان نشده بود برادر خواهر سپهدار شرق شه قرب در بحر خون
گشت غرق افرای زن جمع آمده و حجام را بقاضی بردند القاف را زده در منزل لشکر
مردن آمده بود بواسطه رابطه حجتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسش بجای
آورد و چون کسان زن حجام مرافعه نمودند قاضی پرسید که ای استاد چه کرده
شرع این صورت چرا روا داشتی و حجام حیران شده در تقریر عجز کشت و قاضی بر
نص قصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد برخورد و گفت ای بها القاضی درین کار تأملی باید کرد
دیده فرزند باید گشود زیرا که در زد جامه برده در دریاه را نجیران نگذاشته اند و زن بدکار را
زهر هلاک نکرده و لشکر بینی زن زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها را بخود کشیده

قاضی

قاضی دست در جام برد و گفت وردی بزاهد آورد که این محمل را ترجمانی و این معنی را بیانی
فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده از اوّل تا آخر باز راند و گفت اگر مرا روزی مرید گرفتن بودی
در چرب بیدبا فرو نرفتی و جامهٔ مرقعی دان عذر بانگ رفضت نیافتی و جامهٔ مرقعی و اگر
روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی در ضعف چوب نخوردی و در گذشتی آب بخران نبودی
و اگر زن بدکار قصد جولان نکردی هلاک نگشتی و اگر زن حجام در عمل قسیم تغفل نکردی پشتی
خود را بباد ندادی و هر که بد کند بسگ طمع نباید داشت و هر که با لشکر طلبه خفتن نباید گفت
زمنه گفت نورات میگوید این کار خود کرده ام و لیکن نوشتند بر آن برچه وجه میکنی و حیلهٔ
گشادن این عقده چگونه می اندیشی گفت من در اوّل بار با تو در این شیوه موافقی
نبوده ام و در قول خود با رنگ بت تو این امر را شعشه نه وحی لاتر خود را در این باب برطرف
می بینم و حل کردن خود را بهیچ وجه صلاح نمی بینی مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمای
که کفایت اندر مصر هر کسی مصلحت خویش نکو میداند زمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف
الحیل کردن این کار برآیم و هر وجه که ممکن باشد بکوشم تا کار را ازین پایه برانداز م بلکه از این
ولایت اخراج کنم که اهمال تقصیر در مذهب جمعیت رخصت نمی بینم و اگر عقوبت در زم بر رنگ
هیچ باب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز مترسم می چیم در زیادت از آنچه حد تست داعیه

مذرم که رربکان کفته اند که ع فلان در بن کار اکر سعی کند معذورند **اول** در طلب جاه
ومنزلتی که بش ازان داشته اند **دویم** در پرسیدن از مضرت آنچه تجربه نرسیده باشد
سیم در حفظ منفعت که دارند **چهارم** در بیرون آوردن نفس از ورطه آنچه دانسته
پنجم در ملاحظه جذب جلب ونفع ودفع ضرر در زمان مستقبل ومن کوشش دران دارم
که بمنصب خود بارزسم واحوال من تازه شود وطریقی بست که بجلیت در یکدکاه باشم
زمین را دون کند یا ازین منزل رحلت در بندد ومن کمتر ازان دو کمنکم که انجام
خود ازان باشه حاصل کرد کفته برسید که چکونه بوده است آن **حکایت** دمنه کفت که دو کبوتر
برشاخ درختی آشیانه نهاده بودند واز مطاعم دنیا باب ودانه فراغت کرده در سر کوهه
آن درختانکه نهاده وباشه دران کوه مقام داشت ودر وقت صید کردن چون برق
ازکوشه بجستی وبچکان کبوتران را دربودی وطعمه بچکان خود کردی وآن کبوتران را
بحکم حب الوطن من الایمان ازان منزل بحالا نمودن متعذر بود واز شیدا دباشه انکه ان
بودن متغیر **مصرع** نه روی سفر کردن ونه پای اقامت ع نوبتی بچکان باشه ان در پرواز آمده
ناکاه اندیشه باشه برخاطر ایشان کذشت وبریکی ازکبوتران ایشان در پرواز آمده باضطراب
ناله وزاری وبیقراری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد برجبین او

همو بداود کیفیت آن حال و سبب اعتقال از فرح بملال استفسار نمود گفت ای پسر مت از نهرس
تماشی دل درچه غایت ست از آب دیده پرس که او ترجمان ماست پس قصهٔ ظلم مایه و
ورپرودن فرزندان را بتفصیل بار گفت پسر گفت کردن از قضا و قدر بحیدن نه طریق مذمت است
اما سبب الاسباب هر دردی را که مقرر کرده است شفا نیز فرستاده پس مکن که اگر در دفع این
غایله سعی بجای آورید و در حل این عقده قدمی بفزایید هم این بلا از سر ما مندفع گردد و
هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد یکی از ایشان بعجله حال
فرزندان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی بر وزگرد و چون قدری راه بپرید و بر اندیشه
آن افتاد که ایا کجا روم و در دل خود با که درمیان آورم اخر بنظر کند رسید هر جا نوری
که اول بنظر بردی قصد سخن خود با وی تقریر کند و علاج درد دل از وی طلبد قضا را سمندری
از معدن آتش بیرون آمده و در فضای صحرا طرفه می نمود گنجشک چشم بر وی افتاد
و آن شکل غریب و هیئت عجیب بر نظر وی در آمد با خود گفت حال خود با این حیوان عجیب
درمیان باید نهاد شاید که کره از کار من بگشاید و بر چاره درد من راه نماید پس بر تعجیل
تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم سلام و مراسم خدمت بجای آورد و سمندر نیز از روی
غریب نوازی و سر ارتباط در آن وزی را رعایت فرمود گفت ای ارطال در بشره تو

مث مدّه یکنم و اگر از رنج راهست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سود کی مبدّل
گردد و اگر حالتی دگر هست با زنمای تا در مدارک آن بقدر طاقت و طایف سعی را تقدیم رسانم
کمنگ زبان بگشود و حال خود را بدو چنین بیان کرد که اگر با سنگ حواره کوه از درد دلش پاره
پاره شدی و در پیش سمندر عرض کرد مث باهر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه
بر جگر نا توان نهم سمندر بعد از استماع این سخن رقت آمده گفت غم مخور که من این بلا را از تو
مندفع گردانم و شب چنان سازم که خانه و آشیانه و هر چه دران مایهٔ سوزم و تو منزل خود را
دره در سر فرزندان رونما و چنگه بر سر تو دیم کمنگ از شنیدن خانه خود بر وجهی که سمندر دران
دقوف یافته بود داد و با دل شاد و خاطری ارمیده غم از آن روی در آشیانه خود نهاد و چون
شب در آمد سمندر با جمعی از همنشینان جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه
منزل آن کمنگ شدند و بر نهمونه وی خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند باشه با فرزندان
ارشد او را غافل یافته حمله برده بود و در خواب شده سمندران آنچه نفط و کبریت همراه
داشتند بران آشیانه ریخته مار کشتند و باد عدل آلهی در زبانه شعله قهر در آشیانه آن ظالم افگند
و قطعی از خوف محقق بر آمده که دست مدارک از اطفا، نابرده آن عاجز بود همه یکبارگی خانه
و آشیانه خاکستر شدند مث ستمگر ز ظلم آنچه بر فروخت ۵ چو زد شعله اول بهم اندر آموخت

وبن مثل بران آوردم تا بدانی که هرکه در دفع دشمن کوشد با انکه حریف وضعیف باشد ودشمن او
بزرگ وقوی باشد امید نصرت وظفرت کیله گفت صلاشبر او را از میان دیگران اختصاص
داده است بدولتی ودولت او بر اثر شتر وحمیت او از دل شیر بیرون ومزاج شیر را متغیر
ساختن بغایت مشکل مینماید پادشاه گفت چون کسی را زیر پیت کنند بی سبب کسی او را خبر
نزند وهرکه را بردارند بی انکه امر عظیمی واقع شود از نظر نیندازند ومنه گفت کدام است
ازین کار ترکه ملک در تربیت او مبالغه نموده بدیگران ناصحان استغفار رداد شتر لاجرم از
ملازمتش متغیر شده اند ومنافع صحبت او بدیشان نمیرسد گفت بلی ازان منتفع گشته واز ین صورت
تعجبهای بزرگ متوقع است کیله گفت که دایم کمر همت بربسته ودر کمین شتر نشسته وبجوانبی
که از سر تو خبر ندارد مینگرد ومن میدانم که از آزار رسانیدن نمیگذرد نه پندی وبطریقی تکلفات
نمکی وبدرا ملاحظه نمایند گفت بلی شنیده ام که شبی بخیر امر حمت کرده بود او را زبان را
در آزار او ابتدا کرد نمایند ومن او قات بجود افاضع میکنم وسخن بفایده میگویم
وباانکه مرا نفعی نخواهد رسید وسرانجام مضرت نیز هست دمنه گفت بزرگان با خود دلی
در نصیحت وموعظت شرط امانت سپاری آورده اند ولازم بدو ندامت احتراز کرده اند
واهل فضل را امانت رسوم موعظه ونصایح لازم است خواه کسی استماع کند وخواه نکند

کلیله گفت من باب صحبت را بر تو مقصود نگردانیدم ولی از ان میترسم که بنای کار خود بر رزق
وحیله نهاده و کاری پیش گرفته که وقتی پشیمان گردی که پشیمانی سودمند نباشد و عاقبت
بوخامت و ندامت آن ثابت است انجا مدخل چنین ان شریک زیرک را الاف دوم بال
حیله او صفقه دوم ملایم شد و تخلص در او بجای و شریک غافل هر کت راستی و ساده دل بمراد
خود نرسید و مثه بر سید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت اورده اند که دو شریک
بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غافلان زیرکی دقیقه بازی هزار زیرک بر اب زدی
او را در تیر هوش کفتدی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میانه سود و زیان امتیاز ندادی او را
صرم دل خواندندی این را دو شه بار رکانی شد و با تفاق یکدیگر روی بسفر اوردند بمراحل
و منازل طی کردند قضا را در راه بدره زری چشمشان افتاد و امر اغنیمت تمرده موقف کشتند شریک
دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدره زری یافته ایم امر اغنیمت
تمرده قسمت کردن و در کوشه کاشانه خود سر رفت نهادن اولی نماید بیت
چند کردی کرد عالم بهر زر ۲ پیش کردون زر نبود غم بتر ۲ کاسه چشم حسود ان پر نشد تا صدف
در دل نشد پر در نشد ۲ بس بار کشد در دنیا شهر رسیده بمنزل فرود آمدند شریک
غافل گفت ای برادر بیا تا این زر بار را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته خرج نمایم شریک عاقل

جواب داد که حالا صحبت کردن صلاح نیست و باید امشب را که برای خرج احتیاج می‌شود
برداریم و تمه را محفوظ ساخته مال را از آفت دور و بسلامت رد تنگ باشیم سرتیپ باذان باین
حرف نه فریفته شد و خون او را بقول تلقی نموده و بدین وجه که مذکور شد نقدی سره برداشته
و باقی را در زیر درختی بالطاق دفن کردند و روی نشانه آورده هر یک بمقام خود آرام گرفتند
بیت رود دیگر که چرخ عقده باز کرد صندوقچی حیله در سر باز کرد و آن سرتیپ که دعوی ارزکی
کردی پای درخت رفت و تنها زر ها را از روی زمین برداشت کرد و بیرد و سرتیپ عاقل
از آن حال بخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا خبری از آن باغی نماند پیش عاقل
آمد و گفت پدر ما این زر را خبری برداریم که من بغایت محتاج شده ام مرد زرگر بی تحمل
گفت بگو و بشتاب پس هر دو پای درخت آمدند و چندانچه مفتش جستند کمتر یافتند و نیز هوش
دست در گریبان خرم دل زد که این زر را تو برده و دگر دیگر خبر ندارند چاره چندانکه تو کنند
خورد بجائی نرسید العقصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و ارزکی عریضه بمرافعه انجامید
و سرتیپ زرگر عاقل را برای قاضی برد و بر او دعوی کرد و مضمون قصه و تحوذی قضیه
بسمع قاضی رسانید و بعد از آنکه رحوم دل قاضی از تیز هوش برد دعوی شهادت طلبید
تیز هوش گفت ایها القاضی مرا جز آن درخت که زر را در زیر آن پنهان کردیم گواهی نیست

امید دارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آتش در خرمن آن درخت زند تا بر و بومی این بی انصاف
که چندین زنها را برده و مرا محروم کرده بسزای شهادت نماید قاضی از این سخن متعجب شد
و بعد از قال و قیل بسیار بر آن قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده و از درخت
گواهی طلبد و چون شهادت او موافق افتاده بگواهی او حکم کند سرخک زرنگ سخنانه زد
و تمام قصه با پدر گفته پرده از روی کار برداشته و گفت ای پدر باعتماد تو خیال گواهی درخت
نسبته ام و امید تو بهنال میوه در محکمه قضا نگاشته و تمام هم و تعلق تو بازنسبته است و اگر موقوف
تمامی آن زر زرین دیگ مقابل او دیگر ما رنشانیم دقیقه العمر بفراغت و راحت گذرانیم پدر
گفت آنچه بر من متعلق است از تمامی که با نجام رسانم پسر گفت باید شب را در میان آن درخت
بسر بری تا صباح که قضی بپای درخت حاضر شوند او ادای شهادت کنی پدر گفت ای
پسر از سر حیله و مکر در گذر که اگر قضی را قوای ذوقی خالق را گواه ذوقی است
همه داری فلک میداند گو موی همه ی رگ برگ میداند اگر م که بر ق خفی را دیده بینی
باد چگنی که نبض میداند ای بسا حیله که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن بدو رسد در گذر
شود پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز توقف دور که این کار امشب
صبا دارد و پدر بیچاره حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت بیادیه جور و خیانت

کشید

کشید و مصداق انما اموالکم و اولادکم فتنه بظهور رسید و طریق مروت رد حمل گذاشته و دران
شب تیره بر همونه پسر مادر اکمدر و میان آن درخت حبس کرد تا صباح که قاضی روشن
رای قاب بر تخمه فلک بدیدار شد و خیمه شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن شد
قاضی با گروهی از معارف بپای درخت صف برکشیدند قاضی روی بدرخت نهاد و بعد از شرح دعوی
مدعی صورت حال از او استفسار نمود او زبان درخت بر آمد که زر را خرم دل برده و با پسر خون
سر بگ خود ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دریافت که در میان درخت کسی پنهان است و امتحان
کردن او جز بتدبیر صایب ظاهر نگردد پس بفرمود تا همه سپار فراهم آوردند و در حوالی آن درخت نهادند

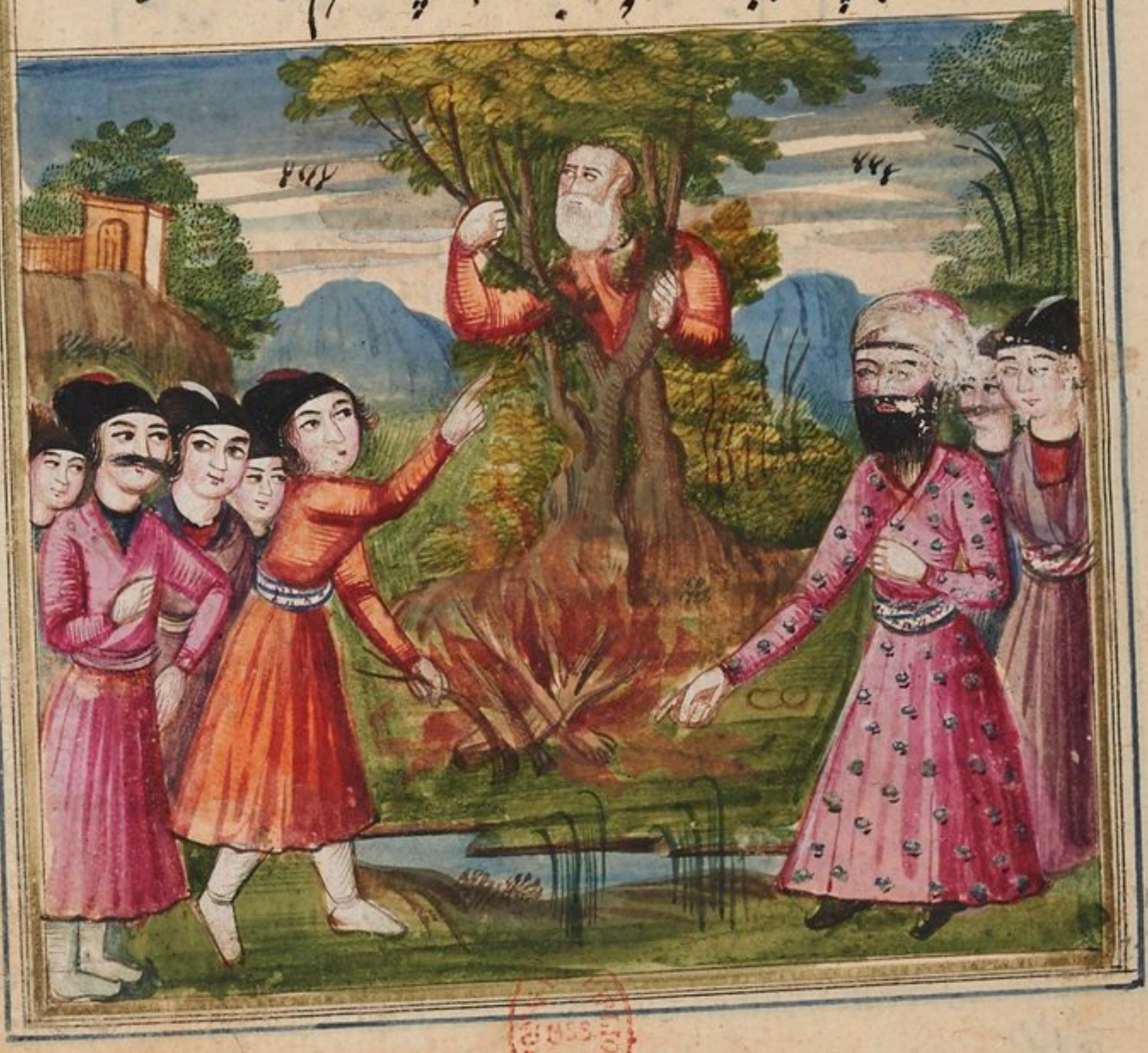

وتاش در روزه تا آن بچه خام کار را دود از نهادش برآمد و حریص عنانی صبر نمود و چون دید
که کار بجان رسیده امان حرارت وقاضی از درون آورده از حقیقت حال آن سؤال کرد.
پیرزن سوخته صورت حال را براستی باز نمود قاضی برگشت و قعه مطلع گشته صفت امانت و کوتاه
دستی خرم دل و خیانت و بانگاری تیز هوش با جلابی باز گفت و مقارن این حال پیرزن سوخته
از جهان فانی رخت بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا شراره نار عقبی اتصال
یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر نهاد
و خرم دل بر کت راستی و دیانت از خود باز نشست و بسر انجام مهم خود مشغول گشت و بچه
ابر داد این مثل بآن است که خلابی را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است شعر هر که پا در
مضیق مکر نهاد ✧ عاقبت سر بباد خواهد داد ✧ حیله مار است کان دو سر دارد ✧ هر یکی گونه
کان خطر دارد ✧ آن سر خصم را کند دل ریش ✧ این رساند ضرر بصاحب خویش ✧ و منه گفته اند
مکر نام نهاده و تدبیر حیله و عذر را لعب داده و من این هم را پند پیر سوخته ام و خنین کاری
برای دولت پرداخته گفته اند تو در عجز رای و ضعف تدبیر مدان مرا به که زبان از تقریر
آن قاصر و در جنب ضمیر و غلبه حرص و جاه مدان منزله که بیان از ادای آن عاجز مانده و فائده
مکر و حیله تو مخدوم و لیعمت خود را این بود که می بینی و آخر وبال آن نسبت تو چگونه خواهد بود

وشامت دوروئی نیکبخت بد نخواهد داد دمنه گفت از دوروئی چه زیان که کحل رخ از دوروئی در نفت
دارد و قلم که دوزبان است دبیر ملک را پاسبان است و تیغ که سبک روی دارد خون خوردن کار
ادست و شانه که دوروی دارد فرق از زنخدان فرو ترکاه ادست گفت ای دمنه زبان
آدمی را بگذار که نه ان کحل دوروئی که در مشک ناگه نوزیده روشن کرده بلکه آن خار دل از راه
که از دو سر بشکلی برشده و نه قلم دوزبانی که از دو سر بر ملک و ملکوت رخنه دهی بلکه آن مار دو
زبانی که زخم تو جز زهر زبان نباشد بلکه مار را بر تو فضلیت هست چه از یک زبان او زهر دارد
دیگری تریاق راید دار جمله دشمنان زهر بدید آید حجت پنجه بزرگ گفته است بیت تریاق در زهر
هست مرا بر سر زبان ۲ این بهر دوستان بود آن بهر دشمن است ۲ دمنه گفت از سر رنش می نگذرد
شاید که میان شیر و شتر به آشتی بدید آید و بار رشتهای محبت و اتحاد دوستی بهم بدیگر گفت
این سخن از جمله مقالات محال بهرست و تو مکرر شنیده که سه چیز بر قرار است قبل از انکه وقوع سه
چیز از ممتنعات و نباش از جمله معوله مستحیلات اول آب چشمه دکاریز چندان خوش است
که بر بار نشیده و چون به بحر رسید دیگر از عذوبت و لطافت چشم نباید داشت دویم
صلاح خویشان چندان واقع است که بر اندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند
و بعد از مدخل بر ان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع توان کرد

سیم مشرب مودت و مرد صاحب یاد قدیمی کم صافی باشد که مردم سخن چین و دغدغه انگیز را بحال
سخن ندهند و چون معتمدان دورو و دوزبان درمیان دوبار مهربان فرصت نیافتند
دیگر بر درستی ایشان اعتماد ننماید کرد و بمکن اگر کاری از تجربه شر خلاص یابد بمکن نسبت بلطف
و تملق او از راه رود و با مصاحبت و مصادقت او رغبت ننماید و اگر بالفرض العجب محالات
مفتوح نماید و هریک را از دیگری دغدغه خواهد بود و منه کف اگر من ترک ملازمت شر
کرده معتکف گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان
خلوت کشم چگونه باشد گفت حاشا که من با دیگر با تو صحبت دارم با بر مرافقت تو میل
نمایم و همیشه از جای درست تو درست ان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بر مال الکاف ترجیح کرده ام چه علما
گفته اند از صحبت جاهل فاسق پرهیز باید کرد و موصلت با اهل فسق و فجور زینهار نباید کرد هر چند
مار کبیر در تعهد آن رنج بیشتر کشد اضرر چاشتی از بن دندان تو بیرون خواهد آورد ای دمنه چگونه
از تو امید کرم باید داشت که پادشاهی که ترا عزیز تر داشته بمثابه که در دل و دیده او
آفتاب در لاف برابری میزند و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پایی از نقطا
بر قرقدان می نهی دان معامله روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نادیده انگاشتی
پ نه از جنی نه از خود ترسم بود، نه از مردم نیز آزرم بود، دمنه از خشم

کس اگر هرزه دوستگ دوری گزینم بهتر است این جعبه دوری از دمنه بگرد بهند و دمنه دانلوز
حود را بر دمنه شیر رسانید شیر پرسید که کا دودی عرض نمود که بدعای دولت عمر جاوید
مدت ملک مشغول هستم لیکن برین چاکران بی مقدر لازم است که آنچه وقایع حادث
شود از نیک و بد بسمع عالی رسانم دیروز در منزل شتربه بودم و در خفیه بخنان چند می گفت
که احوال شیر را ملاحظه کرده ام و دیده ام قوت و شوکت او بمقدار یست که ما را در نظر نبود
و خیالات چند در نظر دارد که مستحکم فرصت خدا نخواسته اسپی بملک برساند و شیر
ازین سخن در اندیشه دور و دراز افتاد و دمنه را فوراً طلبش نمود و گفت تا خبر این
مرحله باش و همه روزه از وقایع احوال شتربه بمن خبر برسان دمنه در ساعت مراجعت
نموده بر در خیمه شتربه آمد و بچرب زبانی گفت ای رفیق مروتی چه میکنی و در چه کاری
شتربه گفت اوقات عمر گرانمایه را صرف دعای شیر میکنیم و بقای عمر او را از حضرت
باری مسئلت می نمایم دمنه لب خنده زد که مبدل بر صاف و عرض بود شتربه در فکر دور
و دراز افتاد که سبب خنده چه بای او را چه سبب باشد در حیرت گردید که پنهان ننماید دمنه گفت
ای شتربه بیت اگر آب سطرنج بر سر دیوار آمد دیروز در حضرت شیر بودم و از گوشه چشم
دلدار خود دیدم که سر گفت چند نیت شتربه بی صاف روها در این هر عزیز چریده بیابان

فربه شده است می خواهم که دعوی را از کوئت او دعا نه کنم که بود و نبود او در چشم ما هیچ نفعی
و نقصانی ندارد و چون روز اول من پای درین مرحله نهادم و زبان این بلیه گرفتار کردم
و در بحر بی پایان و در آتش سوزان افتادم اکنون از زره اخلاص و غریب نوازی سر از خجلت
در می کنم که در فکر و چاره کار خود باشی چون شتر به این فصل رسید و شنید در اضطراب
افتاد و دوغان صبر و سکون از دست بداد و بیخبر بسیار و نالهٔ بسیار بر دمنه گفت که حالا که
چاره اندیش تا مرا ازین بلا نجات دهی دمنه گفت ترا از دو کار یکی را باید کرد یا پای
قرار بر دامن قرار گفت و ازین دادی بر خود مرا نیز هم جایی که در ری معظم شهرده برداشته
بر روی دیار آنکه باشی در مقام معارضه و مجادله بر آید که هم سخون و سوگ نوازش سر است
و هم قوت و صولت بیشتر دارد بدین سه نمود شتر به را بر سر غیرت و غضب آورد و سنجی زد بنیاد
خشم نمود و بار گفت دمنه را دید و گفت ای برادر مدبر اقبال کار را چشم حالا پای تو
با من همراهی کن دمنه گفت آنکه عاقل و کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده دارد
گوی و خویشتنی کند و از همدمی کذب و خیانت بدخوی اجتناب نماید چه توان
در بروی خلق بستن و سنجوت خانه مهمانشان رفیق بیک باید کرد حاصل که صحبت را
نشاید هر سبه دل مرا هست این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک اوباد

که با بی وفائی ن هرکس که شد یار ز یارانش آخر شد گرفتار و هر که یار نا اهل گزید و یاری
ماندان مستظهر گردید آن رسد که مرغان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتهای مدید با فلاح در زراعت مشغول شده
و عمر عزیز در عمارت باغ و بستان صرف نموده باغی داشت چون فردوس برین و از طراوت
نظر روان را نهار و داغ حسرت بر سینه بوستان نهاده درختان رنگارنگ را چون گلهای
گلهای الوان فروغ تاج کاوسی ماهرویی زمین چون رخ رشک بوستان منور
و نسیم حوالیش چون گیسوی مشک و عنبر فروش معطر میوه های رنگین و ضریفی در غایت نازکی
و سیب بی آلایش چون وقت صبح بران سیمین تن دلها رمیده کرده و بر شاخ زیبا دلبری
راحت افزای عالمی را در قید در آورده امرودها در سرسبز شاخ کوزهای آب حیات بهر اصحاب
پر جلاب نبات در آویخته مصراع وصف امرود چگویم که زشیرینی لطف گوزه چند بنات
معلق زدرخت و به بیضه پوش چون صوفیان شب خیز نارخ زرد سر از جیب ابر
برون آورده دروی کرد الوداع سخن دل درد الوداع سخن را از حد و ماه گذاشته دود
کوی و زن نارنج لرزان برگ سبز چون کرهٔ ماهی آب افگار نشسته خضر نابان و از مجمر
مطلای نرنج با سخوت دلاری در بیضهٔ روح افزای در صحن بستان درخت ن

بیت ای رئش چون لب دلدار خندان ۔ طرفتین رحریف آمد مدبندان ۔ چو نظم وصف
سنگلو بر آید ۔ سخن در وی رئش شیرین نماید ۔ هسوز رئش لب بوی مار رسیده ۔ که آب حسن
اودی در جگده ۔ دو رنگ جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق نهاده
و حکوای ریباز قند و خشخاش رنبت داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح
جمالش را کلمه و بر حوالی جمیعها خربزه سبز خط طرفه عذار حون ماه تمام که از افق سپهر منافام
روی نماید سجده در آمده بیت خربزه کوئی که دران سبز گشت ۔ کوی بر دار ثمر ان بهشت ۔
هر دهقان را بهر درختی چندان سوند بود که هر رغم فرزند مدارت در درنگاری بر نهاده
دران باغ می کوشید و حاصل الامر از شدت مؤنه به تنگ آمد و از الم نفرد مجروح خاطر
گشت و در دامن کوهی که عرصه طول او نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خربزی درشت
سیرت و قبیح صورت دناخوش طلعت نیز در وسط مؤنه از فرار کوه روی بر نشیب نهاده بود
فی الحال که ملاقات نمود از طرفین بعلت جنبت سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستائی
بمصاحبت خربزی مایل شد و خربزی نادیده تملق روستائی را بیش از حد نموده بکلی دل بسبب صحبت
او شد و مابدک آثار تی سرور پی او نهاد و میان باغ بهشت آسا در آمد و با انعام تر تیب
دوستی در میان ایشان موکد شد بنهال محبت هر یک در خمیر دل یکدیگر رسوخ یافته شعر

بگیر

گنج باغ می بودند یک چند، روضل یکدیگر موسپنه خورنسند، هرگاه باغبان از غایت حسنگی
سایه درختی سر بر تخت بالین نهادی حرنس ارزدی دلجوی دهوادری بر سر بالین وی نشسته
تمکس ارروی وی میراند روزنی باغبان بطریقی معهود حقه بود و حوذب رقه تمکس بسیار بر سر
دروی او جمع شده و حرنس تمکس را بآن اشتغال نمود هرچند تمکس را میراند دیگر بار
آمدی و حرنس اشقه شده و بسنگی بقدر پشت من بر دارشت بقصد انکه تمکس می کشم بر سر

وهقان زد و تمکس را از زنهیب آن سنگ بپای نرسید و اما سر باغبان با جانش بکیان
شد و از انجاست که گفته اند بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است شر دشمن دانا
که غم جان نبود بهتر از ان دوست که نادان بود و این مثل را برای آن آوردم دوستی

با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف نهاد و بسنه صدمتک بلا را هدف کرد و دمنه گفت من ایمن
آنگه تسلیم کنم که معلوم دولت خود در آسمان و خبر او را از اثر من متابعت کنم کلیله گفت من در آسمان
که در حمایت یزدان عزّ و جلّ است اما غرض دیده بصیرت را تیره و خیره می گرداند و ممکن که بنا بر غرضی
حبیب دولت را فرو گذارد و هزار توجیه ناموجه برای آن اماده سازد چنانچه در مادهٔ
شیر و شتر به این همه عذر نیکخیزی و هنرور دعوی پاکدلی همی و مثل تو با دوستان چون مثل آن
مارگان است که کفه بود در شهری که موشی صد من آهن بخورد چه عجب موش کبری کوه کند را
در باید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که مارگانی
با مدک مایه بسفر عزم کرد و بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی بودیعت نهاد
ما اگر صورت قصد از سرمایهٔ روزگار خود نسازد و سر رشتهٔ معاش را از کف همی دهد بعد از
آنکه مارگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید دمدان آهن محتاج شده و دوست
متدین آهن را فرو خته بود و بهای آن را خرج کرده مارگان روزی بطلب آهن نزد دوست
وی رفت و مرد امین او را سخن نه آورد گفت ای خواجه من آهن را امانت در پیش تو
نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است تا دانسته شدم
موش فرصت غنیمت شمرده جمله آهن را تمام خورده بود مارگان جواب داد که راست

میگوئی موش با این دوستی بسیار دارد و دندان او در جویدن آن لقمه چرب و شیرین
قوت تمام است بیت موثر الفهما بود آهن ٭ همچو پالوده راحت جوهر و مرد این راست
کو که این مقدمه را شنید بغایت شاد شد با خود گفت این مار بزرگان ابله بر این گفتار فریفته
گشت و دل از این بر داشت هیچ بر ازان نیست که او را محاذری کنم و رسم تکلفات
و ضیافت بجای آورم تا این مهم را تا کید بدید آید پس خواجه را صلای مهمانی در داد
بیت کرم بجای قدم بر کجا می نهی ٭ لطف می فرمائی در چشم ما جای می نهی ٭ خواجه
فرمود که مرا امروز مهم ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد بگاه آیم پس از منزل وی
بیرون آمد و پسر او را بر در خانه مهمان کرد و علی الصباح که در خانه میزبان حاضر
شد میزبان پریشان حال زبان بعذر بگشاد و گفت ای مهمان عزیز معذور دار که از دیروز
پسر من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از ان گمشده اثری
نیافته ام بیت یعقوب صفت گریه کنان می گریم ٭ کایا خبر یوسف گم گشته که در ره ٭
مار بزرگان گفت دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم
که موشی گیری را برداشته و پرورش کرده در روی هوا میپرد مرد ایمن فریاد برآورد که ای
بیخرد سخن بدین جمال چرا میگوئی دروغی باین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی و

موشی کیری که تمام جثه او نیم من نباشد و کودکی را که ده من بوزن بوده باشد چگونه بردارد و بهوا
ببرد باور نمان نجندید و گفت ازین عجب مدار که دران شهر که موشی صد من آهن تواند
خورد و موشی کیری که تمام جثه او نیم من نبود کودکی را که بوزن ده من باشد بردارد و مرد
امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن رهزده خواجه خواهد داد که تو نیز
دلیلت میباشم که موش کیر پرت رهزده آهن بازده و کودک پستان دران مثل را
بدان آوردم که تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت عذر توان کرد نسبت با دیگران چه توان
اندیشید و چون با ملک این کردی دیگران را چه امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده
و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری
نور خضر راه خواهد شعر چو پندد دولت آید از چون تو نوئی بر بدن ۴ سرمایه سعادت روی را
مدیدن ۴ و چون مکالمه بکلیه و دمنه بدینجا رسید شیر با شتر به در حرب و ضرب بود و او را
در حک و خون اندخته اما چون شیر بنیچه سیاست کار شتر به رهانید عرصه پیشه را
از وجود او پر درخت و فوت خشم کمتر شد و حدت غضب بسکون بافت در تامل افتاد با خود
گفت در بغ از شتر به با چندان عقل و هنر درای خرد مند نم که درین کار دی صعب
ترقم و قدمی بخطا ننهادم و در رنجه از دی من رسانیده حق امانت گذارنده با طریق

خجالت سپر دندش باری خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را مدبر خود برشت
هلاک جثا بندم شیر سر ندامت در پیش افکنده بود و زبان ملامت کشوده حقت دشنام
رد کی خود را هر دقیقه متغیر مود و خیال شتر به چنان پنان الحال منع این رباعی بسمع شیر
میرسیدند بیت ایدوست کسی به بیوفایی نرسد * وانکه چه منی یار وفادار کشد * تو دوست
نگیر دشمن خود نگیر مرا * کس دشمن خود را بخویش زار کشد * خنده درایی شیر ارنده این واقعه
بگریه مبدل شد و تب ارزه ارشدت بان حرکت مضاعف گشت دمنه ازدور آثار پشیمانی
شیر را در جبین اولی ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن تکمیله را قطع کرد
و پیش شیر رفت و گفت شعر تهماسحث و قبال جای تو باد * سر بر فلک سکای تو باد *
سر سبزت ارشادی افزوده * سر خصم در پایت افتاده * موجب اندیشه چیست و سبب
تامل چه تواند بود ازین خرم تر روزی و ازین مبارکتر صبحی ملک در مقام فیروزی و ناصر
خرامان و دشمن در حاک مذلت و خون آشامی غلطان شیر گفت هرگاه آداب صداقت
و اطلاع محبت و آثار دانش و اتقای کفایت شتر به را یاد میکنم رقت بر من غالب می شود
و اندوه حسرت بر من مستولی می گردد و الحق او بیشه و پناه لشکر من بود و اسباب عیش را
مد بستیاری او روز و بازوی مردانگی می افزود بیت رفت انکه دلت کار جهانی قرار داد

رف انکه بود خانه ملک ستور را زد ۵ دمنه گفت ملک را بر آن بد کار عذر نیست صاحبی رحم
منت بلکه بدین ظفر که بردی نمود و لطیف سگر الهی مقدم ما بدرساند پادشاهان عالم پناه
بر کسی بخشودن خطاست که از و بجان ایمن توان بود و خصم ملک را زندان کور محبوس ساختن
کار عقلاست تا گفت که زینت دندان قبض و رطوبت اگر مار رخمی زند برای الفای
تا بی جثه بیرند و مثقت آن جراحت را بهمین راحت ثمر ندهد و شیر بابین بخان اندکی پیاز امید
اما روزگار انصاف کار دبستد و سر انجام کار دمنه بر فضیحت و بوای کشید و نهال کرد و ار بد
و شخم کفل ر در عش در بر آمده بقصاص کار دکشته شد و عوف عذر و مکر همیشه ناپسندیده است
و خوبیم حیله دور اندیشه همارک ۵ شر اندیش هم در سرش سر شود ۵ چه کردم که در خانه
کمتر رود ۵ اگر بدکنی چشم نیکی مدار ۵ که حنظل نمی آرد انگور بار ۵ مندار رای در خزان کشته جو ۵
که کندم ستانی بوقت درو ۵ کسی نیک بیند بهر دوسرای ۵ که نیکی رساند بخلق خدای ۵

باب دویم در نشر ایا فتن بد کاران و ثمانت عاقبت ایشان

زری فرمود که شنیدم دهستان سای دنمام را که بجیله تمام جمال یقین را رنجال شبیه میرسانند
و دولت نعمت خود را از طریق مردت منحرف ساخته و بر هوا ئی و بد عهدی موسوم ساخت ایشان
سخنان فریب آمیزش موثر افتاد شیر را بان داشت که در خراب رکن دولت سعی نمود و آن

زنان اگر حکیم سخندان صلاح پند عاقبت کار دمنه باز نماند و چنان فرماید که شیر بعد از
وقوع این حادثه چون بعقل خود رجوع نماید و در حق دمنه بدگمان شود و مدرک آن
بچه نوع بود و بر کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نموده
و مخلص خود را کدام حیله خیال بست و سر انجام محالات او بکجا رسید حکیم فرمود شعر
شها ملک دین در پناه تو باد ٭ چراغ هنر شمع راه تو باد ٭ حقیقت حزم دور اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از خبر زدند تا آنکه بدلیل روشن
و برهانی ساطع بر حقیقت حال اطلاع یابند در باره او حکمی بمرض رسانند و بعد از آنکه
سخن اهل غرض را بر وجهی در معرض قبول فتاده و عملی ناپسندیده یا قولی نشنیده
در وجود آید مدرک تلافی آن بر ایشان نتواند بود و سخن چین و صاحب غرض را بر
وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بر آن
عمل اقدام ننماید و همه روزه مثل ان مسلوک را حرز راه باید فرمود ٭ بر اندازد آن چنی که خاک
آورده به پرور درختی که بار آورد ٭ مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر
عذر او وقوف یافت و بر مکر و فساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست نمود که دیده
عبرت بر دیگران بر آن روشن شده و صورت این قضیه بر آن وجه بوده که شیر از کار

کاو بپرداخت و نعجه که دران مموده بود پشیمان شد و انگشت ملامت بدندان حسرت
گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت نهاد و شیر را بدین متوال در عرصه وطال انداخت و بجمله
اندوه خاطر و تولع ضمیر او عیش بر سباع تباه شد و کار رعیت به تنگ آمده بود و آن
انس عادین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده و مجموع رعایا ان خاطر گردیدند و کثیر
اوقات حقوق صدمت و بوانی ملازمت شیر به یاد می کرد و طلبش زیاده میشد و در هیئت
و پرسش فی بردی استعلا یافت و شیر را بدان قسم بودی که صدیث او کوید و ذکر او شنود
با هر یک از رعایا خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خواستی تا شبی با بلک از ین معوله
سخنها می گفت و بوریشه و اسکی دل شرح میداد بلک گفت ای بلک اندیشه بسیار که
در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی او کوتاه باشد مودی سخن گفتن و طلب تدارک
در حقی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون که رکنان کفته اند
بیت اندیشه تیر رامت آوردن ۱ بتوان نتوان ترا مدبت آوردن ۲ و هر که در چنین
چیزی که مدبت آوردن آن صعب تر بود سعی نماید امکان دارد که بی انکه مطلوب یابد
انچه داشته هم از دست برود چنانچه روباه از روی حرص بافتن کرد و پنیر پاره که
بر ان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت

بلک

پیک کفت که آورده اند روباه کرسنه بطلب طعمه از سوراخ خود بیرون آمد و در هر
جا نبی سیری کرد و سنجه لقمه بطرف پایان را بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه را سنجه کبوتر
مدد قوت آن بود بمشمش رسید بر اثر آن روان شد دید پوست پاره اش و چشمش
روشنائی یافت و بدان مقدار قوتی هر چه تمامتر در اعضای او پدید آمد شعر مرده
بودم تو بیاردلنوازم آمد بمن ۱ یاردیگر جان از تن رفته باز آمد بمن ۲ روباه ان پوست
پاره را بچنگال گرفت و روی بمادری خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد حکومت
همه خوشست ۳ در میان راه گذرش بکنار رهی افتاد مرغان فربه دید که در فضای صحرا بحرا
مشغول گشته و غلامی بر کنار نام نگاهبانی ایشان را کمر احتیاط بر بسته روباه را اشتهائی
کوشت مرغ در حرکت آمد مدقق خیال مغز سرشان از پوست پاره فراموش کرد و در
تمنای این حال شغالی را گذر بر آن موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینمت که بغایت
اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است روباه گفت ای برادر مرغان را که می بینی
زبان حال هریک بر تکرار این معنی دلحم طیر تمامتهون حدیث من آبه و کلکم صفها تشهی
النفس در سراپای ایشان ساری و من بعد از مدت که ببلای جوع و عذاب کرسنگی
مبتلا بوده هم کنجور خزانه ارزاق دولت پاره من ارزانی داشته حاجت بدین

آن دررده که ازین مرغان بچنگ آورده کام از رو زر بجلاوت گوشت او که لذت حیات
در رد شبرین کرد رند شغال گفت هیهات هیهات من مدتهای متمادی سکندر رده که در کمین مرغان
بوده هم و مترصد یکی از ایشان گشته فاما ان علام رنگ نام که نگهبان ایشان است طریق
می فقط بنوعی مرعی داشته که صیاد حیله باز از خوف پاسبانی ایشان صورت اورا در دام
نتوانند کشید و من درین آرزو عمری می گذرانم و بیمجرد خیال روز و شب بروزی آورم و تو
که دولت یاره یافته غنیمت شمرده از سر این فضولی درگذر بیت دلارامی که داری دل در و بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند رو باه گفت ای برادر تا در ادوج مراد بگام دل ترقی تلان نمود و با
در حضیض ناکامی دوبانت بسر بردن خفت عظیم باشد و تا در چمن امانیش کامل عشرت بتماشا
توان کرد قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیسی قاعش دارد نظم تا توانی
برسند عزت نهادن پای خویش رو ارچه باید کرد در حک مذلت جای خویش رو مرا
همت عالی سکندر رده که بپاره دولت بی مزه سر فرو آورم و دل از لذت گوشت فربه بردارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده رهمت عالی نام کرده و شره ناستوده را دپاچه رنگی
لعب داده ازین معنی غافل که بزرگی دو دور اندیشی در رحمت در فرغت به ازین نیست
که نصیبی از دیوان الرزق المقسوم نامزد تو کرده اند تو خورسند باش بیت پیش ازین رو

پیش ازان فاضل می کرد و سجده و من میترسم توسط این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره
نیز از دستت بدهی و لوچنگ رکی از پای درآید و ننگ شیشه است قصهٔ تو با آن قصه
دلاز کوش که دم می طپید و کوش خود نیز یاد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن
مثنوی بود بت خری که دم نبودش ۸ روزی غم بی دمی فزودش ۸ در دم طبلی همی
قدم زد ۸ دم می طپید و دم همی زد ۸ ناگاه رزه اختیاری ۸ بگذشت میان مرغزاری ۸
دمهان بگرش رگوشه دید ۸ برجست دارزد دو گوش بر برید ۸ مسکین خرک ارزدی دم کرد ۸
تا یافته دم دو گوش کم کرد ۸ انکس که رضه بردن نهد گام ۸ آمنت سزای او سر انجام ۸
روباه از غایت طمع روی در هم کشید و گفت دو تا کن و به بین چگونه بر لطایف الحیل
مرغی بچنگ درمی آورم و بچه لطایف دوستان شکاری را در دم نصف حیلهم کشید
این بگفت و روی بمرغزان آورد و پوست پاره را هم انجا بگذاشت شغال چون دید که بعرض
مرغزار در دل روباه اثر نمی کند روی از بر تافته و بجانب ماوای خود شتافت و دران
میان مرغی در پرورز بود نظرش بران پوست پاره افتاد برنگ لطیف جامهٔ او را در خوره تمکن
در آورده و روی باوج هوا نهاد و روباه هنوز در تتبع مرغان رسیده بود زیرک از
کمین برون جسته و چوب دستی بجانب او افکند چنانچه اثر آن مدت روباه رسید

روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و در تعجیل تمام دشت و خیزان روی بدان
موضع باره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید و ردی تعجب کار
دعا آورد و حوالت بر سپهر تضرع نالا دعا کند رست بر بالا نگریست دید زغنی پوست پاره را
در چنگال گرفته و میپرد و میگوید فرد نظم مرده بودی دولت آمده بود چون نوبت باختی

کس چکند روباه از ندانم نیافتن مرغ و حسرت از دست رفتن قوت پاره سر بزمین
نیرد نامنوش برش بن شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک مدبر خود بدان
ارکان مملکت را خراب کرد و بعمارت باقی رکنها نپرداخت و رزق و تعهد حال مقربان درگاه

دنظم

وتلطف بامراء ومیران سپاه فرود نمکذار رود شتر به گشنه گشنه وبهیچ وجه بدست نیاید یکی
که با قی حد متکاران قدیم از ملازمت دور نمانند وشتر بعد از تامل بسیار فرمود که سخن از
عین مصلحت وهوا خواهیست فاما در این باب از من بر شتر به خطائی واقع شده واگر
اضطراب من حجه است یک گفت املاک مدارک وتلافی آن باضطراب میسر نمی شود
بلکه بر تدبیر درست در ای صواب وقوع باید صلاح در آنست که ملک ضرغام وبچودی نکند نی
کار بر تدبیر بندد واز پی هم شتر به تحقیق احوال او بر وجهی برآید که کیفیت آن بر خاطر عاطر
ملک روشن گردد واز آنچه از نسبت شتر به سمع ملک رسانیده اند واقع بود او خود بر
شرا وجزای خود رسید واگر در باره او قصر اکرده اند وسخن نا واقع باز نموده تمام
صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید ساخت شتر گفت در زیر مملکت تو قدم مرا در این مدت
بر ای حمایت تو استظهار تمام بوده وفکر او در اندیشه ترا در منافع ودفع مکاره پیشوای
ساخته ام وبهر نوع که فرضای خصم روشن رای باشد این کار کرده بدینداری در
ارکرد اضطراب بیرون آورده یک متعهد شد که بادک زمانی حقیقت این وهم را
بر نظر انور شاه بیجوده آورد ویک دقیقه در حجاب خفا پرده تعویق نگذارم وشتر ازین
وعده نشاط یافت وچون شب بگاه شده بود ویک اجازت طلبیده بر سر منزل خود متوجه شد

قضا را کندرش بر سکن کلیله افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از حد بیش
کفته می شود و پیک از اول حال بر دمنه بر کمان بود و در آن وقت که آواز مباحثه معاینه از سر آن
پاسبان بکوش وی رسید و غدغه ایش زیادت شد پیش آمد و در پس دیوار بایستاد و بکوش هوش
باستماع کلمات ایشان بکشود و کلیله کفت ای دمنه بر تو کار ی کردی و عظیم خطائی نمودی
و ملک را بر بعض عهد داشته بر خیانتی تمام منسوب ساختی و ایش فتنه و آشوب در میان لشکر
و رعیت بر انداختی و ایمن نشستی که ساعت و بال او بتو برسد شعر هر کرا مهر تو نبود بدل
کشته بیرون ز ملکش هم ز دل هم ز جان هر زمان و میدانم که چون اهل این پیشه بر عمل خود واقف
شوند و هیچ کس بر ایشان عذر و مزاری در خلاص تو مدد کاری ننمایند بلکه همه در کشتن و عقوبت
تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو هم چنکی کردن صلاح نیست برخیز و با یار دیکر در پیوند که دیکر از من
دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه کفت ای یار عزیز نظم کر بکنم دل از تو بر دارم از تو مهر ان آن
مهر بر که فکنم این دل کجا برم و طرح مفارقت نیندازم مرا از صحبت خود محروم مدار و مرا در کار
شتر به زیادت ملامت مکن که کار رفته را باد کردن و سبب ملال و تدبیر وهمی که در حشر
مدارک نیابد بر قبیل خیال و سودای فاسد از سر بیرون کن و روی دل و دماغ و فراغت آر
که دشمن عزیمت عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و صافی مراد جرعه جرات

درحت دررس غرشت دمانی ریحت ابوب امال بربدی فبال کشت ده وغنچه امید در چمن سلعه

بیت ساقی غم مجوز اردشمن ودوست / که بکام دل ما آن بسد ودین آمد / حکیله گوت با وجود

انکه ارجاذه مروت انحراف درزنده واساس فتوت ردر سر خیال عدر ساخته هنوز دایره

فرغت داری وامید واری که اوقات تو بسلامت بگذرد ومنه گفت حب جاه وحرص

مال واستیلای حد مرا برچنین عمل تحریص کرده وبنده این کار را رچاره بمید انم وملک همیگ

این داستان را استماع کرده وبرکیفیت حال اطلاع یافت ردیت مادر شیر رفت ودیگ

سری درمیان آورم شرط انکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورت درفتای آن جیز مدارد

پس ازنوکند وتعهدات فراوان انچه درمیان حکیله ودمنه رفته بود تمامی بازراند وملاطفات

وملاینات حکیله دافرر دمنه مروجی که شنیده بود تقریر کرد مادر شیر ازکیفیت این واقعه معجب گشت

درزور دنکر بعادت معهود بدیدن شیر آمد وشیر را بغایت غلیش وانزیشه ناک یافت پرسید

ای پسر موجب فکرت وسبب حیرت تو از چیست بیت دین همه فریاد تو از بهر کیست

شیر گفت سبب ملال من چه گفتن شتر به ویاد کردن اخلاق اوصاف وی است چندانکه

می کوشم ودکر او را از خاطر من دور نمی کردد ویاد او از دل من فراموش نمی شود مادر شیر

گفت از سخن ملک آن مفهوم می شود که دل وی بریکی از شتر به کرده است ودهر آینه

چون گشتن ابر بهاری واضح و بیغش صادق بوده و صاحب غرض در صورت نصیحت حال
او را بخلاف راستی بار نمود هر سخنی تا سفی تازه و مدتی بی اندازه روی مینماید اگر
در آنچه ملک رسانیده اند لشکری رفتی و فرمان عضب را بکام شکیب از سر گذشت او
منع کردی و تاریکی آن شبهت را از روشنائی عقل نور ذم بقه ساختی و اندیشه
دقت طاویجب بر طاقچه عدم بنشستی نهاد بت با همه کار علم بر آر که در کار
کرمی نباید یکبار چراغ از بکرمی بر افروختی نه خود را نه پرورنده را سوختی شیر گفت
ای مادر چنین چه فرمودی در کار نفس من بر عقل غلبه کرده و آتش غضب تمامی حلم را
بسوخت و حالا از مدارک آن صورت که از مقوله محالات و اصل است خبر نداشتی چه
منت فاما تدبیر محالات آن توانند بود که رعیت را هدف تیر بلا ساخته و قرعه موافق
دستکری بر نام من زدند و من چندانکه کنج کاو میکنم خباثتی ظاهر نمیشود و هم بحرمتی
دافع بر ادعا ثابت پیدا نم مگر در گفتن او بر دیگران معذور باشم و از طعمه اشنا و یگانه
دوری گزینم و بهیچ وجه معتبر نمی شود و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در وی بیگو
و جهت و مذمت بر هلاک وی معتبر می شود و بچاره شتر به هم رای روشن داشت و هم
سیرت پسندیده و با این همه صفتها نهمت حسد را بوی نسبت میتوان داد و چنان نکس از آن

قبیل شده که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابله مقاتله من در
خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و مکرمت اهمال نرفته بود که رابطه عداوت
و مضرت و رابطه حسد و مخالفت و منافقت شدی و من می خواهم که در تفحص این حال مبالغه
نمایم و در تجسس این اخبار بر حد غلو رسانم و اگر این صورت را اگرچه سودمند نباشد دانستن
بایسته باشد ادراک نیابد اما شاید که نفس را بدان قسلی پدید آید و شفه انگیز سخن چنین
گویان نیابد و عذر من نزد مردم معقول شود و اگر تو در این باب چیزی دانسته تا خبری
یا خبری شنیده مرا بیاگاهان مادر شیر گفت شنوده ام اما ظاهر آن چنین نیست و نکته
در یافته ام و لیکن فلانی آن روز نه چه بعضی از ردیفان تو در گمان وصیت کرده اند
و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده و ملک میداند که راز فاش کردن عیب تمام دارد
و سر مردم بار گفتن نتوان مالا کلام و اگر نه نیست که علما در اخفای بسا زان از خصلت
ناکبدانت کرده اند و الا تمامی با زگفتی و حاکی امده از رخت سینه فرزند دولتمند
برفستمی شیر گفت تاویل علما دانا دیل حکما بسیار است و اگر جمعی از اشان از فلانی راز
چیزی فرموده باشند نظر بر صلاح حال و سلامت او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی
که نفع آن در ان متصور نباشد باظهار آن امر کواهی کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل

مسلمانی کرده باشد واین سر بایکی درمیان آورد و پیمان عناصر و شداد و نمرود یاد کند و در گمان
آن غایت مبالغه در تقدیم رساند و آن محرم همه سیاست یعنی آن مسلمان فنای را رد نکند
و او را خبر الکای دهد و هر آینه مرتب احوال خود را نماید و شرع موافقت نخواهد بود شربت
را زری بمیان ار که ما محرم را زیم تکذر زسر نار که ما اهل نازیم مادر شربت این عبارت که فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که نازیمودی غایت پسندیده است اما هر که اظهار سر را زرا حبه باشد
و عیب کار را ی خود ظاهر کرده یکی دشمنی آنس که اعتماد کرده کس را محرم سر را زرا حبه باشد دوم
بدگمانی دیگران و چون شخصی بر فنای سر را زمردم مشهور گشت دگر بادی هیچ کس سخن در میان
نهند و او را محرم را زرا شمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بر طعن دشمنان گرفتار شود
و در کلمات حکما دیده ام هر که گوهر را زخود را در حقه عدم مخفی نزد هر آینه آن سر بعقد
سر اد علم برافرزد و در امثال آمده که هر که سر را زدوست بر دهد در برابر آن سر نهد مصرع
خدای که سر بجای بود سر نگاهدار و دگر قصه آن رکابدار بسمع ملک رسیده که فنای سر
پادشاه جرات نمود و وقت سر در سر آن نهاد شربت بر سبد که چگونه بوده است حکایت
مادر شربت آورده اند که در ایام گذشته پادشاهی بود بحسن سیاست بر فور عدل رعیت
و رعایا با فه و شعشعه الطاف سید بغیر بر اطراف مملکت با فه را زی بنگار بر دن رقعه بود در

محلّا که حرکات روزنی شده دست بهم دهد و هر کس بر ضبط و ربط قسمی که در عهدهٔ ایشان بود
مشغول شدند پادشاه رکابدار خود را گفت حی خود هم که با تو اسب بدوانم که مدّتی با زمرا این
ارزوست که تک این ادهم که من سوارم معتبر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار
بنا بر فرمان شهریار اسب با خود گرفت و پادشاه نیز تگ و تیز کام عنان داد و چندانکه از
تگاپوی رکابدار دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب بازکشید و گفت ای رکابدار
غرض من از قصد قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده اندیشه
بر ضمیر من مستولی شده و لازم جلوهٔ حضرت کسی را قابل محرمیت آن سر نبود خواستم
که بدین بهانه خلوتی سازم و بر چیزی که کس بر آن اطلاع ندارد با تو بگویم و
رکابدار بشرط خدمت سجای آورد و گفت شعر خسرو مهر سپهرت شده باد روزگار
فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را بدین مقدار و مقدر نمیدانم اما چون بر روی خورشید
عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امیدست که نسیم صبا محرم اسرار حقایق بهار شود
ازین جمله بوی نشنیده و دل با نکهٔ خزانهٔ این نقد خواهد بود بی بر صدّ وقوف نبرد
پادشاه لاجرم استخوان فرموده گفت از برادر خود بسیار اندیشه ناک هستم و درین روز
قصد نموده که در بی گشتن من کمر بسته است و من داعیهٔ آن دارم که پیش از انکه او در پی

بمن رسید سبک‌ی جودش ارزه بردارم وجمن ملک را از خار زر آزرا دباک سازم دلو باید
که پوسته از احوال او خبر دربا شی ودرنگ هدایت من شرط احتیاط سجای آوری رکابدار
صدمت کرده دبانواع تاکیدات موکد ساخت وهنگور بمنزل نارسیده رقعه موفانی بر
جریده احوال خود کشیده وازطرفی هوادری دحرمت برطرف شده قدم دربادیه عذر
وکفران نهاد دبت دل بمهر همدمان کم نه که درکلدر دهر لوی یاری وفا درپیش همدم
یافت نیت رکابدار فرصتی طلبیده خودرا بسجدت برادر سلطان افکند وقصه بر
وجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید دبرتدبیر صایب خودرا از ضرر رکابدار خود نگاه
داشت وادرک فرصتی راکه خجسته عادت انقلاب زمان و بی اوضاعی دوران باشد بهمه
دول آن برادر سنجران نکبت مبدل شد وسگوزه کامرانی از نهال رندگانی فرو رسجد چون
مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فر سگوزه برادر بزرگتر خالی ماند وبرادر خود را بر پایه
سجخت سلطنت نهاد وتاج شهریاری را بفرق کامگاری نهاد اول حکمی که بر زبان شاه
جاری شد این بود گفتن رکابدار مثال داد درکابدار زبان بردعا وثنا گشود وگفت شعر
خسرو ملک بر تو میمون باد ۱ حضرت فرخ همایون باد ۱ کاه من بیخبر اخلاص وهوادری
توصیف پادشاه فرمود که بدرین کاه راز فاش کردن است واز تو آن کاه در وجود آمد

فیروزکوه

بعد از انکه سر برادرم که از جمله ملازمان ترا اختصاص داشت نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد
خواهد بود شعر از همدم بوفا جدائی خوشتر و چند انکه رکابدار اضطراب نمود مفید
نیفتاد در بر سیاست سلطانی گرفتار شد و سر خود را در فتراک سر بداد بیت کز زبان تو رزر
در بود تیغ را بهرت چه کار بود و فایدهٔ ملک در ابر اداین سخن است که اسرار اظهار
نتیجه نکوشد هر رزر مردم را فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی شمرد شعر کفتای مادر جهان
انکه سر خود فاش میکند غرض نظر رعیت دارد اکر بداند که خود محرم اسرار خود باشد بعد از انکه مکنون
ضمیر خود با دیکری انکار کرده اند و او نیز با دیکری نکوید جای نبوده چه دشمنی که کسی با رخود را
خود رهنما اند کشید دیکری را تحمل حمل آن نباشد عجب نیست بیت رزر خود را چون تو خود محرم نه
دیکری خود محرم آن چون بود و دیکر انکه چون از کشف سری که انچه حق بود ظهور کند اکر دانائی
سر غیب شمارد لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب تواند بود توقع دارم که انچه حق
باشد بظهور آن منت نهاده بار غم از دل برداری و اکر صریح نشود نکت بکنایت باز کوی
و اکر در عبارت بنیاری مادری باشارت دریغ مدار ری مادر شعر کفت بشرطی که آن کس نکوید
بد کرد در این فتنه بر انکیخته بسزاد جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ ناپاک او که از دیدن راه
صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اکر چه علما دین و عارفان معارف حق الیقین

در فضیلت عفو و منقبت و احسان مبالغه نموده اند و بر دوش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص
و ترغیب فرموده اند و جرمهای که اثر آن در طرف دو ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد
و عقوبت از عفو اولیت و در مقابله این کنه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده
و دامن طهارت او را بلوث عذر و خباثت آلوده و اگر اشقاص بدید نیاید موجب دلگران
معذان کردد و حجب تسمکاران بران قوت گیرد و هر یک در دل از زری و بدکرداری آنرا
معتقد و نموداری معتبر شمارند و آنرا از لوازم بایه شناخت پس هر آنکه که با زاد حق
پردازد عدوی ممکنش آن بگیرش فرمای غرض از این مقدمات آنکه دمنه عذر که ملک
روزگار را بدین کار داشته غماز و نمام و شیر بر وی نفت شیر فرمود که دانستم باز نماید تا
تأملی نیز اکرده شود ما در شیر منزل خود رجوع کرده و شیر بعد از لشکر بسیار با حضار لشکر امر
فرموده و امرا و ارکان دولت و زراء و اعیان حضرت را بحضور طلبیده با تمام حاضر شدند بعد
از اجتماع جمیع اشراف در عایت اعالی ارزنی داشت تا دمنه را پایه سریر اعلی آورند و او را
اعراض نموده خود در لشکر دور دراز مشغول کردانیدند دمنه نگاه کرد در بلاکشیده و راه خلاص بسته
یافت روی بسگ ارزنده کان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست
و چه حادث شده که ملک در تأمل و لشکر قرار داده ما در شیر شنیده آورزد او که ملک را از ملکانی

تو مفکر ساحت و چون خیانت تو معلوم وف و تو ظاهر کشت و دروغی که در دوست
چهر بان او کنی باطرح افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که بر اطراف انجمن
زنده گذارد و چنین مطهر شریر را در عرصه وجود نگاهدارند و منه گفت مورگان پیشین همیچ
سخن صعب اهیز ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش مستخدمان راههای روشن پیدا کرده و یکی
از تخت ان آسایش آنست که هر که در خدمت پادشاه مقرب تر باشد زودتر بر تقرب رسد و هر که
مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک خصم وی کردند و دوستان از روی حسد بر جاه و مکنت
او غصه خورند و همگنان محیط ملک مناصحت او را از مصالح ملک و ملت و المحمودون علی خطر عظیم
و از انست که اهل حقیقت و بصیرت بر بیدار امن در حرمت بار نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار
نگردانیده و عادت حق را بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست
و ظلم و ستم جایز نه و نه جزای بیگناه بر بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد در احکام
پادشاهان از نعمت عدالت بهیچ وجه گذر نباشد بیت انجا عدلی نیست که انجا خلل است
انجا ستمی هست که انجا ستم است ٭ آن عهد الهی است که بر تخت ملوک است ٭ باقی همه جاه و ریاست
سخط است ٭ و اکثر مکارهای خلائق خلاف بر صنعت خالق با بواعث اختلاف و اتفاق
آلوده است و از انتفاق ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده و بیت که من از فضل برامون

ملازمت نکردیدی و در زاویه عزلت و گوشه صومعه پیر دن نامدی و حضرت سلطانی مثابه
آتش سوزان است قبول نکردی که هر که قدر فراغت نشناسد حضرت مخلوق را بر طاعت
خالق اختیار کند بوی آن رسد که مدان زاهد گوشه نشین رسید ما در شیر رسید چگونه
بوده است آن حکایت رمز گفت آورده اند که زاهدی گوشه نشین از متعلقات دنیا
اعراض کرده و گوشه خلوت را اختیار نموده بود بعد از تکلفات روئین و خورش دلپذیر
بکسینه و پشمینه قناعت کرده در اصلاح و سداد آن پیرامن مدتی را بسر آمد تا وقتی آن
ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بر سم تبرک آمد و شد اغاز نهادند و در آن ولایت
پادشاهی عادل و دل دوست بود که طلب رضای الهی بر متابعت و هوای پادشاهی
تقدیم کردی سیرت پاکیزه و خوی خوش داشت مصرع باهنری خوش بود با شهریاری
خوشتر است و چون سخن بر گوشه نشین بوی رسید و نکته نعم الامیر و نعم الفقیر کار بسته
ملازمت پرسید و او را التماس نمود که از استمدادی فرمود و نصیحتی که پادشاهان را بکار
آید بسمع او رساند گفت ای ملک خدایرا دو سرایست یکی دنیا و دیگری عقبی و همت
عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل عقبی فرود و دنیاوری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گذاری
پادشاه گفت بچه مزیت بر تسخیر ان ملک میسر گردد زاهد فرمود که سیرت گیری مظلومان

وفریاد رسیدن محرومان دهر پادشاه که پاس اخوت نگاهدارد باید که از ایشان رعایت کوشد

بیت کی خسبد آسوده در زیر کاخ ۞ که خسبند از درد مردم آسوده دل ۞ وچون زاهد از نصیحت

بپرداخت وخانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پرداخت وملک موروثش را بطراز نصایح

پیر پاک ضمیر آراسته وبرکت سخنان دل گشایش سراز پا نقص وهوا پرداختی در دری

پادشاه در حضرت درویش بود واز هر نوع گفت وگوئی میرفت ناگاه جمعی از دادخواهان

فریاد وتغیر کنره بسر رسیدند وزاهد ایشان را طلبیده حال هریک را استفسار نمود و

حکمی لایق موافق کرد روزی پادشاه را تعنیف نمود پادشاه از آن صورت ممنون گشته

استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مرا نیز در نظر مبارک او در آید وزاهد بنا بر آنکه

مهمات درماندگان بر دوی فیصل باید داد ورهیب بر دلالت بر خیر دولت بی نهایت

حاصل آید اجابت فرمود ودر هر مهمی آنچه مقتضای وقت بود بر زبان زاهد جاری

شدی وپادشاه بلطوی رغبت اصغا نمودی تا کار مدانجا انجامید که اکثر مهمات آن

ولایت مدار این اهتمام پیر عالیمقام بسته شد ودولت تصرف او هر روز در امور ملک زیاده

گشت خویش خویش بعلوی حسب جاه رخت از بوادی دل بر سر نهاده در خانه دولت

او را دادند وهمه دشمنی بسبب بزرگی وحمیت سر درویش را از بالین فراغت

گردنبده متوجه تاج سخوت گردنبد و دنیا زنی فریبنده است بسی شیر مردان را صید کمند
محبت حور و حه و عذرا رلیت کرپیر تهتن را در چه بلا انداخته نظم رستم او در کف
زال نهم ۲ پژن او در ته چاه الم ۲ مصروی از نیل و فا موج زن ۲ یوسف او گوده بجون
پیرهن قصروی از کلکه سر تا جدرر ۲ بجردی از خون صد بیگناه یار ۲ و دوق عبادت پیشه
فریبوش شده حقه حب الدنیا را خطبه در گوش کشیده پادشاه نیز چون تصرفات زاهد
و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار ریکبار از کف کفایت او نهاد و در دیش
شیر از روی نا فی بود حالا شیر جانی پیش آمده و خیال تجهل کلیمی حال لشکر تسخیر عالمی
مبدل شد نظم دران چمن که تو دیدی گلی بیار نماند ۲ خزان در آمد و سرسبزی بهار
نماند روزی یکی از درویشان که همیشه بخدمت زاهد آمدی و شبها در ریاضت روزاری
با او روز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن اوضاع و آن احوال را بر هم دید کرد
آتش حسرت و حیرت در حرمت سینه او مشتعل گشت و چون شب در آمد و غوغای خلق
فرو نشست و بجمله بسکنی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حال است که می بینم و این چه صورت است
که مشاهده میکنم نظم مجو ای روزگار تو روز امید بود ۲ آن روز خوش کی شد ان روزگار
کو ۲ و زاهد چند انکه زبان بعذر زبون کردن گشود سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد

شوخیست کن مهمان فرمود که این سخن بهانه است مقصود حجاب و خلوتگه ما و اوست
آنکه خطر مبارک با میل متاع دنیا نباشد و ضمیر شریف بقید جاه و مال مبتلا نگشته شعر
همای چون تو علیقدر حرص استخوان سهل است ۲ در بغ ان سایه همت که بر بود از گشتنی
پا و سر تفرید در کریان توکل کش و قواله زهر الود دنیا بکام ارزو مرسان بیت بر خوان
دهر دست ارادت مکن دراز ۲ کالوده کرده اند بزهر این قواله را ۲ زاهد گفت ای یار
مهربان از کجا و شنبد صتی و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده
و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت نزاحی خبرت بجهه انکه غرض نفس چشم اصرت
ترا پوشیده است و آن زمان که بدانی بشیمانی هیچ سودی ندارد و مثل تو چون مثل آن
نابینا ست که تازیانه زرین از مار نشناخت و همان سبب در ورطه هلاکت افتاد زاهد پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت آن مرد مسافر گفت آورده اند که وقتی از ادوات تگ ری
دهستانی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند و چون وقت شبگیر شد و خواستند که روان
شوند تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده در انجا فتاده بود تازیانه
او را تازیانه تصور کرده بر داشت و چون دست بر او مالید از تازیانه خود نرم تر
دید و بدان شادگشته روان شد و از تازیانه گم شده فراموش کرد و چون روز

روز روشن گفت مرد همسایه نه همسایه گفت ای برادر همسایه تو تصور کرده نازبانه است این
مار است و از سرما فسرده شده است از دست خود بیندار که ساعت دیگر گرمی هوا بر دی
ازگند و تو را از خشم زند همسایه خیال بست که رفیق او در آن نازبانه طمع کرده است و در حین
همسایه گفت ای عزیز آزار دست مفکن همسایه گوش بر سخن او نکرد و گفت مصرع

من هیچم کار کار دولت سخت است من نازبانه خود گم کرده ام و حضرت آفریدگار را ای
بهتر عمل ارزانی داشته و در آخر اگر طالع مدد کند نازبانه خوب بدست آید و حالا من
را از این جمله هیچ نیست که با فسون و دغا نه تو فرقه شوم و این نازبانه از دست بنهم مرد همسایه خندید
و گفت ای مرد در خیل همراهی فضای آن مکن که ترا از این مخاطره آگاه کردم سخن نشنو

و این مار را از دست پیشکش ماهپیشانی روی درهم کشید و گفت شعر ای مدعی مبالغه
از حد چه میبری این نکته گوش دار که روزی معرفت و تمازیانه من قصد کرده و در
افکندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام میپروری
فاسد بگذار که این تازیانه لعبت کز زی عالم غیب بدست من آمده و چند انکه مردمان
مبالغه کرده و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانیده اند فایده نداد اما چون هوا گرم شد
و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اندیشه حرکت رخنی بدست ماهپیشانی
زد و او را هلاک کرد و این مثل را برای آن آوردم تا تو نیز مردمان را غماز نکنی و بصورت
او که چون هیأت تعشق بدست فریفته نگردی و نرمی و مناز که او را دست بکری کز رخنش
فاتل است و زهرش هلاهل و زاهد این سخن را استماع نمود و از زمان گذشته را اندیشید
و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه بدید دانست
که سخن او درست که از محض تعشق و عین محبت است انگشت ندامت از دیده بار بدان
گرفت آه سوزناک از سینه پاش حسرت کشیدن آغاز کرد نظم چنان غم فرو خورده دارم
چو ننالم آه آه ۵ سخت حذب آلوده دارم چون نگریم زار زار ۵ شب همه شب چون شمع
سوزان اشک میبارید و پرداز نه صفت در آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود و او

که زاهد سفید پوش همه سجاده آب در پیش محراب افگن بگسرانید و صوفی دل بس شب
در خلوت خانه دلیل اد عمس قرار کرفت بیت چه صبح در برکردون کشید خنجر نور
چنان کشید زرخ پرده شب دیجور ازهر دم در صومعه زاهد هجوم کردند و باد نخوت در بدن
کرفت و هر من نشمانی شبانه را باد استغنا در آورد بیت هر شبی کویم که فردا ترک این
سودا کنم تازه می کردد هوس پیش در سحر کاه دکر الوقصه زاهد فهم ملک پیش کرفته امرا و ورزا
را از کار خود معزول نموده و در فیصل قضیات ارجوزه عدالت عدول در زندان آغاز نهاد
از ری بقتل یکی از رعایا که بحسب فضل او ممنوع بود حکم در داد بعد از ثبوت پشیمان شد در
صدد مدارک و تلافی آن آمد در ثه مقتول بر دست پادشاه آمدند و داد خواستند و صورت
قضیه معلوم کشته حکم بدیت ان مدار القضا حواله شد و فی الحال حکم صحیح شرع بدان منوال انفاذ
یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند و زاهد چند انکه تشفی بر سخنت در مال و منال
و عده داد بجائی نرسید و ثابت شد انکه حضرت خالق را فرای صحبت مخلوق کرد و بورطه هلاکت
کرفتار شد از نعمت دنیا بر آمده مدول عقبی رسید و این مثل برای آن آوردم که چون
منعم روی از محراب اطاعت کردانی تا فته یار کاه اجابت شوخش ها شناسه هم و سر از خط فرمان
کردکاری کشیده و سر بر آستان حضرت شهریاری نهاده مصرع بهر بلاکه تصور کنی سزاوارم

وچون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فرخت و بلاغت او متعجب شدند و شیر
همچنان سر تأمل در پیش افکنده و نمیدانست که از این هم چگونه عذری نماید و دمنه را بر چه وجه
حریف و هر سیاه گوش دعوی این همه سخن که تقریر کردی نه صدقست مگر فرشته که بی واسطه
از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری کوشد بامت سالها عبادت و طاعت برابری
کرده اند و چندین از نجاده نشینان محراب زهادت و امامت و مناصب اری ولایت را
کشف و کرامت خدمت سلاطین را که الملوک بصفة الملوک جهة کارسازی ستم رسیدگان و نادارگان
همت گمیدگان اختیار کرده اند دار جمله حکایت پرروشن ضمیر برین حال شاهد حال است دمنه
پرسید که چگونه بوده است **حکایت** سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از
فارسان میدان ولایت و نصب السبق ربوده و گوی تاج سرکش بر برگ زده برین بوده **شعر**
آن بولایت شده سلطان پناه ۱ ساحه از برگ دو عالم کلاه ۲ رخش رسیدان ازل تاخته ۱
گوی سبقگان ابد باخته ۲ او بر پرروشن ضمیر گفتی طمطه کرامتش در اطراف روم و دیار
مغرب پرده و دبدبه مقاماتش بر بسیاکنان اطراف اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
و طرف عراق و فارس و خراسان سر بر خط مجلس نهاده و صادقان برگستان چون عاشقان
هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی در دیهی از نواحی اشتهرد عزیمت

احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحبت پسار لزنوازی سمرقند خود را بدار الملک فارس
رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب سنجار لرزان محروج نگردد دست وصالش بگریبان مقصود
نرسد پیت بیلی کو سخن خار تحمل نکند مهتر نیست که دیگر سخن تحمل نکند و درویش مسافر بعد از
فلع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد بلب ادب حلق استانه شیخ رسید و حلقه
شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال اطلاع گشت گفت ای درویش ما نه ساکن کوی
که حضرت شیخ علازمت سلطان رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان نیست درویش که دگر ملازمت
سلطان استماع نمود گفت دریغ از زحمه دور دراز پسار درویشی که بصحبت سلطان رود مایل
ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا ازو چه کاید پس از خانقاه شیخ بیرون آمد و روی
بیازار نهاد و از پای تا بسر دل شوریده در کوه ریاضت تا پیاده بود بسکه کم عیار بر بعد شیخ نزد
و از حال ایشان بخبر اعراض ما موجه می نمود ناگاه شحنه شهر را چشم بر وی افتاد و قضارا روی
بصورت درویش از زندان رقعه بود و پادشاه بسنجه غفلت شحنه و عسس ما ایشان غافل پیاده
کرده بود و در رسیدا کردن دزد دست بریدن او مبالغه بسیار نموده و چندانکه درویش عجزی
نمود فایده بر آن مبنی و خبر دست بریدن صورت دیگر دست نمیداد و در محلی که جلاد بدرم
کار رد آمد در ربت درویش نهاد و می خواست که قطع کند ناگاه هیاهوی بر درویش غیر برآمد

وشیخ بر بیرکی عالی بود روان حلقه رسید و استغفار رحم نموده رجعت درویش مطلق
کشنده شخه را گفت این بگذار درویش است نه مانست و این صورت خلاف
واقع می نماید دست از وی بدارید شخه سم مرکب شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد
و از درویش عذرها خواست درویش بهم خود آورد و بیچاره درویش از پای در هلاک
اردنت جلادی باک سنجات یافت علاز خم رکاب شیخ روان شده در اثنای راه
حضرت شیخ دست برد و ش درویش همسنه نهاد و گفت ای برادر اعتراض بر درویشان
مناسب نیست چه اگر علامت سلطان نگنیم مثال شما مطرودان اردنت طاغیان خلاصی
یابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال
در وجود آید از نقصان حال نخواهد بود زیرا که اراده شیخ کامل در اراده حق فانی
شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر خلاف
عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود و غرض از ذکر این مثل آن بود که بر کمان دین
علامت سلطان را اختیار کرده اند و از سر درد در گاه ملوک عار نداشته اند مصرع
تو کجا بنی که در آئی بسنجال دکران و منه گفت آنچه گفت که اکابر بسنجدت ملک تقرب
جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت بوده و در بی الهام الهی دران شروع نموده اند و مطلقا

هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن مهربان نداشته و هر که بر این سریر باشد هرچه کند
و گوید کس را از آن هرگز اعتراض نیست و لیکن اهل ملک آن مردان پایه کی رسند و تمنای آن
در چه بسیجه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی است آن را نیز مسلم دارم
و اما این صفت پادشاه است که کارهای او بر راه حق بر نهج باشد و از طریق باطل دور نه
کس را زهره آن باشد که در کار او بی محل معتوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست
که ملازمان بسنوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران بوفا و عذر را دلیل پیش گیرند
ملک مردان را تازه دارد و با آب رحمت جوئیش و آنکه چون خار مردم از راه برگند
از بیخ و بن بهبیت جوئیش مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی راست است اما فضله تو
بعکس می نماید چه جمعی حضار این مجلس متعشق اند بر آنکه شتر به ملازمی نبود ملک را ستوده
و سیرت پسندیده او در افواه افتاده که تا بوده ثقات تو خرمن امید داری او نوحه شد
و دست فاد و تو تاس و فاداری ملک مهندم گشت مصرع افتی بر فروختی رخندد
دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و کلیله چه خبر
از نسب مناسبت و نه خویشی قرابت قایم بوده و عداوت قدیم نه جرم آن چگونه صورت توان
بست و از این نیز با آنکه احتمال قصد و فرصت دید کردن می بود باین باطل طریق نگفتم و مرجع

مرعی نداشته دمن نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم بلکه از روی حسد دحقد بر دفع
او مشغول شده لیکن ملک را بصفتی کردم و شخص شنیده بودم و اثار آن بمشاهده نموده
بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت
عذر و قصد کار بر استی باز نمودن و من انچه گفتم ملک خود نیز بتحقیق نموده و
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه نموده برمقتضای رای خود حکمی بامضا
رسانیده و بسیار کس بیشتر به زبان یکی داشته و در خیانت و عداوت سرگشته بوده اند
حالا از من که حق کوشش و خدمت بر نشان شده اند و الحق سخن راست تلخ است
بیت باهر که گفتم روز خوش ذوالی اد شد خصم من و دهر آینه با اهل لعانی بانعانی در
خون من سعی خواهند کرد و من گمان برم که خلافات نصیحت و شیخه خدمت من این
خواهد بود که بقای من ملک را مکدر در بخور دارد و چون سخن دمنه بدینجا رسید روز
بگاه شده بود شیر گفت تا دو را بقضات سپردند تا در کار او تفحص کنند که در احکام شریعت
شرایط انصاف معدلت بر اوضاح ثبت دمنه گفت کدام حکم است که بر کار زار کمال
عقل است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کافی رخواهد بود بحمدالله که غیر
غیر سلطانی آینه است باصفا بلکه جامی است جهان نمای صورت حال هر یک از رعایا

وروردش دهوید او بفهن میدارم که در کشف شبهت در رفع حجاب سمک مرطنت هیچ چیز
را بر فرزانه ملک دیصبرت او نیست هر آینه چون مرآت حکم در زنگ رعزض دمیل مصفات
اگر بر تفحص نبزارد و در بحر صال بر رأت الزمنت می ظاهر کرد و نفس صدق امنیزمن چون
تأثیر مس صادق بر عالیان روئین نبود مصر را رز کس مخفی نماند بی فروغ رای تو اشبر
گفت ای دمنه در تعیش این سخن مبالغه بر نهایت خود رسیده و تحقیق این کار بر وجهی
که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع نخواهد یافت پت سعی خواهم کرد اندر کشف کار
این سخن تا بدان غایت که چون موم از خمیر آید بر دن دمنه گفت دوابطه بکنی ها در مبالغه
اهتمام بیشتر دارم و چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من در این کار
خرمی و دشمنی درگاه ملک را ملازم نکردمی و بپای نشسته بر منظر بالا نشستمی و مصون
فسحوفی الارض برخوانده باشیم دیگر رفتمی مصر که میدان زمین جای وسیع است مادر
شبر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص حال از زغده خمیر همی نماید و مرد کی حواهی کرد
که خود را بکنی ه بپردن آوری و بی آنکه خصم تو بر سر تو باید از این مضیق خلاصی جستن فکر محال
و بودی باطل است دمنه گفت مراد شمن بسیار است و صحب عرض بسیار چشم امید میدارم
که کار مرا بر همین حواله کند که از عرض شبهت مبرا شد و آنچه از کفت و شنیده دفع باید

برسانی باز نماید و ملک آنرا بر روی جهان آرای خود که آینه فتح و ظفرست عرض نماید تا من
بمجرد شبهی گشته نگردم و روز جزا عذر بی سخن ناحق من مرتب نگردد شعر من از
کشتن نمی ترسم و لیکن ۲ ما در خون ترا داهن نگیرد شعر گر کشت من در هیچ حکم از
جاده عدول انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که از نهج عدالت قدم زنم دانکه این
خیانت از تو صادر شده باشد پنجرای آن حوالهی رسید دمنه گفت من چه سبب این
خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس مطلبهای عالی از خاطر گذرانم
و من عدل ملک را دانسته ام و دائما رالاصاف او مشاهده کرده ام یقین که مرا از عدل
عادل عالم آرای خود محروم نخواهد گردانید و مرا الزام بیداد کسری منقطع نخواهد
ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید ستم آید از شاه عادل پدید یکی از حضار
گفت ای پنجه دمنه میگوید بر ویجه تعلیم ملک ایامی خواهد که بدین کلمات بلا را از سر خود
دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و با خلق از من مهربان تر سیاه گوش
گفت از روی تفکر و تعجب ان عجب میدارم که از زبان آوری تو این خال یابی
مواعظ و امثال است دمنه گفت اری جای موعظت است اگر در محل قبول افتد و سخن
مثل است اگر بسمع رضا استماع افتد ما در شیر گفت ای عذر منظور امید میداری که شعر

دیگر خلوتی بدو دمنه گفت اگر کسی بگوید را بیدی مقابله کند و خیر را شر روا دارد دمنه گوید
وعده صدمت را پایان رسانیدم و بعهد نصیحت وفا کرده ملک بگوید که همچنین بحث
کفتن و لیری نمودند کرد و اگر در حق من بدی روا دارد هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعلل نماید
و از خود نیدیه تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان گردد پند هر که در کارها
شتاب کند خانه عقل را خراب کند حکایت آن کس که شبانگاری از فضیلت بگذارد محروم
ماند مثل آن رسد که مردان زن را رسید که در خشم خود شتاب روا کرد و میان محبوب خود
و غلام سیاه فرق نتوانست کرد شیر متوجه بدبخت دمنه بود پرسید که چگونه بوده است حکایت
دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر مارزبانی بود مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که نرگس چشم خرم خنان آفاق بدیده و نه دولت دهر برو من
چنان نگاری رسیده رخساری چون ماه تابان در خشان و زلفی چون شب فراق سیاه
و بی پایان و در همه یک مارزبان نقاشی بود در چابکدستی استاد نمای جهان شده
و در نقش بندی و پیدا کردن اهل زمان گشته و در خامه چهره گشای او جان صورتگران چین
در وادی حیرت حیران و در طشت ریگ امیر نقش دل نقش پرداز ان خطا بادیه حیرت
سرگردان پند بجا یک دستی آن فرزانه استاد و کشیدی نقشها بر آب چون باد

چو زلف در وی خوبان دلفروز ۲ به بستی نقش شب بر پرده روز ۱ الوصه میان او و زن بارگان
معاشرتی الفاق افتاد و نقاش را بر آن نقش زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان عشق
بر مملکت او تاخت آورد مصرع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ۲ و چشم جوان
عاشق چون دل زاهدان ضعیف پدرش پی برد و دیده پسر رئیس چون ابر نیسان بارید ن
آغاز کرد مصرع کهی می سوزم از درد و که از غم زار می گریم ۲ و زن بارگان نیز جوان را
دیده و دیده دل از دست داده و در شکار گاه دلی و نخجیر گاه بستان او نهاده چه در عشق
از جد بین در کار آمد و پیوسته مراسله با یکدیگر ملاقات کردند و راه آمد و شد میان ایشان
از غایت رغبت صاف شد روزی زن نقاش را گفت تو بهر وقت که تصویر از زنی میداری
و زاویه مارا بدیجمال خویش آراسته می کردی و لابد تو هم خواهد داد باید فکری
نمود و نقشی به بندی و چیزی بسازی که میانه من و تو نشان نباشد از خلقت دور نباشد
و باصلاح نزدیکتر می نماید چون نقاش این را شنید گفت صوری بسازم که بندی در
وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی مانند روی رنگان بر بندگی بر رخسان
در رخشان چون تو ان علامت راست ده کنی روز دیگر مردن خرم و ایشان با یکدیگر
این موعظه می کردند و غلامی از آن نقاش پشت در ایستاده و گفتگوی عاشق و معشوق

میگشنید و چند روزی بر آمد و چادر در تمام کشه دو عدده آمد و شد بوی آنی میدید روزی نقاش بمقتضی
رفته بود و ناگاه یامد و غلام سیاه بر دیگ دخترش آمد و چادر را گرفت به بهانه انکه بطرح
رنگ میزی او معلوم می کنم از دختر عاریت خواست و پوشید بخانه معشوق در آمد و زن بی
تامل از غایت شغفت که بجلاقات محبوب دارد با نه یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا

بازشناخت شعر در راه تن بصحبت در عیش زود رقم ✻ دیدار رشد میسر و بوس و کنار هم ✻ و غلام
مران لباس مراد خود حاصل کرد و زن بکام دل رسید و غلام دفعی مرخص نموده چادر را بدختر
باز داد و قضا را نقاش باز آمد و چادر در سر کرده روی بخانه معشوق نهاد دل کرف و زن باز
پیش دید و تعلق بسیار نموده و گفت امروز خبریست که همین ساعت باز گشته چون دانست که

فصیحت آمدن را بهانه کرد و نزدیک معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام را دشنام
ادب ملیغ نموده و چادر را بسوخت و ترک صحبت محبوبه خود کرفت و اکر آن زن در کار خود
شتاب نکردی بلوث مقالات غلام آلوده نشدی و از مقالات بار عزیز و دوست جانی
محروم نکشتی بیت چون نهال شتاب تناور شود میوه بیشمار دهد و این مثل بمیان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت
دهر این ملک می کویم اکرچه مرک خوابی مرغوب آسایش تا خوابیست هر آینه خواهد بود
و لیکن بار ان از دوش او سبک کردان شده دوست تر دارم که از دایره فاهیم کس را خروج نکند
بیت دهر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش باید
پوشید نظم کردون در هیچ باب سلامت کرفت بتد کاخرچه صید اولش آخر فتا کرد
خیاط روزکار بیالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اکر مرا هزار جان بودی
و دانستمی که در هیچ ار آن ملک را فایده هست لحظه ترک همه کردمی اما ملک در
عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را تیغ نکاه هتوان داشت و قلم نکاتبان
کاغذ را بسیاهی باطل قصد هتوان کرد بهیچ وقت نبوده که از عهده کفایت مهمات بیرون
آید هتوان یافت و چه کری که محل اعتماد و لایق بر تبت باشد مدت هتوان آورد و مار شیر

چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه بر او مستولی شد روی بشیر آورد
و گفت خاموشی تو مدان می نماید که سخن دمنه راست است و اران دیگران دروغ و من متهم
که تو باین فرزین و دکاء و فهم و حزم و تجربت ران رست متاثر نگوی و بهیچ بابات فریفته ارجای
نزدی پس تجسس بر حوالت روی بمنزل خود آورد و شیر بفرمود تا دمنه را ببسته نزدان
بازداشتند تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر کردد و مجلس برهم خورد و مادر
شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی و منه ستوده می اکنون سر رحق گشت
که عجوبه زمان و نادره دوران بست و چرا این همه دروغ کرم چگونه توان گفت و عذرهای
تغرور فعلهای شیرین بر چه وجه توان ترتیب داد و چنین مخلهای ماریک که میچوشد
اکر ملک اورا مجال دهد بکلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه رود تا دل از
کار او فارغ کردانند و او را فرصت سخن و مجال حرب دهد مصرع تعجل نکوشیت مکر در عجل
خیزد شیر کفت کار بر دشمنان ملک و حسود من رعنت بست و شبه ارکان دولت بدستکاری
و مناقشت او روز و شب در پی یکدیکر باشند و عیب و هنر یکدیکر بکر تحقیق نمایند و هر که هنر
بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را خود و بد خواه پیش بود و هر کز در پی هنری
حسد نبرند و دمنه با فضل هنر از آسته و در نزد من قربی تمام دارد و بمکن حسودان الفاق

نموده خواهند که عذر او را دفع کند مادر شیر گفت حد قضای آن میکند که کی به نسبت
خود نیز میگی تواند دید چنانچه قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید چگونه بوده است
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شده مدتی در رفاقت یکدیگر مساعدتی
شده روی براه آوردند و اتفاقا از همه پیرتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و مردمان
خود مرد آمدید یکی از رفقا گفت بواسطه آنکه در آن ولایت که من بودم صورتها داد میدهند
نمی توانستم دید حسد بر من غلبه کرده و مجبور شده از آنجا رفتم دیگری گفت من با خود خیال بستم
تا دو سه روزی ترک وطن کردم تا دیده ها پنهان شود و رفیق دیگر گفت من از همین دلیل
گیر شده جلا اختیار کرده ام مهتر را گفت که شما هر دو هم در دمندید و من هزار
قصه روی بصحرا نهاده ام بیت سخن درست بگویم نمی توانم دید که می خورند حریفان
و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم صحبت با یکدیگر خوش میرفتند
روزی در بیابان مزرعه ارزنی یافتند و هر سه باتفاق یکدیگر گفتند باشد تا این ارزنها را
قسمت کنیم و هم از آنجا توشه خود معاودت نمائیم دو سه روزی بفراغت از کار کنار نهیم
و هر یک را عرق حسد در حرکت آمد راضی نبودند که دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند
نه همت آنکه از سر آن در گذرند و در میان راه فتاده بگذارند و نه قوت آنکه تنها

بر یکدیگر قسمت نمایند و یک شبانه روز میان پایان گرسنه و تشنه گذرانیدند مه خواب و خور بر خود
حرام کردند و مبارزت می نمودند و کارشان فیصل نیافت در روز دیگر قضا را ملک آن
نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص و سران مقام رسید و آن سه تن را حیران
و سرگردان در میان راه دیده پادشاه از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه بر وی گفتند

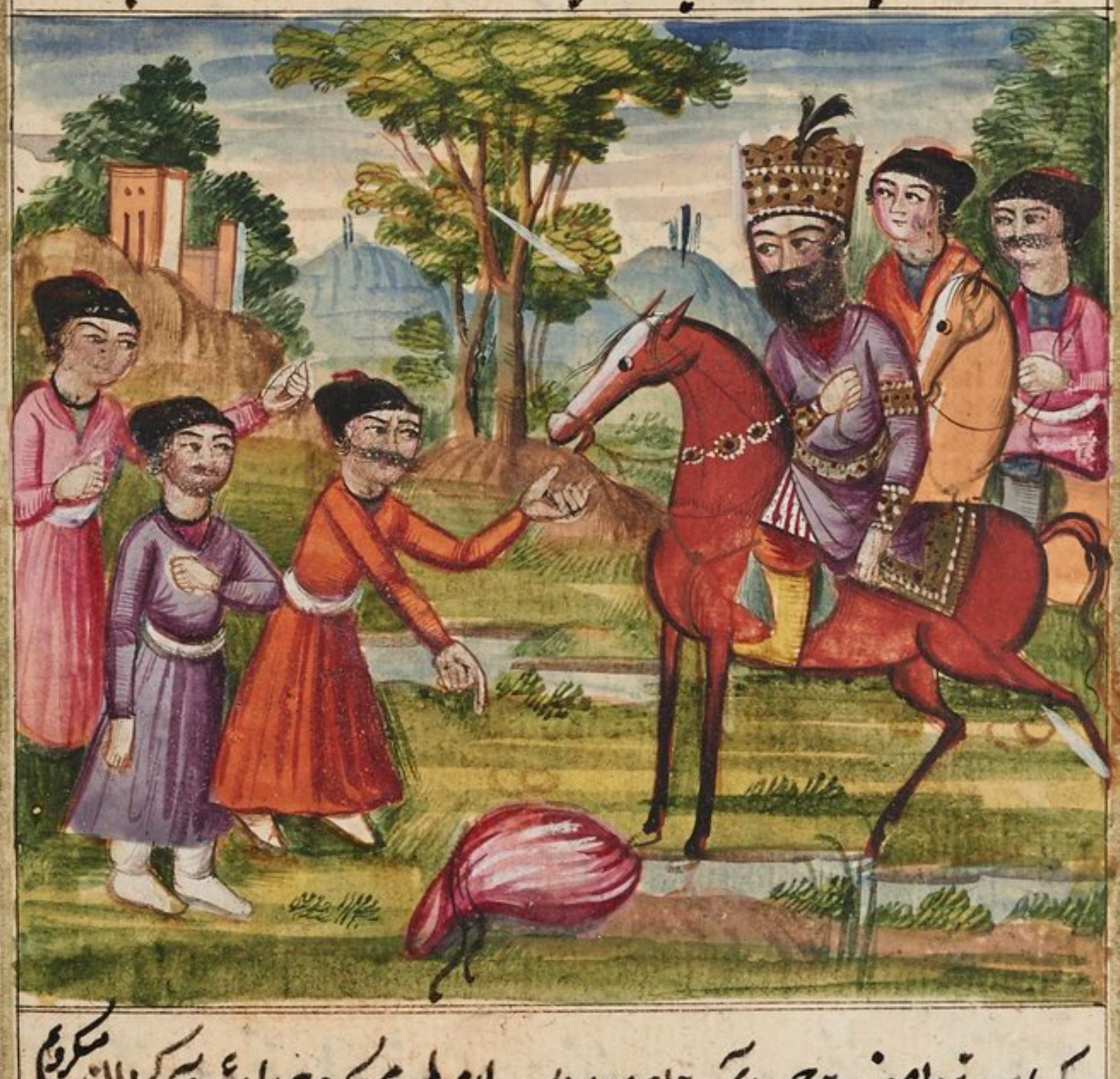

که ما هر سه تن بصفات حسد آراسته ایم و بدین سبب از مولد و مسکن جدا شده سرگردان میگردیم
و در این نزدیکی ها حال عجیب آمده و کار ما بمطرب انجامید حاکمی رومی خواهیم که در قسمت
این زر در میان ما حکم فرماید مصر شد بحیرت تر از انچه ما می خواستیم پادشاه فرمود که

شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بکرم استحقاق هر یک بچه مرتبه است دوروز فرصت
او زر را بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم در خوبی کسی
دانائی نمایم تا ان کس خوشوقت نگردد دیگری گفت تو مرد نیکو بوده و از رشد بهره
نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی توانم دید که کسی با کس دیگر احسان کند و بمال خود یکی را
مونس و شخص سلیم کند که شما هر دو از این کار در پیشی ندانسته اید و دعوی شما بی معنی بوده است
من باری جانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من بنکوئی تقدیم رساند تا بدیگری چه رسد پادشاه
از استماع سخن برهمان نهج گرفت و از مقالات آن سه کاران که رقم شقاوت ایام بر جبین
ایشان زده بود عجب شد و گفت هم بمن شما این زر بر شما حرام است
و هر یک را عقوبتی فرمود احوال لازم انکه نمی خواهد خود در حق کسی احسانی کند یا دانش انکه
از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و انکه تحمل احسان
دیگری را با دیگری مزرد اول انکه از قید جور خلاص کند و بار این محنت از دوش جان دوستی
بردارنده آن دیگری که بر خود حسد میبرد در حق خود نکوئی نمی خواهد سخن آنست که بانواع
عقوبت معذب گردد و مدتهای که در چنگال عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب چشیده باشد تا وقتی
که مرغ روحش هم اکنون هلاک گرفتار بوده پس بعد از مدتها تحفه نخستین را از سر نا پا برهنه کردند

بے رزد فوشہ دران صحرا رہا کردند ہر چہ دشت اروی بار ستاندند و گفت انچہ بگوئی
بخواند بابکے بگوئی اروی باید خواستن ہر نہالے کو ندارد میوہ ازبر پیاید ش ہر آئین
و آن حسود دین را امر کرد تا تیغ پدر بگرفت سر بر داشت و ازرنج حد خلاصی داد ندوان شخص
سیوم دین را قطران مالیده و در آب افگندند تا بعد از مدتے برازی رزر ہلاک کردید
و عامت حد آن ہر سہ تن بسزا دو جزا رسانید و ہیچ رنجی از خدے عظیم زینت و مردم حسود
پیوستہ ارشادی مردم عماک باشند ببب درین غصہ جان سید ہد مردکے کہ بہرہ دارد
وجود آن یکے ا و این مثل بر ای آنست تا معلوم کردد کہ حسد بدنجا میرسد کہ کس بہ نسبت خود
نگوئی نخواہد کرد و از رنجے معلوم توان کرد کہ بہ نسبت دیگری در چہ مقام خواہد بود و گمان نیرم
کہ قصہ دمنہ بمثل حسودان باشد ما در شبرکنت من از مقربان این درگاہ شیوہ حسد قہم
نکردہ ام و بہیچ کدام گمان این صفت نگوہیدہ بودہ غالب آنست کہ اتفاق ہمہ بر قتل او
جہت دفعت ملک باشد و اگر نہ دفع او بدین ہمہ مقدمات محتاج نیست شبرکنت درین قصہ
شبہہ مدارم و بجہت رفع آن کار در کار دمنہ شتاب نخواہم کرد مبادا کہ برای منفعت دیگران
مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام نمایم
و حوالہ ارکشن او معذور نخواہم داشت و چہ در کار شتر بہ بعقل کردم این ہمہ پشیمانی مباد

حرارہ

حورزد صورب انست که بیجرد کمان اهل هنر رضایع نکردنم و تا جمال یقین از پرده گمان روی
نماید همین حکمی ما بر ضارتنام و رز مضمون این سخن که منتخبه طبع شریف بیکه از روزگار ما در
نکندرم بیت چو چشم افتدت بر کن ه کسی ' تامل کنش در عقوبت بسی ' نه بندی بسک دست
بروان به تیغ ' مر بندان کز دیت دست در تیغ ' و سخن میان شیرو مادر ما تمام انجا میدو برادر انگاه
خورد فقد اما چون دمنه را بر بندان بردند دست و پای او را بسته کردن نهادند کلیله را سوز
برادری و شفقت صحبت بران داشت که بر بدن او رود و حال که بر بندان در آمد چشمش بر دمنه
افتاد و باران اشک از رخسار بدیده بار بدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت
چگونه توانم دید بیت همینوای آرام جانم زندگانی چون کنم ' چون نبائی در کنارم
زندگانی چون کنم ' دمنه نیز بگریه در آمد و گفت نظم مرا دوری دوستان عزیز ' جگر
خسته دارد دل آزرده نیز ' این محنت و بلای زندان و بندگران چنان منت که با فراق
تو در می باید ساخت کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و فهم بدین مرتبه انجامید
اگر با تو در سخن درشتی کنم باک نباشد و من از بدایت حال این همه میدیدم در پند دادن
مبالغه می کردم بدان التفات نمی نمودم و برای ضعف دمنه هیچ ناصواب خود نمیتوانستم بود می
باید خود همان شد که اول گفتم بیت گفتم اول مرد سخن که گرش شنوی ' عاقبت روی هم گفت

منت پیش آمد واکر باری احوال و موعظت تو تقصیری کردی و در ورطهٔ تو غفلت در زیدی
امروز با تو در بن خبابت سر و کار بودی و این نوع سخن ان گفتن مؤثر نیستی ای غافل نه
با تو گفته بودم که پیرانِ علما در پنجه گفته اند که سعی پیش از اجل بسیر و چه خیر است بیت چنین
که هست دلت رهنصیحه فرنودن ، هرر بار به از نودن است با نودن ، دمنه گفت ای برادر
همیشه انچه حق بود گفته و شرط نصیحت بجای آوردی و لیکن شره نفس و حرص مال و تمنی جاه
رای مرا ضعیف کردند و نصایح ترا در دل من مقدر کرده تا انکه میدانستم که ضرر این عادت
و خطر او بحد و نهایت است بسعی تمام شروع می نمودم و چنانچه باری از زدی حوزدن
را داد غلبه کند اکر مدت آنرا می شناسد بدان الفات ننماید و در دفع آرزوی خود تعجیل
کند و هر کس را که هوای متابعت نفس مؤانست کند چه پیش آید از بلا و غ باید کشید
و اکر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت من نالهٔ رهنکا نه مذارم که دلم را
هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است ، کلیله گفت مرد عاقل انست که از فاتحهٔ
هر کار نظر در خاتمهٔ آن اندازد و پیش از شروع در تمهال ثمره از ملاحظه کند تا از کرده
پشیمان و در کفه پشیمان نکردد مصر پشیمانی چه سود آخر که در اول خطا کردی ، دمنه
کفت ای برادر بی حضم بودن صفت مردم دون است و در این کذشتن و در خوی زشتین

حال هر سفله دیده جرم است و هر کجا علو همتی بود در رنجهای صعب و خطرهای کجا چاره باشد
گفت نبینی که پر توالفات رمال چاه دنیا پیکند تا در چاه رنج و تعب نیفتد
و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه غیبت و نکبت نمی چشیدی دمنه گفت میدانم
که تحمل این بلا که من کشته ام حلم هم چیدنتم رنگی مینی و زیدی بدی زجو جو روید
کندم رکندم دمنه زهر کیاه کشته ام کحل انگبین توقع معدنم کرد و این زمان که کار از دست
رفته دولت از کنار باز مانده و دبیر است تدبیر کره تقدیر می کند بدو نه در آینه اندیشه چهره
صورت می نماید و سنجطای خود دانا و تعب خود مینا کشته ام دمنه گفت که گوهرش هویدا
و دولت مظاهره کرد اب جست نمی ارزد گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده
و راه نجات خود را از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت شعر از تنگنای عشق و تحیر ره خلاص
مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان می نماید که کشتی حیات در گرداب مهلک غرقه
خواهد شد و از آب بیغا مغوب فنا عواقب خواهد نمود من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم
داد و چند انکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود در دفع تخواهم داشت و اما رنج من
سبب آن زیاده شده است مبادا که تو بمن متهم شوی و بحکم مرد صاحب که میان من و تو بر صدد
استحاله نسبت و مرا در ورطه هلاک افکنی و اگر بعوذ بالله تر تکلیف نمایند با نچه از امور

من میدانم بارکوی کلیسا حواله دادم که آنچه گفته شنوده ام و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی
توانم کرد و شکنجه الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه پوشیده نمی توانم داشت برای خویش
آمد که در دفع غیر واقع نمی توانم کرد پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع است بگویم
و صلاح تو آنست که گناه خود اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی خود را از عقوبت
آخرت بتوبه و انابت بارزهائی و یقین میدانی که در این قصه سر انجام مو بهلاکت است باری
عقوبت این دنیا نکال و وبال محققه جمیع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب کشی باری در دار البقا
بقاسوزد به عقوبت بخشی دمنه گفت در این معنی تأمل کنم و آنچه بنظر میرسد بمشاورت تو
رسانم کلیله رنجور و پر غم باز گشت و انواع بلا و آفت در دل خویش خوش کرد و پشت بر بستر
ملالت نهاده و شب همه شب بر خود می پیچید چون صبح در آمد دمنه فرو شد مصرع رفت خندان
ارزد بر خاک برد و اما در این وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان می گذشت دیوی هم در
زندان بود و در نوبت پاسبانی حفظ محبس گرفتن اشیان از خود سپرده شد و مقالات ایشان
شنوده با تمام یاد گرفت و نگاه داشت که وقت فرصت نگار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته
مکانی دارد و روزی بگرگ که شبر زرین چنگ اوقات در بیشه میمنت آسمان بجولان آمد
و دمنه تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان خفتان متواری گشت باز مجلس مظالم ساخته

دردوخته شد مادر شیر حدیث دمنه بازکرد اینست دگفت زنده کدام شنی سمنکان بر بر گشتن
پرسیر کاران ست دینکوئی باید بقدر مقابله بدی باینکوئی ان ست نکوئی باید ان کردن
چنان ست که بدکردن سجای نیک مردان و هرکه باوجود قدرت فاجر را زنده گذارد
باطامی را مددکاری کند و در طلم با ایشان شریک باشد شعر بدبکن با ربدان هم تو مشو
وز بدکس خرم خندان مشو شیر قضات را الهام کرده که در گذاردن کار دمنه تعجل ننماید
و زرخیانت و دیانت از هرچه گذرد بعرض رساند پس قضات دهرف دمعارف دواعیان
و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی تمام حاضر شدند کیل قاضی روی بحضار نهاده و گفت ملک
در بارحبس کار دمنه و تفحص حال که برو حواله می کند مبالغه تمام دارد که فرموده تا چهره حقیقت او از غبار
شبهت خالی گردد بهیچ وجه بهیچ دیگر نپردازد حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل
دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هریک را انچه
معلوم است باید گفت همگنان خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی حاصل نشد چه این
را در کار دمنه تعلقی نبوده و ستخوا شد که بمجرد گمانی چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی
رانده شود و چون دمنه این حالت بدید کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم
گردید و اما چون عنکبوت روی در هم کشید و گفت ای اکابر دین و دول و ای ملک

وملت اگر بجرم بودی سنجا موشی شما شا دشدی دمن یکی هم دهر که جرمی مزارد هیچ
کس او را دوستی نیست داد اگر بقدر دانش درهم خود نمی کند معذورست دمن سوگند
برشما میدهم که هرکس از قصه من چیزی معلوم دارد دیر دستی باز نماید دوران جانب
انصاف نگاهدارد که هرگز یرا عذابی درعقب خواهد بود دهر که سخن او در طی هرسه
حتی یا هلاک شدن شخصی مثابه حکیمی بود که بی تأمل تن دشخص بلکه از روی صدق دتعین
شهادت باور نماند دهر که بگمان شبهت مرا در معرض تلف مردان رسد که مردان
لهیب بی علم رسید قضات پرسید که چگونه بود دست آن حکایت دمنه گفت آورده اند
که مردی بی سرمایه و دانش دبی سرمایه دانش دعوی طبیبی می کرد نه علمی دافر داشت و نه
بصیرتی کامل دورشاختن داشت دبا بدان مثابه جاهل بود که خورمندی را با دمنه ترکی
با زنشاهی دو در شخص امراض مردان مثابه بی مایه بود دهیچ دردی را دوا دانستی دواز
نوشتن نسخها لذتی تمام یافتی قضا دشربت فاروغ دوران شهر که آن شخص دکان جهالت
گشاده بود دصلای مردم کرد دردده دطبیب دیگری بود بکمال هنر مذکور دبمن معالجت
دمبارک قدم مشهور دومی چون دم عیسی دقدمی چون خضر جان فزای نمود که خداوندی
یک دو قدم دیگر دار، زابل بندی زکینه دوردی بثبات، یمن قدم چنانکه صباح

از در آمدی و دادی در رنج رعشه بعد و در رد نجات ط چنانکه عادت روزگار عدار است
که بوسته هنرمندان در سر خوان غاجز نوالهٔ محنت نیابند و بی هنران از فواید و افضال
شرف و حرمت پیشوا شعر هنر نمی خرد با هم از دون همتی گله دلم کجا روم به تجارت
بدین کساد متاع دکان این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد دو کوکب نور باصره
بکسوف ضعف مبدل شد و در چشم آن جهان بین عزیز که دیدهٔ مردم دانا مردمک روشن بود کمتر شد تا وقتی از روشنای دنیا نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه نشیند و آن
جاهل عالم فریب دعوی زیاده از مغز آغاز کرد نظم پری نخفته رخ در نقاب و در کرشمه
ناز / بسوخت عقل ز غیرت که این چه بوالعجبی است / دریغ مدرک فرصتی در آن ولایت
بسر بردی و در کنج معالجت او شهرهٔ کاذبه در افواه افتاد که ملک آن شهر و حشری دارد
گر از مطلع حسن جبان ماه بی روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف
مشک ریش نامه نگشوده او را به برادر زاده حواله داده بود و عقد زفاف با ثمن حسنوزه
بلرزه پادشاهانه در وجود کرشمه ناز ماه رخ مهربان کرده / زهره با شتری قران کرده
و از مقارنهٔ ان دو کوکب سعد و کوهرش هویدا که صدف رحم منعقد گشته قضا را دفعتاً
وضع حمل عارضه حادث شد و حشرش هزار رنجی قوی پدید آمد لبیب دانا را رنج صبور

طبیب در کیفیت رنج آگاهی دارد نه حکیم حاذق بر کمهای حال موقوف بایقه در تشخیص مرض را
داده گفت معالجه این بیمار میسر نمیشود بچیزی که آنرا در هندوستان خوانند و دانکه از ان بگیرند و
کوفته و بیخته بمقدری سنگ خالص در چینی یا میزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار
دهند و احوال رنج وی زایل گردد گفت ای حکیم این دارو کی باشد و از کجا جویند جواب داد
که من در شربت خانه همایون قدری از ان دارو دیده بودم و در حقه از زر خرج نهاده و فعلی
بر آن زده حالا بواسطه ضعف بصر ارنمیدا کردن آن عاجزم در ان حال آن طبیب مدعی
بامد و گفت شناختن این دارو کار من است در ترکیب این اخلاط را بگو در حال ملک اورا
پیش خود خواند و فرمود که بشربت خانه رود و دارویرا که بران احتیاج است بیرون آورد
حکیم اهل بشربت خانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم فرموده بود می طلبید و چون بهمان
دستور خمهای متعدد بود در پیدا کردن دارویی مذکور فرو ماند و بی انکه تمیز کند یکی از ان
خمها برداشته بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خواندنی میخوانند بلکه زهر هلاهل حقه
مصلحت ملک سپرده بودند در ان خمه محفوظ بود و حقه را سر بگشود و آن زهر را با دیگر
اخلاط بیخت و شربتی ساخته و آنرا چشیدن همان بود و حال گشتن و دادن همان
ملک استحال ریث داده کرد و از نور فراق و حسرت آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا

بقیه

بقیه سرّ بت را بدان طبیب باد آن دارو دند تا او هم ریحه ی سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش

در دماغ ل بدو رسید ب بنگو مثلی است انکه هر کس در کرد ه بد باد کری نکرد هم با خود کرد ه

و این مثل مران آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی حماقت کنند عاقبتی نا پسند بدو دارد

و هر کار که بگمانی و شبهه سازند متضمن خطرهای کما بیش یکی از خطرات کشتی ای دمنه تو از

آن جمله که خبث ضمیر تو بر خود من روشن است و پاکی سیرت بر عموم ظاهر و یکی تو از بگفتن و هیبت

تو در ت کرد و قاضی پرسید که این سخن از کی میگو ی و درین فصل چه حجت داری تو علامات

آنرا تقریر باید کرد و گفت علماء فراست شعار آورده اند که هر که ده ابرو که چشم راست او

از چشم چپ خورد تر باشد و اسطلاط دایم بر او غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد

و نظر او پوسته بر روی زمین افتد دانست نامبارک او جمع مکر و فجور خواهد بود و این

علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام آنچه ر از حکمان مثل و مدت ثبت و در

افعال استحضرت کمال محمود عفت و غلط نه اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق

بر نا ذی صدق نباشد و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و خی را از باطل

صدا نوانند کرد پس عالمیان لذ گشته و سوگند بار رستند و قاضیان از مرافعه و ی کره بگو تر

بعد از ان هیچ کس را از بگو ی گفتن نباید و بر هر کاری مداومت کردن لایق نباشد

زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در چنین افرینش وجود باد همراه است حذر از خود دفع
نکند پس بدین حکم که تو فرمودی خبرای اهل خرد و باد رئیس اهل شهر از مخالفت احکام شرع
محو گشت و اگر این کار که میکوئید بفعل و باد اله کرده باشم بواسطه آن بود که این علامت مرا
بران داشته است بیت منم درین چنبر سر زنش بجز دردی ۱ چنانکه بر در شهر میدهند میردم ۱
پس من بقول تو از نیند بلا رستم و چون دمنه بدین وجه جواب داد جمله حاضران بر سکوت زبان
در هم نهادند و پیش از آنکه دمنه بازگشت از قاضی بفرمود تا باز آورند و ایشان بدان رفتند صورت
ماجرا را بتفصیل بر شیر عرض کردند اما چون دمنه بزندان در آمد و دوستی از آن کلیله که او را
روزبه گفتند بدی بگذشت دمنه او را پیغام داد که از بزرگان تا بحال خبر از کلیله ندارم و درین
محل بر پیش او امید وارم بیت دوست آن باشد که گیرد دست دوست ۱ در پریشان حالی او
دوستان ۱ تو از چه خبر داری دمنه آمدن او را چه عذر می آوری روزبه هم کلیله شنید آه
سوزناک از جگر گرم بر کشید و گفت بیت دل بشد اندر دنبال یار را بچه جویم نطق فرو
بسته حال دل بگه گویم ۱ دمنه از اضطراب روزبه متغیر شد و گفت زودتر مرا از کیفیت حال
باز نمای روزبه گفت ای دمنه بیت منم جانهای مالبوخت ز هجران همدمی ۱ محرم نیابم
ندارم محرمی ۱ ای دمنه یار گرامی رخت از سر منزل وفا بدر ربقا کشید و داغ فراق بر دلهای

همدمان نهاد دمنه که خبر فوت کلیله رشنید مهموم شد و بعد از زمانی بهوش آمده فریاد برکشید
و بازاری زار و دیده اشکبار مسموع نفتم و در اکر پنج کلبن شادی بریده شد و در حسرتا
گرشاخ طرب بار و بر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید دلاس شکیبائی بدست جزع چاک
نموده روز به صحبت آغاز کرد که لعاش موجودات بر صفحات ممکنات بر تقدیم کل شیئی
هالک الا وجه ثبت نموده و خیاط کارخانه عدم جامه وجود هیچ موجودی بر وجه
تا حلک معمار این معموره شد بیچاره یک کل شادی باغ امدتکامی بکس نیافت و این
شبرنگی است همه را چشیدنی و بار رحمتی است همه را کشیدنی مرحم این زخم جز صبوری نه و علاج
این مرض جز شکیبائی ضروری نه دمنه بدین سخنان و الجمله شکیبائی بافت و گفت ای روزبه
درین جزع خی بر طرف نیست چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری مروتی که در حدود ثبات مرد
پناه دور صعبات برای من همدم بود در بنع که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت و مرا در
گوشه کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت العصه روزی دیگر مادر شیر حاضر شد و از
کیفیت حبس کذشته پرسید شیر صورت قصه بروجهی که دمنه بعرض رسانیده بودند تقریر نمود و مادر
شیر بر مضمون آن وقوف کلیه در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر راهم مروتی
رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم حبیب شفقت حمل ناند شیر گفت در تقریر ابواب

مصحف محابا و مدار اثر طبیعت و سخن نوکه بی شبه از شایبه تکلف مصفاست هر چند زود تر
بمجلس قبول میرسد بگویم شیرینگ بارنامچه دوری مادر شیرینگ گفت ملک سلیمان راست دروغ قرین نکته
و صفت حوئیش را از مضرت بارزی سنگ شده و دمنه فرصت کرده قصه خود را خواند انگبت که رایهای
روشن در مدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر ند شیرینگ گفت تو امروز را
غایب مشو شاید که صحم دمنه فصیل باید پس فرمان عالی صادر شد که دیگر بار قضات فراهم آیند
و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را آغاز نهند الکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند
و معتمد قاضی همان فصل روز اول را مکرر ساخت و از خصم بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ
کس در حق وی سخن بنیک و بخیر و شر نگفت و در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت
اگرچه حاضران ربه پری خاموشی باری میدهند اما دل هم کس بر خیانت تو قرار گرفته است
و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا باین حال در میان این طایفه ارزندگانی چه فایده توان
بود حالا بصلاح و مال تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه دانا به خود را از عقوبت
آخرت خلاصی دهی و اگر بگناه اقرار کنی ترا دو حسنه حاصل آید و دگران بر دی روزگار
باقی مانند یکی اعتراف بر خیانت برای رستگاری آخرت و دویم صیت فصاحت در زبان
آوری او بدان جوابهای دلپذیر که نمودی بر افواه خاص و عام افتد و در حقیقت این نکته

دانا شو که مرگ بر نیک نامی بهتر از خیانت در بدنامی دمنه گفت ای قاضی این سخن ان
در گذر اگر نصیحت است به لین باید کرد و اگر فضیحت است اول انکه از قاضی بظهور نیاید چه
سخن قصاص حکم مانند و از خطا و سهو و هزل دران حذر نمودن لازم بود و نادره نر
انکه تو همیشه راست گوی دی دل بودی و از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق
احتیاط نیز بر طرف نهادی و بقدر حوصله کمال ارباب غرض دیده راستی را بریده نظم
طرب سروری دل هر کس از تو معمور است ٭ چرا غم دل امید در من بائس ٭ ای قاضی هر که
گواهی در کاری دهد که دران وقوف مزرد و بدو آن رسد که بدان بار دار رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت مرزبانی بود در بری معروف و بشرف دات و حسن
صفات موصوف و موسوم و این مرزبان زنی داشت که بحسن آفت جان و بر لطافت فتنه
جهان و لیکن جان بحسن تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از نمک نبات شعر
بچهره چو آتش بقد رفیع چو آب ٭ فروزان تر از ماه در وقت تاب ٭ ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر به تیر کمان
کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و در حصار عفته
انگیز ز سنجال زهد و پرهیز پا در استه بیت دیده فرو بسته ز کار جهان ٭ گشته بس پرده عصمت
نهان و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت بی باک و ناحفاظ نه دیده مردم را از نظر

مردم نامحرم منع کردی دنه همودی سبنه راالاغ رفیق دفجور صافی ساختی دردر ملازمت تاراز زبان
یا زدرری مشغول بودد لصیادی مرغان معین روزی این غلام رانظر بران مستوره افتاد
مرغ دلش بدام عشق او معید شد عیب بازاین دل غمدیده بدام تودرافتاد پس مرغ همان
که بدام از نظر افتاد و غلام دل از دست داده وچندانکه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات او
کشوده نشد وهرچند افسون دف نه نکبار برد مغید نیفتاد و بازدرر بطمع صید کردن آن کافر بس
ریاض جمال میدان امید برفته چندانکه بازدرر بار فکر رابهوای وصلت به پرواز آورد و
راه بآشیانه مطلوب نیافت عیب بردان دام بر مرغ دگرنه که عشقرا این سبب آشیانه
بعد از ناامیدی چنانکه سیرت مدنفان باشد حوزت که درحق او قصدی ابدشد درای
لد نصیحت دیگری برکار کند پس از صیادی دوطوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را بیاموخت که
من فلان غیر را با کدبانو حجره دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری همیشه بگویم دردری
باریگان نرم سرا ب از استه بود در مسند عشرت نشسته باز دار از در در آمد و برسم هر یه
مرغان رهبش آورد و طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده همان دو کلمه برابر حکم
عادت تکرار همی کردند و باریگان زبان بلخی نمیدانست اما بجوئیه آواز و مناسب الفاظ
اثبات نشاط در خاطرش پدید آمد و با آن نغمات دل آویز عشرت انگیز انس گرفت

مرغان را پرورش میداد و با طوطیان چنان مستانس شده که بی ایشان دلپذیر دلنخواهد بی
مزیدی ایشان در مدرسه شرف نشستی روزی طایفه از اهل بنج بهانه باز رگانان آمدند و باز رگانان
مجلس بجهت ایشان ترتیب داده بود و طوطیان را حاضر کردانیدند و طوطیان بعادت معهود
آن کلمات را سر هم بندین کرده و مهمانان بعد از استماع آن حرف بر یکدیگر میگریستند و سر حیران
در پیش افکنده و از آن حال تعجب فرو ماندند و باز رگانان از آن حال پرسیدند و چند انکه مهمانان
عذرها خواستند مقبول نرسید یکی از ایشان که جرئت آن زیادت بود گفت ای باز رگانان
مگر انچه طوطیان میگویند نمیدانی، باز رگانان گفت نه چون نزدیم شبی سلیمان را
چه ستانم زبان مرغان را ایشان مضمون کلام طوطیان را با باز رگانان تقریر کردند بیچاره
دست از شراب باز نکشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که بر این معنی وقوف نداشتم در
شهر ما رسم نیست که در حق آنکه بر ایشان کار و بی سامان باشد خبری خورند تا او را بر
قتل رسانند و در ثانی این گفت و نشنید غلام باز در آواز داد که من بارها دیده ام دکوه
میدهم باز رگانان ارجی نشد و بشکستن آن حکم فرمود آن کس که به نزد او فرستاده و پیغام داده
که ای مهربان تا کی رود بین کار تأمل فرمای و تعجل منمای نو می توان گشت زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد و اگر بجانب ذیاله تعجل منمای لیکن ها را تعجل

معلوم شود استنطاق کنند مدرک آن از زبان آنکه مرد باشد شعر بی تامل
مکوش در آزار هیچ کس نکنی آخر کار بر زنان فرمود تا زن را بجوالی آن مجلس درآوردند
و در پس پرده بازداشتند و صورت حال باوی باز گفتند و فرمودند که طوایف از جنس تست بنشین

که سخن ایشان با غرضی میباشد باشد از آنچه دیده اند میگویند و باز در هم گواهی دادند
و این نه حرفست که بزبان آوری عذر آن توان خواست زن جواب داد که تدارک این حال
در هر وقت که صورت حال بررسی معلوم شود اگر بموجب گفتن باشم بگفته

دل خارزن قوّت کرد و بار رکان گفت این امر چگونه توان نمود زن گفت ای مرد مان بلج بپرس که
مرغان خبر این دو کلمه بلعجب بلج دیگر میدهند یا نه چون معلوم شود که بغیر از این دو سخن بزبان
ایشان خبری نمیگذرد سخن بطرح خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد
ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بر ان زبان خبری دیگر توانند گفت خون من بر امباح و حیات
بر من حرام بار رکان شرط احتیاط را بجای آورد و دو سه روز مهمانان تفحص نمودند از ان طوطیان
خبر این دو کلمه استماع یفتاد و چون مقرر شد که زن از ان مبرّیست بار رکان از شرّ قتل او در گذشت
و فرمود که بازو را رها کنید باز دار بازی که در دست دارد تبعّض تمام در آمد که مگر تسخیر نمی خواهد
خواهد یافت زن پرسید که ای سمک رعدزر تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا بکنم
گفت آری من دیدم همین دو کلمه بزبان راند باز دار که در دست دارد قصد روی او کرده منقار
زد و چشمش را بر کند زن گفت هر آینه جزای چشمی که نادیده را دیده باشد این است
بر کنده بان چشم که بدین نابینا شد بدین همه جا در خور تعزیر نباشد و این مثل را بدان آوردم
تا بدانند بر عجلت و دلیری کردن و نادیده کاری دادن موجب خجالت و فضیحت آخرت
و چون سخن دختر بانجام رسید ملکه تمامی تمام را نوشه مروت شیر فرستاد و شیر بهرام را بمادر
نمود مادر شیر بر آن مطلع گشته گفت ملک بهرام من در این کار پیش از ان فایده نداشت

وآن ملعون بدکمان شد وبعد الیوم حیلت دیگر اورا ملاک مقصود خواهد بود وکار پادشاه
در رعیت برهم خواهد خورد وازان زیاده که درخی شتر به که در زیر خلق وهرمان متعش بود روا داشت
ودرخی تأیر ارکان دولت بجای خواهد آورد وخبر از نفس بدفعل بدبر نیاید ودر ولایت باک
غیر از رفت وبد باک ندارند نظم زبوم شوم توقع مدار ومیمن بهر طمع مدار که لیمگ فعل بار کند
چنان که پایه مسند بلند شد چه عجب گر دنش نهد چه بنی در کند واین سخن در دل شیر
موضعی عظیم یافت واندیشهای دور دراز بردی مستولی شد گفت ای مادر بازرگانی که قصه
دمنه را از رکه شنیدی تا مرا بر کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سرکشی موذن کردن
عصیان بوده باشد درشرع ومروت حرام است ورازی که بمرتبه ودیعت سپرده باشند مخالفت
آن از اوصاف اکرم من این مقدار رقم نزدم که ازان کس استجی رت نمایم واکراه جارت دهد
بر تحصیل مارکنم وشیر ران رضا داد ومادر شیر از نزد وی مرون آمد ویارگاه خود نزدل
اجلال فرمود ویک را طلبید وبانواع تعظیم وتکریم معزز گردانید گفت ای شده چون روزگار
قهر تو مرد ازمای دی شده چون آب صبر تو نکوشکی ای اضاف زمین که ملک
سبای درحق تو میفرماید معلوم است واثار تمکنت وقوت سلطانی درباره تو در جریده
ظهور مرقوم وبدین سبب حق نعمت او را شکر گذاری بر تو واجب است تا وعده لئن شکرتم

لادیرک

لاریدم روز بروز عاطفت شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملکه تا غایت صحت میدان هوادار را
بعدم شکرگذاری نموده ام وحالا هرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی باشد خواهد فرمود بجز
القای دمتابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بشنو منیاد نهاده چه مردان بار کی
نکرم قبول کردان شیر در اول مانع الضمیر خود با تو درمیان آورده و تو بر عهده همتمام کرفته
که در اتمام شتر به ازخصم عذر را نچه امکان بعی باشد بجای آوری امروز بدان وعده وفا
باید کرد صلاح دولت آنست که بخدمت ملک آنچه دیده و شنیده باز نمای و الا فریب دشمن
رسیده که شیر از شر خلق او در کذرد و بران تقدیر هیچ کس دیگر از شر او ایمن نیست و با بندک
فرصتی با فسونهای رنک آمیز دمار از روزکار امراو اهل حشم بر دارد و بنک گفت من این
را زرا نفقه مسدشم چه ان بود تا ملک ستمکر از حقیقت حال دشمن مرا بند و از رزق فی جبل دیکر
او آکاه شود اکر قبل ازین درین قضیه خوض کردی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون
ملک از فریب دشمن و خبث طینت و شرارت نفس او وقوف حاصل نیست ممکن که حال را او عرض
کردی و کمان بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نکذارم و اکر مرا
و اکر هزار جان بود حاضر و منصرشم پس بملازمت مادر شیر رفت شیر آمد و ماجری کما ینبغی
خبر نچه شنیده بود مادر بسمع او رسانید و چون آن کواهی او اکرفتند دران سخن در افواه افتاد

وآن دو دیگر که در زندان محبوس بود از گفت گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد
که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت
بازگفت و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و بمضای قصاص بران
پیوسته و حوش بر قتل او بر قصاص گاه الحاح نمودند بیت هر بجزدی که بحکم آرد ز نکبت
همسکنم در دیر عقوبت برد ثبت و شیر بفرمود تا دمنه را با جمله بربسته و طعمه اژدر فکنند
و با نواع شدت و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سری شده و شامت مکر
و غدر بدو رسید از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد و قطع بر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب
العالمین نامعلوم شود عاقبت مکر کنندگان و آئین فرجام کار غداران چنین باشد بیت
هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خود ش بدام افتاد شنخ نیکی سعادت آرد بار
کل نچیند کسی که کارد خار چون بقین شد جزای نفع و ضرر نیکوئی کن که میکنی بهتر

باب سیم در موافقت دوستان و فواید معاشرت ایشان است

رای دانشلیم گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق که بسعی غمازی مغدران
کار ایشان بعداوت انجامید و بکن های بقتل رسیده دابزد تعالی الحمد فاعت آن غدار
فتنه انگیز را بوی رسانید اکنون اگر رای فرماید حال دوستان

بگدل دیگ جمعه در جوزن اشتیان از نهال حمیت و مودّت در دفع خصمان هم پشت دیگ

روی بودن در رضای دیگری را بر رضای خود مقدم نمودن بر من گفت نظم ای حسرت زمانه

که از روی معدلت مسند در رکنبد خضرا نهاده باد ای سپهر ترا رام گز ظفر صد داغ

بر جبین مه و خور نهاده باد بدانکه خردمندان کامل الدرایت و مهر پروران سنوده صفات تعدّی

گرانمایه تر از وجود دوستان محقق در هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست

زانکه در اوراق زیر نام و پیر هیچ کس از یار مدارد گزیر در هر آینه جمعی که سکه محبت یاران

در دل ارباب اخلاص بسکه وفاداری در پیش گرفته و نهال مودّتشان در روضه اخلاص

بر شجره دیگ جمعی در رضا چون پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فایده دوستان بسیار

و منفعت ایشان شمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد و بجهت معاشرت باشند و در زمان

نکبت طریقه معاونت و دقیقه هوادار می مسلوک دارند بیت یار مهربان آنست که پس

بکس است هر که مر او را چو ایشان یار نیست زین همه نعمت که در عالم است هیچ مبادا یار

وفادار نیست و از جمله حکایتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات

تاریخ ثبت است حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و اهوست بغایت مستحسن

و روش و قصه شیرین است رای برسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن بگشاد

آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر در مرغزاری بی نظیر بود خجسته روی زمینش از گرمت
از بار مانند صحن آسمان آراسته بودی فلاخنکس ریاحین عطر بیش برزاغ چون دم طاوس
نمودی ☙ بهر برجشمه چون آب حیوان ' چمن لاله هر حباب فروزان ' بقعه رسته
سبزه دمیده ' نسیم صبح چون گل بردمیده ' شقایق بر یکپا ایستاده ' چو برگ خ زمرد
جام باده ' و لیب انکه دران مرغزار شکارگاه بودی و صیادان انجا آمد و شد بسیار
کردندی درزاغی بر درخت برگ اشیانه کرده بود و از صنعت اوراق او نهال نکته
حیا لولن مطالعه کرده روزی بر بالای درختی بر آمد زیرو بالا رامی نگریست در راست
و چپ نظر می افکند درخت که ناگاه صیادی را دید که داسی بر گردن نهاده و توبره بر پشت
و عصائی در دست دارد می بران درخت نهاد و می آمد زاغ تیز سید و با خود گفت
یارب این شخص را چه قصد است که بدین اضطراب می آید و ممکن که بمقصد من کمر بسته
باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تذویر پیوسته و حالا عزم معقصای آنست که
جای نگهدارم و می نگرم مصرع تا به بینم که از پرده چه آید بیرون ' زاغ در پس برگ درخت
مستوری گشت و دیده ترصد بر گماشت و از چپ و راست نگاه کرد و صیاد بپای درخت
آمده دوم بار نگریست و دانه چند بر بالای آن پاشیده و در کمین گاه نشسته و ساعتی

برآمد فوج کبوتران در رسیدند و سر در پای آن کبوتری بود که او را منطوقه گفتندی و با دهنی
روشن و زیرکی تمام و فضلی کامل و آن کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت
و ملازمت او افتخار کردندی در روزگار دراز در خدمت او ببر و بندی و چون چشم کبوتران
بر آن دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زن گرفت و غلبهٔ اختیار از کف اقتدار ایشان
بیرون برد منطوقه را زدی شعیر که مهتران را بر کهتران لازم است و ایشان را بر جانب
تأنی و تأمل میل داد و گفت عیب نزاده حرص متعجل سوی دانه مرو هوش باش که دانه
زیر هر دانه فریب دادن است که ای مهتر کار ما باضطراب رسید و هم نوبت اضطرار در انجا
وقت نصیحت و موعظت نیست نغم گرسنه در بلا دلیر بود از آنکه از عمر خویش سیر بود
منطوقه دانست که آن حریفان دانه جو را نمکدان موعظت مقدم توان ساخت و بر زبان
ملامت از چاه عظمت و غفلت و جهالت بر توان کشید خود تا در ایشان کی رود
و بگوشه رود تا شنید و قصد کردن او را نپذیرد تقدیر بر تخیر تقدیر بر تسبیب دام بار گسسته الوفقه
بجمع کبوتران یکبار در دام افتادند منطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم که عاقبت
کاری ناستوده است و بی تأمل در کار ها شتاب کردن ناپسندیده حیرت و خجالت بر کبوتران
مستولی شده و صیاد از کمین بیرون جسته تا ایشان را بقید ضبط در ربط خود در آرد

و منزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب در آمدند و هریک
از آشیان در خلاصی خود می کوشید و پر و بال میزدند منطوفه گفت ای یاران شما هریک
در نجات خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگری همان تغافل می ورزید مص این
سخن نه شرط یاری است و در مذهب محبت قصوری بزرگ است که استخلاص یاران را بر خلاصی
خود لازم دانند چنانکه وقتی دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی
شکست و هر دو در آب افتادند و ملاحی در کنار دریا خود را در آب انداخت و عزم کرد که یکی
از آن دو را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد برآوردی بیت که ای برادر من زنهار دریای شور
مرا نگذارد رودست یار من گیر و اگر شما را قوت آن نیست که حیات یار خود را بر زندگانی
ترجیح نمائید و سخاوت او را در رستگاری خود بهتر شمرید یاری همه بطریق معاونت و
موافقت کنید باشد که بیرکت این الفت و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه را
رهائی یافته کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام
برکنده سر خود گرفتند و صیاد با وجود این حال بر پی ایشان میدوید تا بدانجا که آخر
درماند و نفس دریده در هوا دود حسرت و زراع با خود اندیشه می کرد که مدتهای
مدید باید که صورت عجیب از نکتم عدم بعرصه وجود آید من از شکل این واقعه مزیده ام اولی

اکنون بر ارباب شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن سنجبه را داد خیره
در کنار خود شتاب خفته در دست احتیاج لگد بر هم نظم بر در سنجبه در کنار بهره میگیرد که
بهر دفع حوادث ترا لگد بر آید ورزغ در پی ایشان پرواز کرده منطوقه با قوم خود دام
بر داشته می برند و صیاد حریص سوخ چشم دیده در پی ایشان کمانشته راه می پیمود و منطوقه
چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت و اهمه در حرکت آمد و او را ایران میدارد
که از پای ننشیند تا ایشان را عاجز آرد و روی ماران کرد و گفت این ستیزه روی
سنجدی تمام قصد ما کرده و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد و صواب
آنست که قبوی اباداف مثل نهیم و سنجبه با غایت دور خصها بر در کنیم تا نظر او از ما منقطع
شود و نومید و خجل زده باز گردد و کبوتران بر طبق عادت او راه نیافته در جانب دشت
و صحرا بطرف عمارت و باغات شتافته و صیاد چون ایشان را از دیده عبرت تمام
باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا از کیفیت حوادثی ایشان معلوم کند و این حادثه را
در خبره خود سازد کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده و در وجه استخلاص خود بر منطوقه
رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر چنین داد که روی سخن
اغتنامی کند که بی معاونت یار وفادار ازین ورطه روی سلامت نبیند مصرا

بی همرهی این راه بسر نتوان برد و در این ره بی موئسی بت رزنگ نام ازدوستان من

بزیاد تو دفتر حصص یافته دور از تو بهر دن ارسرشک باران و هوا داران برسر آمده و یکی

که بمد کاری او از تن سبد رهائی دارد این مخاطره خلاصی دست دهد پس او بر انه که مسکن نوش

در وی بود فرود آمدند و بر دنبک سوراخ او حلقه ارادت بگوش بستند و صدای منطوقه بگوش

رزنگ رسید مرون آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خونابه از دیده چشم بر صفحه

شاخ رزان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت بیت

چه حالست اینکه می بینم چه حالست درین خاک سیاهی کی محال ست

من ای یاران چه سان فارغ نشینم که یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز دای رفیق موافق یکدم حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی منطوقه جواب داد که الحمد خیر و شر و اضافت

نفع و ضرر باحکام قضا و قدر بازبسته ست و هر چه کاتب ارادت در دفتر خانه مشیت

بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد ست که در عرصه وجود بجلوه آید و در جنب و احتراز

از آن هیچ فایده نر هد بر قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افتاده و دانه را

بر من و یاران من جلوه داده با آنکه ایشان را از نشستن بر دگ دار بستگی منع می کردم و بهر

تقدیر برده بخفت در پیش دیده من فرو گذاشت و عقل روشن رای دور بین مرا در

حجاب تیره دنیا دانی بازدانست وجمله بیچ بردوست محنت دچنگ بیت کرفی رشدیم موئی
گفت ای عجب که چون لوکه بالین همه زیرکی دوور اندیشه مقاومت مؤنثی کردو تیر
تقدیر رسپر نچه حیله وتدبیر رد مؤنثی ساخت منطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر
که کسی نه که بقوت وشوکت وعقل وبصارت ازمن بیشتر باقضا از لی نتوانسته کوشید واز
قضای لم یزلی نتوانسته سرکشید وبباید دانست که از قضا وقدر سر نباید پیچید زیرک گفت
ای منطوقه دل خوش دار که هرکسی که خیط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ
عبودیت میدود زود کریبانش بکوی دولت از آسمانه واگرچه دامنش بطرز زحمت پرسته بشبه
لحف عنایت وعین کرامت عنایتش انگه سنده بحقیقت آن دانا در لطیفه که درضمن آن
اندراج یافته درین معنی گفته اند بیت مدرد وصاف ترا کار نیست دم درکش که هرچه
ساقی ما کرد عین الطاف است چون زیرک این فصل فرد خواند دبریدن سبد
منطوقه اشتغال نمود منطوقه گفت ای دولت مهربان نخست سبد یاران مرا بگشا وخطر از
مهم ایشان جمع نموده سبجاب من درآی دموئی مهربان الفت نامنموده لگد رخود مشغول دید
بار دیگر اردوی مبالغه کرد گفت ای زیرک اگر رضای مرا می طلبی سبجوق دوستی که میانهٔ من
ودتوهست که ادل یاران مرا از بند رهائی دهی وبدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی

موئس گفت این حدیث مکرّر ست حتّی در مبالغه سجده افزار بسیاری مکرّر ار نفس خویش
حجت نیست و آنرا بر خود حمل نمی شناسی مطربه گفت مرا ملامت باید کرد که مشوّر پیشوای
این کبوتران بام من توئند و متعهد احوال ایشان بر ذمه من اهتمام کرده ایشانرا
از آن روی که رعیت من هستند بر من حقی ثابت ست و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم
بر ایشان حقی لازم و بعد که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری معاودت
ایشان از دست صیاد حسبه ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و سر رشته
پیشوائی باید رسانید و هر پادشاه که ایشان خود طلبد در رعیت ریشه بند حکمت بگذارد
بسی برنیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد موئس گفت پادشاه در میان
رعیت بمثابه جان ست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل زیان ابد سلامتی
اجزا را سودی ندارد مطربه گفت میترسم که اگر یک دو تن عقده های من از گشایش
شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من نیز بسته باشم هرچند حلال بود بکمال نرسیده
باشد حساب من خود نخواهی گذاشت و در ضمیر خود را در اهمال و سنجاه من رخصت نخواهی
یافت و ناچار در همه کام بلا با یکدیگر شریک و آشنه ایم دود دف خلاص و فراغت نیز موقوف

دوست که در شادی غم نیست دوست ۴ روچه شوی شاد که هم غم هم اوست ۴ موش گفت عادت
اهل کرم نیست و عقدهٔ ارباب فتوت همین برین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
عشق و خلائق بر دوستی او صاف تر گردد و بر رعایا بکرم خود مزید تفرایند پس بر یک
بند های باران بر بیرید و در اضر همه کردن منطوقه را از بند خلاصی داد و کبوتران او را که
وداع کرده ایمن و مطمئن با شیانه خود بار گشت و موش بسوراخ رفت اما چون زراع دیگر
موش و بریدن بند ها مشاهده کرد بر دوستی و همدمی او رغبت نموده و موافقت او را غنیمتی
شمرد فرستاده با خود گفت من از ان قصه کبوتران که الفاق نموده ایمن نشستم لاجرم
از دوستی حقیق که در وقت بلا دستگیری تواند شد بی نصیب ماندم بود پس آهسته بدر سوراخ موش
موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زراع و با تو مهم ضروری دارم ازین
موشی بود خردمند سرد و گرم روزگار دیده و بد ایام رسیده بموزه و دوران موضع از جمله
گریز گاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره حادثها را
پیش از وقوع ساخته و پیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته و چون آواز
زراع بشنید بر خود بچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت باری صورت حال را از
اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط مودت وی در حق کبوتران باز نمود

وگفت مرا کمال مردت وهواداری تو معلوم شد دانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو
چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت و مودّت تو ایشان ورطه‌ها بل خلاص یافتند هیچ
محبت بر دوستی تو موقوف نکرده‌ام و آمده‌ام تا شرط افتتاح در مخالفت بجای آرم
مؤنس جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع مصر
بنا بر آن تو نبودی جز زیان حال نمی‌بینم برو و آهن سرد مکوب و قدم در طلب خیری که
مدت اوردن آن بسر رسیده منه باشد و آنچه در خیر انگشان نباشد مشابه کشتی که
در خشک راندن است و اب در روی دریا ختن دهر که چنین حمال تکلف روی نکند
بر خود خنده زده باشد جهل خود را بر نظر ارباب خرد جلوه دهد مصر این دم بیرقصد
شکاری دگری کن کان صید که دیدی نکند تو نیز دام بزرگ مکن که
ارباب کرم احتیاج را محروم نگردانند دهر که روی بدرگاه صاحب دولان آورد دولت
رو بر جبین او نیاید زود من از حوادث زمان پناه باین بارگاه آورده ام و در دفایع
دوران این آستانه را ملجای خود ساخته حالا چون این سر کوی را ملازمت کرده ام
و آبروی خود را در ملازمت این حریم حرمت دانسته ام نه بجور روی برمی تابم و نه
بجای دیگر می شتابم کریمه سیرت می نوازی حکیمی در به تلطف غلامی می

پذیرای شنیده‌ام موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب در دام رزق میفکن طمعیت
بنی نوع ترا می‌شناسم و چون هم جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم مصاحبت رنج را
ماند جنس عذاب الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هرگه با کسی مصاحبت ورزد که بود
ایمن نماند بود بدو آن رسد که بدان گبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است کلاغ
موش گفت آورده اند که گبک دری در دامن کوهی می‌خرامید و غلغله صدای قهقهه اش
در گنبد سپهر می‌پیچید و با زنگاری در هوای گذشت و چون بهره اش خرامیدن گبک را
مشاهده نمود آواز خنده اش بر سماعه او مرور نمود و دل از زیر صحبت او مایل شد و طرح
مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از یاری موافق رفیق
صاحبدل گریز نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود و این گبک یاری
خوشخرام رو خندان روی و سبک روح دلبر شمایل است و دل از صحبت چنین رفیقی
خرم و تازه گردد و سینه بجهت این نوع مصاحبت غنچه آسا شکفته گردد پس همسایه گبک
روان شد و گبک را نظر بر وی افتاد و صدر سخن خود را بگفتار شیرین بیاراست و پیش آن
سوز دل نسبت و صورت ماجرا باز راند گفت ای گبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم
و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطه قهقهه تو آب طی در دل من پدید آمد خرامیدن

دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و در مصاحبت من
میل نمائی که مقدمهٔ محبت من بنتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آورد دلبرگ
او آزرد گفت که ای قهرمان کاکل ردت از این بیچاره خدمت زده بار در زیر دست کبک دیگر خورده
پندار زیر و هر گاه آب و نانش با کبک دیگر اتفاق پذیرد مصاحبت من با تو خیال نبندد مصرع
این فکر در گذر که بجائی نمیرسد یار گفت ای یار عزیز دواعیهٔ همدمی و میل صحبت و تمنای هم نشینی
تو مرا بر محبت سلسله میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار است اول آنکه چون آهنی جنس
من نیستی که ترا در ظلال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته
بدیدهٔ حرمت در تو نگرند و تو خوش بعزت خاطر لوف کرده باشی بآشیانه خود برسانم
و از هم جنس خود بر فعت ممتاز گردی و دیگر آنکه از لی بقبضهٔ تو جعبهٔ ملایم نیکو صورت بر غبت
مکنت تو در آورم کبک کنت تو امیر هر غانی دعنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست
و من یکی از آن رعایا و خراج گذاران تو هم و بمثل ماکسان از مذلت جفا ایمن باشد و در آن
وقت که من بالتفات و مستظهر باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف
نباشد و سر رشتهٔ عقیدهٔ خداوندی و مار از زیر کار من بر آرد همان به که با گوشهٔ عزلت در سازم
و پیرامن ملازمت سلطان نگردم مصرع تماشای رنج خویش صد خود بینی ست

همان بهتر که چون سایه پس و پیش نشینیم مارکنت ای یار مهربان مزاج که دیده دوست از دیدن
عیب یا حکایت دهر زشت که از دوست در وجود آید تعجب زیبا ست مثل زهر تر از دوست
چه داند شکر عیب تر از دوست چه داند هنر و من چون افعال تر ا بدیده محبت مشاهده
می نمایم در قسم احوال تر ا بر دیده مودت ثبت می نمایم چگونه خطا خطا در کنت و شنید قو
قو زنم گشید و سچه تاویل فعل و قول تر عیب تو انم کرد مصرع دیده دوست عیب من نبود
لنگ هر چند عذرها تقریر می کرد باز خوانهای دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر
معهد و پیمان لنگ را لاز بر روی مردن آورد و بکدیگر را در بغل گرفته و دو مرتبه یکدیگر را
ببوسه مؤکد ساخته باز او را بر داشته بخانه خود آورد و با بکدیگر خوش برآمدند و مدتی
بعیش و طرب می گذرانیدند و چون دو سه روزی بدین حال بگذشت و لنگ از خجالت باز
ایمن شده و طریق گستاخی پیش گرفته و سخن دلیرانه گفته و در میان همکلمه بتقریب قهقهه
زدی تا روزی باز زاندک ضعفی ظاهر شده بود چنانچه بطعمه حرکت می نمود
کرد همه روز در اشیانه بسر بردی و چون شب در آمد و حوصله از غذا خالی شد و آتش جوع
باکلاف نفس سبعی در حرکت آمد و کینهای کهنه که بمرور زمان جمع شده بود باز را
در خشم آلوده ساخت و هر چند ناصح خود صورت عهد و پیمان وی در نظر در می آورد

بگوشهٔ چشم قبول در دمی نگریست درای گفتن و خوردن گنگ بهانه می جست لنگ لنگ از مارعضب
در بسترهٔ بازمیشد بمود برای العین هلاک خود را آماده دید ای سر دار دل پر درد رسید
دگفت بیت چه عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج
بسکران دارد دربیغ که من از اوّل حال نظر بپایان کار نکردم و بغیر جنس خود پیوستم و موعظت
بزرگان را که از مصاحبت با جنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم کشتی عمرم بگردابی در افتاد
که علاج نپذیرد از خلاصی آن عاجزست در شتهٔ چنم بود جمعی گسسته که سر رشتهٔ لشکر در پیوندد
آن متحیر بود نه از رفیق وفا دید نه از زمانه حمایت نه از سپهر مروّت نه از زمانه نوید
با خود از این نوع سخن ان همی گفت و بار بچنان جانب از درگ شده و مسک رخوان خاطر
ستم آورده بهانه جوی پیش نهاد کار خود سخته بود چون لنگ از روی احتیاط ملاحظه
کرده شرط ادب مرعی میداشت بار بهم بهانه که سران قصد وی کند بشتاب آخر اللمر بی
طاقت شده از روی عضب لنگ را گفت روا باشد که من در آب باشم و تو در سایه
بسر پری لنگ گفت ای امیر جهان گیر حالیست و همه عالم را ظلمت گرفته است از کدام
اف آب شما بر جسید و من در سایه چه چیز سخت دارم بار گفت ای بی ادب مرا دروغ
گویی می سزی و دشنام مرا روی سزای نوح لابد هم گفتش همان ولورا در بدن

همان دراین مثل رابرای آن آوردم تابدانی که هرکه باغیر جنس خود صحبت دارد آخر از مصرفت
او ایمن نشوند لیوداکر روزگار کند رشته مانند لیک دری جان تازبنی درسر وکار معلوم
کرده وروزگار عمرش سپری کرده وبر همین منوال من طعمه توام وهرگز از تو ایمن نشوم نبود
پس میان من وتوراه مجالست بچه تاویل کرده واسباب مودت بچه حساب آماده باشد
زاغ گفت ای ریزک میان من وخود راه بعقل رجوع کن ومگو باز اندیش که مرا در دیده
توخایده ماشد وخوردن توچه سپری دهد ودر بقای ذات توحصول محبت توهرار فائده
باشد ونزدیک من رطب توراهی دوزود رزرطبی کنم وتوروی ازمن بگردانی ودوستی
رو برسته من ننهی واما این مسرت بمگو که تو دری نرسیده که حق غربت من ضایع شود
وغریبی از آستانه نا امید بازگردد مثل تجار عربان سبب دگر چیل است چون آن
که این قاعده در شهر شما نیست من آن نکنم اخلاق که از شما شاهده کرده ام گمان
نبرم که مرا از کرم خود محروم سازی مصرع از تو غریب که بود رسم غریب پروری موش
گفت هیچ دشمنی اینقدر اثر نکند که عداوت چه اگر میان دو تن عداوتی پدید آید
که بادک وصله رفع آن ممکن نباشد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد از هر دو جانب اثر
آن در خمیرها متمکن باشد وبا آن عداوت قدیمی خصوصا مجدد نیز مقتضم گشته سوابق حالت

بالوحی منازعت او را ن باو حکما گفته اند دشمنی موش کربه و گرگ گوسفند و غیر آن که
بوسته متعلق بر یکطرف منحرف در رحمت طرف دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تا کید
که نه کردش چرخ از تغییر تواند داد و نه احتلاف زمان عقده آنرا تواند گشود و مصالحه من و تو
چه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد ب آن لحظه که رو در روی تب بهم بیوندد
یا رشته صبر بر هم بندد من تا بو نشینم و ران حال تیز ارباب خرد تمام بر من خندد
نزاع لغت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت بوده و اگر نه های جنس ما را با تو دشمنی
و حرف مهیت آینه دل من از غبار رحمی لغت مبرات و مرات خاطر انعکاس اشعه مهر و محبت
محبت موش کفت مبالغه از حد می گذرانی و مرا بر راستی تکلیف می کنی و اگر در آن باب
تکلیفی کنم و تو نیز خود را بران دری ممکن که با بدک بینی سر رشته حب گسسته شود و بهمان
عادت اصلی و عداوت کهنه بار گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند در آنجه
و طعم او متغیر گردد هنوز حاضیت او با قی باشد و چون بر آتش نهند از گرمی عاجز نماند
و مصاحبت دشمن چنان همچو یک مار و افعی است و مسالمت با اعدا چون مخاصمت با پلنگ است حکما
گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی صداقت کند بمخن او غره نباید گشت و هر که
بدشمن اعتماد کرده بر بات آن اعتماد معذور نگردد و اگر قبض نه او را بگوش رضا استماع کند

اورا همان پیش آید که آن شتر تورا پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که شتر توری در اثنای راه سفر بموضعی رسید که انجا کاروانان آتش
کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه ان آتش را بحرکت در آورده و شرر ها از دسته بر هر
طرف از اطراف بیابانها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری بر پا آمده و در میان آتشهای آن
بود که هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ راه خلاصی نداشت پرنیان بود چون های بر پا
بر بیان شود و چون گیک بر سر آتش چون چکان کرده مار توری را دید استغاثه نمود که چه شود اورا
بکرم مرحمتی فرماید شتر توری مروحه آتشی بود و مهربان چون زاری مار را شنید و بیچاره که اورا
بدید با خود گفت اگرچه مار دشمن ادمیان است اما حال درمانده و حیران است هیچ به از ان نیست
که بروی شفقت ورزم پس توبره که در آن شتر بر سر نهاده تعبیه کرد و در میان آتش فرستاد مار اورا
غنیمت دانسته در توبره رفت و شتر اورا از آتش بیرون آورد و توبره را بگشاد و مار را بگشت
هر کجا که خواهی برو و در مقام ایذا و آزار مردم مباش که از زنده خلق بزنم و دشمن کام است
حکایت بترس از خدا و مبار ار در کس که رستگاری همین است و بس مار گفت ای جوانمرد از من
سخن در گذر می نیازارد شتر نیازارد ترا زخم نزنم سیچاره بروم دولت از تو بر خوردار شتر توری گفت
من با تو نیکوئی کرده ام تو اکنون از میان آتش بیرون آورده ام و خبر ای من چنین است مار گفت

اری تو میگوئی کرده بسکن درغیر حمل واقع شده و هر آینه در مکافات آن خلل متوجه خواهد رسید
چه میگوئی باید ان حکم مدی دارد با میگویان و دیگر انکه عداوت قدیمی میان من و شما پیشه
و عاقبت اندیشه اقتضای آن میکند که دشمن را هر گونه دریابند و بحکم اقتل الاسود بین وضع مار
بر شما لازم است و فرمان آمده که مار را بسلامت رها نکنید و تو درین خصوص ترک شرع را کردی
و رحم پیش گرفتی و من هر آینه تا تراز خم نزنم عبرت دیگران نباشد دست بر ندارم سوار گفت
ای مار انصاف پیش آور که مکافات میکی بدی کردن بحکم مذهب روبهت مار گفت این
عادت شما آدمیان است و من هم بعینه شما عمل می کنم و انچه در مازار مکافات از شما دیده ام
بشما می فروشم یک لحظه بجز انچه فروخت همه عمر هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار
گفت زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از سر کنم جوان گفت ازین خیال
درگذر که مکافات میکی بدی من مرا زود مار چون بداند که این شیوه آدمیان است و من با تو
بطریق آدمیان سلوک می کنم سوار مدعی را الکفا رکرد و گفت اگر بر من ثابت کردی در
وقت دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است من زخم ترا
بجان خریداری نمایم و بر هلاک خود راضی گردم مار گفته کردار زور گاویئی را دیده که در
بحرا می چریده گفت با ما حقیت حال ازین گاویش بپرسیم پس مار سوار را همراه خود نزدیک گاویش

آمد مدتی مارزبان بگشت و کرای کادیش خدای سنگ چیست گفت اگر بمذهب آدمیان پرسی نزدیک
سنگ بدی باشد دانک من مدتی در دست یکی از ترکان بودم و هر سال بچه زادمی و خانه دیرا
از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کد خدائی و اساس معیشت او بر من بود و چون پیر شدم و از زادن
باز ماندم مرا از خانه بصحرا روانه کرد و بعد از انکه مدتی در صحرا بودم و یک بار
مرا دوال کردند اندک فربهی در من ظاهر شده و امروز صاحب من از انجا گذر کرد و من در نظر او
فربه نمودم قصد بی آورد و مرا باد فروخت و مرا امروز بر بر الدنس میبرند و دیگ گشن من در رند
داشت تکلفات همه سنگ که تقریر کردم تعجب نمودند گفتند ای سنگ شنیدی رود تا رقم را دهد
باش تا شتر بار کنند در شریعت ما یک گواه حکم نکند گواهی دیگر بیاورد و هر چه خواهی بیاری
مار در نگریست درختی را دید گفت یا ازین درخت پرسم پس بالای درخت آمد مار از فرو
پرسید که تکلفات سنگ چه حجت گفت آدمی خدای سنگ را بدی میداند به انکه من در خشتی
هستم رسته و صد منت اینده و رونده را بر پشت پای ایستاده و چون آدمی گرسنه و مانده از
بالای من بگذرد و سایه من بیابد و زمانی استراحت فرماید انگاه چون دیده را
بگشاید نگوید که فلان شاخ چه تبر لایق است و فلان و صله برای چه مناسب و از تنه او
چندی سخته خوب فلان بر بد و از ان چند در توان ساخت و اکراره و تبر داشته باشند از

شاخ وتنه من چندانکه نوشند میرند بیت من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم / او در ان
فکر که چون بر کنند از بنیادم / مار گفت اینک دو گواه گذر بندم تن دریده تا نرنجم زخم مرد
دست صبر بجانب عزیزت اگر بکشتن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی مضایقه درین بلا تن در
داده بقضای حق رضی شوم در عجایب الاقتفات روباهی دران حوالی ایستاده بود و نعشت

مقالات ایشان را بگوش هوس استماع می نمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس که
چه جواب میدهد پیش از انکه اردی سؤال کند روباه بانگ بر او زد که نمیدانی نگفتند
عمل بیک بری نباید و تو ازین مار چه شنیدی گردهٔ که مستحق بداشش عقوبت آن شده مردستر

کلار

سوار گفت را بچه روباه باز گفت و روباه گفت تو مرد عاقل مینمائی و سخن خلاف
چرا می گوئی شعر رفاضل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن ۱ نزیبد مردی عقل را خلاف ما جرا
گفتن ۱ مار گفت راست میگوئی و تو بره که مرا از زبان آتش بیرون آورده است و در اگ خود
نسبته است روباه بر گشت و گفت چگونه این سخن باور می توان کرد ماری بدین بزرگی در
توبره بدین خردی کنجد مار گفت اگر باور نکنی مار در توبره روم تا معاینه بینی روباه گفت
اگر این صورت بر ای العین بمن نماید کنم و صدق این مقال مر معلوم شود و آن بستگام میان
شما حکمی کنم که اورا بستی در نگذرد مرد شتر بر سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شد
و در توبره رفت روباه گفت اکنون چون دشمن را در بند یافتی انمانش مده ب
دشمن چه بدست آمد معزز تو شد ۱ شرط حزم آنست که انمانش ندهی ۱ مرد سر توبره بر ب
و بر زمین زد تا کشته شد و از شر او منقطع شد و خلائق از ضرر او ایمن شدند م
استخوان مار بزندگانی گشته به ۱ و فایده این حکایت آنست که خردمند باید طریقه
حزم فرو نگذارد و بر ای خصم معزز نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد نکند تا بلای او در
نماند ب هر کس که بقول خصم مغرور شود ۱ ثمره حزمش نبرد و بی فور شود ۱ و اگر دشمن
در چه عمل کرده است ۱ آنوقت که تیر کی شب روز شود ۱ مرغ گفت این سخن که از

محض حکمت او را کردی شنیدم و بدین جواهر ریزش که از معدن صدر بیرون آوردی دیده
ضمیر منور گردانیدم و در فوت و مروت تو آن لایق یافتم که از شر مضایقه و مبالغه در گذری
دستخط مرا باور داری و طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزند
دار لئیمان بپرهیزند که کرم طبیعت آشنایی را نوعی عفت و دلجویی را واجب دارد و از
بیگانگی بر طرف شده و دوستی را بالفعل بکار رساند و لئیم خصم صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری را طرفة العین محو کردانند و در اینجاست که از ایشان با مردم روزد دوست شوند چون
زرین که در بر سنگ زنند و زود بر صلاح آید و شقه کان در به دوست شوند و بنای دوستی ایشان
مهندم گردد چون کوزه سفالین که زود بشکند دیگر به هیچ وجه مرمت پذیرفته نیاید چنانچه
گفته اند بیت دوستی باید از ایشان کرد نه صحبت کان ابد الدهر بماند درد و من
از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهیچ نشمری تو محتاج و این درگاه را
ملازم گرفته دیگر بار نگردم و دانه طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز
گردانی موئس وحشت احوالات و مراعات تر از ایشان خریده ام و این همه از برای آن
بود که اگر عذری افتد مرا را دست تو عذری ما شد و تو هم نگوئی دوستی بدست سنجیدن
درم شناسه نهیم و الا از اول مکالمه با رد دوستی ترا در دل خود می نپسندیم و میل خاطر بصحبت تو

زیاده از خدمی بینم شعر چون درین دل برق مهر دوست جست / دیگران دل دوستی مبدان
که بست / پس برون آمد ودر پیش سحاب بایستاد و زاغ گفت چه تابع است از آنکه عنتری
دیدیدر من موافقتی طبعی مگر مشعور خلایق در خطری یا بی موئس گفت هرگاه یاد دست
خود انچنان مصاحبه کند و نفس خود را فدای یار نماید او را در رحمت صادق و برادر موافق
متمکن گفت و اگر در همین مصاحبی کار دینوی ملاطفه افتد و بحالی که دارد موانست فرو نگذارد
و چون این دوستی بر غرضها مبنیست ممکن که سر انجام او بعداوت کشد شعر هر نفعه
گمان غرض میرود / دوستی دشمنی انگیزد / و انکه در راه دوستی جان فدا کند از سر هستی خود
بر خیزد یاری باشد که مدل نزدیک و در جمله انکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
از انست که مال در بازد بیت هست چندان مرد در عالم صد هزار / کار چه جان فدا انجا بود
کار / نیوشیده نماند که در قبول موالات و گزیدن راه علاقت با تو سر خطر جان است
و با این همه کجائی در طریق محبت کار با انجا رسیده مصرع کز سر جان بر خیزم
و اگر بد کجائی در صورت نسبتی هرگز این رغبت ننمائی دلدگوئه تا نه مردن نیامدی و من
مردستی نوواثق گشته ام و صدق تو مدلل صاحب من از خدمتگ دشبه در گذشته
و در جانب من نیز با ضعف و الاف خصوصیت واقع است اما تردد نکند که طبیعان

درخی لغت من چون طبع نست درای آن درخی لغت موافق ای تو نیست نرسم که یکی
از آن بن مرا پسند و قصدی اند گنید نزاع کنت میان من و یاران من شرط است که با دوست
من دوست باشند و با دشمن مرا دشمن در زند موئس کنت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت
ورزد و با دشمن دوست در آمیزد که گفته اند بیت از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار
یار دشمن زنهار کنت مضمون سخن ترا دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد
محبت میان من و تو چنان تاکید یافته و استحکام پذیرفته که من با دوست و یار خود را دانم که
یار تو باشد و دوست خود کسی را دانم که او در طلب رضای تو کوشد و هر که تو با هوا مند
هوا مند من بودی واجب است اگر همه اغیار باشند و هر که از تو بیزار بر دیار من آید لازم
است اگر همه خویش و تبار باشند بیت برزخ هر کس که نیست در راه علاقی یار گر پدر من بود دشمن
اغیارم دوست موئس لنگ از استماع این سخنان قوی دل گشتم و بیشتر آمد و زاغ را گرم
پرسید و یکدیگر را در کنار گرفتند و ساعتی بگذرانیدند مصرع میان بنده و عشرت را که
یار اندر کنار آمد و چون روزی چند بر این حال بگذشت موئس بدان مقدار که مقدور
بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد و دختر ای برادر هم اینجا اقامت سازی
و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات

تو برجان دارم مضایقه نشود وجه این بقعه کرمکن من دران واقع است موضعی تازه
ومقامی دلکشاست زاغ کفت درخوبی این موضع دلسپاری غلط ولطافت هوای او سخنی
نیست لیکن شارع عام نزدیک است وبراه جاده متصل وپیوسته ازآمد وشد راه گذاران
آسیبی وزرهجوم مسافران اضطرار یکردی واقع خواهد شد ودر فلانجای مرغزیست از
غایت صفا چون روضه حور پرتو از صفای هوا چون باغ ارم پرسرو وسبزها خود
دمیده برلب جوی بادصبح ازگونه عنبر بوی دسته نسترن ازدوستان من دراینجا
وطن دارد وطمعه من دران حوالی بسیار یافت میشود وقته دران نواحی ادرک میرسد
واکر رغبت نمائی باتفاق تودرانجا رویم وبقیه العمر بفراغت دران کذرانیم موس کفت
تادامن کفن مکسم زیر پای خاک بادرچمن کرد تن من مدار مت هیچ آزرم باز
جای درشتو برابر نمیدانم وهیچ مرد از ریاضت ملاقات دوستکو نمیدانم وهرجا چون
اب سرد جای خرامی چون سایه برعقبت می آیم پند دامن دولت جاویدکریبان امید
حیف باشد که بکبر نذوده کر بکذارند ولین بقعه که اینجی من سکنم وطن اصلی من نیست بلکه
بی اختیار بدین کهان افتادم وقصه من اکرچه دردناکست اما برعجایب بسیار اسمان
دارد وچون قرار کار مقرر کردد اکر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز کویم از بسیار

وسخن بدینجا رسید زاغ دم موش را گرفته روی بمقصد نهاد و فضا را سمک پشت برجولان
چیمه که مستقر ایشان بود طوفی نمود و چون از دور سپاهی زاغ را دید ترس بر وی مستولی
شده با یک فرو رفته زاغ همسنه موش را از هوا بر زمین نهاد و سمک پشت را آواز داد و
و سمک پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمده دوید و یار گرامی را دیده خود را شادی
ما آسمان رسانید پس یکدیگر را گرم پرسیدند سمک پشت استغفار نمود که درین مدت کجا بودی
وصال بر چه منوال است زاغ قصه موش را از اول تا آخر تمامی با رفیق و سمک پشت بجمله
قصه اکاهی یافته مدید روی موش نشانده هر چه تمامتر اظهار کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی
و این خجسته مقام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام سعادت بخت ما تر را بدین جا
کشیده و قوت طالع ما کوکب جمال تر را از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این
لطاف گرامی نمانم چگونه تواند حمد و شکر آلائی که میسزد بجای آرم زبان تقصیر خواهان
کردم من از ارتکاب اقتاب حلاوت یاد لب بدین مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را
نهایت امانی شمرده این غنیمت از لی بوده که رسیدم و این مرادات ابدی گشت که را دیدم
دیدم و چون از رنج راه بر آسودند در آن مسکن دامان ترک هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت
اغیار صافی آرام گرفته زاغ روی بر برگ کرده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار

وهمچنان که مرا وعده دادی بهشتک پشت بارگوی تا طرح صحبت میان من و شما استحکام
پذیرد و در مکالمت توقف هرچه تمامتر روی نماید پت گفت ای درویش صدمت شیرین
کام دل ما بر آر و شکر کن موسی آغاز سخن کرد بهشتک پشت گفت ای مولود من شهری بوده است
اردبار هند که آنرا ماروت گویند من در آن شهر در زاویه زاهدی مجرد جای گرفته بودم در
گوشه صومعه او از جمله خدمتگاران من بودند روز بروز بر خدمت و متابعت
من می افزود مردی صادق هر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد قدری
از آن در وظیفه چاشت فرو برده باقی را برای شام ذخیره نهادی و من مترصد آن می بودم
که روی از خانه مردم بر تافتی و ای ال خود را بسفره افکندی و بفراغت دل چند لقمه با نانی
بخوردی و باقی را بهمسایگان دیگر صدقه کردی و زاهد از برای دفع من حیلها ساختی و مکیدها
نهفتی و در تصدی من چاره اندیشیدی سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد
و چون از مراسم و لوازم طعام بپرداخت و مایده برچیده کلام گسترده شد زاهد از روی
استغفار سبب تفرد موجب تعقل میرسید و مهمان جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد
و هرچه از عجایب و غرایب هر دیار دیده بود تقریر می کرد و زاهد در تحسین مکالمه هر ساعت
دست بهم میزد و عوض آنکه موسیان از آوردن دست او میدیدند مهمان از تصور آن شعبده

بی حرمتی بود منفعل گشته و بدان حرکت از وظیفهٔ ادب دور می نموده حسماً گشته ای
زاهد در میان سخن گفتن دوست را بر هم زدن مستحق گرفتن نباشد و صفت استهزا و سخریه
مناسب حال تو نمیدانم بت استهزا و سخریه بکنی میل که آنها لایق ارادتمان نیست زاهد گفت
حاشا که هرگز خار هرزل در دامن حال من او نجیده باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من
او نجیده این حرکت که می کنی جهة رهانیدن لشکر مویان است که بر مملکت سفره و خوان مستولی
شده و هر چه ذخیره نهم دلت غارت و تاراج کرده و از هجوم ایشان نه نان در سفره میماند
و نه خورنده در خانه نه مهمان پرسید که همه ایشان خیره اند یا بعضی میگفت زاهد گفت یکی از ایشان
بمثابه دلیریست که روی بروی خیر از سفره می رباید و چشم بچشم از تاراج خورنده خبر ندارد
مهمان گفت جرئت او را بسیی خواهد بود و دهشت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن
میزبان مبالغه می کرد که آخر بسیی هست که گنجد معشر را بر ایر غیر معشر میفرستی زاهد گفت
اگر صلح باشد با ما بگوی چگونه توده است آن حکایت مهمان گفت درین راه که می آمدم
شبانگاهی بغلتان ده رسیدم دستخانه آشنائی نزول کردم و بعد از انکه شام خورده شد و صحبت
آخر رسید و از جهة من حجرهٔ بکتر دو من بر بالای حجرهٔ که تکیه زده بودم اما در حوالی
نمیرفتم و میزبان روی بزنان حجرهٔ حود رفت و میان من و ایشان زیاده از دو یا دی بود

وبدین سبب صحبت ایشان می‌شنیدم مرد گفت ای زن می‌خواهم که فردا طایفه از اکابران
این دیه را بسخورانم دلشان را بر روی این مهمان عزیز که تحفه است از عالم غیب رسیده
بشناسم و صیافتی فراخور خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجب دارم که بر اندیشه
چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست دیگر هم که بزی و نمک یعنی خرمد
دست رس نداری و بدین تنگدستی قوی در سر مایه پندار اندیشه فهمندار می در خاطر
خطور کرده و خیال ضیافت رقاعده می بری که مافوق آن متصور نیست افزار مرزنو
قدرت جمع کردن داری حقه فردا ذخیره نه مرد گفت هر که در دنیا ذخیره نهد و بقناعت
و بال صیان او خواهد شد چنانکه آن کرک از غایت حرص و شره که داشت بدام هلاکت
گرفتار شد زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی
هنرمند که اهوی مکر از هیبت دام او پای بصحرای قریب ننهادی روزی دامی نهاده
بود و آهوئی در قید افتاده بعد از انکه از کمین گاه بیرون آمده و خواست که بر ریسمان
دام رود آهو از بیم جان فوت کرده و دام برکند و سر بصحرا نهاد و صیاد خجل رفته
شد تیری در کمان پیوست و بجانب آهو افکند و آهو از پای درافتاد و صیاد بر سر او رسیده
و بجانب دستی او را بر دوش کشید قضا را در راه حوکی باو دچار شد و چون بر صید او آورد

وصیاد تیری بجانب حوک افکند فضا را بهر جگر دوز بر منقل حوک در آمد و حوک از الم زخم
دل از زر حود در پیشه صیاد رسانید و حود را بر صیاد زد هر دو بر جای سرد شدند و در ثنای این
واقعه کرکی کرسنه بدانجا رسید و مردی و حوکی و آهوئی کشته دید از قضیه استحال شاد شد

و به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شده با خود گفت مثل که بی روزگاری باید
که حتی تعمنی مدت آید مسکنم بشکر و تامل است و دف جمع کردن و دخیره نهادن بنجه روز
مبنوای دشکدستی اگرچه اهمالی نمایم در زخرم و احتیاط در رسوم و سراحی کنم و بنا دانی
غفلت ننمودم کردم و بصلحت حال را التفیر دران می سنجم که امروز بده کمان بر برم

وکمان تف کاری دنیا هیچ ری نزه نکنم داین کوشنهای تازه وخوش مزه درکوشه نهاده روز
بروز تیر اندوه بهدف مراد سانم واین دخیره ها رایکجی نهاده برای حسنا یام وایام محنت
کنجی سازم که همگی کفه اند ب محزر جمله مثها که دیر آیستی به مرانه سر بیود مستی سجوز
خبری لدنال چیزی نه نمامی یک رلا نکف منه کرک ارغ ب حوض دشره بنده کمان بسر برد
وآغاز خوردن نمود کشیختن دنه همان دکوشهای کمان مدل اورسیدن همان دنه اولی ل
جاندادم ص آن نیز شد آن همه ماخورده بماند وفایده این مثل آنست که برجمع مال حریص
بودن وبفرمان اجل دردهن دخیره نهادن عاقبتی دخیم است دخ تمنی ناهجود ب
انچه داری سجوز امرود غم دهر مجوز چون بفرد ابرست روزی فردا برسد زهی بدبخت
زین طایفه که دراول حال مال دنیا را بزحمت جمع آورند ودرآخر بحسرت ومذمت بگذارند
وچون زن میزبان این سخن صمت ن شنید گفت ای یار عزیز در ... نیکوی
دکنجد هست بچه اطفال دخیره نهاده نبودم وبامداد طعامی راکه ده کس راکفایت کند نزم
وتو هرگرامی خواهی سجوان ب دگر روز چون چشمه آفتاب فروشست ازدیر باکرد سجوز
درزن کنجد را متغیر کرده ودرآب نهاد وشوهر را تعین کرد که درخشک شدن کنجد نکو
باخبر باشد که مرغان چیزی ازو بتاراج نبرند وخود بکاری دیگر مشغول شد ومرد را خواب

دررسید و سکے یا مدد و یاران مردان کنجد رسانید و زن آن صورت را دید کرامت دانست
که لدان خورندی سازد آنرا بردست وردی بازار نهاد و هر نیز بازار رفتم ضروری پیش آمد
رفتم دیدم که مردمان کنجد فروش آمد و آنرا با کنجد غیر متعشر برابر بود اکردی مرد قریا در آورد
که ای زن آخر در اینجا که هست که کنجد سفید کرده را با کنجد با دوست سودا می کنی صاع بصاع
و هر نیز همین حکایت در دل آمد متعجب آن گفتم که آن موش خیره را چندان قوت
دلیری از جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که مجموعه نقدی در خانه داشته باشد که بر
استظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر بهانه حالش از خزان افلاس در یابد بودی
این مار تنگی بر شاخ کرد را و طی هر شدی و چه گفته اند آنکه بی زر است چون مرغ بی بال
و پر است بی زر مباش که کار زر دارد روز و پیش همه کس عزیز دارد روز هر اینش
که روز او جمله نرمی توانند بود و تیری حاضر کردانید تا سوراخ او در زیر زمین کردانم بگرم
که سر انجام کار یکی بر سد زاهد ز وای دل تری حاضر کردانید و آن سرعت من در سوراخ
دیگر بودم و ماجرای آن بدین نمی شنیدم و در مسکن من هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم
و طمع مرا از تماشای آن فرح بفرح می افزود حاصل که شادی دل در حد جان من بران
زر معلق داشت هر گاه که از ان یاد کردی نشاط در سینه من ظاهر گشتی و بجنبی و انبساطی

دردل من بدید آمد مهمان رهنی را دلگیر نقش ما نزرر سید چه دید نقش درستی چند خندان رخ
چو خورشید درخشان از ضعف چون جم جمشید چه وجی سرخ روئی سکه داری غزنی جائی
صاحب عیاری زاهد را گفت این تو در سرمایه حیرات و پیرایه قوت آن موشی زیرا که عقل ان
دلیست و بعد ازین در سفره دلیری میتواند کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من سخن را
می شنیدم و از ضعف و اندک رو دلیل حسرت در ذات خود معاینه دیدم و صبر زیرت از ان
سوراخ تقل بایستی کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد خشن وقعه هایل
بمنزل من نازل گشت و دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بر انحطاط نهاده و در تعظیم و اکرام می
که معهود بود تفاوت او بدید آمد و انس مهربانی یاران را از لطف بزرگ و حشمه ضائع و لطیف
وظائف دلجوئی ان بغبار اندک روسرکشی مکدر گشت بیت در دل کس مهره ئی نماند از باغ مرا
مهرکی نماند مایه صد برک و نوا بود زر در نشد و برک نوائی نماند موشان که طعمه طعام من
اوقات کدر ندیده و زیره خوار خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودند همان توقع
نعمت در عورت راه نشد و چون مطلوب ایشان از من سیم و زر نه بود ست از متابعت من
روی برتافتند و از هوادری و فرمان برداری اعراض فرمودند زبان مرغیت دید کوئی
کشت دندو ترک صحبت کرده بر دشمنان و همندان من پیوستند بیت کوری من کرکنگ

آمد بپیش خنده چنان دیدم و در چشم خویش گمان همه بودند بهیچی من رنده حور من چو
سگ کوی من در ایمان گفته اند که هر که برادر ندارد در هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند
نبود دکر اورا صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی خبر شود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی
دستان را چون هیچ دوست نباشد و هر گاه که حشمتمند شد که چون عقد ثریا حاجت اورا
انتظام دادندی و مانند بنات النعش متفرق کردند و برای انکه دوستی سلسله کمان دوده همتان
بغیر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی منصور نباشد نظم تا طعمی که بهت می کوشند
هیچ زنبور بر قدی جوشند و در اخبار آمده است که پیری را پرسیدند که چند دوست داری
گفت همه دشمن نیم و از کار زنی از آسته و مبالغی ز حوزه دارم همه کس اظهار دوستی میکند و لاف انجمنی
دیگ کسی می زند و اگر عیاذا بالله غباری بدیده قتیل زهره ساز دو آن ساعت معلوم شود
که دوست کیست و غبار کدام است چرا که دوست را در زمان نکبت می توان شناخت و یار را
در وقت محنت از اغیار تمیز می توان داد بیت هر کرا در کنار زر بکشت زن فرزند
یار زر در بکشت و در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سئوال کردند که کثرت
در انکه مردم دوستی کسی رغبت مینماید که مال در دست می توان بود جواب داد که جمال حال
و مال محبوب جلالتی است بر دوست هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای می آرند و چون از دست

او برود دیگر هر چه نوشش نکرد ند و درین محل یکی از موشان که علامت من شمخ رمنودی دیگر ره صخت
هر سر ما یه سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری ما بان وفاداری و حق گذاری را
بدین قوم ادا کردی و هیچ گاه در بر من میکدئت و بهیچ نوع التفات نمنوده و من او را
طبیده گفتم آخر ترا چه داعیه ست و آن همه مهربانی و لطف که از تو مشهور میرسد بکجا رفت
آن موش روی در هم کشید و بغیضی هر چه تمامتر گفت ما به شخصی بوده مردم یکی را بهر زه
ملازمت کند و بعیث هر چون که نکرد ند آن لحظه که ورم دانستی و کرم می نمودی ما همه ملازم
تو بودیم و حال محتاج شده حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت دنیا بی بهره است ایشان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد و سبب درین است که شاید بسبب قوت
خویش و نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی از روزنامه شروع کند و آن موجب بکمال
وبال آن جهانی گردد چنانچه در این عالم محنت اهلش درمانده بود در عقبی بر رنجدان بعقوبت
محبوس و مقید گردد مثلا اگر درویش صفت برآید حمل بر تصور کند و اگر سخی وقت و رزد آراف
نام نهند و اگر در علم کوشد از راه عجز و بی خبری نمرند و اگر لوف را آید گرانجانی و کاهلی گویند
و اگر بزر بان آوری و فطانت ظاهر کند بسیار گوی لعب نهند و اگر بمانی خاموشی گزیند
و نقش کرمابه اش خوانند و اگر کنج صوفت گزیند دیوانگی نسبتش دهند و اگر سنجیده روی

وامیر کاری پیش آید از قبیل هزل و مسخره کی دانند و اگر در حضور وی پوشیده دارند تکلفی
کنند تن بر زبان خواهند و اگر مازنده و بالقمه در سازد مسکوب و معلوکش حضور کنند و اگر در میان
گفتگو کن شود سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سخت برگشته بود و اگر مجردی کند زاهد گوید
مارک و دیبست و اگر کدخدا کردد گویند مدفن و بنده شهوت تست فصل الامر بنای همه
معذور باشد و اگر باین خال طمعی از وی هم کند عیب و بارد دشمنی او در دلها متمکن کردد و همه حاضرش
رد انشود و همه از وی بر نجند و هر خاری که بادی رساند آن طمع است ☞ خاری ز طمع خرد
عزت ز قناعت ☞ چون دولت من این فصل فرو خواند کفتم راست میکوئی من شنوده بودم اگر کسی
به بیماری درماند بر دو چیز که امید صحت از وی منقطع کردد یا بغرقی مبتلا شود که بر چیزی دست
خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن در وی بود نه اسباب اقامت میسّر بود آن بهتر
و آن تر از بی خبری باشد و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قابل
این معنی از روی تجربه باز نموده من صورت در جواب همین بس که از مردم خبری باید طلبید
و وجه معاش از هیچ خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه حال از زندگی و سؤال مردم بهتر است
چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل بر آوردن و در سر کرسنه لقمه طلبیدن
و با بلک خشم آلود هم کاسه بودن بسی تر از صحبت لئیمان روی ترش و سؤال کشیدن که

گفته اند منت عطا برحمت خواستن هرزه و لذت عمل مشقت غزل وفا نکند پس روی ازان بتافتم
و بار دیگر در سوراخ سنگ نگریستم دیدم که زنبار را باز اهد خدمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده
بر سر بالین نهاده طمع ثوم و سوسه اغاز کرد که از ان زنبار چیزی مرا بدهد بار دیگر قوت دل
و راحت روح من کرده و دوستان و برادران را بزیارت من رغبت فرمایند مجلس از آسته
و صحبت بر پسته می شود در این اندیشه چندان صبر کردم که سنگفته آسته آسته متوجه بالین
زاهد شدم و همان کاردیده بر کار دران محل سدر ربود و در صدد حال من می نمود و چنان
چوبه بر بای من زد که از زنبار او کوفته شدم و پای کشان خود را بسوراخ رسانیده چندان
توقف کردم که درد پا کمتر شد بار دیگر همان طمع برون آمدم و همان چنان چوبه بر
تارک من کوفت که بجیله بسوراخ خود را بسوراخ رسانیدم و مدهوش افتادم دران زخمها مال
دنیا بر من منغص شد و از قصد و فاقه فراموش کردم ببت چرا نالد کسی از سنگ دستی که ملک
پیاس است تن درستی و بحقیقت دانستم که پیش امنک همه بلاها مقدمه جمیع جفاها
طمع است تا مرغ طمع در نگذ خلقش سخلقه دام بسته نگردد ببت ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را خراب سازد و خرد و دستخوش گرداند همین خواهی که شوی از خیانت برخوردار بپای
در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار پس کار من ازین حادثه مدرک رسید که نهال

طمع لذتی دل برکندم و در رضا بسوده عزت مرت آوردم و نقضای ایزدی را رضا
دادم و سر بر خط رو در کار نهادم و با خود گفتم شعر زن ناخفا نت نیای دون ۵ که هرگز
از دو گوهری بر نخورد از نخستین پیوفائی بران نمی ارزد که برای او رنجی برند و غمی خورد و با خود
و غصه زبان و سود او خورند بعد ازین ناملات از خانه را بهد تقل کردم و کنوتری با من دوستی
داشت و بمحبت و مودت از نزدیک مرا صحبت من در زنج شد و در زنج با من از خنگی بات لطف
و مروت و بار نکشت تسلیم تمایل نخواست و بستان مقاومت بمن رسید و دگر حماش صفات و نکارم
اخلاق تو مقتضای ارادت و صداقت کشت و بموافقت او خو کردم تا از نی دوست ملاقات
تو موقوفی طبیعم دارد حشت غربت ما زرم که مقاسات کار صعب بست و وحشت غریبی امر دشوار است
در دنیا هیچ شادی بر از بی کسی نیست دوستان سخوارند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران
همدمان برابری نتوان کرد والحمد لله که از خرد دل از زر نکنت کل دولت سکفتن کرفت و شب
تیره روی محنت دهر بروشن روی جهان آرای رحمت مبدل شد امنت سر کذشت من تمامی
بار کشم و اکنون در جوار تو آمده مدد ستی دست جهتی امید در حمی تو نهم ۵ بیت و زتو زیبد که مرا
از مدد صیقل لطف ۵ زنگ اندوه ز آئینه دل بزدائی ۱ سنگ بیت چون این فصل بر اصل را
استمای نمودند ۵ ملاطفت کسترده ملامت اعادر کردند کنون کرم سعادت را بشرف مجاورت

تو مور زنه توان کرد و کدام مسرت را با محبت در مقابله توان آورد چنانچه تو با مداد و اتحاد

من امیدواری من نیز بمرافقت تو منتظرم و متأخر میشم و تا جرعه حیات افروخته است پرورنده

صفت با تتبع حال تو عمق در سازم و در بن فصل بر اصل که تقریر نمودی انواع تجربه و انصاف

موعظه مندرج است و بحکم این تجارت روشن که عاقل را از خطام اجتناب نکفایت نخورند

باید بود و بدان قدرت که دست قدرت حجت پیش کسی باید داشت فحص نمود که هر که را بادت

از کوشه و توشه که ضرورت رغبت نمایند های از سر صدق انصاف فرا تر نهاده باشد و از آن

نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخالفت سر گردان سازد مرو از آن رسد که بدان گریبه

حریص رسید موش بر رسید که چگونه بوده است آن حکایت سنگ پشت کوتاه آورده اند

که شخصی گربه داشت و هر روز را بمقدار گوشت که آش جو او را قوت شد در وظیفه او

مقرر کرده بود اما از جنس سبعیت آن خام طمع بودی در وظیفه خود قناعت ننمودی روزی

بحوالی کبوتر خانه نگذشت و از صدای دل او بر کبوتران اشتهای گربه در حرکت آمد خود را

در ان برج افکند حارث آن برج و نگهبان آن منزل را حوالی او را کرده از کنش حیات

بگفتن بمات رسانید و پیش از انکه او متعرض کبوتر خانه و مانع را از اشتها معطر سازد دولت از او

در کشید و بر از نگاه کرد و از در کبوتر خانه بیاد بخت اتفاق فاصد او نیلش را کدر زبان

موضع افتاد گریه خود را بدان حال دید گفتا ای نوح چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو
میرسید قناعت میکردی مروت از تو درمی گسیختند ذهب قناعت کن ای نفس ابدی که از
حرص خواری رسد پیشگی مذلت قارون نعمت پرست که گنج سلامت بگنج امر نشست کند
مرد در نفس امّاره خوار اگر هوشمندی عزیز نیش مدار دو این مثل را برای آن آوردم که من بعد
بقولی که سد رمق تواند شد و بورقی که مصرف گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی
و از بهر مال ضایع شده خود را هلاک مذری و مدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال و هر که
درست خود هنری دارد آسته باشد اگرچه ادراک بضاعت بود همه عزیز و مکرم است و چون
شیر مادر که در پستان مقدر است عادت او گوسفند نه پذیرد و نوآموز بی هنر موسته بی درایت
که مانند تست هر چند بطوف و خیال از آسته کردد همچنان خوار و بیمقدار باشد دیگر آنکه گرفت
غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را در زنی مته که عاقل هر جا رود
بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ، غربت بکی نه بود صاحب هنر چیست
ولایت غریب نیست اندوهناک مباش بدانچه کوی و خبره دانستم در معرض تعرفه اف و
که مال و متاع دنیاوی در زوال دارد و حکما گفته اند از آنش چیز نوع توان کرد اول سیم
ابر که نادر بکری در کذرد و دیم سخنی بعرض که ادراک فرصتی چون شعله برق ناچیز شود سیم

عشق زنان که مایهٔ ننگ است کمین بابد جهار دم جمال جوبردبان که ما جز متغیر کردد نجسم ستایش
در وقوع کوبان که آخر فردی نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در معرض فنا افتد و باخداوند
خود طریق وفا بایان نرساند ب بزیب و زینت دنیا و منال دنیوی دون همتان عزه که
با کس وفا نخواهد کرد و در مردم خردمند نزیبد که بسیاری مال سعی کند دیر اندکی او
غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا بجوی نیرزد پس بطلب حصل آن عمر عزیز را بیاد بر نباید
داد و در فکر بودنا بودنش غصه نباید خورد دانان که از شر کار آکاهی یافته رخش همت
بر صحت میدان وحدت تاخته اند و بقدر حاجت از تحصیل اسباب و درک لوازم تعلقی در باطن
بوجود دنیا و اسباب بهیچ بروی دل نگشاید و نه بر عدم آن اظهار تاسف و ملال نمایند
شعر کر جهان در درونت بفزاید محزن اندوه آن که چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود را
باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آخرت را باید دانست که در روز قیامت ذخیره بهند و کر
در ریک دکه رسیده بابت که از کمی عوان امروخت و حوادث روزکار دکه دش
لیل و نهار در ان تصرف نمایند بموجب فایدهٔ اموال دنیوی خیاد بشتن توشهٔ آخرت باشد
و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم بازدادن ودیعت روح را وقتی معین در ماده منعقر
نباشد ب بارکن از خواب ناز آن برکن رخا که عمر میرود چون دور کهل تا چشم برهم نهزنی

واگرچه نوزر موعظت من من در بیاری و منافع خود از مضار بیشتر می دانستم
که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادت پسندیده مستوفی نمایم و امروز تو دوست
و برادر مائی و در آنچه ممکن و بدرر متصور باشد از همه وجود بوفوع خواهد انجامید و هر چند بعرض
حال از جانب تو اثاری و التفاتی بظهور رسد از این طرف جز مباین اخلاص و مراسم اختصاص
خواهد نمود چون سبک پشت این سخنان او کرد در ازاغ ملاطفت او را در باب مؤنس شود
دلش تازه و نشاط او بیندازه گشت و گفت ای برادر مرهم داغ دل کردی و سرور مرهم جراحت
سختی و غمه از زنگار اخلاق خود زدائی کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقت جماعتی
از همدمان در سایه شفاق رعایت و پناه اهتمام و حمایت او در آیند و بر کنار نشسته داد دلهای
مکرمت بر آنان بدهد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات آنان
منت بر جان خود نهند و هر که در دوستی سجده از یار خود باز ماند و دوستی را شاید
و در خبر آمده است که بر رنگ دوستی دوست جویید عزیز و مکرم و خرمان و شبی بجهه امتحان
احوال که خویش که طلای قلب او را بر محک زنند و بیند که در چه مرتبه و درجه است بر درخانه
آن دوست آمد و دوست در اندیشه دور و دراز شد که ابا بیب آمدن دوست من در این وقت
چه فرمایند بود بعد از تاملات بسیار گفته بر از درم بر دوست و غمگسری چنان زحمت ماه

فردا

بعد از تأمّلات فراوان کیسه پر از درم بردارد و تمیزی جمایل کرده جاریه را از خود

تا با شمع روشن در پیش روی او روان شده و درخانه را باز کرده و دست را بمصافحه و معانقه

بپردازد و گفت و گوئی برادر آمدن تراورین یکها شبه خیال کرده ام و سبب آن را

آماده بساخته یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالِ احتیاج افتاده دوم آنکه شخصی بخواهد

تو بر حوالی شده باشد و ترا بدوغ دی مردی و معاونتی باید سیم آنکه از مهمات دلول شده

باشد و کسی را خلاصی که بر فعلات توقیم نماید و من اسباب این هر سه کار پیش از آنکه تو

مهیا کرده ام و اگر ترا مال باید این کیسه پر درم بردار و اگر مرد صحبتی باید من با شمر آبدار

واگر خادم می طلبی امتحان کیرش نیست بهر چه حکم کنی تا در نتست فرمانت در دست او از رو عذر
حرارت و بحسن آن معامله علاقه اعتماد در محبت او زیاده استحکام پذیرفت و کریمی که در کردار
حمارت شد دست کبر او خرد ارباب کرم نمودند و خود چنانچه سبق در حلاب شد خرد پلان
دیگر او در پی رسیدن نمودند آورده اند حیوان خوکیست بکام تو نام نیک امروز که غیر نام نکوئی نیست
حاصل زجهان هر که در نعمت او مخن جان رهرگز نباشد و زمره دانکران محجوب نگردد
و انکه حمایت او در بدنامی دشمن کامی گذرد در جمله زندگانی بر نیاید فرد سعدیا مرد نکو
نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند و فراغ در این سخن بود که ناگاه از دور
غبی نمودار شد و بر تعجیل میدوید چنان بردند که او را طالبی در پی باشد شتر پیش در
آب جست و زنی بر درخت نشست دموش در بیشه فرو رفت و اهو بکنار نی آمده و چون
از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید فرزند شتر را آواز داد و تا از آب بیرون آمد
دموش هم حاضر گردید و شتر اهو را هر جائی زد و گفت بیت ای یار کرامی رکنی
آمده از بهر چه بر جائی من آمده اهو گفت من در این صحرا تنها بودمی و با بیگانه جنس خود
نامونسی و هر وقت نیز از ان گمان بقصد من ده کرده و مرا از این گوشه بران گوشه
راندندی و امروز پیر مردی را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که می رفتم مترصد

حال من می بود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرغ بیت کرده و کرشمه بین
کمان آمدم سنگ ثبت کفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این کمان نرسند و اگر خود
بصید مارغبت نمائی تا ترا بدایره دوستی در آوریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر کن
چهارم که تو باشی ممهد باید چه اکثر بکفه اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلایرا بیشتر
کمتر باشد ب هر جا که رسم مهر ذوق بیشتر بود جمعیت حضور خاطر بیشتر بود و معهذا
که اگر دوست هزار باشد کم است و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز داستانی
مزه خواند و سخنی چند ملایم اداء اکرده و آهو دید که یاران لطف طبع و مصاحبان پاکیزه
مشربند با ایشان قدیم صحبت و بدل و جان مایل محبت اند ش شده مص با یار موافق آشنائی
چه خوش است و آهو دران مرغزار مقام کرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در
قدمی مائی قدم مرون منه و از ریوند این سرچشمه که حصار امن و امان است دور مشو آهو
قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس یکچند بکراوقات می کذرانید و فی روزی بود که بهر دمی
آنجا جمع شدی و یاری کنان سرکذشت کفتندی روزی زاغ و موش و سنک پشت بموضع
معهود آمدند و غیبتی در از آهو بود بدیدن یاران مدد و این صورت موجب دل نکران شده
چنانچه عادت مشتاقان باشد و سوسه خاطر ایشان آشیان باف وزاغ را التماس نمودند

که رنجی برداشته در هوا پرواز کند و از حال غایب خبری بیارد زاغ با بدک وقتی خبر رساند
که او را بسته بند بلا دید م سگک پشت موش را کفت مصرع شتاب کم کند کار در میکدره
و انکه زاغ رهنمون شد و موش را بر دوش گرفته نزد آهو آمد و کفت ای برادر مشغول مکو نه در این
ورطه ئی دی و با آن خرد و کیست چه شد که به بند حیله کرفتار شدی آهو جواب داد که در
معاینه تقدیر آلهی را رنکی چه بود دار و با قضای پادشاهی ذهن و زکار و چه نفع رساند ازمان
مدبر هر منزل تقدیر راه بیابان است موش کفت راست میکوئی پس بیا بدن بند آهو مشغول
شد و در ان میان سگک پشت رسیده از کرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو کفت
ای یار چه بان آمدن تو درین موضع و تو در ان واقعه من است اکر صیاد برسد و موش بندهای
من بریده نا شده و من سگک صیاد برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ موازی کرد و اما ترا
نه دست مقاومت و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت و نه پای کریز این چه تکلف بود ی که کردی
و چرا بدین کونه جرات نمودی سگک پشت کفت ای رئیس عشق چکونه نباشد و چکونه تاویل نو یسد
رو اد و ستمی زندکانی که در فراق یاران کذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان عزیز
بسر آید چه شمار دارد و من در امان معذورم چه مرا شوق جمال تو بدین تودد کشید و آرزوی
دیدار تو صبر و سکون از من در ربود و بدین مقدار دوری که دست داده رفتن تحمل قدم

در طریق عدم نهاده و نو منکر مباش که همین ساعت خلاص شوی و در هر احوال لوازم شکر
گذاری لازم و موجب سپاس داری واجب است که زحمتی بتن دگر مندی بجان نرسیده باشد
والا مدرک آن در خیال نگنجد ی وحشیان در این سخن بودند که صیاد اردو در رسید آمد و
موئی از بدن هیچ فارغ شده بود اهو بجست و فراغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت سنگ
پشت همانجا بماند و صیاد رسیده دام آهو را بریده یافت از غایت حیرت مردان فکرت
گزیدن گرفت و چیزی در بهت را نگریستن اختیار نمود که ابا این عمل اندکه واقع شده این
کار را زود است که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه متاع حقیر است اما
چون اهو دام گسسته و دست خالی بازگردیدن ناموس صیادی روا نمی دارد فالحال او را
بگیرم دور نبود که دولت بر پشت پست و روی مقصود نهاده راه آرزو در پیش گیرد آن
و نفیر بر اوج فلک رسانیدند و می گفتند کدام محنت برابر مفارقت دوستان خواهد بود
و هر که از دیدار یاری محروم ماند داروی وصال کجا توان جست و دانند که سرگشتگان بادیه
فراق را پای حسرت در گل است و تشنگان زاویه اشتیاق را دست حسرت در دل دست
تر اگر در دو نباشد رخ حال ما چه عجب تو قدر تشنه چه دانی که در کنار ره جوئی و هر یک از یاران
علاحده داستانی فرو می خواندند و مضمون بخشان این بیش معنی نبود آخر الامر اهو

نزع را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و شعاری که می خوانیم در نهایت بلاغت
اما سنگ بیت را هیچ سود ندارد نالهٔ درویش ما را با چه وصلت دهد باید بحسن عهدی که در زمینه
مذهبی پیش آریم که متضمن مرخلاص ما باشد در برکان گفته اند که زمانی جهاز کرده در جهاز
وقت صرورت جرات این شجاعت در روز جنگ قتال دانست و دیانت ارباب امانت را
همنگام داد و ستد توان شناخت و عهد و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد
و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت قتال دانست بیت مرا یار باید در ایام غم
بشادی نباید مرا یار کم موش گفت ای اهو مرحیله سنجان بسیار دیده و صلاح در آنست که تو از
پیش صیاد در آئی و خود را چون ملول مجروحی بنمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرماید
که گویا قصد تو دارد و ملاحظه چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را
بفتراک تو بره بر زمین نهند و روی بتو آرد در هر گاه که بر پشت تو باشد لگدی لگدی از وی دور
میبر و بمثابه که طمع از تو ببرد و عنانی تیز از در آنجا پوی مشغول مشو در وطن موساد و عدال را
در آمد و شد فرو نگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده و گریزانده باشم و باران همگی
بر بدی او آفرین کردند و اهو و زاغ بدان نوع که مقرر شد خود را بصیاد نمودند صیاد
خنجر طمع بین اهو را بر لگدان لگدان میبرد و زاغ در بالای سر او پر و زان در آمده قصد چشمش

بسکندر گرفتن اهو را بر خود راست آورد و تو بره که سگ پشت دران بود از پشت برزمین نهاد

و در طلب اهو ایستاد و موش ذوالحال شد تو بره را بر بدو سگ پشت را خلاصی روی داد

بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو مانده شده و دل از آهو برداشت و بر تو بره آمد سگ پشت را

مزید و بندهای تو بره بریده دید حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من

مشاهده می کنم هیچ کس باور نکند اولا بترتیب بندا هو را بر بدن و بار ساختن اهو خود را

و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن تو بره و کر سنجتن سگ پشت این حرکات را بر چه چیز

حمل تواند کرد و در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت حال این راهنمای ربان

دارد و همگی او دیوان است او نو باز باید گشت و طمع از جان خود از این صحرا باید برداشت پس
صیاد توبره پاره پاره دوم گنجشکه برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر سلامت از این
بیابان بیرون رود دیگر تا بقیه العمر خیال آن صحرا در هیچ ضمیر خود نگذراند و صیاد ان دیگر را
نیز بطرفی شتافت از آمد و شد آن دشت منع نماید مصرع کاسنجا همیشه باد بدست است دام را
و چون صیاد بر گذشت دیگر باره یاران جمع آمدند و فارغ و ایمن و مطمئن بمسکن خود باز گشتند
بعد از ان نه دست بجا بد این روزگار ایشان رسید و نه ناخن بخت چهره حال ایشان را
خراشید و برین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام در شته محبت استحکام یافت
انیس دلستان موافقت دوستان دلخواه بات مساعدت و هم نشینی مصاحبان مایه دل
و یک جهته بیت هر که خی صحبت یاران شناخت ۱۲ عمر خود اندر زمانه ایشان بباخت ۱۲

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نبودن از مکر ایشان

رای دانشیم گفت برهمن را که شنیدم دلستان دوستان موافق و مصاحبان صادق و مشفق
اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانستم اکنون اگر غایت فرموده باز گوئی مثل دشمنی را
که هرگز فرصت نباید شمرد و بتضرع او عوده نباید کرد بدانکه مصنون و مصون چهارم آنست که عاقل از روی
دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد نکند که بهیچ وجه از دشمن دوستی و محبت بر نیاید بیت

زود شمن دوستی چنین چنان است که بکجا جمع کردد آب دانش سد بای درمنود که هر آینه مرد خردمند
بسخن دشمن اعتماد نکند و متاع تدبیر و شعبده اورا نخرد که دشمن دانا برای مصلحت کار خود
کمال عاطفت را ظهور رساند و ظاهر بخلاف باطن در آستانه میماند و دقایق رزق و لطایف
حیله بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کما و تدبیر عجیب تبعیه می کند پس عاقل و دور اندیش هر چند
از روش تکلف و تلطف پیش بیند باید که در بدکمانی و خویشتن داری تقصیر ننماید و چندانچه
خصم قدم ملایمت پیش نهد او در امن موافقت زیاده در چند و اکر غفلتی در زد و رخنه پیش آید
کذارد و دشمن که مترصد این حال است ناکاه کمین بکشاید و تیر تدبیر بر هدف مراد بر ساند
و در ان حال فرصت مدارک فوت شده حسرت و ندامت دست کرد و بکر همچنین بود نکذارد
بدو آن رسد که ارزنک بیوم رسید دانشمند پرسید که چکونه بوده است آن حکایت
برهمن کفت آورده اند که در بعضی از ولایات چین کوهی بود در بندی مشهور و معروف
ببت که کس ندیده قرارش مکر بحشم ضمیر که ندیده قرارش مکر بحشم خیال و در ان کوه
پرشکوه ارغنیت رفت با غیان همکنت بحض قدرت درختی رویانیده بود شاخش از
بالای ثریا کذشته و بیخش از تخت ثری فرو رکذه سران درخت بسیار شاخ اشیانه زاغ
بسیار بود و آن زاغان ملکی داشتند مهوزنام که همه در فرمان او بودندی و او امر و نواهی

او را در حل عقده امور مهمّه دادی شبی پادشاه بومان سپاهها جمع کرده بر سر ارغوان آمدند و
بسیار ارزانغان سیه کرده را از حوالی شبخون بومان خرمن عمر ارغوان را در آن شب تار
بآتش کارزار سوخته در قعر فنا هم دجیر نمودند بر گریبان حال این تیره روزگاران در عقده منظر
و منصور بمنزل وادی خود مراجعت نمودند اردو بگر که عرب سیاه بال روی باشیانه عرب
نهاد و خیل سمارگان چون زمره بومان در گوشه عزلت متواری شده بیت تیغ کشید آخر عالم
فروز شگرشب کرد هر بامداد از روز ۵ مرد زشگر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم را
در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان ما
چندین برگنده و بال گسسته است از این دلاورتر جرئت و جلادت ایشان و حریص بودن بر
اینداد از ارزانغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوا و مطلع شدن بر راه و گاه و رنگ بیت
در آنکه ظفر و نصرت که بر این طایفه یافته و ایشان دلیرتر کردند این نوبت روز دیگر بار آیند
و همه را از هزیمت راه هم از آن شرمت نخسب بخشند و ممکن اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند
یکه را از لشگر ما زنده نگذارند و در این کار تأمل کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان
اندیشه نمایید بیت مشهور اولین حمله دشمن بست ۵ دگر بار بیش آغاز مکر دفن بست ۵ گر این
سیل را ره نبندد کسی ۵ خرابی بدید آید از وی بسی ۵ چنان هر زور سخن تا تمام رسانید پیش زاغ

BIBLIOTHEQUE NATIONALE R.F. MSS

ارمنیان لشکر برزو ملک آمدند و مرهم دعا و لوزخم ثنا به تقدیم ممودند و بهر چه شارت
فرمودندی اسرار و فور و نجاح دران مندرج بودی و هر رای که نمودی آثار خیر و صلاح
دران ظاهر گشتی و رزغان در کار با اعتماد بر میمنت ایشان و اشتدی و در دفع حوادث
با ثبات ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب
مصالح دولت سخن ایشان در نگذشتی و چون پرورز نظر بر ایشان افتاد هر یک را
بعواطف ملکانه نوازش نمود خلعت و صلتی که لایق حال بود عنده فرمود و گفت امروز
روز امتحان عقل و فضل ست و هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان
کشید و در بوتهٔ امتحان بیازمایید تا ظهور باید رساند تا رزغان زبان سخنوری گشاده گفتند
رای عالی در این اصول آنچه در ضمیر انور گذرد اولی و انسب ماست بندگان چگویم که هرزه
چندان بر مرآت خردمندی روشن نباشد اما بحکم الامور معقود در هر چه استفاده بعد از
وقوعات شروع نموده خود مهد شد ملک اردشیری پرسید که در این باب چگونه دیده اید این
حادثه بچه نوع می کنی گفت ای ملک دانا یاد نکه پیش از ما بوده اند جمله این نوع وقایع را
بما نموده اند و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه رکن مال
و عیال و مولد و منشا باید گردد و گفت از وطن معهود و مسکن مالوف رای باید تافت

که حنک کردن حظری بررنگ است و در سه که حرب بای فشردن آتشی عظیم حنصه که از خصم
مالش یافته باشند و از تردد ایشان هر نمت را غنمت شمرده و بر قوت خود اعتماد نمودن و بروز
و شجاعت خود وثیقه شدن از خرم و در افتد چه شمشیر در وی دارد با دو نصرت را از هر دو
حاجب انگاشان و زبدن باشد نظم حذر کن ز پیکار کمر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی /
مزن بر سپاهی ز خود پشتر / که مردان رود آنگشت بر پشتر / ملک روی بدیگری آورد و گفت
توجه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه در زیر سایق شمارش نمود اگر بخش
و شمار نیاید کند اشتن روی من آنرا موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه و بحکمه
نخست و صول اول این خاری بجو در راه داده و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب
بی هوسی و سبب بی جمعیتی باشد مصر نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن / و بر صوب
آن رود تگیر که استعداد حرب بسازیم و با لوگتی هر چه تمامتر روی بجنگ آوریم و پادشاه کامگار
وقتی با مخدره مملکت و دست عشرت در آغوش نواند کرد که آب شمشیر آبدار بر نام خصم بر آبد
از لوح حیات نشوید و از هر طرف که تصور خوف نتوان کرد خود را آنجا ندیده داریم و اگر دشمن قصدی
کند آماده و ساخته پیش رویم در کار زار مردوار باید داری نمائیم تا چهره نصرت از غبار میدان
نکبت بر نظر امید در آید تا در عرصه نام دشمن خذلان ما با خاک سه که آنچه نکرده مصر

بنام

بنام نکو کرگشندم رواست ۹ وسلاحین باید که در روز جنگ و وقت نام و ننگ بعوق کارها
الفات ننماید و در هنگام بزد جان و مال را بقدر و قیمه شناسند ملک روی توجه بگیری
کرد و گفت رای تو چه اقتضا می کند جواب داد که مرا با سخن یاران دیگر کار نیست و صواب دران
می بینم که جاسوسان بفرستیم و نهان صاحب دقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بود چی بجای
آوریم و معلوم سازیم که ایشان را هم صالحه میلی هست یا نه و اگر باج و خراج ارما خواستار شوند
و ملاطفت ما را بجنس قبول استقبال نمایند ما نیز در کار بر صلح نهاده و بر اندازه قدر
انچنان خراجی بر کردن بگیریم و در شدت کار زار و محنت پشتیبان ایشان ایمن شده
در دربار خود بیارامیم ملک ارزانیهای درست ایشان خوشوقت گردید و در باب دیگر را طیبه و گفت
تو هم اینک رقه فرمای و دانچه بنظر صریح رسید بازنمای گفت ای ملک دوای دلمن و دواع بخیر
در نسج عزیمت بر دشمن من ستوده تر از انکه رشته مانوس قدیمی را گسستن و دشمن را که همیشه
از ما کمتر بوده تو اضع نمودن ۹ گفت چگونه گفت باز چره نمیبینی که شیر
بود شیر شرزه آهو را شکار ۹ و اگر مادر فصول خراج تحمل مهمات بودن در آیم و بدان
رضی نگردند و در قطع و استقبال بر ان مقدار که مقدور ایشان نباشد سعی ننمایند و گویند
مراعات جانب دشمن دلیری افزاید و هرگز ایشان بجز ادرک ارما قانع نشوند و ملاح

ما صبر است در آنجا که واگر صورت نبندد جنگ را این مانع نیست بجهه انکه تکلیف جنگ بهتر از
محو شدن نام و ننگ است شعر مرده بودن بزیر سنگ اندر ۔ به که زنده زیر ننگ اندر
ملک زرین چشم را که کارسازش نام داشت پیش خواند و گفت مرا بعقل مشکل گشای تو
اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو ارزش بسیار دارد در این باب چه رای میزنی و از
جنگ و صلح و جلای وطن کدام یک را اختیار می کنی کارسازش جواب داد که مرا نیز
که با طراب جنگ بهم اختیار نکنیم و طرح منازعت نیفکنیم زیرا که اگر ایران در جنگ ما دلیر تر
و ما در جنگ ایرانیان زبون هم بعوبت از ما میشند و هم بسوگ از ما پیش و دشمن را ضعف بسیار
سبب غرور گردد و بهلاک شدن ردمنش باشد و من بیش از این بعجوم ایرانیان نمی اندیشیدم
و اردوئی که می رسیدم برای العین دیدم و دانستم که لشکر متنوع با نخوت بسیار شده و جهه انکه در میان
ایشان صاحب جرم هستند و بهیچ وجه ایمن نباشند بر انکه وقت رونمنش شدن ایشان دارد
که ما نگاه فرو گیرد و چون مصاف در گیرد ممکن است معاودت نمایند و بهیچگام هزیمت ما صورت
که کمین کرده باشند و خیال محال است که مکر و غدری اندیشیده بود بدین دلیل حالا جنگ را از جانب
ایشان در عهده توقف است و اگر فرضا دعوه جنگ داشته باشد ما را بجنگ بودن ایشان
صلاح نیست که خردمند ترین همگی آن باشد که از جنگ بپرهیزد و چه آنچه در جنگ تلف میشود

نوشته

نقد حیات است و آنرا عوض دیدن باید ملک گفت اگر در جنگ کراهت میداری پس چاره
اندیش گفت در این کار تامل باید کرد و فرزند نشیب آن بقدم لشکر باید نمود که پادشاهان
برای صاحب تدبیر درست آن غرضهای حاصل کرده که بجز این و دخایر بسیار و خدم و حشم
بشمار میسر نباشد بیت بمشیری یکی ناصد توان کشت ۲ برای لشکری را بیگمی نیست ۱
و اصل در این باب رای روشن ملک است و مشورت در میان نام زیادتی روشنائی
آن باشد چنانچه آب دریا بمب و به جویها بدو حاصل آید و لهذا هر که برای خود رای
کند زود مغلوب القول و کمتر فرصتی آنچه از بهر عدت بسبب موفقت سعادت بدو رسیده
ضایع و متفرق شود و هر که از میان عقل بهره مند شد استماع سخن معتمدان را شعار و دثار
خود ساز و قبل از وقایع بدور رود دولت او بر مدار باشد و امروز بسیار است که ملک آراسته است
بزیور عقل و بسخن تدبیر محلی بیت ای در پناه عزم تو نخل ظفر وری ۲ وی در پناه رای تو
خورشید حاضری ۱ تدبیر صایب تو بانداز نیه صواب ۲ ممهد داده قاعده داد گستری ۱
اما ملک مراد این جهم بعد از مشاورت مقرر کردند و شرف مصاحبت بنسی ارزانی داشته
می خواهم که بعضی را در جلو حریف کوبم و برخی را در ملازمت رزم و من چنانچه جنگ را
منکرم تواضع و تذلل را شعار کار بندم و قبول جزیه و تحمل عاری که بدران ما تن در نداده اند

کردن نتوانم دمرد بند همت رمندگانه در راز را از برای بقای دگر نام خواهد و اگر نخواهد با اله عالمی
بر ولاحق شد گوناهی عمر بران ترجیح نهند مصر مگر با در بند اری که مردن به ز بند نامی
و من صورب آن می بینم که ملک را از اظهار عجز کردن صورب نبست که هر که تن بر زبونی دهد
درهای بلا بر او گشاده شود و طریق صاره از پیش بروی بسته شود و با قی وصول را خلوتی باید
تا برای ملک ارای ملک عرض شود یکی از خصار مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت
آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گویند تا بشنود که تیر یکی بر هدف مراد آید و بر کمان نگفته اند
مشورت اجتماع عقول است و هر صاکه جمعی از اهل عقل بامر مهمی مشورت کنند و مداخل و
مخارج آن را بر سنگوترین وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن بعور و سنجش خواهد پیوست
چنانچه گفته اند مصر مکن تکیه بر کنج و متع سپاه و رفرزانگان را ری و تدبیر خواه شود
رای سنگور از استکبار و بجای که ضایع بود متع و تبر و پس مصلحت در انکه سخن را حمالگه سنجلوت
می کنی چه خبر تواند بود کار شناس گفت رمز مشورت آن توانند بود و گفته اند فاش سازمن
سر از پادشاه از جانب ارباب مشورت باز از طرف ایشان در رسولان آمده باشند و توجه
که درین محفل جاسوسی که گوش براه دارد حاضر نیست تا هر چه شنوده زودتر خبر او خصم رسانند
و ایشان در مبادی و خواتیم آن تاملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندد و تا تیر تدبیر

از رسیدن تشنه از زود خبر آید و اگر با لعوض منبی دشمن انجا نباشد شاید هرگز راز
خصمان را دست و رفیقی باشد و ممکن که از آن خبر این مجلس بگویند و سخن
گذشته را بر تفصیل باز پرسند و ادرک زمانی بر کجاهی مذبرات در افواه افتاده بگوش دوست
و دشمن رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند مثل چه زیبا گفته است
آن مرد هشیار که سر خود را سلامت سر نگهدارد و هر که سر خود با سمت دیگری که حرمت
مذاشته باشد در میان آورد آخر الامر پشیمان گردد و مذمت سود ندارد و مسکین را در
گمان سر همچذین مبالغه نیست که ملک را دلسیر بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات را بگمانی
مربسته قضای سر سر از دست داده اند چنانچه پادشاه کشمیر بسبب انکه با وزیر مانی الضمیر
خود در میان آورد ادرک زمانی از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد بلکه از آب
عمرش باقی فنا عروب نمود هر دو بر سید که چگونه بوده است آن حکایت گارستانش دست
آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود غزان نخیر بر دشمن سبز چنگ فلک زده دمکند
تصرف در کردن روزگار سرکش افکنده و از بیم تیغش شمشیر برق از ترش با دراز زهره آن
نبود که خلاف راستی تواند در رزید و این پادشاه در حرم حرمت و پرده عصمت زنان داشت
که زلف شبرنگش در دزدی شب بلدا مدد دادی و رخ جان بخشش بکمال حسن از مه

حجاب رده بستی برده زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در حلب دیدی چون صبح
پاکیزه دامن از قهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی ☙ بدیدن همایون یا لا اقل
بیاد زلفش پریشان کند ❦ چه سروی که بدان شود در چمن ❦ رگیسو بنفشه رخ یاسمن ❦ ملک را با ایمان
نازنین دلبستگی تمام بود که بی مژده جمالش حاصل نخواهد و بی تمنای زلف و خالش را
سرمایه رستگاری نشمردی و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل تو هر ساعت زلف دلاویز میدید
کمان ابرو را تا بناگوش کشیده و صدهزار غمزه بر هدف سینه می زد دوستت بگریست
بگریستن های رنگین و خنده های شیرین بند دیگری بپای دلش می نهاد ☙ رسم عاشق کشی
و شیوه شهر آشوبی ❦ جامه بود که بر قامت او دوخته بود ❦ و آرایشی که استغنای حسن با بند تجرد
عشق بازی شاه قانع نشده و از هر طرف بی جواب باران زهر مژه می ساخته و کمند دلربائی در
کردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با آن جز کار با جوانان رعنا روی از ملازمان پادشاه
و پیروی شیوه سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده
بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده سر و کاری آغاز نهاده و از آن
جوانان رعنا بیخبران عشق در خفته بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی بر صحیفه روزگارش از آثار
حیات رسمی نمانده و بوسه میان عاشق و معشوق بچشم او بر دو سوال و جواب بودی و با او

دکتابت کنت دشنود بمزدندی روزی پادشاه برسند عشرت نشسته بود دل در وصال جانان
فرای محجوب بسته دو انجمان نیز بخدمت ایستاده دسیاب سوشرت بهمه الوب آماده پادشاه
درجمال یردلاری جودی نگریست دلرضفحه رخ رئس رقم فی احسن التقویم مطالعه می نمود وزان عاجل
ارانکه پادشاه دردی نگرد برجان نگاه کرد دارلب شیرین بتبسمی کرد که دین روزگار ارزو
برسگر شدی نظهور رسانید مصر برزن یک خنده دوامان عیسم برسگر کردان جوان نیز
دربرابران نگونه چشم حیادوش کرئمه که هزار شور درعالم فتنه ی ظاهر فرمود بیت
مرکس نارنده او نیم نازد بینی ارروی غنچره دنیمی زناز پادشاه برآن حال مطلع گشته
آتش دردلش افتاد شعر اهل تحقیق برنهند که برمتوان خورد ارد رخشی که کند سایه بباغ
دکری پس باخود اندیشه کرد که دین کار شتاب کردن ارطریق حزم دور مینماید ودر دفع این
دوتن که درانجفه دشمن فتند تعجیل نمودن باحزم دعاقبت اندیشی دور میشد مصر صبر بهتر دراز
ازهرچه هست پس ارصورت رانادیده انگاشت دصحبت رابر همان منوال که طرح افتاده
بود بپای داشت دشب رابرای شنای شمع جمال دلدر روز رسانید اما دلش چون پروانه می
می سوخت الغصه روز دیگر که پادشاه سیارگان حجاب ظلمت ازپیش ایوان صفحه سپهر ساکنان
برداشت دپادشاه برسخت دولت درآمد دصدای عدل دردادده دنفیر داد خاص دعام رابجود

فصل دادن بعد از انکه از رفع مهمات و حکم معاملات با زیر و بخت با وزیری که مدار مملکت بر او بود
خلوتی ساخت و شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب مشورتی حسبتی در زیر نهفتگی
اشان اثر رفت فرمود و موحی ای پادشاه ثاقب رای مقرر شد که هر یک را شربت زهر هلاهل
چشانیده از رصفحه وجود بکردار عدم افگنند بر وجهی که خبر شاه و وزیر دیگری نباشد
پرده بدنامی دریده نشود مت کارهای انچنین باید که پنهانی بود اشکارا کنی اخر نشماری بود
وزیر از خانه پادشاه بسنجانه آمده دختر خود را بغایت اندوهناک و پریشان یافت سبب ان
پرسید چنین معلوم شد که دختر امرز در حرم پادشاه بوده و از حجاب خاتون پادشاه انواع
بی التفاتی مشاهده شده و در میان ایشان هم سران با او خاری بسیار نموده و وزیر ازین معنی بسیار
متعلم گشت و وجه مرعات خاطر دختر گفت غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و کحل حیاتش
پرمرده خواهد شد و دختر چون ماک ان حال از خبیث مهم سؤال کرد وزیر انچه در میان دی و ملک
گذشته بود باز زد و در اخفای ان سعی بلیغ نمود و دختر مدان بی رغبت خوشدل گشته از پیش پدر
بیرون آمد و مقارن این حال یکی از خادمان حرم بعذر خواهی آمده و چون مقدمه عذر نهید کرد دختر
در زیر کنت عزیمت اکرخاتون ملک چو جیبی مرد رسنجانه اخ قریب برسزا و جزای خود خواهد رسید
مصرع رونق نماند شمع که در شورش دمن (در نظر) خادم نیز نظر بر بشاشت کرده بجهت نموده پرسید که این

سخن از بکی میگوید و مایشد که ما را از رخنهٔ این ظالم رهانید و خلاصی روی نماید دختر در زیر گفت اگر
قوت آن را داری که راز مرا پنهان داری حقیقت آن حال را در میان آورم و نکته از تو مخفی ندارم
خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بار گشته خاتون را از آن
حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده و از سرگذشت را خبر داد و دختر با جمعی دیگر آنها
نمودند و شب بر سر بالین پادشاه آمده بر خسم خنجر ابدار بر شکم شاه را پاره پاره نمودند و بغشه

خانش را بعزقاب عدم انداخته و بیک لگد سر خود با دزد اشکار را کرد از منصب کامرانی و از
مقام رندگانی در مضیق هلاک و حبس مخلدات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگر ملوک

با در رمش ورت نماند و در تجربه کایت ایشان بهره گیرند اما باید که را بر سر دل خود متطلع
نگرداند چه هرگاه که خود با وجود فریزدانی و تائید آسمانی همت بلند و خاطر ارجمند را از
خود اخفا نتواند کرد و دیگران که بپایه ازو فروتر و بعقل و خرد ازو کمتر باشند چگونه حیلت
آن تواند نمود بیت چون تو نتوانی که رز خویش را پنهان کنی ۱ پس چرا رنجی که آن را
دیگری فاش کند ۱ کارسشش چون این حکایت گفت و جوهری بدین لطافت با لمس عبارت
دلکشی گفت یکی دیگر از حضران آن مجلس زبان اعتراض گشوده و گفت بدین سخن که فرمودی
طرح مشورت بر باید انداخت با فکر و رای خود بر باید ساخت و حال آنکه ترک مشورت را
پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته دشوار درهم تو الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشورت در هیچی
شروع نباید نمود کارسشش گفت از سخنان من مفهوم نشد که ترک مشورت باید کرد بلکه این
معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت
چه کتمان سر در خفای ما فی الضمیر فایده کلی را متضمن است یکی آنکه بر سخن به رسیده که در هیچی
مهمان سازند زودتر با انجام موعد دوم آنکه اگر تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است
از قوه بفعل نیاید باری شماتت اعدا منقصت عیب جویان بران مرتب نگردد بیت انکه
دیدار میسر نشود سهل از آنست ۱ کز چشم جهان سر طعن زبان بسته شد ۱ چون در سخن ای دلبر

نام مهربان مرا بر فرط شفقت وحق گذاری تو اعتماد تمام است و از جمله ورزیدگان مدبران که بدین
درگاه ملازم هستند ترا نکو یافته و در رعایت منفعت میدارم آنچه از روی نصیحت و هواداری
سخن بظهور رسیده در اظهار آن تقصیر از خود روا نمیدارم کار شناس خدمت کردن و گفتن بر هر
صدر نگاری واجب است که چون مخدوم او چه تدبیری اندیشد و صواب چه بیند باز نماید و اگر عزیمت
او را بخطای مقرون باشد لطف و آن را روشن ساخته بمدارا سخن رانند و هر مشیر را که جانب
ولی نعمت فرو گذاشته حق مشورت ورعایت نگاهدارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را
دشمن باید دانست و رسم مشورت کردن با او نباید گذاشت ملک پرسید که نهان داشتن
اسرار بچه نوع باید و راز که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را در حدیث نگفتن است
که پادشاه را زهر نهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه باید نمود که گویا محرم آن نمی تواند بود
تکلف که بادیگری رمزی فرمان کند در رمز گفته شود آنچه ناگفتنی است در دل خویش
دارد نهان مدان مشابه که دل اگر مدبر زمان نباشد نتواند که سر دل حاصل دارد و بعضی
دیگر است که دو تن را رتبه محرمیت نتوان داد و در بعضی سه کس را رهبر نباشد کرده اند و ما چهار
و پنج نیز جایز دانسته ایم اما سری که در باب قصد بوی سخن بظهور رسیده جهار گوش او در سر زیاده قابلیت
محرمیت ندارد ملک بعد از شنیدن این سخن روی بخلوت نهاد و کارشناس را طلبیده آغاز

سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت میان ما دیروز چه بوده کار سنانش گفت آورده اند که
در قدیم الایام جمعی مرغان فراهم آمدند و الفاق نمودند بر انکه ما را امیری و پیشوائی باید
که در روز امور ما را رجوع نماید و اگر خصمی در مقام منازعت آید با او مدارا روی در رفع
و منع وی کوشیم و هر یک از ایشان رقم امارت بنام یکی از طیور می کشیدند و دیگری بر دلیل حجت
در بطلان آن می کوشیدند تا نوبت بیوم رسید جمعی متفق شدند بر انکه او را امیر خود کردانند
و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند و چون در این مقدمه خوض نمودند میان ایشان
آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بگذشت و جدال کشید و قضی بهو اداری یوم لولی
معقب می افزود خشم و برخی دیگر سنگ تفرقه در میدان الفاق می افشاند خشم الفوضه قرار
کار بران قرار گرفت که دیگری را که در ان مجمع حاضر نباشد حکیم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین
قبول نموده طرح نزاع بر اندازند فضا را از اغنی از دور پدید شد گفتند انیک شخصی که خارج
مجلس است از وی مشورت خواهیم دیگر انکه او نیز از جنس ما ست با ایشان داکابر هر صنفی
از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت
نه پذیرد پس چون رزاع بدین منوال صورت حال بادی گفتند و ازدی در ان باب
اشارتی ننمود گفتند زاغ جواب داد که این فکر فاسد و سودای محال است بعلم شوم را با صفت امانت

چه کار میپذ ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ۵ عرض خود میبری و زحمت ما میداری ۵ بازگرد
پروزر را که بانسر طایر دربندی لاف برابری میزند چه فتاده است و طاوس رعنا بهبانت که بوستان
بزینت جمال در تبت پر و بال وی ارایشه کرده و صبه شده و همای همایون فال که سایهٔ دولتش را
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار می نهند کجاست و عقاب باقر و شکوه که عقاب کوه
ار صدای بال افتخار قبال جناح سخنش لرزه در افتد چرا نمیدانی که تمامی مرغان نامدار
هلاک شدندی و ضعیف بلان نیز مفقود گشتندی اول ان بودی که مرغان برتنگ رورنگار را
کدر زهند مدی و تنگ مطاوعت بودم و عار متابعت او را بخود راه ندادندی که با وجود
منظری کریه و عقلی قصیر در ردا نکه چشم بر او غالب است بصیرت تکبر و تنگذارد و بیان
همه هنر از زور جهان افروز که سرمایه بازار معیشت بنی محجوب مانده و از نور خورشید جهان
آرای که مردمک دیدهٔ چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز نیست محروم گشته دون تر انکه صدت و ضعف
بر احوال او غالب است و بهتک او نامداری در افعال وی ظاهر از بنی آدمیه نامحسوب
در گذرند و بنای کار بر حکمت و مصلحت نهند و همت را لاف دون خرد در ضبط آرند و مدار ک
هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانند تا بوسته فارغ البال گذر نهند و شما را اول در میان خود
امینی تعیین باید کرد که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر

صورتی که شش شود دهر همی که دفع کرده برای صاحب خود امر اتمام نتواند کرد و در میان شما ها
زیرکی باید که پیش هم مار نتواند رفت و در دفع خصمی سعی نتواند نمود اکر در این وقت ای ملک
وزیرکی میان شما بودی که گذاشتی که رقعه شاهی برهم بهم کشیده شود و شما را راکاه کردی که
شامت خود را و را بنجود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که دی راست نکرد در
وحیت در طبع او سرشته اند بیت هر که بیکانه شد ز مهر وفا در دلش بوی آشنایی نیست
بموفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست پس پادشاه باید که وفا دار بود و بر
لوح دل رقم عذر دکر نکذارد و چه بیچارکان که بیجور پادشاه عذر و جفای دلالی که بر مبتلا
کردند بدیشان آن رسد که بدان تهمور رسید اکر به مرغان پرسیدند که چکونه بوده است ان
حکایت زاغ کفت در فلان کوه بر درختی آشیان داشتم و در همسایکی من کبکی بود بحکم
همسایکی عهده محبت بیکدیکر پاک میداشتیم و همپوسته بدیدار و آشنایی حاصل بودی و در اوقات
فراغت کفت و شنیدی در میان می آمد و ناکاه یکدفعه غایب شد و زمان بیخبر او در رسید و چندان
کمان کردم که دی هلاک شده پس از مدتی تهمتنی پیاده بر کنار او در رسید من ندانسته
انکه از حال کبک بعضی خبر نداشتم در ان باب بحث نکردم و کفتم بیت یکی چون رود دیکر آید
سیجای جهان را نماند بیت بکس خدای دیکر چون بر این حال کذشت و ملک سر کردان

دوری چند بگشت لنگ بار آمد و جون دیگری را در خانه جوئش دید آغاز مخاصمت کرده گفت
ارجای من برود و منزل مرا خالی کن متعجب جواب داد که خانه در تصرف من است و من
صاحب قبضم اگر حجتی دارید در اثبات آن باید کوشید لنگ گفت تصرف تو بوضع دلیل است
و من در این باب حجتها و سندها دارم الوقصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت
آتش فتنه افروخته میشد و چندانکه من طریق مصالحه را جلوها انگیختم سودی نبخشید مقرر شد برانکه
رجوع بحاکم عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده
دعوی ایشان بقطع رساند لنگ گفت در این نزدیکی گریه زاهد روزه دار حکم است
شب را باطاعت گذراند و روز را بتقدیس خود را در ورطه ریاضت باشش جهت می گذارد و فطر
او بر آب و گیاه مقصور است و ابتدای خیوان در بختن خون ایشان از روزش او دور است قاضی
از و عادل تر نباشد و حکمی که میان ما بر استی حکم کند بهتر از و بدست نیاید پیرمرد گفت رای او باید
رفت تا کار فیصل رساند و هر دو راضی شدند و روی بخانه قاضی نهادند و من برای ایشان
روان گشته خواستم که گریه روزه دار را که از نو در روزگار بود تماشا کنم و اطراف او در پی
الحضور بیش ده نهادم و چندانکه صبا الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای ایستاده و روی
بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شده و نماز دور و دراز را بسوره یاسین

هرچه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید مثل کلید در دوزخ است آن نماز را که در چشم مردم
گذاری در زرا تمهو ارکان را و منجی و کک از خوال او متامل شده و توقف نمودند تا از نماز
فارغ شد و تحیتی منوا ضعه بجای آورده التماس کردند که درمیان ایشان حکم باشد
و حضومت خانه بر فضیلت معدلت پایان رساند و بعد از ابی ح و مبالغه بسیار گربه فرمود که
صورت حال را بگوئید کک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه کک ایجوانان هری در من
و حواس ظاهر خلل پذیرفته و کردش چرخ کوژش مرا کرده است همه روز بتر آید و سخن بلند تر
گوئید و دگر دعوی تازه سازید تا من بر مدعای شما وقف گشته حکم نوانم کرد و پیش از انکه
روی بحکم شما آورم بر نصیحتی دوستانه نورزش نمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در
ضمن آن مندرج است ادا کنم و اگر بگوش دل اشما نمودنده در معرض قبول افتد و ثمرات
آن در دنیا و عقبی شما و اصل گردد و اگر از مضمون آن سخن در نمائید من را بری نزد بک و دنیا
و مروت خود معذور باشم مثل من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم تو خواه از سخنم پند
گیر و خواه ملال صورت آنست که هر دو خصم طلبند و از راستی انحراف نورزند و بمال دنیا
دنیا غره نگردید و بوسیله انکه از روی باطل نموده و چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید
و خود را از عذاب دنیا خلاص و از ثواب آخرت محروم نسازید لک گفت ای حکم عادل

اگر مردمان رهنمت در طلب حق موضور بودی و هر یک صفت و بابت درستی رشعار ساختی
و حجاج بر ملی کعبه و تضییع احکام نمی بودند رسم سرفه و سوگند از روی دفتر ایام سترده میشد
و چون دیده هر یک از مدّعی و مدّعی علیه بر مدعی مبتلا شده صورت راستی بر نظیر آن
در نمی آید و لاجرم کسی که چشم و دلش بکحل السجود هر صدق روشن گشته و غبار غرض بر اهن آینه
دیده او نشسته محجاج پیشند تا جمال صواب رویت ده کند و بر چشم و دل اثبان جلوه دهد
و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت بر سر وی گمارد تا کرده پشیمان گردد و عصیان توبه
که هر یک از شما نهال عرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است
و اگرچه بطلان هر مدّعی او حاصل نشود و طلب باطل سبب منع محمود و معتوب است و بحکم آن
الباطل کان زهوقا وجه پشیمانی کوشش ست کرامروز بر من دوانی پشیمان فردا چه سود ان
نگشاده کند و بصورت تعقب کنی نگذری و بمعنی نگه کن که پس ابتری و من شما را می گویم
که گرد بر بنگ و خیره آخرت سازید و بر عمر که مثابه ابر بهمنان در حرکت است
روز زوال ست اعتمادی نکنید و خواص و عوام عالمیان و دور روز دست آدمیان چون نفس عزیز
خود دانسته و هر چه در باب خویش می پسندید در حق ایشان روا مدارید و این نمط و مدمه
و افسون بر ایشان دمید تا باد الفت گرفته و ایمن و فارغ البال بیشتر آمدند و یک جمله

هر دو را بگرفت و مطبخ معده را لاکوشت لذیذ پرک و نوائی ارزانی دولت و اثر تمار و روزه
و صلاح و عفت او بوسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بدین جمله ظاهر گشت و این مثل را برای آن
آوردم تا معلوم شود بر عذار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوهم عذر پیشه نفاق اندیشه همان
مزاج دارد و معایب او بی غایت و مفاسد او بی نهایت است و باین قدر در جبر تقریر درآمد
فطره بهت از دریای بحران و دره دهشت از سپهر گردان مبادا که شما این کار اختیار کرده او را
بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه قهرمانهای بغرق نامیمون او رسد بی شبه سپهر ستیز کار سنگ بادبار
بر آن خواهد زد و هر دقت که پایه تخت حکومت بای نامبارک او بوده کرده جرح اثیر از روی
غضب انیش خنجر بر آن خواهد زد بیت انگه طنبت او ناپاک و جوهر اذعانیت اثر پذیرت
شما را اندر دور بنی شما ضایع خواهد شد مرغان بعد از شما این سخنان بیکبار را بین کار را
نمودند و غرامت مثابت بعهم رفسخ کردند و آن حکیم ریش دراز کار در گوشه ادبار متحیر ماند
زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم و حجاب بی حیا از پیش ما دور شو این همه خواری بر من روا داشتی
و مرا از زرده ساحته در مقام کنده و حبال آوردی و کرده و حشی انجنی که در روزگار صد هزار فرزند
از ردع موان کرد و پیش فتنه بر افروختی که ماب محیط سپهر آز افروز توان تشت نداشته
زاغ این بشنید و بدید این بست مقدمات عداوت که در میان ما بود بوهم تقریر تا دملک بگشت

ای کارشناس سخنان نوشنیدم و در خمن آن فوایدبسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن
و کلمات ایشان را شنودی کار خود ساختن فی الجمله سعادت و اقبال و دلیل وصول بمراتب کمال است
بعد ما که خانه دل من از فرزع سخن روشن گشت بمجاورت نشستن صوامع انس خرد ان آن
سزاوار بود اکنون که گشت بیان کن که مدار ترک و تهم لشکریان ما که بدو نه در رسوخ اند بر چه اندیشه
جمله فرزع طمع زعایا و اطمینان دل سپاهیان کرده اند چه از ورزی روشن رای بموقف عرض
عرض رسانید تدارک و تهم در قرار و قرر و قبول باج و خراج همه کدام پسندیده من بیشتر
وامید مدارم که نوعی از حیلت بکار برند حیلی بدید آید که پیش کس نشنوده حیل مقصود خود حاصل
کرده اند دکارهای که بمجاهده ساخته نشود بمکر و فریب از پیش برده اند چنانچه طرار ان ولایت
کوسفندی از دست زاهدی بیرون بردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کار شناس گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربانی خود گوسفندی خرید و رسنی در گردن
او کرده بجانب صومعه خود کشید و در عرض راه طایفه از طرار ان گوسفند را دیده و بدو طمع کردند
دمکر و فریب بسته در پی زاهد بستادند مکاران کرکی را فوت سبعی در حرکت آمده نمی توانستند که
ملک در روی زاهد آن شکار را بدست آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده و خواستند
که زاهد را بجذب خر گوش دهند بعد از تامل بسیار رای همه بر آن حیله قرار گرفت متفق شدند

پس تکین در پیش روی زاهد در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آوری و دیگری بر او
بخندید و گفت این سگ را بکجا می بری و سیمی از بر بدید آمد و گفت ای شیخ مگر عقلت نگاشت
سگا رودری که سگ در دست گرفته و دیگری از عقب آمد و گفت این سگ را بچند خریده همچنین

یک بک از طرف دیگر بشیخ در آمده و در گفتن سخن متعجب الکلمه بودند یکی می گفت این
سگ شبانان است و دیگری می گفت این سگ پاسبانان است یکی دیگر طعنه میزد که این مرد کیست
از اهل صلاح است چرا دست در جامه حوض را بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع می کرد که زاهد
سگ را بجهت تر بیت گذرد هر یک از کنار ان بدین نمط سخنی خوانده بدین نسق حرفی

محاررند ندوار فسپاری این سخن ن سنگ در دل زاهد بدید آمد و گفت مباد اکه فروشنده این گونه
چ دو گر باشد و سیم بندی تک را بعوض گونه فروخته باشد و هیچ به از ان نیست که دست
از ین گونه بردارم و بروم و از بایع رزی که به بهای تک بدو داده ام بازستانم و زاهد چاره
از غایت سادگی گونه را انگذشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت گونه را
گرفته و سنجانه بردند و چیزی نداده قوالی و نسخ کردند و زاهد مسکین ریب آن حیله گونه را از
دست او گرفته و این مثل را برای آن آوردم که مار تیز طرقی حیله پیش میاید گرفت دفع بعد از
برآن دست نیابیم نظم چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را در دست مده
که بحیلت گمان قوت را می توان کرد بسا نهاده ملک پرور گفت بیار تا چه داری کار
سنانش گفت باید سر و پای مرد بجون ارزانی کرده و در زیر درخت انداخته و خود باز دکان از ین
گمان بروید تا خبر من شما برسد حسب الاشاره کار سنانش همان نمود که دگر رفت عمل نمودند و او را
در پای درخت انداخته و پرورد باز گشت و خدم خود همان گمان که مقرر بود عزیمت نمودند تا این
کار ساخته و پرداخته شود و آفتاب غروب کرده بود و شب طره عروسان گوا کب را در بر نظر سپهر گون نگار
در آورده و شب دکانه ملک و بان با در زی خود همه روزه در اندیشه آن بود که چون مار را بر
مادری رزقان و طلای بافت و او را بر گشته و بال و پر گشته ایم اگر امشب دیگر شبخون

بدیشان برسد روز بجات ایشان شام بمات مبدل می کرده اما چون شب که روز مارزر نومانست
کسوت ظلم و لباس ستم بر قامت افگنده بسریر سلطنت استیلا یافت و امیر لشکر رنگ ریز عرصه شبخون
علم عباسی برافراخت مصرع شب ظلمت اندر رسید ملک یمان با جیش تمام و حشم خود
اندیشه شبخون در میان آورده و چون ایشان بدین عزیمت بیک جهه گشته بجانب بمادی رزاغان
روان شدند و چون لشکر یوم بمادی رزاغان رسیدند از ایشان اثری ندیدند با مدد یمان مضطرب
شده بهر طرف می گشتند و کار سگالش بجایی درخت بر خود می پیچید و نرم نرم می نالید یوحی آواز او را
شنید خبر بملک رسانید و شاهنگ یاوحی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بود بر سر وی
آمده پرسیدند که تو کیستی و حال توقیت کار سگالش نام خود و پدر خود را بازگفت و مضمون رازش
دقایق کفایت خود را تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو پیش رسیده ام اکنون با رگوی راز اغان
در کجا میباشند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان مؤذنم بود شاهنگ
گفت تو وزیر ملک زاغان چرا با تو این غداری کردند و بگذاشتند این عقوبت شده
کار سگالش گفت راغان در حق من بدگمان شده و حسودان مجال فرصت یافته و بمن رسید آنچه
رسیده و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای بی نهایت همه یکبار در عرصه عدم افتاد مت
منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را محذوم بی عنایت شاهنگ پرسید که موجب

بدگمانی چه بود و کار شناس کیست ملک پرویز بعد از شنیدن همه سخن را بخواند و از هر یک تدبیری
که درین حادثه واقع شده بود طلبید و نوبت برمن رسید و فرمود که چاره این صورت کی افتاد
باز نمای و در دفع این فاجعه پیش از من کدام مرد را بسگری و هم طاقت مقاومت هست که
جرئت لشکریان در جنگ زیاده از همت و شوکت ایشان پیشتر از شکوه و صولت ما دیدند اگر
عنان توسن دولت بدست اختیار ملک دوران ست و با صاحب فال بخجه جدال در بخجه افکندن
دلیل نکبت و ماجد اوند نجبت روز افزون لاف برابری زدن نشانه نکاوت ست
ستیزندگی ماجد اوند نجبت ستیزنده زهر مرد چون درخت کوزنی که در شهر شیران
شود ممرک خود ش خانه در ان شود و صلاح نهست که ربول درستیم اگر شعله جنگ افروزند
خانمان ما نباش سیاه سوخته کرده و ما پراکنده کردیم و اگر از در صلح در آمیزند از باج و خراج
انچه خواهند قبول کرده مست در روییم ملک زاغان متغیر شد و گفت این چه سخن ست که تو
میگوئی و این همه جرئت بچه وجه مینمائی و مرا از جنگ بوم حی ترسانی و لشکر او را در چشم
من ورزنی حی نمی نماید اگر دشمن را بتیغ در رو ستیزد مرا هم زبان بسنان ست تیز و دست
بار دیگر زبان بعتاب گشودم و در روی هوا داری و خیر گذاری موعظت کردم و گفتم ایملک
از حادثه صورت انحراف موزر و بهبودی دل بی تامل تدبیری شروع در صلح نکن و در وضع

پیش کبر که دشمن قوی حال تلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت ورام
توان آورد مث مکن ستیزه که جرخ از ستیزه کاری خویش ره ستیزه به بندد ستیزه کار دانا
و زاغان از نصیحت من خسمناک شده و مرا متهم کردند که تو بطریق بوم میل داری و جانب
مار را که جنس قدیم و دشمن دیرینه ماست بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمودند مرا
بدین حال که مث هده میبرد و غذا بی فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را میسازند
و در باب دفع شما حیله ها میپردازند ملک بدان حزن سخن کارسازش شنود و با یکی از وزرا پرسید
که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زود تر او را
زمین را از جثه عقده او پاک باید کرد و آن را از حشی عظیم و غنیمتی تمام باید شمرد و من در
خلق این لشکر غم فرده آشی می بینم که اطفاء ثعله آن از محالات می نماید مص نعوذ
بالله از بن آتش ار بر آرد دود ه دهر که فرصت اروت بدهد بعد از عدم قدرت هر گز زبان
قادر نکردد و غالب آنست که دیگر فرصت ده مدت سود ندارد در زمان که ملک بسخن وی التفات
نکند و همچون جبان کردی او را در کوش جایی ندهد که بر بنان کفه اند اعتماد بر دولت نا
ارزموده از عقل دور است مث درین زمانه کی بر دولت اعتمادی نیست چگونه شاد تواند
شد بچاره دشمن کارساش عمه این سخن نشنید مدرد دل نالید و گفت مث

مرا خود دل دردمند است ریش تو نیزم مزن بر سر ریش نیش و این سخن در ملک یومان اثر
کرد و وزیری از آن وزیر بگردید و بدگوی را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
اشارت نمودم گفت صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و چاره پندار او را دوست باید گرفت
بیت ره نیک مردان آزاده گیر ✦ چه افتاده دست افتاده گیر ✦ و بعضی کار با باشد که
مردم را بر دشمن مهربان گرداند خاصه از ترس در زدن بار رکان با شوهر مهربان شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر دوم گفت آورده اند که بازرگانی بود
بسیار مال اما بی بضاعت بدخوی و زشت صورت و این بازرگان زنی داشت پاکیزه صورت
که ماه شب چهارده بجمله فریفته بسیمای لعبتان بتخانه ارژنگ و داوری و چراغ جهان
افروز و آب بازرگانی دلاوری او تاب نیاوردی بیت ماه نیکوست و لیکن نه اوری تو زیباتر
ارژنگ ✦ سرو دلجوست و لیکن نه قدی تو ترا رونق ✦ و خاصه که هر شب بر صفحات بدن
شمه از لطافت آن بدیعی که رقم نمودی نظم هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ✦ شوهر بهر زر و مال فضل او در جهان و او بصد
خانه از منزل او گریزان و نه بر رفت نه او شیفته گشتی و نه بر خوی خوش فریفته شدی
و هر روز از هر لحظه از نجای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از گفته او بنازکی تمهیدی ظهور

کردی و نه بدیرش نه دل دست آرزو بگذرد زلفش میرسید و نه بدخار حسرت از گلستان جمال

او کل مراد می چید تضارع بی دردی در خصومت نه لب بان رفت و بار رکنان دران محل در جواب

بود دران پدر را آمدن در زود وقوف یافته پرسید و شوهر را حکم در بغل گرفت و بار رکنان

از جواب درآمد و دولت پدر را در کنار رفت و از غایت شادی خرد ش برگشید و گفت

این چه تعجب است که از پرده غیب بظهور آمد و بگذرم خدمت استحقاق این نعمت بجه من

حاصل شد مهری که مودت از کجا پیدا شد چون نیک در نگریست در دریا دید گفت ای سر مرد

مبارک قدم قدم بردار و هر چه جوانی پیر کرد قدم تو این جفا کیش بوفا را به کن

مشفق مهربان کرد هند و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که رحمت هدهٔ آن
برخصم خونخواهش و مهربانی لایق نباشد و حال این نزاع از انجمله است مصرع رحم کن چون
حال من دیدی که جای رحمت است ملک سلیمان وزیر سلیم را پرسید که توجه میگوئی گفت
اولی آنست که ملک بآنس حیوانی بر کند بلکه خلعت امان در وی پوشند و او را در پیش
عاطفت در بغ ندارد و او نیز در وقت آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مصاحبت
و مخالصت مفتوح گردانند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمع از میان دشمنان بیرون
آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان افکنده بهر حیله که توانند چنانچه حلاف رای در زد و بو
بسبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر سلیم گفت که
زاهدی پاک طینت متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و او را
صبیه و عم بعبادت ملک علام جل ذکره مشغول میبودند و بواسطه آنکه غبار تعلق بدامن
ایشان نشسته بود و تلوث و غبار هیچ نوع بر او راه نزدی و قصر روزگار خوانده میدانست که دون همت
بی تمیز هر ضربت صورت نه بندد و نقد کنج عنایت بی ارج عاید دست نیاید مثنوی
درین باغ خیمت لاله او بی اثر داغ میت تمیز زنده بر نود کوی حورست ز رد کند رو دست
کوی در نست الوقعه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهة مدد معاش

اد کاد میشی فریبه کرکام آرزو بشرچرب لدیدش شیرین شدی برسپل نزر مدرصومعه راهد آورد
دردی آن حال رهث هده کرده فوت طامعه اش درحرکت آمد و دزد روی مدرصومعه
زاهد نهاد و دیوی نیز درصورت آدمیان بادی همراه شد درزد پرسید که تو کیستی و کی میردی
جواب داد که من دیوی هستم مرین شکل متشکل شده و درصومعه زاهد میردم که اگر مردم رابیرت
تلقین او طریق توبه و انابه پیش گرفته اند و مارا زردسوته ما کاسد شده می خواهم فرصتی
یابم و اورا بقتل رسانم اکنون مارا گوی که تو کیستی و کجا میردی درزد گفت من مردی عیار پیشه ام
دیو گفت درین اندیشه ام که مال کسی ببرم و وداع ازروی بردل او نهم حالا میردم که زاهد
کاوی دارد آنرا دزدیده بوجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصرع ای یار جهان تو یار مائی
بحمد الله که رشته صحبت میان ما مستحکم تست در ابطه استحاد همین بس که مقصود ما هر دو یکست آنگاه
روی براه آوردند شبانگاه بدرصومعه زاهد رسیدند زاهد اوراد و وظایف عبادت پرداخته
درهمان روی سجاده خفته درحوالی رخنه درزد اندیشه کرد که اگر دیو بقصد کشتن وی رود یکن
که زاهد بیدار شده فریاد برکشد و دیگر مردم که درهمسایگی اند بیدار شوند و بران تقدیر بردن
کاوی متعذر باشد و دیو نیز درفکر آن بود که اگر درون کاوی دراخ نه پردن کند هرآینه دریابد
کشود و امکان دارد که زاهد از آوازر او ازخواب درآید و گفتن او در توقف افتد پس

در ذکر اکنف محسنی ده که زاهد را بشکم انگاره لوکا در پیرورزد گفت توقف کن تا من کار را
بپرم و این خلاف را در میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو سجده آل گشید و در راز
روی مضطرب زاهد را گفت که اینجا دیوست می خواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برآورد
که اینجا در زدست می خواهد که کار ترا مدبر زده و زاهد از غربده ایشان از خواب بیدار شد
و خود را در کرفت و هم یکدیکر در آمدند و ایشان هر دو بکریختند و جان و مال زاهد بسلامت
خلاف را ی دشمنان سالم و محفوظ ماند ب چه در لشکر دشمن فتد خلاف ج تا جمع ماند
کشید از خلاف ا چون در بررسیم این سخن را آخر رسانید در بر اول بر گفت و گفت من
می بینم که این زاغ شما را بمکر و فسون خویش فریفته کرداند زنهار که از خواب غفلت بیدار
شوید و نیه سپدر در کوش هوش بر کشید در عواقب این کار تأمل بسزا واجب دانید عاقلان
بنای کار خود خصوصا در حی فلت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بکفار زاغ
دستخوش بی فروغ ایشان از زه نروند و از کنهای قدیم و عداوتهای مورثی فراموش
کرده دل بر دوستی خویش منهند نظم رلف هندوی مکوئید که دکر ره نزنند ا سالها عارف
بران صورت سال است که بود ا و نادره تر آنکه از نادانی طرار بصره در چشم شما ها طرفه
بغدادی می نماید و مهره بلور در نظر شما کوهرث هویدا می نماید و حال شما باسجال آن

درود گری ماند ملک پرسید که چگونه بوده است حکایت دزدی گفت آورده اند که در شهر ترابلس

درود گری بود و زنی داشت در غایت حسن و جمال و او را چشمی که بنمزه صد سر برده را کار کردی

در شیشه او را بیاز می بردکان چنان را خراب خرگوش دادی و درود گر بر او شیفته بودی و ساعتی

بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم صرورت او را نوازش می کرد اما در بزم عشرت جام مراد ما

حریفان دیگر می خورد و در همه یک درود گر جوانی بود زیبا روی و شکین موی شعر رضی چشمه

خورشید و ماه شوان کرد و خطی چنانکه رشک سیاه شوان کرد و زن را نظر بر او فتاد و دل

او نیز دربسته مهر و محبت او شد و کار میان ایشان از مرتبه نگاه گذشته بمقام بیتابی رسید

و بنعام بیش مردم و صحبت صبح و شام کشید چنانی از خودان بر آن حال وقوف یافته درود گر را

اعلام کردند بچاره چندانکه وقوفی و غیرتی مدتی خورد تا بقین حاصل کرده بر مدرک مقبول

گردد و زن را گفت که تو شب بر که بر دستا میروم اگرچه مسافت با نجا بسیار نیست اما چند روزی

توقف خواهم کرد و بمنزل ما که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد بیت ای بی تو کام من از زخم تو

مجوری آن که باشد که بکام تو کنر بند دوری و زن نیز از روی تکلف تعلق کرد و گفت ای دل

تو شه مهیا کرده و شوهر را رخصت نکرد و درود گر رفتن مبالغه نپسندیده که در را محکم تر

باید بست و خاشاک را بیشتر محافظت باید نمود و زن وصیت را قبول کرده و گفت ای که

مرد رفت زن خبر معشوق فرستاد و گفت مصرع یا بیا یا بگو که کلهایم گفت و خار خانه" و معشوقه وعده
کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح را مترصد باشد و زن مرد را وعده شادمان گشته اسباب
مهمانی مهیا کرد و در دم در کریمکان از دره دیگر سجانه آمد قضا را در دوستی بود که چهار ماه یا یکدیگر
قران کرده بودند و عاشق و معشوق هر یک از یکدیگر خوش بر آمده و نگاهی حیران زیبا روی بر گرفته
و لعذار قرمش مضطرب در خرمن سنگ دلی میزد و نگاه زن ماه سیما متاع صبر و هوش جوان را
بغارت میبرد و چاره مرد در دم کرد چندان توقف نمود که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته
بزیر تخت در آمد تا بانگ صوت ریش ده کند ناگاه چشم زن بر روی شوهر افتاد و دانست

که رضش او بهانه بوده است معشوق را ترک ترک آورد داد و گفت بصدای بلند از من بپرس که مرا
دوست تر داری یا شوهر خود را معشوق از بیم جان آواز بر داشت که ای نازنین می خواهم که بدانم
که در دل من در دل تو پیرست یا محبت شوهر زن بند گفت که در فکر این سوال چون افتادی
فایده این پرسش چیست جواب داد که زن گفت راست گویم زنان را از زردی سهو و غفلت یا
از زره سهو و شهوت این نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند و هر چند در طلب آن
الفات ننمایند و اخلاق ناشسته و عادت ناپسندیده ایشان را معتبر دارند و چون حاجت
نفس روا شد و وقت شهوت روی بکمی نهاد در دیده ایشان حکم دیگر بیگانگان دارد شعر
ترک یاری کند دولداری دوستی خود نبود هر آری اما شوهر منزله نور در بصر باشد مصرع
از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست از عمر و جوانی و معاش در ملکانی هر خرد در یابد هر که
شوهر خود را از نفس عزیز خود گرامی تر دارد و سرمایه حیات از برای فرزندان او نخواهد
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست حرام بادم جانم اگر بغیر تو نیست و چون در دل کران فضل
بشنید رقتی در حمتی در دل وی پدید آمد و رغبتی و شغفی در دل وی غالب شد و گفت بر دیدن
بود که در حق زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا شرمنده و عاصم شوم آخر این چه کمال بود
که من در باره او روا داشتم و مسکین خود از غم من بمقراض در بدن عاشق دراز بوده و در کیش

محبت در دلش یاری با این همه دوستی دو لبسکی که با من در رود اگر خطا کند از آن چندین در نگذ
نباید نهاد و در مثل این عملها که از وی صادر شد چندان حساب نباید کرد که هیچ آفریده
از نهاد و زلت معصوم نخواهد بود و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و خویش را در
چندین بلا افکندم صلاح نیست که حالا از یاری عیش بر دل تنگ نکردم و از دی امروز
پیش مردمکانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و لعب می کند نه بقصد و عمد
و مرا نظر بر هنر او باید دوست دوید نه از عیب او باید پوشید نظم گر هنری داری و همتا ندارد
عیب دوست نه بیند بجز این یک هنر پس در زیر تخت خاموش بنشست تا دم نزد تا وقتی
که ایشان لاعیش بر داخشد و رحلت بکنند سارشد مردمکچه نه بارگشت و زن خود را
بر روی تخت بر جای ساخت و در دم که همسگی در زیر تخت بیرون آمد و بروفق دلدار را
بر بالای تخت بنشست و بر آستین لطف غبار ملال از چهره زن پاک می کرد و نرم نرم
دستی بر اعضای وی می مالید تا زن بر فریب دیده بگشود و سر بر بالای سر خود مشاهده
کرده بر حسب دلخواه بیت و امید هست که یار باز آید هر روز شکر که آن عکس
باز آمد پس پرسید سلامت کجا آمدی گفت الوف که تو با مردمکچه نه دوست مرا در غوش
وصال دانستی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بر آن باعث شده بود شرم داشتم که او را

رنجانیده ومن چون شعف تو بر احوال خود می‌شناسم ودوستی تو در حق خود می‌دانم یقین دارم
که رنذ کاذب برای مواصلت می‌طلبی وبیشائی برای هدیه حمال من می‌خواهی اگر برین
نوع پریشانی کاری کنی هر آینه از رزه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت
کردن ورزم نگاه داشتن لازم آید دل قوی دار وهراس مجوی راه مده وارد مهمت دوختن
مرون آی ومرا سجل کردان که در حق تو اندیشه کرده بودم ونبود صد گونه گمانهای بد بر وی بودم
بحمدالله چنان بود که مظنه من بود مصر سهو بود آنچه ما گمان بردیم ازان نیز سخن جلت
امیز درمیان آورد واز جانبین خشم زایل شد ودست صلح در گردن خوشنودی کردند
ودر ورد کر ربان اعتذار گشوده این معنی را تکرار می‌کرد ب نزد خدا جرم تو ناچیز نماند
من نیز راضی شدم او نیز باد و واین مثل را بدان آوردم تا شما نیز چون درد کر بگر
زن بدکار رفیقه شد بسخن این زاغ فریب نخورید وبرزق وشعبده که ازان نوعی خون
می‌آید از زده نروید وهر دشمن سبب دوستی مسافت دور قطع کند وخویش را در معرض محبت
آورد وچون از هر در رفوف یابد فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کاری کند
وهر رخنه که زند چون صعقه آشکار حرمن حال را بسوزد ودر دفع کوشای یار دل از آن بر ایمن
همه بخندانی بچه کار آید وچندین مقدمه بحاصل که برهم می‌بندی چه منتجه می‌بندد واخر

این ظلم کز برین واقع شده وجنس سخنی کز سنمی رسیده جمله دیکر چه مناسب دارد و عاقل بهیچ
باب بر دی اسایش دیکر بر خود نخواهد و من این خاری در زری باختیار خود قبول نکرده
و همه کس دانند که این عقوبت جزا داش مخالفت من با راغان بوده وزیر کفت منشاء جمله
تو این حمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده شبرنی اهنام که در خاطر
داری شربت این عذاب در کام امید تو خوشکوار ساخت و بسیار کس بوده که بسبب
هلاک دشمن بفوت خود رضی شده اند برای انکه جمله و انعمت خود نکاری کند و نام حق
کذاری و هوادری بر جریده روزکار بکذارد خود را در ورطه فنا افکنده چنانچه آن
بوزینه خود را بکشتن داد و اهنام یاران را حاصل کرد ملک کومان پرسید که چکونه بوده است
حکایت وزیر کفت آورده اند که جمعی بوزینکان در خربزه ماداد افتاده که میوه های تر
و خنک بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازکاری تمام داشت روزی جمعی از
بوزینکان در سایه درختی نشسته بودند و از هر جانب شاخی در پیوسته زمانی چون تنبه بال
خندان حکایات چون فندق سربسته کفتکو و شنیدنی چون بادام تربت مدهٔ جمال
انجمن خنک لمحه بندی ناکاه خرسی بر ایشان بکذشت و در جمعیت ایشان بر ایشان خطر کرد
با خود کفت روا باشد که من همه وقت در کوهها سان سنک با دل تنک بسر برم و بصد هزار زحمت

سرخاری با پنج کس های مدت آرام و این همه بوزینگان درین منزل خرم میوهای تر و تازه میخورند
در بروی سبزه نرم تر از حریر بسر میبرند نظم رفتیان در هوای وصل او بسکه محزون کل چرا
من در هوای بی ریک دیوانه باشم پس قصد کردم که میان بوزینگان در آیم و باس حضور ایشان را
به تیر بستم زیر و زبر سازم دیدم بوزینگان بتعجب در گرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و حرص را
بضرب چوبه پراکنده و مجروح ساخته و چاره حرص ضم طمع هنوز از نهال آرزو میوه ناچیده
درخت غیرتش پژمرده شد الغصه حرص بر خستی تمام از میان بوزینگان بگریخت و خود را بکوهستان
رسانید و تفکر و خودش در پیوست از بهای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند
و کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند حرص صورت ماجرا باز راندگفت زهی نامردی
که حرص قوی همت را از نوزینه ضعیف این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آباد اجداد ما را
چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد ماند صلاح آنست که همدستان
شده انتقام نمائیم تا یک بیک روز قیامت بر ایشان تیره کرده نهم و بقهر کار زار دیده
ایشان را خیره سازیم بیت کرار کردش چرخ باید امان دستخلهیم کین خود از بدگمان
چنان سر بکوهیشان در ستیزیم که مانند زما هم تا رستخیزیم خرسان را عرق عرور در حرکت آمد
و زبان لاف و گزاف گشوده و تفکر صدال را بگردون رسانیده پس بران قرار دادند که دران

B 41

شب با شتغال آتش قتال اشتعال نمایند و در گرمی کار زار بغلبه کبر و دار و در آتش در حرمن عسر
مور بنگان افتند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر زرینه سپهر میل بحشیه سار نمود فرود
چو خورشید تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭ یک بار خرسان آن
کوه روی بجزیره مور بنگان آوردند قضا را ملک مور بنگان با جمعی امرا و اعیان بشکار
رفته بودند و شب در صحرا مانده و مور بنگان دیگر از هجوم دشمن غافل و هر یک در منزل خویش
آرمیده که یکبار نظم سپاهی چه مورد زمین شد ٭ نبردی چنان در جهان ساعد نبود
خبر در رسید و سپاری از آن بشکسته گشته واند که خسته و مجروح حال جان از آن ورطه
خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشه معمور و جزیره آباد آن از دشمن خالی دیدند همانجای
پای اقامت کشیده و آن حرز جفا دیده مستم کشیده را بر خود امیر ساخته و دست عصب
در رز کرده هر نعمتی که از مور بنگان بر جا مانده بود در حوزه تصرف در آوردند مصر
الله الله که تلف کردد که اندوخته بود ٭ رو در نگر که عالم سیاه دل چون رخساره خوبان
مو زانی گشت مصر سپاه بحر چون علم در کشید ٭ ملک مور بنگان از آن منع غافل
روی بجزیره نهاد و در آشنای راه جمعی هر نمتی که از زمان کرد اب بیاغم جای یکدیگر
آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته

حسرت ازدیده ماریدن گرفت و گفت دواغ ملک مورد ه که از قبضه تصرف بیرون شد
دحیف آن خزان معمور که مرتب دشمن شاد در آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من ریخت
دعاقبت دولت بی اعتبار ردی برتافت دو یکران که ملازم موکب بودند اضطراب آغاز
کردند و هریک جهة مال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون
نام دشتی دشاه در رعیت بمثابت درت او منتظر بودندی همین ملک را حیران دو یکران را
سرگردان دیدزبان بنصیحت بگشود و گفت نظم در بلاها جزع مکن که جزع ٭ درد را کی دوا کند بافغان
کوش کن از من ٭ ادلا دوستان شوند ملول ٭ تا نباشد دمان شود دشمن ٭ جزع کردن بنده را
در مصایب از ثواب ابدی محروم گرداند و بی صبری بر بیگانه مشهور سازد و در مثل این واقعها
غیر دو چیز فایده نبخشد یکی شکایت دیگری موجب زیادت اندوه که در صبر مرده
مراد بار آورد و بحکم الصبر مفتاح الفرج سبب در زندان کلید ابواب نجاة بود ٭ بیت
کلید در گنج مقصود صبر است ٭ در بسته آنکس که بگشود صبر است ٭ دیگر رای درست و تدبیر
صایب بکار آید که چون برق خاطر روشن رای درت واقعه لامع گردد و ظلام ظلم را لگام
از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو توانند ساخت دیگ شبه فکر هزر رساله کار را از پیش نتوان
برد ٭ بیت توان بر هم زدن تدبیر درای صعلب ٭ ز جمعیت دل صد پاره را دادا کردن ٭

ملک

ملک بورنیکان از سخن همیون تبسمی بافت پرسید که چاره این کار چیست همیون خنده بطلید
و گفت ای ملک با مادر فرزندان و خویشان ما در دست این گروه گشنه شده اند مرا بدیدار
ایشان نه از عمر لذتی و نه از حیات راحتی خواهد بود نظم بر روی فروزنده می توان
بود و لیک آن زندگی از هزار مردن بتر و چون عاقبت رخت از دنگانی بفراقات خواهد
افگند می خهم هرچند زود تر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی
برسانم و چنان خود را در باحه همقام دوستان و عزیزان از نجا جویان بتمنی بستانم
ملک گفت ای همیون لذت همقام در کام حیات شیرین می نماید و دوق عزیمت کردن بر
خصم جهه ایشان زندگانی می پاید چون تو باشی همه عالم خواه آباد و خواه ویران و هر جا دلبست
خانه آرمیده و خواه در خوف اب همیون گفت ای ملک در ین حال که من در رحم مرگ را از نجات
نرسیم نوان داد چه نو دیده در حبال فرزندان ماشد و ایشان روی در نقاب بر ات کشیده
و سر در سینه بمث هده اهل و بیت و اقربا نشسته است و خرمن عمر ایشان بر شده ماد اجل در دامن
شده و ما در منال مدت ناریخ دشمن تلف کشته حالی همچنم که من حق گزاری نعمت ملک را
بجای آرم و رحیق ذکر اکه بوحه دل و حجج خاطر مذمر هم رسانی دست کیرم و نقد جان را
نثار کرده نامی بر صفحه روزگار بگذارم ملک بنام نکو مردنم آرزوست کرین جمله مقصود نام

نگوئت ای ملک یاد رفوت من در ربع سخن زد چون با دوستان بزم عیش تشنه دلداری مرا
باد آورد ملک گفت چگونه در باین مهم میروی دیگدم گفت در حیله می کشائی میمون گفت
تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مرد از مای شعله سموم بسوزم و غالب ایشان
که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح در انست که ملک بفرماید که تا کوشهای
مرا ببندان برکنند و پای مرا در هم شکنند و شب بر کن ریشه که مادری مانده در کوشه بیفکنند
و ملک با ملازمان و جمعی هر بیمان در اطراف و جوانب صحرا پراکنده کردند تا دور روز دیگر
بگذرد و صباح روز سیم یابند در تنزل و مادای خود بفرغت نشینند که نه از دشمن اثری
خواهد بود و نه بر شما از بهای جنس حذری خواهد رسید و ملک بموجب رای همیون فرمود
تا کوشهای او را برکنند و اطراف او را هم بشکنند و بر کن ریشه افکنند و سیاه خود را
پراکنده ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله می کرد بنوعی که دل شب از
اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح
بطوف بیرون آمد و آن ناله را بشنید در عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید در پی
تفتیش حال او مشغول شد و استفار بتفصیل بهم نمود میمون حوالت بقسمت و تقدیر نمود که او
پادشاه آن قوم است و آرزوی عادتا کرده بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال

ملک

ملوک مایند گفت نظم رخیم دل بدن حکیم درد اش آمد بجشم من و بدل رحم کن که کار
خراب ست ۲ اهلیک من در زیر پادشاه دیو بیکار رفته و ملک دیو بیکان
باعتمادی که در تدبیر من دارند التماس صاریه این کار نمود من او را از روی نیک خواهی
سنجدمت دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر میان بندیم بیت
در پناه دولت صاحبدلان ۲ راه جوید هر که هست از خاکدان ۲ گر تو در کشتی در آئی بگذری
سوی بستان سکندری سنبل چری ۲ و ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت بر عاجزی که
که دین پیشه ساکن شده اند انواع بیخ ان نالایق بزبان رانند و چون دیدم با ایشان
او مشغول شدم معذور بود تا با من این همه خاری کردند و امر کرد چون هوا در خرسانی
همان بهتر که بر دیگ آن جزیره افگنند تا به بینم که ایشان چه سان حمایت تو
خواهند کرد و مرا انجا آوردند و سوابق صد مکاری مرا بعد حق دل از زری پادشاه کردند این
عجب و جان بگریست که ملک چرستان زنهار قطرت است ۲ از دیده عبرم چکیدن
گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود ۲ ور بگریم دیده ها چون جون شود ۲ ملک خرسان
گفت ها لاد بیکان در کمین اند جواب داد که با ما بیت که آن را هر دو از مای می
گویند ایشان پناه بدان کوهسان برده اند و از هر طرف لشکری جمع می کنند و عاقبت

بعثت باسپاهی حونخوار و لشکری بی‌ازرم چرا ازشیخون خواهند آورد ملک صرصان
ازخبری درآمد و در اندیشه دور و دراز افتاد و گفت ای هیمون چه صلاح می‌بینی
مبادا ازایشان آسیبی بتو عارض شود و چشم زخمی ازایشان برجماعت دوستان
و یاوران من برسد هیمون درجواب گفت که ملک را ازین حال و احوال دل خاطر جمع باید
داشت و اگر مرا پای بودی جمعی کثیری ازلشکریان را برسر بورنگان بردمی و دمار
از روزگار آن ناحق‌شناسان برآوردمی ملک صرصان
گفت میدانم که تو را برمنزل ماوی ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر توانی حیلت نموده
مار را برسر منزل ماوی ایشان برسانی و طوق منتی برگردن حال این جماعت حی انگشتی و مرا
رهین منت خود می‌گردانی و ازان جهة که ترا ازکار کرده اند بعوض آن تلافی شود و آنچه
درباره تو جور و جفا کرده اند صد چندان برایشان خواری و جفاکاری خواهم کرد
هیمون آه سرد ازدل پردرد برکشید و گفت چگونه نکنم که رفتن من معذرت و ناچیز
دست دهای کشته معتمر ملک صرصان گفت من درباره این کار میکوشم تو نیز بجلد باش
بردن می‌توانم پس آوازداد ازامرای سپاه و معتمدان درگاه حاضر شدند و صورت حال
برایشان تقریر کرده گفت مدارک خود را دیده و آماده باشید که امشب برسر خصم میرویم

همگی بدین فکر همداستان شده اسباب حرب و جدال را مهیا کردند و میمون را بر خرسی سوار

کرده روی براه آوردند و باشارت میمون راه بیابان مردمانی را در پیش گرفتند

و آن صحرائی بود پر آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت فسحت بوجستی

دیدی تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان در آسمان راه گم کردی و سموم در آن بیابان

محو دیدی که از گرمان بهر که رسیدی و الحال آب گشتی در یک خار از چون کوره آهنگران

تفتن ساختی و بیابان وسیع بر مخالف و بهر گامی صد گونه آفت هولناک پیش آمدی

فرشش هوا بود و زمینش سنگ و سنگ آهن را بود و میمون گفت از دشت پیدا تا پیش از

در انکه سفیده صبح پرده ازروی کار جهانیان برداشت و سراپرده جمعیت آشیان را از فضای عشرت
برگنبسم و زود تر از انکه شاه روی شعاع علم رنگ برافراشته درایت نوک آن بخت برگشتگان
نکوف رسانیم و خرسان بر شعف تمام قدم در ان بیابان نهاده و بپای خود بمیدان اجل
و عرصه هلاک درآمدند تا آفتاب درآمد و از بوریکنان اثری پیدا نشد و همچنان میمون برتجمل
در رفتن می کرد و با خود و با نه ایشان را می فریفت تا آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع
اطراف و نواحی آن برافروخت و شعله شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم گداختی و آفتاب بالا آمد و مار
از در کنار خرسان برآورد ملک خرسان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او
دلها در تاب و جگرها آب می شود و این چه خبر است که چون شعله آتش روی بما نهاده تند و تیز
می آید میمون گفت ای سمکان دل از زندگان این بیابان اجل است و انکه می آید یک مرگ است
و دل خوش دارید که اگر هزار جان دارید یکی زین بیابان نخواهید برد چه اگر سموم نرسد و همگی شما
ها را خاکستر نسازد و نفس بیدادی که در نهال موریکنان زده اید بسوزند و تاب ان در این سخن
نبودند که تف سموم برسید و مجموع خرسان را با شاه و سپاه را بر جای بسوخت و یکی از ان بیابان
بیرون نیامد و در نیسم که وعده بران قرار گرفته بود ملک موریکنان با لشکر خود بسحرگاه آمده

بچه را خبر یافت و مملکت را از کدورت غبار صافی دید بت نکبت شام نکبت و روز ظفر
رسید کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل را بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه بیچاره بهانه از سر جان برخواسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان در دل نهاده
اند و من قصه مارسائش را از مقوله این جسته می شناسم و قرینه بهمن قصه که معلوم شد میدانم و پیش
از من مارزغان را از مرده ایم و امروز دوره پیشی دیگریست و مقدار فریب و حیلت ایشان
بر صواب مقرون است بت می شندم که راحت جانزاده چون بدیدم تهی از خنده ای صواب آنست
که پیش از انکه مارش گزی دهد او را بچاشتی خنده خورم و قبل از انکه خون مارسنجش کبود کند
او را بشارت کنیم ملک و یاران چون این فصل بشنیدند روی درهم کشیدند و گفتند این چه سخت روی
و بیرحمی است که شهریار بر هواداری مار آزرده اند ارسد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک وی
باشیم و محنت رنده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و دو مگر نشنیده که گفته اند نظم
خاطر محنت ارکنان شاد کن ۞ ورنج محنت رنده را یاد کن ۞ پس فرمود تا مارسائش را
با کرم و خرم برداشته با او بردند و در برگشت ایملک چون سخن مرا نشنیدی و از مارزن من
که عین حکمت و محض مصلحت بود روی برتافتی باری زنده کافی با او چون دشمنان نکنید و ظفر
العین از نکرار او ایمن نباشید ملک از انسخن این نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی

نظر رخ ارادت و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمی گذاشت و مقربان و ندمای
سلطان را هر یک رتبه‌ی خوشنود ساخته دلبسته خود گردند لاجرم هر روز پایه‌ی وی بلندتر میشد
و در دل ملک و ابناء او راه بیشتر یافت تا بجائی رسید که محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص
و وفور صداقت او مشاهده افتاد ولایت مملکت و مدار رعیه و ولایت بدو مفوض شد و در ابواب مهمات
با او مشورت کردندی و انواع مصالح بروی تدبیر او عرضه کردندی روزی در مجلس عام و مجمع شجون
سخن از عدم کفت ملک زاغان مرا همچو حبسی رنجانیده و بکلی از عقوبت کرده تا کینه خویش
از دشمنان هم فرو آرام نگیرم و چگونه بجز بی خویشتن خوردن نمایم من در حصول آن مقصود بی تامل
کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار گذاشتم و آخر الامر چنین دانستم که تا من در صورت زاغان
بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد من از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی
مستمندی را از دست ستمکاری بیداد گری رنجی کشیده باشد دل بر ملک خوش کند و خود را بر آتش
بسوزد دعا کند که در آن حال باجابت رسد اگر ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید
در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از یاری عزاسمه بجوانم که مرا بوی گردانند مگر بدان وسیله بآن
ستمگر دست یابم و انتقام خویش از و بجوانم و در این مجمع آن بودم که در گفتن کار شناس مبالغه
و شتی حاضر بود ملک پرسید که در این سخن چه میگوئی در جواب داد که این نیز شنیده و دیگرانرا

بر انجه ثبت و ذخیر کند مادر تنگ رزق میچه واکر تنهی بیند و جه ضیعت اورا بخورند و حاکستر اورا
با آب چشمه سلسبیل و شراب طهور کل سازد کوهر پاک او فرو رخویش نکردد بفرض محال اکر دانت
خیس او طاوسی شود و یا دانه الکل عنصر پاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بر محبت رانخان
و مودت ایشان مایل خواهد بود همچون موئی که باوجود انکه صورت آن در باطه بود باز همان
باصل خود میل آن نماید باشد آب عالم تاب و سحاب فیض بخش و باد رحمت افزا همواره شکر شکر
ملک رسیده که چکونه بوده است آن حکایت ورین کتاب آورده اند که زاهدی مستجاب
الدعوه بر لب جوی نشسته با آب وضو نه وضو نموده در غنی پرورد کن انجی رسید
موئی بچه از منقار او بیفتاد زاهد را بر وی رحمت آمد او را بر داشت و در خرقه
پچید که با خود بخانه برد و باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را آزار و زحمتی رسد و دعا کرد تا ایزد
تعالی او را دختری کرد هند و تبر دعای او هدف اجابت رسیده بشرط قدرت او را
دختری بر آورد رشک ماهیات رهنت قامت روئین روی همچو موی چنانکه آفتاب
رخ رئیس عشرت افروز من ماه نوی در لطف بیکی رئیس دوده در شب سیاه بر آورده ای از هر
نکاه کرد صورتی دید که از لطف محض آفریده شده دو ختری باقت بمحض لطف پرورده
او را پیش از مرکبان سپرد که تا چون فرزندش عزیز دارد و مربیه شرط قدرت او را پاس داشته

وتعهد دختر بجای آورد و بامدن فرصتی بجد بلوغ رسید زاهد گفت ای جانان عزیز بزرگ شدی
دگوهر پاک بدانکه با جوهری دیگر درشته اردواج گشته چاره نیست و من این کار را برضای تو
کنم اکنون هر کرا از آدمیان و پریان بگو که از موجودات علوی یا از مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا
بدو دهم دختر گفت گوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در هر یک
مدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص گردد زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر
گفت آری چنان دانم که او معلوم کی تواند بود مرا با او عقد کن شب دیگر روز چون دختر
خاوری بر آمد بر آن طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد چنان بازی دیگر آغاز کرد
چون صباح که بفرمان خالق الاصباح آفتاب از مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی
در میان نهاد و گفت این دختر بسی صورتها می خواهم که در حکم تو باشد چنانکه از من گوهر
توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب لامع این قضیه بر افروخت و جواب داد که تر از او خود
قوی تر کیست بدین هم دانی آن است که نور مرا بپوشند عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گردانند
زاهد پیش او آمد و همان فصل سابق را تقریر کرد او از شرم این سخن در عرق آمد و گریان شده گفت
با دلارامی غالب زشت که مرا از هر جانب خواهد کشد و بهر طرف که میل کند مرا با خود بکشد
و زاهد این نکته را مسلم داشت پیش ما درفت و حکایت گذشته باز زند با دلارا انفعال بر خود

بیچد و گفت قوت و شوکت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای تعجب در دامن دعا کشیده
و چون قطب در مرکز خود آرمیده است و مرا خندان در وی ازان است که او در نرم در کوش کرمادرزا
در ضرب پای مورچه در فخره سماجت باد کرا برابر انجیناند چون بگریی رسد فرو ماند و زاهد
رو بکوه آمد و حال دعا را تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من مپرس
که در طرف من کاشانه دارد و درون سینه من خانه می کند و بهیچ نوع او را چاره نمیدانم
دعا گفت راست میگوید موش بر او غالب است و شوخ هر دو را می شاید و زاهد او را بر موش عرضه کرده
موش تعجب نمود که سر رشته دعا بدان متعلق می شود میلی در دل خود بازیافت و جواب داد
که من نیز مدتیست او را رمی میباشم اما چون باید که از جنس من باشد دعا گفت این
سهل است زاهد دعا کند تا من موش گردم و با قوت عشرت در آغوش او درآورم و زاهد دعا کرد
ازجهت رغبت صادق دولت دعا برداشت و فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید
و تن نه کل شیئ یرجع الی اصله ظهور کرده دو دعا موشی شد و زاهد آنرا بدان موش داده و باز
گشت سبب حال من هر چیز را با اصل خود باید رجوع ما چه لاجرم آخر خاک میباید شد
و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از ان حائل
گردند بالاخره رجوع بحال اصل خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در ملک

نظم کشیده قصیده درختی که تلخ است اورا سرشت ۞ گرش برنشانی بباغ بهشت ۞
وراز جوی خلدش بهنگام آب ۞ بپای اگنی ریزی و شهد ناب ۞ سرانجام گوهر بیار آورد ۞
همان میوه تلخ بار آورد ۞ ملک دیمان را چنین پیشه رسم ۞ بد دل آن نابکار بدین سخن عمل ننمود سخن
وزیر را حمل رسید کرده نظر بر عواقب امور نفرمود و زراع برای ایشان هر شب حکایت دلپذیر
و هر روز افسانه بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر می کرد تا محرم خاص شد
و بر اسرار خفیات ایشان دقیق تمام یافت و ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت
و بر دشمنان راغان رفت ملک راغان کارسازش را دید که بتعجیل بار انتقال اعمار کرد چه
که دوستان بکام دل اکنون توان رسید ۞ کارم جان در حمت رفع روان رسید ۞ پس ملک روز
پرسید ای کارسازش چه ساختی گفت دولت ملک آنچه میباید ساختم و مقصودی که داشتم پرداختم
کار را آماده باشید که وقت اقدام گشیدن است دوستان را بکام دوستان و بدان ملک گفت
مجملا صورت مصلحت را باز نمای کارسازش گفت در فلان کوه غار است و در آنجا
جمع می شوند دوران نزدیک هیزم بسیار یافت می شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن
هیزم نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان قدری آتش بیاورم و بر هیزم افکنم
و ملک مثال دهد تا زاغان پرها در حرکت آورند و آتش افزوده کردد و هر دوم که از آن غار

بیرون آید بسر زد دهر که بیرون نیاید ارزود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب
که او صواب دید پیش آن صحم بار شد و تمامی دودمان را بحیلت بسوخت و زاغان را فرمودی بر درخت
برآمد همگی شادمان و دولت کام بار گشت و زبان بتهنیت کشاده بدان فتح عظیم نعره شادی
بعیوق رسانیدند ملک دلشکر ارمنی پسندیده کارستاس همون گشته ملک گفت کسی را زهره
شکر این نعمت چگونه بیرون تواند آمد که تو بر شعشعت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف
مراد تو اضع نمودی و خدمت کسی که دل از محبت او متنفر بود قبول کردی و اکر این سخن
ناصح خوش شنودی ترا و مرا بسیجان خطری عظیم روی نمودی کارستاس گفت مردان کس را
توان گفت که چون عظیمت او بر رضای کار متضمم کردد سخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی
برداشته و قدم در میدان مردان نهد نظم از سر کذشته اند بمیدان نهاده پای ' صد لان
که کوی سعادت ربوده اند ' ولذا نیست که کفته اند تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد جبان
هرچند دلیر تر بود در مصاف ماده تن برابری کند غریش با پیت تن دلاور کی مبالغه کند با صد
تن و اما مرد دانا پیک فکر صایب ملکی را بر شیران سازد و بادک تدبیری لشکر کران را
بشکند و ولایت آبادان را برهم زند ' ملک تدبیر سخن او آسان توان کرد ' که تو ان با پیلان
بشکران کرد ' بمشیری قلان حیاذ ربودن ' بفکری شاید اقلیمی کشودن ' ملک گفت

عجب نظری بایستی بر دشمن و غریب دشمنی مرت تو بر آمد کار سناس گفت تمام این کار باصابت رای
و حسن تدبیر تو بود بلکه مر دولت و یمن سعادت ملک در این کار مدد کاری کرد و گفته اند اگر جمعی
عزیمت کاری کنند و کردنی در طلب مهمی قدم و قدم نمانند ان کس بمقصود خود خواهد رسید
که بفضیلت و مروت موصوف باشد چه حضیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر دل همه
مروت بر بر باشد کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر در ان میان دشمنی
باشند ان کس بر مطلوب قادر بود که یار و مدد کار او زیاده باشد و هر کرا دولت یاری کند دولت
بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود نظم کوکب بخت چه طالع شود از اوج مراد ۱ انچه مقصود
بود زود میسر گردد ۱ مدد طالع اگر بخت مر نجان خود را ۱ که اگر روبوی بحیر کنی بر گردد ۱ دولت
همچندر از ما حساب نرانند و نه مبدا شند که در صدد انتقام تواند بود و چه ما را ادراک دیده
بودند ضعیف شمرده کار سناس گفت چهار خبرت که ادراک او را بسیار باید و دانست اول
انش که بادراک آن همان ضرورت در بوختن که بسیار را دیدم و دام که انفعال آن از قرض خلایق
از نکبدم همان است که از هزار را دنبار سیم بماری که هر چند انحراف مزاج ادراک باشد ضعف
و بحضوری آورد چهارم دشمن انکه خود را ضعیف باشد آخر کار خود را بکند من شنیده ام که دو
کنجشک با وجود ضعف حال از مار قوی بسعی اهتمام خود کشیدند ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت کارسگانش نقش آورده اند که دو بچه گرگ در تعف خانه آشیانه کرفته بودند و مدام

قناعت کرده اوقات می کذرانیدند و وقتی ایشان را بچکان بدید آمد و هر یک ازما در دیدار

چه نرتیب ایشان بطلب قوت رفته و انچه حاصل شدی در حوصله ایشان میریخت و اوری میکرد

نربطرف هرون رفته بودند ناکاه یاز آمد و چون باز آمد کرگ ماده را دید که مضطرب تمام

کرد آشیانه می پرید و فریاد و سوزناک اوری ظاهر شد کفت ای یار نازنین این چه حرکت است

که از تو مشاهده میرود جواب داد **نظم** ای خلد در سینه ام خاری که میارم سر شکی

در دل سوزان غمی دارم کراهی می کشم چکونه ناله نکنم غایب شده بودم و بعد از

معاودت ماری عجیب دیدم قصد بچکان کرد و هرچند رازی کردم و کفتم **بیت** اکرچه

غالبی از دشمن ضعیف ترس که تیر اه سحر عرش نه می اید و سیچی نرسید کفت آه ترا در

آینه تیره من همی اری سخن اهد بود کفتم ازان ترس که من و پدر این فرزندان کمر بقتل

بربندیم و بعد انچه دندانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار سخن بدید و کفت **شعر** حریفی که او شر را

به کند ازمثل تو ذه عاجزی که کند و من بهیچ نوع پس نامدم **مصرع** فریاد دیر در رسم

فریاد رس نیست و ان ظالم سمکار بچکان را خورده و در آشیانه خفته است لیک کرز

این سخن را استماع نمود و در نهادش برامد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش

افتاد و درین محل صدا زد خانه باشتغال چراغ مشغول شد و فتیله بر دغن افتاده و ردن سخت تر حرارت
که در چراغدان نهند کمتر فرو پرید و آن فتیله را ارزدی دست او بر دشت و مرد بر دن آشیانه
افتاد و صاحب خانه از خوف آن مبادا آتش در شعف در گیرد و ضرر کلی شود و ای ال بالای
بام در آمد و زیر آشیانه را خالی ساخت تا آتش را منطفی سازد مار در برابر آتش را دید و از بالا آمد و
متین را گشید سر از نور رخی که جانب بام داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان بود و متین
بر سر او خوردن همان و این مثل را فایده است که مار دشمن خود را خفته دید از دی جب
نکرفت و غافلت بر آن تبر کوفته شد ملک گفت این قوم در افت دن خصمان بیرک اند
و اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم بتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که
زمام همات را بر زیر ناهم سپارد هر گز دست ناکامی بقبال او نرسد و پای حوادث کرد
همت سعادت او نگردد چنانچه بر الارخش رای تو واقع است بهر چه رای تو بهتر بینم بهر چه
رای کنم مرا بت دست قوی چون تو دشمن نیست و از همه هنرهای تو این کمتر بود که مدتی
در خانه دشمنان نمانی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب کرفته شدی و نه از تو عملی
صادر شد که موجب نفرت و بد گمانی تو باشد بگفتی ملک آن نیز بدولت
همایون تو بود چه ابتدا کرد در همه ابواب خیر حماس اخلاق و فکار رم عادات ملک مدانستم

واسنجه بقدر دانش از خصال حمیده شنوش ها قبس کرده بودم بموقع در خود می ساختم

والحمد لله والمنه که بکام دل خود رسیدم و نقاص خود را از لوبیان که دشمن بزرگ ما بودند

خواستم بیت آخر مراد تراغ روا کرد کار ها قبال را بوعده وفا کرد کار ها

باب پنجم در مصرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در ان

روای دانشیم گفت برهمن را که شنیدم داستان حصر کردن ارمکرد شمنان و بقول ایشان

فریفته نشدن و خود را از مصرت و رزق و تدبیر حصمان دفت و عذر در فریب اعدا هر چند

در مقام دوستی آمده باشند و نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که بار نمای مثال کسی که در کسب

خبری صد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد و برهمن زبان نما

برگشود و گفت بیت کی مدارک بی شنوش ها که حاصل می کند؟ آخر ان در آسمان از طلعت

بیت آخری در خاطر حضرت شنوش ها که مورد فیض نامه ها باشد مخفی نیست که اکتساب خبری

که از حی فوت آن آسان نیست چه بسیار نفایس مانع بی بک و مساعدت روزگار را مداد بخت

بی آفت سعی در بسی اهتمام حاصل نتواند کرد اما نگاهداشتن آنها خبرداریهای روشن و تدبیرهای

درست صورت نه بندد تلف و تاراج کرده و در فرصه خبسیار آن خبر حسرت و ندامت باقی نماند که

چنانکه سنگ لیاقت را از مشقت صدو جهد دوستی منشوش چون بورنه مدت آمد و بواسطه بی عقلی

وناتوانی اندرون بدارد در خم چوگان دهمانش بهیچ مرهم آنیام نیافت رای برهمن رسید که چگونه
بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر خضر در میان پیلان
بودند و ملکی داشتند نام او کاردانا بنای سلطنتش بمهابت و افر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و
اساس دولتش بحکم ناخذ دعدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش بهروی رفاهیت بر بستر
امن و امان بنهاده و ساکنان آن دیار بسگر موهبت بکرانش زبان دعاگوئی در ضاجوئی گشاده
بیت ستم را زبان عدل رهبود ازو ۱ خدا از رضی و خلق خوشنود ازو ۱ و مدتی متمادی در سیادتی
دکامرانی گذرانیده بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید و آثار ضعف در اطراف بدن
پدید آمد و سر در از ذل و فتور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که مراد بارحی آورد از
هجوم عجز و بیکاری روی بپژمردگی نهاد و صراحی طرب بر بند بادفت و نعب مثلثی گشت
بیت بط جوانی زپیران مجوی ۲ که آب روان باز ناید بجوی ۱ بیاید هوس بردن از سر بدر ۱
که دور هوس باز آید بسر ۲ چه بر سر نشیند زپیری غبار ۱ دگر عیش صافی توقع مدار ۲ و عادت
رورنگار عذر پذیر است که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و هیبت
عذاب و انکری را بخش دهاناک مذلت مغفلی مکدر گرداند رحمت روز روشن را بروی شب تار مبدل
گردید و این پیرزن شوهر کش که دنیایش خوانند خود را در پس گرد غرور سان جوان رجهان عرضه

میدارد

میدارد در زینت با پایدار در نیرنگ بی‌اعتبار دل بخردان در دام محبت خواهد افگند و با این همه
که از پیش ظاهر رو بدو غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و تماشای بی‌حاصل را مایهٔ حرص شیفتگان
بازار شهره و شهرت گردیده هر که او را در عقد کشد دولت مرادش در آغوش آرزو در رسید
هر که بجلوه‌گاهش در آورد بکام دل از زیر خنجر زد ﴿بیت﴾ چیله است عروس جهان دلا مشو ایمن
که این محدره در عهد کس نمی‌آید و بصورت دلفریبش دل نبسته شده دار خبث باطن و پستی عهد
و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش خبر مانده ﴿بیت﴾ راست چون ارقم است دولت دهر روی
رنگینش اندرون پر زهر از غرورش مشو ایمن و دردیش مشو و همچون خیال بدانیش القصه
ذکر مرپی دستی ضعف کاردانان را در فرموده ث و حمیت شاهی او بعضان فاحش نپذیرفت
و قصور یکاوه‌گوری تمام بارکان دولت و شهریاری و بطوت نامداری او راه نیافت
دولت اگر دولت جمشیدی است مروی سفید آیت نومیدی است و از اقرمای ملک جوانبخت تازه
روی که آثار سعادت در ناصیهٔ او هویدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات
او ظاهر و چون ارکان دولت استعداد او منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال
وی در تقدیم اقلیب سیاست و ظلم گذاری و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال
مشاهده کردند و دستی او در ضایر و زر دادند و دلها بسلسلهٔ طاعت و ربقهٔ خدمت او در آوردند

وبا یکدیگر گفتند بیت چه باد صبا در گلستان وزد ۲ چمیدن درخت جوان بر سزد ۱ بهاران که
باد آورد بید مشک ۲ بریزد درخت جوان برگ خشک ۲ وان جوان تازه روی که نهال عمرش
بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را با دولت او بار و برگ و نوا
سازد مصرع سرو خرامان من کز قد عالم گلستان می شود ۱ و از تیز بردباری اجل کرد استمالت
سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده دهر بک را فرخور حال خلعت و صلت ممنود و مژده گرامی و وعده
دلاسی دلبرانه میفرمود ارزانی داشته بیکبار خاص و عام الطاف نموده بر فرقت را از میان
کار بر دن آورده نوروز عام اختیار حکمت بر خمستی و مشقتی بقبضه اقتدار انجوان سپرد چاره
کار دانا چون از بنس سلطنت عاری شد و تحمل آن عار نیاورد بصیرورت جلای وطن
اختیار کرده و خود را بساحل دریا کشید و در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت فرود آمد
و بمیوهای تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را بسلسبیل میداد و می گفت مصرع هر که
قانع شد بخشک و تر شه بجز و بر است بر همین منوال بران بیشه قناعت پیش گرفته و بر اقدام
ریاضت و منهاج طاعت و عبادت می بمود و بعد از ان بسجایب اهل و عیال معاودت می نمود
الغصه در آن محل دو زنبه انجیر می خورد و توشه راه عقبی توبه و انابت می ساخت و باصناف سفر
آخرت و طایف عبادت دلبستگی می نمود و زنگاری که از ظلمت شب بر آینه سینه میدید

بمدد روشنای بینوخت بنزد و دمت صبح پری میدمد آخر دمی بیدار شو خواب بیگونیست

در وقت سحر میدر شو روزی بدرختی که اگر اوقات بران بسر بردی برآمد و انجری چید

ناگاه یکی اردنت او رها شد و در آب افتاد و آوازان بگوش بورینه رسیده خوش لذتی در

طبعش پدید آمد و نقش طلی بر خاطرش استیلا یافته و هر ساعت بران هوس دیگری در آب

افکندی و باز ازان لذتی نمودی قضا را سبکدستی از ان طرف در بار بسم ساحت بران

خزینه آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده می خواست دو سه روزی در انجا بسر آرد چون

دهر گاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بجستی و تصور کردی که بورینه برای آن می

اندازد و این دلجوئی و منعت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت

درباره من این همه مکرمت می نماید و اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید اید طاهر است

که چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دینی و مصالح حیاتی

کس که تکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته از مشغلات روزگار نیندیشد

بر صحبت او غبار ملال از آئینه دل محو نتواند کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه

مرتفع نتواند ساخت و در نجات کسی که کعبه امید دل که آئینه شاهد غیب باشد غبار ی دارد از

خدا می طلبد صحبت روشن رائی پس عزم صحبت بورینه جزم کرد و آوازرا برداشت و رسم تحیت

که عادت بود سیجی آورده اند نبشه که چند تن خالصت و مصاحبت کرده بودند بلرزش رسانید نوزینه
جواب سنگو بار نگفته و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و وقت رغبت نمودن با حسلاط رفقان
و مبالغه کردن دلبیاری یاران را از خصلتهای ستوده و خلقهای پسندیده است هر که دوستی
حقیقی برادر دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامگار است بیت هر دو را دوستان حاجل
نعمت دین و زینت و نهایت نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کامل است سنگ
بشت گفت من دوازده دوستی دارم صحبتی دارم لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه
نوزینه گفت در باب دوستی میزانی نهاده اند و حکما فرموده اند چه اگر یک سیر دوست باید اما
هر کس زیرتر دوستی را شاید دو دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول در باب علم و عبادت
که برکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل تواند کرد دویم اهل کار و پیشه که اخلاق
دوست را پسوشانند و بصحبت ازیار در یغ مدارد سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند و برای دوستی
بر صدق و اخلاص نهند و حتر ز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور
که هیبت ایشان بر مشتبهات نفس مرصوف بود و صحبت ایشان به نسبت راحت دنیا باشد
و نه موجب راحت آخرت دویم دروغ گویان و در باب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم
و معاشرت با ایشان بلای عظیم است و پیوسته باید بکران از تو سخنان غیر واقع باز گویند

وار و یکران با تو مغاهی و حشت انگیز بجلاف و دوستی باز نمانند سیم اصبهان و پنجزدان
که نه در منفعت ایشان اعتماد توان کرد و در دفع مضرت بر ایشان پشت توان داد و بسپار
افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض خیر و شر بود است اردوستی که صرف نفع
بری کو خیر و شر نفع و ضرر فرق نداند دیگه در آنچه کفه اند مصر دشمن دانا به از نادان
دوست باشد آن توانند بود که دشمن بجنبه عقل از همسنه بود و دور اندیشی را شعار ساخته تا
فرصت نه بندد از خم نزند و از حرکات او آثار اهمال هویدا نکرده خود را ایمن فرض نماید
اما دوستی که از دولت و انش بی بهره باشد هر چند در بیت مصالح و مهمات نماید مفید نیاید
و اغلب آنست که این کس بر تدبیر ناقص و رای ناصواب از مصنعتی خطر کرگ رساند چنانکه
اردوستی بوزینه پاسبان را دست داد که سفینه حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتاد و اگر
در دکه دشمن دانا بود بفریاد او نرسیدی حکایت آن قضیه صورت پذیر نمودی سنگ
پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بوزینه گفت آورده اند در ولایت کشمیر
پادشاهی بود بر بنگ ماجرانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که
اندیشه حساب ایشان در ضمیر و هم و قیقه سنجش نگذشتی و رایات جهانداری و کامگاری
بر قبه فلک رفعت افراشته بود و ابیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه ادوار

لیل و نهار یکی گشته حبث زمانه تابع حکم رونش ۵ سلاطین خاک بوس آستانش ۵ رسوم داود
دین بنیاد کرده ۵ بداد و دین جهان آباد کرده ۵ و این پادشاه را بورنیه بود که در موضع
افات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف حسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی و از
غایت اخلاص که بورنیه بران موصوف بود در محرمیت شاه اختصاص یافته شبها تمبر بر بنه
حین فطره آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس میدانست و تا دیده طلوع صبح صادق کر
عاقلان خوابنگاه غرور در نبرکس ن بر نه انگیختی هر رشته آن صدمت اردنت می گذاشت
حضار اردی ریزک از شهر دوردست بدان ولایت آمده شبی دریچه کرد که نگاری بدست
آرد لباس عیاری پوشیده در حملات می گذشت و در دی کم دان دیده تجربه نیز بهمین اندیشه
بیرون آمده بود و بجیب جنبت بهم میپیوستند و در دغریب بر سپل مسورت پرسید که در کدام
محله باید رفت و در خانه که نعب می باید زد در دنادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر
در دزکوئی هست در نهایت دولتمندی اورا دوست میدارد و دو غلام موکل او کرده و صلاح
در آنست که امشب با من مرافقت کنی تا بخانه رئیس رویم و آن دو غلام را بکشیم و در دزکوئی را ببریم
و در سر چهار سوق شهر دکان شیشه گریست بگشایم و شیشه های صافی و قیمتی بیرون آورده بران
در دزکوئی بار کرده با حصول غرض باز گردیم و در دزدانا این سخن عجب بماند و میخواست که

این صحم رهنمک ملاحظه کند که ناگاه عیس از مقابل ایشان پدید آمد و در زد عاقل خود را بمکر
و حیله در پناه دیوار افکند و در زد نادان ابله کرگ را آمد عیس پرسید که کی صبر فنی جواب داد
که من در زدم و عزیمت آن داشتم که در رز کوش رئیس شهر را بدزدم و دکان شیشه گر را بشکافم
و شیشه های صاف و خمنی بیرون آورده بار کرده ستجانه روم عیس بخندید و گفت آخر در زد
چنین باشد که برای دزدی گوش که چندین پاسبانی دارد جان بمضیقی بنهاد و جمله شیشه
که وه عمد و آز ابدانکه فروشند خود را در خطر عظیم اندازد و بدنام چیز اندک بهاشود مصرع
پر بی خزینه جان را اقدر کس نمیدانی و اگر لنگ ب چنین امری بر خزانه پادشاه
می کردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت بیت گر بار کنی بار لنگ ری بار بری ار
کشته شوی بر سر باری بری این بگفت و دستهای وی بربسته بجانب زندانش کشیدند
و در در زد بزرگ در پس و عید از فعل در زد نادان انتهای کرگه و از قول عیس که تجربه را
حاصل کرده باخود گفت این در زد مرا دوستی نبود نادان و این عیس دشمنی بود دانا و آن
دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک می افکند و اگر دشمن دانا بودی کار از دست رفته بود
و سر انجام مهمات من بر بدبخت و خاکستری بلکه بهلاکت می انجامید و صلاح آنکه عیس
گفت باید روی بخزانه شاه آوردن بهتر است و شاید که غرض اصلی و مقصود کلی

در اینجا حاصل آمد بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن

پس آهسته بزیر قصر پادشاه کشمیر برآمد و نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص تمام

سنگ را فرو لادمی برید بیت چنان مدار از آهن سنگ را آب که هم اهن فرو جستی ام

آب و مضمون عبارت شب رو و آب نقب بزیر مایه آبی رسیده بود که نقب در آب تمام

رسیده در موضعی که خوابگاه پادشاه بود سر بیرون آورد شاه را دید بر تخت زرین در جوشن

شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاه نهاده و انواع جواهر بر بساط شاهانه

ریخته شمع کافوری چون روی دلداران صحبت جاه بر افروخته و پروانه سکفن چون دل

عاشقان فاقه کش سوخته در دربار فرو گرفته بید و زینه شمشیر برهنه مرصع دار در پایین

تخت ایستاده و نظر چشم طرب و راحت افکنده و در ذرا در دون آن حال احوال متحیر

شده کفت سبک سازی این در جه رعنائی نوازی چرخ پایه پایه بساط شهریاری

چگونه نهاده است و تیغ تیز که قوام ملک و ملت در بسته اوست بر بالین خفتگان افتاده

و در ذ بدریای لشکر مستغرق شده و در کرداب تحیر سر بسیمه مانده نقش ره بارگاه و اسباب

و هیبت شاهرا می نمود ناگاه مورچه چند از نقب خانه بر آینه سینه شاه کز آینه جهان

نمای بود افتادند در حفن آغاز کرده و خدشه بدل شاه رسانیدند و شاه در عین خواب

از دهنه مورچه دست بر سینه زد و بورزینه بدان جانب دوید مورچه را دید که بر روی سینه
شاه میدوند نقش عضب در دل بورزینه اثر کرد و گفت با وجود چون من پاسبان کی ستاره دیده ام
چون انجم سیار همه شب روی خواب ندیده مورچه شب را تا روز گستاخی از کجا نست
که پای بر سینه شاه نهاد پس حمیت جبلیش باعث آمد و از فرق مورچه شمشیر آبدار

بر آورد تا بر سینه شاه زند مورچگان را نقش بر بند در زد فریاد بر کشید که ای جوان مرد
یک دست تنگ هزار جانور را از پای در خواهی آورد و در زد بر حسب دولت بورزینه را بگیر
محکم بگرفت و شاه از نعره در زد از خواب بیدار شد و آن صورت را مشاهده کرد در زد را

پرسید که تو کیستی درزد جواب داد که دشمن دانای توام و در طلب مال تو بدینجا آمده ام و اگر
لحظه در حی فطنت تو اهمال ورزیدی این مکر و دوست مهربان همه شب بدان رادار خون تو حلال
مال خصه بود پادشاه کیفیت حال را معلوم فرمود و سجده شکر الهی بجای آورد و گفت آری
چون عنایت الهی مدد باشد درزد پاسبان کرد و دشمن مهربان پس درزد را بنواخت و از جمله
مقربان گردانید و بوزینه را در پنجر کشیده بجانب اصطبل فرستاد درزدی که کمر بر ربای
و میان بسته باید خزانه دیوری سکاف و بواسطه انکه فکری دانش در بردانش تاج و دولت
بر فرقش نهادند و بوزینه که حوذرا جانب دارد و محرم اسرار شاه مسند است چون خار نادانی
در دامنش او سنجه بود لبس حرمت از تنش برکشیدند مثنوی حضم دانا که آفت جان است
بهتر از دوستی که نادان است کانچه نادان کند همه ضرر است دکریش نفع هست محصر است
و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید طرح دوستی با جاهلان نیفکند و از صحبت دوست
نادان بپرهیزد سنگها بگریز دسنگ پشت چون این حکایت گوش برفواید شمار آشنا دارد
آشنا نمود کنای دریای دانش کوش هرانکو هرش هوار خود زینت دادی و اکنون تو
بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاردانان گفت حکما فرموده اند که از اهل روزگار جمع کرد
دعوی دوستی می کنند بر سه درجه اند فوضی مثابه عند اند که از وجود ایشان چاره نباشد

وبث هدهٔ جمال ایشان شمع محبت تو زنه بنجند و کرمی بر مثال داوانند که جنبا بر ایشان
جنباج افتد و جمعی چون دروند که بهر زمان لگدی زنا بند و انها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو دوروی و دوزبانی دارند و مخالفان تیز طریق موافقت فرو نگذارند بنت پیش تو از
نور موافق ترند و در پیش ازنا به منافق ترند کرم دلیک از خنگر فسرده تر و زنده دل از
دل خود مرده تر پس خردمند باید که از بن نوع دشمنان دوست روی سر فرو نیارد و در دوستی
بناه دوستان خالص در جهان محکم گیرد مصر ز دشمن بگسل و در دوست زن دست
سنگ و شیشه گفت که چه عمل پیش گیرد تا نام سر رابطهٔ دوستی بجای آورده نوزنه گفت
هر که نقش خصلت از آسته نباشد بدوستی او تصوری نیست اول انکه بر عیبی اطلاع یابد در
اظهار ان نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد غصه آن نخورد سیم اگر درباره تو جفا
کند منت نهند چهارم اگر از تو نفعی باید فراموش نکند پنجم اگر از تو خطائی بیند در تو نگرد
ششم اگر عذر خواهی کنی قبول کند و هر کس بین صفتها متصف باشد مطلق دوستی را
لایق بود اگر با او جستی ورزی تا جز نیکی ازو روی ننماید و اگر اهل این زمانه این خصال را دارند
لاجرم دوست خالص در جهان کمیاب گرفته اند بنت بر کس چه دوستی رقم موآن زد بالا دستگی
قدم موآن زد الا جز آنرا روی همدمی موآن دید و زان نیز چه فایده چه دم موآن زد

وچون سخن بدینجا رسانید سنگ پشت گفت گمان چیرم که در دوستی قدم ثابت خلاهم داشت
و تنگه از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا شرف مصاحبت خود مغرور سازی و طوق منت
تا قیامت در گردن من افگنی ارگرم مرتع نباشد بورزینه تملقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب برون جست دیگد بگر را در کنار گرفته عهد دوستی درمیان آوردند
هم در حین عزیمت از دل بورزینه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشت و هر روز
میان ایشان پیمان انحاد و اتحاد استوارتر میشد و بگفتگوهای یاری و دوستداری روزی
طرادت تاره فیتنی چنانکه بورزینه از ملک یاد شاهی فراموش کرد و سنگ پشت نیز از اهل
و مسکن یاد نیامد و مدتی بران بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید و محبت او در
مضطرب ای دوست بهجران چنانکه در دل او را بآتش حسرت سوخته کرده بود غیبت بهجر
و غربت که کرا بجگر کوه نهد سنگ بریشه زنان آمد و فریاد کنان آخر نگاهت فراق
و حکایت اشتیاق با یکی از آشنایان جنس خود درمیان آورد و گفت شعر رفت یار آرزوی
روی او در دل بماند همچو سردم های نوش از قاقش در گل بماند یار عزیز من بچه حیل
در وحل بماند و پای دلش بگذشت گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت
فراق منطفی شدی شعر چه بودگان گل رخ بچمن باز آید کز این خیال زتن رفته جان باز آید

باقی

رفیق او چون این همه اضطراب بدید گفت ای ظاهر اگر علتی نکنی مرا در آن متهم نگردانی

ترا از حال او پاکاهانم حضرت سبحانی پشت کنت ای یار مهربان و محرم اسرار پنهان در سخن تو

شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در بارت تو تهمت چگونه پدید آید من هر نیت تا نقد

حسب تو بر محک امتحان زده ام تمام عیار یافته ام بیت دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد

گفت شنیده ام شوهر ترا با دو زنیه الفتی مودت و وفاقی عهده است و دل و جان بر دوستی او وقف

کرده محبت او را بهر نعمت برابر نکند و ملاقات او بهر لذتی مقابل نزند و آتش فراق

تو را بهر آب وصال او نتواند نشاند و جمال او در عوض خیال تو مونس روزگاری سازد و حضرت سبحانی

پشت که این سخن بشنید آتش غیرت در سرش بدوید و گفت بیت خون گشت در پای دلم دلدار

یار دیگران / مارا کی روا بود یار او در کنار دیگران / ای روزگار جفا کار حزین صحبت مرا

بیاد تحفه بر دادی و گفت لا سیما مر الیوم تموم نابود کردی و یاری را که انیس دل حزین بود

من بودی چه پس دیگران ختنی و آن بوفا سپاری هرگز رقم مهر از صفحه محبت نخوانده بود

و آن بیچاره زنش گوئی که بهمه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده یار او گفت حالا که

مورد نه بوده است و غم مفقوده خوردن سود ندارد و تدبیری باید اندیشید که در غفت خاطر در حزن

آن سحصول هوند پس بمطالعه کتب حیل که آیه ان کیدکن عظیم بآن مقدمات آن میکند

مشغول شده همه تیره‌ی بهتر از هلاک بورینه بدست اسیل میفتاد و دران باب اندیشه کردند
وجنت سنگ پشت با بارت خواهر خوانده خود را بچاره ساخت دگر باره سنگ پشت
فرستاده بیت دولت را اگر سر رسیدن بچاره غم است / گو با خوش که همنورش نفس می آید /
و سنگ پشت از زبان و بچاره‌ی جنت خبر یافته از بورینه دستوری خواست که بخانه رود
و عهد ملاقات یاران و فرزند تازه کرد و اندکی با ی یار عهد رابد هر چند زود تر ترتیب حال
ارزانی داری و من غریب را در گوشه کاشانه یکس نگذاری و مرا خود آموزه فراق پیشوا نخواهد
گذشت و درد هجران بی موفی رها نخواهد کرده سنگ گفت ای رئیس مهربان در حق روح
و روان هر اسفری ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده والا بطبع و رغبت هرگز از
صحبت تو دوری نجویم و مرا انتظار یکدم از ملازمت تو ی فضل نشوم بیت روزیدار تو هم دوری صعب
می نماید هر دم / نخواهد همچو موجودی که سر از تن جدا باشد / پس بخرام و بانگام مورینه را دلداری کرد
و روی بسکن خود نهاد و چون وطن مالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینت یافت دوستان
و اقربا حاضر شده آوازه مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان سخنانه در آمد و از
زیده بر دستبر هلاک شده و در کلدر رخ رئیس بجای دسته ارغوان کل رعفران شگفته بیت
از نالهٔ چه ناله شده در مویه چه موی / هر چند سنگ دیده بخون عرض کرد بهبد بانات جواب سرافرازی

فتنه وچندانکه طرح عطف ودلجوئی کرد التفاتی ندیده بیچاره ناز در معرض قبول می‌افتاد و نه بخشی
تمنی منتجه میداد دوزی خاطر خواسته که خود را بیمار در او نامزد کرده بود پرسید که از این بیمار چرا
لب سبز نمی‌گشاید و ما فی الضمیر خود را باین باز نمی‌نماید خواهر خوانده آه سرد برکشید و گفت
دردسرم علاج مکن بعد ازین طبیب ۞ دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست ۞ بیماری که از علاج
مأیوس باشد و دردمندی که از درد نا امید بود از دل چگونه رخصت یابد و بچه قوت سامان گیرد
و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده فجایت ریخور شد و گفت این چه دردست که
درمان آن قادر نمی‌توان بود زود تر بگوی تا در طلب آن گرد بر و بحر بگردم و از دور و
و نزدیک دلشناسی و بیگانه نیچیم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته برآیم و اگر
چون ماه باوج سپهر باید شتافت نکند اندیشه خود را بر کنگره کردون رسانم صابن و دل در طلب
آن در بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبرت از اوست احبابت برای این علاج نثار
توان نمود ۞ بیان چه خبرست که بهر تو خدا مؤان کرد ۞ دل نیست که تو توان کرد چرا مؤان کرد
بیمار در جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث می‌شود
و بهیچ دارو دفع نمی‌پذیرد علاج نمی‌پذیرد سنگ پشت این را بجد دست توان داد و چگونه
سید توان نمود خاطر خواسته که مقر او بود معالجه آن درد دل آدمی کرد جواب داد

که ما هم دانسته ایم که مدت آوردن این دارو و بسیار و ثورت و مشقت تحصیل این علاج که حکم
اکسیر اعظم دارد بسیار و بشمار تر دارند و جهة این درد طلب نموده ایم بلکه برای دیدار مازنین
یار وفا دار بهر بینی و دوای آزرین کنی بیچاره را که امید صحت و قطع زنده راحت حاصل نکنی درد و رنج
بیت از حد گذشته امید درمان شد و چند انکه وجه مداوا بیشتر جستجو میرفته بیشتر
بصدرت طمع و دوری بیت و عقل روشن رای زبان بنصیحت گشوده می گفت که چون مردم هوس
سودای دوستی دیگری کنی میان تو و بوزینه آشتی باشد بیت عذر دیران کردن از مردی مردست
دوری بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی بعذر بر هم نی و نفس خیره رای بر ملامت
نهاد و بوسه می کرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و می قطب بقعه
وجنس بود متعلق است و دشمن و خصومت یاری را که ما تو ضیعت دارد و دیانت نگاهدارد آشتی
از ملاحظه امور معیشتی بر طرف میسنجیدا خر الامر عشق زن غالب آمد و رای بران قرار داد که
دفاتر بسیک علاری در هم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و خاسبک سنگ سازد بیچاره مدانست
که همت بوفا دادن ثقافت است که اثر آن خبر رهنیه حال بدل ان ظاهر نگردد و صفت
همان نگنی رقم مذلت که خبر بر لوح جبین حاکمان مرقوم نشود و هر که بعذر و ثقاف مرتبه
شهرت یابد همه صاحبدل اهل صحبت او نخندند و انکه بر بد عهدی و بیوفائی موسوم شد بر دوستی

همه کس در بوزینه قبول نرسند بلکه اجتناب از ملاقات و معاملات او لازم شمرند خواجه بر میانه کش
تا که رونش خوش باد، کفت بر هر کن از صحبت همان سگان، سنگ پشت دانست بعد از قصد
بوزینه دانست تا او در همنزل خود نبرد و حصول آن غرض متعذر ماند بران عزیمت نزد بوزینه رفت
و اشتیاق بوزینه بمثابه او در غایت غالب شده بود و از آرزومندی بیدرردی از حد حصر متجاوز
نموده چندانکه چشمش بر جمال او روشن شد از غایت فرح بر بعضی تنش و انکیخته ترانه آغاز کرد خواجه
هر زر شکر خدا را که چون تو دلداری، نمودروی همن بعد مدت یاری، و سنگ پشت را کرم بسیار
و ارخصال فرزندان و خویشان استفسار نمود سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر
دل من چنان مستولی گشته بود که از هیچ وصال فرحی حاصل آید و با الفت اهل و عیال هیچ وقتی
روی ننماید و هر ساعت که از شهادی تو و انقطاعی که از آشیانه، دلم، القای فساد اندیشیده ام
دور یکسو تو و جدای که از سفرت دلکامرا نی دست داده است تامل می کردم و عیش بر من منغص میشد
و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در چمن و گلشن فراغت بسر بری و یار وفادار تو در
خارستان غربت در حفر بستر سازد پس بعزم آن برآمده که اکرامی واجب داری و خانه خود را
مرا بدیدار فرخنده آستانه روشن سازی تا اقربا منزل من و دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را
میان سباحات و مضرت نیابند هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو نزین شود و مرا

مدولت قدوم تو مرتبتی بفزاید و ترا بر قبول دعوت من همچ شکی بدید نیاید بیت چه کم شود ز تو
ای مه گر بر منت کنی چند که تا بر زنم ز دولت قاب قوسین و دیگری خود هم که جمعی را بر روی تو
بر پایه ضیافت بنشانم شاید قبضی از حقوق تعلقم تواند اگردن نوانم بر زبه کفت ازین تکلفات
درگذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت حساب برکنند
رسم مهمانی و تکلف مرسوم میرمانی چنانچه اهل ستم عادت کنند چه نکته اند سر الاخوان من تکلف
که برترین یاران و برادران آنست که حمله او تکلفی باید و مدارا تکلف او را باید کشید بیت تکلف
گر نباشد خوش قران زنیست ۶ در انچه موالات صورتی دارد که مرا به منت تو داعیه است در باره خود فضیلتی
می شناسم و همان بتر دل نگران مباش که آشنای رسن بگذارم تو زیادت در احتیاج نوفای و الفاق
تو پشتوانه من از وطن و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده مذلل غربت و حیرتی و محنتی
و حسرت مبتلا بودم اگر ایزدی نه همین صحبت تو بر من منتی تازه کرد امیدی داد و موهبت و محبت
تو در چنین محبت غربتی ارزانی داشتی مرا لاجرم اشتغال آرزو در کار پیوند آوردی و از دولت صحبت
هجران که در بن دوحت سرای محنت آباد بیدار تو خوش بخوابیم دولتی و بس بحکم این مقدمات حق
تو بر من شفقت و لطف تو در باره من افزون تر و بر این تقدیر مؤنت تکلف محتاج منتی و در
دوستی صفای عقیدت معتبر است نه نهیه اسباب عشرت تقدیم وفا بیده معنوی مطلوب است

سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم عرض ارسندهای تو نه همین رعایت لوازم
ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات بلکه مدعای آنکه هیچ سنه شرف وصال حاصل نشده نمی خواهم
که منتظر بگذرم باشم فوزینه گفت بیت در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست اگر میان دو دوستان
بعد المشرقین اتفاق افتد چون قلبهایشان بیکدیگر خواهند بیت قرب روحانی اگر هست
میان من و دوست چه مسافت کند ار بعد مکانی نباشد و در برکی در بین معنی گفته شعر
گر بقصد در ریم وصال دوست در دیده مقیم است خیال دوست در ظاهر اگر وصال
جسمانی نیست غم نیست که اتصال روحانی هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان
تدبیر نهاد و بسجانب هدف مراد افکند ان نهاد و وقت طالعش مرد ممنونه به تشنه نیاورد
رسیده و نمیدانست که ای وقت پشیمان خواهد شد و همچنین بارها واقع شده است آخر آمد
فوزینه گفت لعب رضای دوست در شریعت و مروت از عین فرایض است و بدین مقدار
از یار خود باز نمانم و زیارت احوال و متعلقان نور العین شمارم دلتنگ نگردی و لکن این بیعت
میباشم که گذشتن من از آب معذرت و مرور من بدین دریا بسیار صعب است سنگ پشت
گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته و بدان جزیره برم فوزینه از این سخن بسیار
شاد و خندان سنگ پشت دم گرم کار کرد و فوزینه را گوشی بگذاشت و سنگ پشت بنازه

دسک پشت بیاز بوزینه را بر پشت گرفته روی سنجانه و منزل و مادری خود نهاد و چون در

میان دریا رسید کشتی خطرش در گرداب بشکست و با خود اندیشید که این چه کار است

که من پیش گرفته ام و نتیجه آن جز بدنامی نخواهد بود و هر که رکلند از دغا و بافت

خرجا بسته اورنگ ف برای زنان ناقص عقل با دوستان خرد حذر در زندان نه عادت

اجارت و بیجه خوشنودی سرشته رضای رحمان از دست دادن موجب خسران است

مکن مکن که نکو منظران چنان نکنند و در میان آب بدین نمط با خود نظره می کرد و اثار

تردد در حرکات دیکنات وی ظاهر شد بوزینه را شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب

لشکر صبت مکر برداشتن من تو دشوار آمد و اران جهت گران بار شده و تا دلیل ببری

سنگ پشت گفت این سخن را از کجا می گوئی و چیست دلیل تا دل منفر مائی بوزینه جواب داد که

علامت صحت تو بینش و علامات بی خبر بودی تردی که داری ظاهرست ای بد کردار بی کفایت

و شرف اعلام ارزانی داری سنگ پشت گفت راست میگوئی در نگر اگر دم و خام ابله نشوی

من بهتر که تو اول گرت بمنزل من دولت نزول ارزانی داری و صحبت من بسلامت ولابد

مهمات خدمت را سخن خواهد رسید و باعث خجالت و شرمندگی خواهد شد مصرع و گر کنی نه

به بخشند سرمایه بهمت بوزینه گفت چون صدق عقیدت مدرجست و رغبت تو در جهت

حسب وجوی و رضای من محض تست اگر توقف از تکلف داری در روم عادت بیگانگان

چندروزی راه بجای می آرند تکذاری همان که در طریق آشنا دو یکی نکی می نماید سنگ پشت

باره دیگر راه رفت و بایستاد و همان فکر اول را تازه کرد با خود گفت زنان ما را بر سخن

عهد و پیمان نیست ما را در دین ایشان حظی موجود نیست از ایشان چشم داشت

مردی داشتن اندرون خود دور است مبت مبادا کس که از زن مرجوع شد که از ثوره زمین

سنبل نروید و نیز بیت از ایشان عزوز باشی و سیجاب بیوفائی و ما خوان مردی شناسی

بجز مهر سداد و امانت چه فن کاری توانند بود و در دین اهل دین و دیانت چه سان عمل

توانند بود سنگ پشت در انگراف دوم ایستاد توقف نمود و بوزینه زیاده شد

دور خطر اب آمده با خود گفت چون کسی را از زدت شبه اور دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
دوان در جبه روش مدار اخود را باید داشت اگر آن گمان بر نفس مونه د خود را از بند گناه
و مکید رسته باشد و اگر نه خطر از مرای ت حیب خیط د حرم عیسی برادر ناحق نگردد
بیت گرت بارست خوئی ایمن نشینی ۴ وگرگی ماخت از مگرئی رستی ۴ پس سنگ مشت مدا از آسیا
داد و گفت موجب چیست که هر ساعت تو تن خیال بمیدان مکرت می تازی و قدوم وهم را
در دریای حسرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی بیماری زن و پرشانی
بودن فرزندان که بواسطه مرض او در اندر مر امکرمی کرده اند مورنه گفت و فهم که دل نگرانی تو
جهته بیماری زن و پرشانی فرزندان مکدر شده الحق رست که اند که بیماری کسبدن آسان
رست از بیمار دیدن بیت تن درستش هشمر انس رنج بیماری کشد ۴ زبیماری نیز بیمار داری ۴
اکنون بار گوی که آن کدام علت است و مدار ک طریق معالجت چیست چه هر دردی را دوائی
مقرر است و هر رنجی را جهته شفائی مبین ایجاد مبارک نفس همیون دم رجوع باید نمود بهر
طریقی که بیمار ت فرمایند در پی مدار ک آن سعی نموده سستی و فتور نکند طبیان در پی
مداوای آن بیمار دی بیمار ت کرده اند که دست بآن نمیرسد مورنه گفت آخر ان کدام دارد
پیشه که در دکان عطاران و خربطه دار در فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا

160

وازان وقوفی حاصل باشد و سبب حصول آن نشنیدن نوشتم داد سنگ پشت ارزنده دریا جواب
داد که آن دروغی بیش نیست که مرا در کردار تحیر افکنده دل بوزینه راست که این سخن
بر سامعه بوزینه مرور کرد در میان آب آمد بر سینه بوزینه زد و در دم بر سر برش در آمده
چشمهایش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل بر پای داشته گفت ای نفس دیدی که بسبب
حرص و شره در ین ورطه افتادی و بعلت غفلت و بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من
اولاکی هستم که بر رزق حصان قانع شده و سخن هامان را در گوش جای داده از رنج
فریب حصان صاحب غرض تر افتاد بر دل خود زده مصرع پس پارسی کز آتش آید غصه بود
اکنون جز فکر و حیله دیگر و سنگیری نمی شناسم و جز رای و تدبیر کاری نمی یابم و اگر عجز نماید و
در حیرت سنگ پشتان افتد می گوید بر رشته کار من فتد که دست فکر در کار دان آن عاجز
آمدی و اگر دل مایوسان تسلیم کنم محبوس ماندی از کسی نمیرم و اگر خلاصم کنی بزم خود را از
آب باید افکندن و آن صورت نبندی بر هلاک من کردی و من از پیشه امان آباد خود اندیشه
عاقبت نکرده زمام اختیار در دست سنگ پشت داده تمنای نماشای جزیره او کردم مستحق
هر زه چندین سزا و جزا استم نظم من دولابه چه زلف تو رها می کردم هیچ لابه نرم
از حلقه رستخیز مودی سنگ پشت را گفت وجه علاج مسوره شناختم و تدارک

آن مرتبت من آسان است هیچ دهندگه بجز راه مرده زنان مارا از زن فوی علتها پدید آید
و مادل مرتبت ن دهیم دران هیچ رنجی نمانند و مارا پس آسان باشد و از درون سینه
دل هرون آوردن و نابر سجای خود نهادن دو یکرا نکه سیدل زنده می توانیم بود و بدین مجفر
با تو در مقام مضایقه نیستیم که حکما گفته اند سنجیده دوستان یک جهه انچه سبب قرار خاطر ایشان
باشد و ران دست رس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود نظم صعب بقدر جان که
که توان کرد در جهان نثار دل چه باشد کان بپای دلبری توان فشاند و اگر در منزل اسلام
کردی دل با خود آوردی پس زیبا بودی که بقدر دم من صحبت ترا صحت کامل حاصل شدی و من
چنان از دل خود بیرم که جز از آزردی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و در بسکه غم دانده از
طرف و جوانب او را فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی وی مستولی گشته هیچ چیز بن
از صحبت دل و نور از زینت دی خلهم که بر شته تعلق با و قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل
و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل تنزار غمهای جگر سوز و خطرهای جانگداز
خلاصی یابد بیت یارب این یک قطره خون کو همین خواهند دل تا کی از پیکان دمه روبان
ستم باید کشید سنگ بیت کنت دل کی بات که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها
کردم چه در بنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان

بگردی

سنجری گذرد و دوست غم مرهم بیک جبه بان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع الم و مشقت است و هر ساعت جای آنچه و عیش صافی را مکدر می گردانند و در کنار عشرت
و کامرانی را منغص می سازند و دل برای آن هم نهاده اند که هر ساعت میل او را رجحانی بیکی
دیگر است شعر هر دم بهوای دل برای دگرست ۱ هر لحظه رهروی فکر جای دگرست ۱ و من سنجانه
نومی آمدم و چنان می خواستم که فرصت من بدیدار تو دلقی عزیزان که متعلقان تواند تمام
و کمال حاصل آید و دل را از سنجی که داشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوای مستوره بشنوم و دل
با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی می شناسی ممکن بست که معذور فرمائی باطایفه دوستان
دوستان گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یک نکته که میان من و تو ثابت است
درین محقر مضایقه می نمایم و جواب فراغ تو در آنچه ضرری بمن می رسد نشود و نفع بر متعلقان
تو لاحق می گردد فرو می گذارم و اگر باز گردی تا ساعتی آماده ایم سبکتر باشد و سبک پشت
بر فور بار گشت و سبک صول مراد خود زدان شد و برامید دوتوقی تمام یافت و باز بوزینه را بکنار
آب رسانید و بوزینه سبک خود را در آب گشید و لحاف سنگ و سپاس را دراکرده در بر
شاخی فرار گرفت یعنی سبک مشت انتظار کشید ناگاه آواز داد که ای یار وفادار من
فرصت رفتن فوت می شود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت ۱ روی بنما تا نظر را راحتی

در زینه سنجند بدو گفت نغز یاد میدار کانچه بمودی، در خلاف دغای آن بودی، من عمر خود را
در بادیهای گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار چشیده ام هر زمانه داد خود از زن بار ستانید و سپهر
آنچه بر من بخشیده بود باز طلبید و من در زمره مشکوبان اویم و در دایره اهل فلاک اوفتادم هنوز
چنان نشستم که از قواعد تجربه خالی مانده هر چه رو ندانم و موضع آفاق از عمل نفاق نشناسم
ازین سخن در گذرد و دیگر در مجلس جوان مردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت
دم مزن نظم مبر نام وفا در بزم خوبان، که نوع از وفا داری ندیدی، و اگر کس از مردی و
مردمی سخن گوید عیار او در دوق از مایش توان شناخت و لقد اوردا بر محک امتحان تجربه
توان کرد بیت خوش بود گر محک تجربه آید بمیان، تا نه بندارد هر که در دوقش باشد،
سنگ بیت فریاد بر کشید که این چه گمان است که من میبری و این چه خصلت است که من
اسناد می بندی حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و عذری را
بر امون خاطر من گشته و اگر صد هزار فرسنگ سنگ جفا بوی من خواهی انداخت سر از خاک
آستان تو بر نخواهم داشت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید، تا نه پنداری
که هجران بر گران خواهم کشید، بوزینه گفت ای نادان گمان میبر که من همچنان باشم که روزیکه بود
آن حرکوش و دل مدرنت سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بوزینه گفت

بشنوی

شبی بعلت کرمی مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی بر سر جرب درمانده و از آن جراحت خارش
اندام و خار خار اضطراب در دل وی افزوده از حرکت باز مانده دنبه طاقت رو را فرو گذاشت
و در خدمت او روباهی بود که ریزه خور خوان احسان او بودی و چون شیر از شکار باز ماند
روباه را کار بهانه طرب آنجا مید و روزی از سر شفقت و غلبه گرسنگی شیر را ملامت کرد و گفت
ای ملک سبا، اندیشه بیماری تو جان نوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در همه
ملازمان بلکه در جمیع عالم سرایت کرده شعر برجان تو صد هزار جان می لرزد / و زین هم نگران
جان می لرزد / چرا این علت را معالجه نفرمائی و بمداوای این درد دل خراش التفات ننمائی
شیر از روی درد ناله کرد و گفت نظم مرا خار ریست در دل کو بسوزن در نمی آید / دلم خون گشت
و آن خار از دل من بر نمی آید / ای روباه مدتی شد از این غصه خون می خورم و ازین خار خار
روز بروز می کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی بر بدن من نمانده دمیدانم که این
علاج مرض بچه وجه سازم دیگر هم درد و در انگبین و هم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر حال
او اعتمادی تمام است چنین فرمود که گوش دو دل خر باید خورد و جز آن علاج سفید نخواهد افتاد /
من از ترس فوت در اندیشه ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله دست آید /
روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر خدمت بر بسته و قدم

در راه جستجوی نعم امیدست که بر یمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شبی
گفت صنعی خیال ربسته و کدهم حیله از دفتر تزویر فرو خوانده رو بپادشاه کرد که ملک سخن من
میرسد که شما را از پیشه مردن آوردن معذورست چه بعد از انکه موی بر اندام نمانده و فر
جمال و شوکت ادراک بعضی از پذیرفتن حرکت نمودن و خود را باستادن بپای نه نمودن چشمت جهانیان
بادشاهی را زیبان دارد پس صلاح دران دیدم که مطلوب را باین پیشه آرم با ملک سبا
او را بگذرد و بمراد دل انچه خواهد از دو تناول نماید شیر گفت او را در کجا آوری جواب داد
که در نزدیکی این پیشه چشمه ایست که از پیشگاه آب بحر عمان را ماند و در شیرینی و لطافت
از عین الحیات یادگاری ماند ✱ در صفا چون رخ نکویان روشن ✱ در لطافت چو جان سخن گویان
و کار زنی هر روز انجا بچه نشستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی چشمه
محال چرد شاید که او را بصر بسی بدین پیشه توان کشید اما ملک نذر نماید که چون دل و کوش
او بچنگ آرد باقی را بر جانوران تقسیم نماید شیر عهد و نذر کرد و بوکند موکد ساخت و در راه روی
بر سر چشمه نهاد و از دور که خر را دید رسم نخجیر بجای آورد و گفت که موجب صیدست که تو را از دور
محال بینم حرکت این کار زن هر روز مرا کار میفرماید و در شمار دانش من اهمال نمیشمارد و از غلبه
غلف نیندیشم و او را بچنگ نیاورد ✱ بعمر خویش شماری ندیدم ✱ رکاه و جو همی نامی شنیدم

خرم هر روز چون در زیر این بار * همه شب خاک می‌لیسم رو دیوار * مگر عیسم اگر زارد نزارم * که غیر
خاک و خون خوردن ندارم * روباه گفتای سلیم دل‌های دری وقوف رقت رحمت چرا این
همه محنت را اختیار کرده و بدین بلا مبتلا شده خرخوب داده که من بیار گشته‌ام و هر کجا
که روم از بار منت خلاصی نیست و من همه‌جا باین بلا مخصوص هستم اما ای جنس من بجهه این مرتبه
گرفتار نشده و در زیر بار بلا نمانده در زند * بیت * هر کس بقدر خویش کرفتار محنت است * کس را ندیده‌ام
بر بلت مسلمی * و من بر خود قرار داده‌ام که بر دریک خانه ساکن باشم بهتر است روباه گفت غلط
کرده * مصرع * شوان مرد بسنجی که من بیجا رزرم * میدان زمین را روشن داده‌اند و برای جنگ آن
و محنت رد کان فرستاده‌اند * شعر * سفر کن که جانت ناخوش بود * کزین جای رفتن ترا خوش بود
و کر تنگ یابند تراجا بکاه * خدای جهان را جهان تنگ نیست * خرگفت هر کجا رود زیاده از زاری
و بی‌نوایی نخواهد رسید حرفی در زیدن چه مصرف دارد روباه گفت این مرتبه توکل کن و همه کس بدین
پایه نرسیده است حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس بوسیله روزی
رساند و مسبب الاسباب جمله هر مرده و سبب نموی ساخته * مصرع * سبب کوش که کامیاب شود *
و اکر تو رضی شوی من تر ا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش شعاع جواهر رنگ
رنگ زمین و منورت و هوای او چون طبله عطاران معطر * شعر * هوای خوش چشمه‌های زلال

درخشان ذیح آور سرشاخ نسیم کل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته و پیش ازین خرد نگر را
صحبت کردم و بدین مقام بهجت آئین برده و امروز دران عرصه بارم تمام می چرد و در ریاض
امن و سلامت بعافیت می خرامد الغصه روباه دم بر کار کرده و چندان افسون و لاف نه
دمید که نان مکرش در تنور تدویر پخته شد و خر از خام طمعی دمگ سودا بجوش آمد گفت از کجا
گفتهٔ گفتی و شعفت ست سر تا فتن چیز نیست و فرمان برادر عین و لبیک باید اهمال
نمودن روا نه مصرع هر چه فرمائی بجان فرمان برم روباه بتبسم افتاد و او را در ربقهٔ تسخیر
آورد و شیر از غایت شره قصد حرکت کرد و حمله بچنگ خر آورد و از نا توانی کار کرد و خر روی
بگریز نهاد و شیر از عقب او میدوید و باد نمیرسید و روباه از ضعف شیر تعجب نموده و ملامت

کنان شیر را گفت آخر این چه تعلل بود که نمودی رای خرد فتحای آن می کرد که خود ضعفی
و ثبات حزم بران دلالت دارد که عنان تمکین از دست تمکن نگذاری تا سر انجام کار بریشان نشد
بیت ازین پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت / این سخن اکنون بر طبع شیر گران آمد
و با خود اندیشید اگر کویم اهمال در زبدم بر تردد و تحیر منسوب باشم و اگر بر غدغه نفس تمکین جویم
بحرص و شره و سبکی و شتاب رونکی موسوم کردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز
و ضعف لازم آید و متبعه چند که صلاح ملک دران است متفرق کردند و صلاح در انست که بجد
روباه جز تعجب و رنجی نکویم و او را در کفتن این نوع سخنان منع نمایم پس کفت هرچه پادشاهان
کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و هر رای را بر سیدن نهایت بی ادبی باشد بیت
تو سر بر خط فرمان نه چه باک ازین و آن داری / فقیر در صباغت را چه نسبت بر جهان داری
بر خاطر هریک از حاضران حقیقت حال ملوک روشن میکردانند شد و آنچه رای سلطان اقتضا کند
حوصله رعایا آنرا بر تابد و چون بچاره را حوصله بار نیست ازین سوال در کذر و حیلتی کن تا خر
باز آید و مدتی خدمت حضور مغتنم دارد فرط اخلاص تو بر من روشن کردد و در دولت من از
اشباه و امثال خود ممتاز کردی روباه باز تردد خر آمد و بر تملق تمام در کفتای سلیم دل عجب
حالی از تو مشت مده می کنم خر دی ازو بکرد و شنید و کفت بیت حیف است بر تن بردن

درختی چون قد یاری و کز راه بیوفائی خبر نهد جان نداری ای کاش کسی ربانگ رادل مراد مند

آرزوی دادی و با خود در نسخه شعبده کاری نهادی مصرع از همه کس غیر تو این کار بر نیاید

روباه گفت ای سلیم دل توچه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده و بمجرد طلسمی که دیدی

از طلب گنج در رسیدی و همنور بوگنج تصاریف شده نگردیده از تمای کلند رکن ره کردی بر انگیز

انچه بودیدی حکما طلسمی ساخته اند چنانکه این مرغزار بیت آراسته مانند غذاهای و میوهای

لطیف و اکثر طلسم نبودی هرچه در عالم چیزی بودی بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب

کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه باین بیشه پیوسته و هر کس اینجا آید و این شکل

و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گردد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت در خدمت گذرانند

و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آوریم و حقیقت اینکه نمائی تا بتو بدو

باز نمائیم تا بدترین و هراس باین تعنهای پیاس برسد مثنوی گفت رو به آن طلسم بگردان

که ترا در چشم دسر شری نمود و ورنه من از تو بهتر میکنی ترم که شب و روز اندرین خانه جرم

گر نه زین گونه سخنی هر سگم حذری بدینجا بهشتی و من خود نیستم ترا آگاه کردنم که اگر

بدین گونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت سعادت که بملاقات تو دست نیستم ز خاطر فراموش شده

بود حالا بران صورت بی تعنف و توقف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت الامر دلالت من خیر

شرح روزی نخواهد بود بدین کونه دمدمه می ممزود خرجاره را دمی می داد تا دیگر بار بجانه
او فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه پیش آمد و مژده آمدن خر را رسانید و التماس کرد که ارجانی
سنجیده و از دایره تملق قدم بیرون نه نهد و چند انچه خر بجوابی او کند رد التفات ننماید
تا وقتی که فوت کلاه فرصت سنگ باجه کار خود ساز د شیر بصفت روباه که از روی هوادار ی
مود بسیجان قبول نمود و چون طعم بجان در کوشه بیشه بنشست روباه خر را گفت یا تا حقیقت این
طعم بینی و بدانی که مطلق از دو حرکتی صادر نیست خر کتاخ در رفتم نهاد و چند انکه کردا
کرد شیر می چرید از دو حرکتی نمید ید دخوش دلخوش بادی الغت کرفت و بطمع از تمردی
خطر چشم کرده و در علف اش دو حرکتی مطلب جوع البقر مدت مدید مبتلا شده و این زمان
که مایده نعمت کسترده شد و خوان نعمت آماده بافت آغاز خوردن کرده تا بر حد امتلا ان
بار نکرفت و متعلق شده و در پیش طعم سیان علف را زر سخت و شیر او را غافل بافت جستن کرده و
سکمش بدرید پس روباه را گفت یا خیر خر باش تا تن بر چشمه رفته غسل کنم و انکاه دل و کوش
خر را بخورم که طبای صادق معالجت این علت بدین قیاس کرده اند و شیر روی بچشمه نهاد
روباه دل و کوش خر را که الطف اعضای او بود بجوزد و چون شیر از کودام غسل بدر رخت
و باز آمد چند انچه طلبید از کوش و دل خر اثری ندید روباه را گفت این دو عضو را که از دو

علاج من ست کی ارۀ دکه بروه رو باه گفت ملک را یاد باد که این ضرر نه دل دوست دنه کوش
بجه انکه اگر دل دشمنی که جای خود ست بکر من دفعه نمیدی واگر کوش بودی که محل سمعیت
وصول ملک رشت ده کرده بود فی نه دردی مر قول رست نمیسار کردی و پای خود بر سر
کور نیامدی دانی مثل را برای ان آوردم تا بدانی که من بدل دکوش نشستم و از رد قابل مکر و حیله
باد نخدشتی و من برای خود خود در یافتم دلسبار کوشیدم ما کار دو دکشه سان کردیم شعر
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ۵ ورنه هیچ از دل هر جسم تو تقصیر نبود ۵ دمن بعد از من نوقع
صحبت مدار دخیال موافقت کار از قبیل محالات ست ۵ دو کندر و بغین بدان ست کر ماه روی
در آسمان کم نگردم ۵ در سر دشوی به بستان کم گذرم ۵ سنگ پشت گفت راست میگوئی امرار
دانکه رمن یک مزاج دارد و در دل من از تو هر استی ست دکه همه عمر هم نذیر نشی و دروغ
بد کرداری دخیانکاری بر چهره من نقش نهاده که محو آن در خیر امکان نباید میدانم که دل
بر سنجر سنگ ۵ فراق باید نهاد دون ز سر ضرب تیغ زهراب هجران باید ساخت ست
لایقم به باید دم در خون نشست ۵ تا چرا باری چنان دادم ز دست ۵ همچو من هر کز نشست خود که کرد
آنکه من کردم مدت خود که کرد ۵ کر شود حاضر دید حاضم عذر خواه ۵ هم نیارم خورد ست عذر این گناه ۵
این سعیت دخیل زده و شرمنده بار کرد به و باز عمر در مفارقت چنان یاری مینالید دسعیت

بائی

با من جفا رنجت مد آمد و کرنه یار حاش که رسم لطف و طریق کرم مدرنیست این است و اسمائی
انکه ملا حاصل کند با دوستی مربت آرد و انکه از ناداني غفلت ورزد و درند مت جاوید آمد
و چند انکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زد مفید نباشد و اهل خرد باید که آئین این جهان بازرا
پیشوای کار خود ساخته مطلوب دیگر مدست آمد چند جاده از متاع دنیوی دخاه از یاران معنوی
آزاد عزیز دارند چه هر آنچه از دست برود همانا باز نیاید و حسرت و تاسف سود ندارد دست
معضود چون بدست بود مغتنم شمارد و ان را از کف مده که پشیمانی آورد ۵ از دست رفته
باز نیاید چه جای حال ۵ چند انکه او فغان کند و چه ها کند ۵ تمام شد باب پنجم توفیق الله

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالم گیر بر همن روشن ضمیر را بر تشریف مخاطبه اختصاص داده فرمود بیت زهی
ضمیر تو از سر کن فکان واقف ۵ زهی بیان تو سر ر علم را کاشف ۵ بیان فرمودی و اسمائی
کسی را که بر مراد خویش ظفر شد و در طی آن تغافل ورزید مطلوب از دست رفته و در ندامت
افتاد و بعقوبت عزیمت مبتلا گشته خبر حسرت و اندوه و مذمت حاصل مدرنیست اکنون باز
گوی مثل کسی را که در قضای عزیمتی تعجیل ورزد و در فواید تدبیر و تفکر عاقل ماند تا عاقبت
کار و خامت حال او بکجا میرسد و چون شتاب در مزرعه عمل بکار برد چه خبر برد

برهمن زبان ثنای شاهنشاهی کشاد و گفت شعر شاها دوام فاعده عالم ارتو باد طراف نوشان

جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد اساس حلم بر سکون و وقار

استحکام پذیرد عواقب اعمالش سلامت گیرد و خوانیم احوالش بر بدرقه اداکند و ستوده تر

خصلتی که ایزد تعالی عالمیان را بآن آراسته گردانیده است و بر عالمیان پرتو آن رتبه تکریم

ارزانی فرموده تر پیت حلم و فضیلت وقار تواند بود شعر بردباری خزانه حرمت است هرکرا

حلم نیست دیو و دد دوست و گفته اند که چون حلم را معنوب کنی بلیغ گردد و اگر کسی در

تحصیل آن تکاهل ورزد بر اقران مبادرت نماید در تقدیم افعال فضایل از اهل زمان گوی سبقت

در باید و چون درست خوی و نیک باری بدان پیوندد و هنرهای دیگر چون طعام

بی مزه مغسول طبیعی نباشد و خاطر را از خفت مزاج در حرکات رکاک رای آن

کس تقرب پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود این همه کمالات حضرت

سید کائنات علیه افضل الصلوات مستجیب آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب

با وی بدین منوال وارد شده که ای محمد ص اگر تو درشت خوی و سنگدل و خشمگین بودی هر آینه کواکب

اصحاب کالنجوم که حلابه پرامن تو چون تر باشند مستجیب اند مانند نبات النعش متفرق میشدند دیگر

انکه صاحب ملت و مدرس ملت ابراهیم ع بدین صفت می ستایند و آنجا که میفرماید ان ابراهیم

لاواه علیم رای انکه حلیم محجوب باشد و دلهای خاص و عام مجذوب نماید شعر ستون خرد برد
باری بود و سبک سر همیشه سنجاری بود و شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد
و حکیم کامل ار از وسوسهٔ شیطان می شمارد انّ ذمن الرّحمن والعجلة من الشیطان منصف این
سخن را بدین وجه ترجمه نموده اند مثنی مکر شیطان بست تعجل و شتاب لطف رحمان آن
صبر و اجتناب و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجل دهد هر آینه در اخر کار از پشیمانی
گشاده خامهٔ عبرت و تاسف خواهد انجامید نظم هر که بی فکر تا نی عمل کرد پیش
آخر الامر ازان کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایت آن زاهد است که در تامل
پای در میدان خفت نهاد و دست تجون ناحق آلوده ساخت و ار سوی بیچاره سر بباد بداد و ایشان
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که تو طن اختیار کند و فرمان لازم الاذعان شاهی تواند در کار بندد
با یکی از زنان در زمان درین باب مشورت فرمود و آن زاهد فرمود که دختر پسندیده گزیده چه
که خدای سبب صلاح معیشت و کمال صلاحیت و حافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه
و دیگر کثرت اولاد که بقای دکر مان متعلق خواهد بود از و حاصل است بیت مرد را هر گز
نگیرد چهره دولت فروغ تا نبردی زن منه در زیر خرمن خانمان عمر در کنج تجرد کم کران

دیگر که مت عشرت آباد تامل روضهٔ این دامان اما جهد کن تا رفیق شفیق مربت آوری
دارزن صاحب یار نامواقق اجتناب نمائی پرسید که مرفوقت با کدام زن اختیار کنم گفت با زنی
که دودولود نباشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند پسر آورد دارخیانت محذر باشد و زن
صالحه بهر خانه که رود روشنی برد شنی بفزاید بیت صلاح دنیی و دین ست صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که زن چنین دارد زهمنین نکوهم دل تواند یافت که طالع فرخنده
هم نشین دارد گفت ازصحبت کدام زن احتراز کنم گفت ازصحبت سه قوم زن پرهیز باید کرد خانه
دمنه نه وانمانه نه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان
جدائی ده باشد و پیوسته در از روی صحبت او بود و منه نه خداوند مال و جاه باشد که هر ساعت
بمال خویش بر تو منت نهند و خانه نه انکه ترا پسند دآید از ز ضعیف گردانند و خود را بمرض بیجوز
سازد و مدار چنین زن هرگز تا زیکه مرگ ما باشد بیت زن بد در سرای مرد نکو هم در زمین
عالم ست در رخ او زینهار از قرین بد زنهار و ق ربنا عذابا نار دیگر پرسید که زن را در کدام
سن اختیار کنم فرمود که زن جوان مورنسیده باید که نقص عجایز طراوت عارض زیرد و مبارشت
با ایشان ضعف و سستی آورد نظم آن زن ذراکه پخته شد چه کمان نقش ربت هیچو تیر شود
صحبت دختری که جوان نخجد زهر قاتل شود چه پیر شود زنان ازده سالگی تا سی سالگی موضع

اشنده و محل امید در زیست تا سی آرام دل طالب نشد و لذت صاحب رغبان در سی تا چهل ضداوند
دفتر زندان اندوز چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در حضور رزق و عیالوس اما از پنجاه که گذشت
بلای سیاه اندوز آفت مال و جاه کمش خزان رسیده و عمر رت باران دیده و چشمه ماشنه در زمین
ناماشنه و لاردها ی بی کنج و معدن حمت و رنج بیت ون چه زنجه قدم فسونهد مردمان به
که یک بوجهد رانکه گرار زنجه بجه محبت عاقبت الامر در فشد نصبت زاهد گفت در باب حسن
و جمال چکو ی جواب داد که اصل در قصه زمان یار نیست و خوش خوی و اگر سعادت خوبرو ی
بان جمع شود نور علی نور باشد بیت روی خوبت و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت
پاکان دو عالم با اوست ون خوب طلعت اگر با خوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب
جاودان ون نیکو خصلت هر چند رشت صورت بود یار مهربان ست در دنیا و آخرت
نظم ون خوب فرمان بر یار سا کند مرد درویش را پادشا همه روز اگر غم خوری یک غم مدار
چه شب یک غم کم رت بود در کنار اگر یار سا باشد و خوش سخن نظر در نکوی و درشتی مکن
ون رشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود ببین دلفریبش چه حور بهشت
گزان روی دیگر بود دیو زشت زندان قاضی گرگ ربه که در خانه پنهی در اورد گره
تهی پای رفتن به لاکش بست بلای سقر به که در خانه جنگ در خرمی بر روی به بند

که بانگ زن اذری در آید بلند ز ناحرمان چشم زن کور باد چه مردن شد از خانه در کور باد

العصه زاهد بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان دمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند

از قبیله بزرگ و خانواده سکرف زنی را مدت آورد که عکس رخسارش طلعه صبح را روشنی

داده بود و در زلف تابدارش خانه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینا بی خور

در آینه ندیده و نقش بند خیال بر نظر مانند پیکر همایونش خبر در آینه خیال ندیده نظم

ای مه طلعت نوگرفته جهان حسن ماه تمام بر فلک آسمان حسن با وجود خوبی صورت بر

مجسمه سیرت از آراسته بود و خلقتش به نیکوئی خلق پیراسته و زاهد بوظایف طاعت و شکر

چنین نعمتی مقدم رسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت نهاده و طالب فرزندی بود

و هیچ عاقل قاعده تا اهل بیجرد و شهوت و جز طلب ولد صالح که در اتصال میامن دعا بوالدین

حکم صدقه جاریه دارد و بدین کار تن در ندهد بیت غرض رخت ازین در بجا کیدن مرد

همین تعرج فرزند نازنین باید و چون مدتی برآمد و اثاث حصول فرزند نیفتاد

زاهد نومید گشته روی تضرع بجانب نیاز نهادن گرفت و بدرگاه کارخانه اخلاص کشادن

آغاز کرد و چون همگی همتش بدان راه کرد و بحکم این سبب از دعا المقطر سهم دعوتش

بهدف اجابت رسید شعر هر گز اول پاک نباشد رهنمای آن دعایش میرود تا دو سجلال

پس از نا امیدی ابواب عنایت معشوق رحمت کرده شد و زن زاهد را حمل پدید آمد و زاهد
شادی بسیار می کرد و می گفت که همه روزه دگر فرزند تازه دارد و هم او در او در زمان
سازد یکدو زن را کجا ای هوس او در نگارد وای یار غم کس را روزه باشد که کوهرش هو در تو
ارصدف رحم تو بصل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوت خانه غیب بصحرای وجود
آید من او را هم بنکو ولقب ساخته نهم پس در تربیت و تمشیت او ناقص الکهان کوشش نمایم
تا احکام شریعت بیاموزد و در بهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آورم تا باداب طریقت
متحلی شود باندک زمانی در دین بر کمی وهی لیمقدار روشن صاحب کرامات شود پس او را
کریمه در حباله نکاح آرم و از او لاد در خفا دیده بیند و نسل او پیرکت او بافی
ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار پایدار بود ثبت نماند نام در دوران کسی را
که فرزندی نماند یادگار ش ای زن بخت ای رفیق شفیق دری شیخ صاحب طریق این سخن
لایق شنیده و تسبیح کنداری نیست او لا بوجود فرزند جزم نکرده و انکهان دارد که مرا
فرزندی نباشد و اگر باشد ممکن که پسر بمود و اگر بود ممکن هست که عمر او مساعدت نکند و فی الجمله
پایان این کار بدید ار نیست و توچون نادان خیال پرست بهرک نمانشته و مانند خیال
پرستان نادان لب در عرصه آرزو مید و اقع و نهایتا این میدان را بمید افی

با ارزوی هوس ره نمی توان پیمود ۱ بلاف عربده کاری نمی توان پرداخت ۲ سخن نرم مزاج
آن عمل یارسا را در رود که شهد و روغن را بموی و ریش خود نریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است
حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بر بوی عطر او
او در کار گذر شدی و بازرگان پیوسته روغن و شهد فروختی و میان معامله حرب و شیرین
سودا افتادی و بحکم آن پارسا در اوقات طاعات دانستی و پیوسته حسب حال آنکی را در مرز
دل بغل میکانیک بازرگان نوبی اعتقادی کرده بود و محتاج او در بردشت همت خود گرفته
فایده تواند یافت که دل در دنیا بست آرند و ذخیره باقی از مال فانی برآرد ۳ شعر
تواند که دل در دنیا بست آرد ۴ که محزن را رد کنج درم نخواهد بود ۵ حواجه بازرگان بروفات
عمت شسته و هر روز ازان بضاعت که به بیع و شری ان اشتغال نمودی بحجه قوت زاهد قدری
فرستادی روزی زاهد خبری ازان بکار پیرد و مایحتاج را بحجه ذخیره در کوشه می نهاد و ادرک فرصتی بسوی
ازان پرشد و یارسا در ان بسوی نگریست و اندیشه کرد اینچه مقدار عسل و روغن در ین ظرف جمع
شده باشد آخر از انچنین ده من تصور کرده گفت اگر همه من تواند فروخت بفروشم و بهمن مبلغ
بیم گویند تواند بخرم دلیل بیم گویند هر شماه بزیند و هر یک دو بچه آرند و سالی امثال نمود
دو سال ازین ایشان رهاید پدید آید و مرا بدان استظهار کفاف حاصل شود فرصتی را بفروشم

وبهاب خود را بدان آراسته کردم وزنی از خانوادهٔ بزرگ بجولهم داد و چند من پسری
زاید و علم و ادب بیاموزد و اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز
در چمن جوانی قد بالا کند ممکن که در کنف من سنجاب نموده سر کشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و بدین عصا که در دست دارم ادبش کنم پس عصا را کشید
و چنان در سیر خیال مستغرق بود که پسر کردن کش را ادب می کنم و بدان عصائی که در دست
دارد بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبو بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر آن طاق
روی بردی نشسته و عصا بر سبو آمد و فرو افتاد شکست و شهد و روغن تمام بر سر و موی و جامهٔ او
ریخت و آن همه خیالها بگذشت و این مثل را برای آن آوردم که مثل این کلمات خوض
نباید نمود و بحکر اکرد و حکر فرقه نباید شد و گفته اند که چون اکرد و حکر را صحبت سازند فرزندی که از
ایشان متولد گردد کاسگ خواهد بود و مردی قتال باید اما بس هم خود را بر خیال نهند و اندیشه
خام که حکم دیو نامرخام دارد در دل راه ندهد نظم سالها اندیشها کردیم در در سفته
کار ما آخر چنین با آنچنان خواهد شدن ۱۲ یا بدین منوال کم سیم و زر خواهیم باف ۱۲ یا در آن
اقلیم حکم ما روان خواهد شدن ۱۲ عاقبت معلوم شد کانها خیالی بیش نیست ۱۲ آنچه خواهد حاکم
مطلق همان خواهد شدن ۱۲ وزاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده ولد خود را خوب مرور

اگاهی بافته رنگ این بخشان کرفته دو دیکر کرد فضولی نکنند اما چون مدت سپری شد و زمان دودان
چنین فرزند در شکم بسر آمد پسری آورد نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل جمال
حالش ناطق بود و علامات کرامات در ناصیه احوالش لامع زاهد روز صبح امید از مطلع مردم
دمیدن اغاز کرد و بلبل طرب در کلشن ساری ترنم آمد چون از محیط فضل رنها کوهری آمدید
بر سپهر شرف اختر روشنی آمدید زاهد بجمال فرزند شاد کرده وانود نذرها که واقع شده بود
بجا اورد چند روز ملازمت محمد اورا بسپرد و بکارهای دیکر از خط نسیان برکشید
و همکی همت بر نشو و نمای او مصروف میداشت چون چندان که صابر بتو کمارم دم همت
کر غنچه بوکل خرم و خندان مدر اذ روزی مادرش بسیل حمام نمود و پسر را بر سپرد
سپرد و پدر خود بسیجان کار دیکر مشغول شد و معتمدی از جانب شاه امزیار بطلب
زاهد امد و بهر نوع تدبیر دران ممکن بود با او صورت ارخه نه مردن بایشی رفت در راه بوئی
دماغش رسید که خانه را بماند ادمی کداشته و بهر نوع و منهی حاصل بهوی و در دفع مودیات و جه نوران
کر نده سعی تمام نمودی زاهد بمردن آمد و او را بسپر بکند بشت و تعاب از خانه شدن همان
بود و ماری بر رنگ رد بکهواره نهادن همان چون رسوده که آن خیره صفت جوشن پوش کر
موقف سکون مقبل و ابر با کل کرد و خدمت رفتن کاه کاه چون کمان کی سر برآوردی

فقد

قصد کهواره کردی خواست که کودک را هلاک کند راهو در حبت و خشم مار را بگرفت و بر

خاری تمام سجقه دوم اعضش کرفتار کرد و بیرکت محافظت او کودک از ورطه هلاک سنجات

یافت و متعاقب این حال زاهد باز آمد و راهو را در خون غلطیده دید و راهو بر تمنای آنکه

کار سگ او روی صادر شده پیش زاهد باز رود و بیند و مرد راهو بیند اشت که پسرش را کشته و آن

الود کی از خون او ست شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده و دود سبک باری روی بروزنه

دماغ او نهاد و عقل او نیز که روی در نقاب خاکستر پنهان کرد پیش از تفحص کار و عمار بصوت بر سوزنه

که مهرهای تبیش و رحم سنت و سرش بر صندوق سینه فرو زفت و چون سنجیده در آمد پسر را

بسلامت دید در عهدار آمیده و ماری قوی جثه انسنجی پاره پاره اش ده دود حسرت از دلش برآمد
و سنگ حسرت بر سینه زدن گرفت فریاد و فغان کنان همی گفت نظم من غم درین بیش چه خورد
همه کس میداند که دل خویش پس از ین خیال محال است عجیب دریغا که آتش این حادثه دلسوز را
باب اعتذار نگفتن نخواهد یافت و مادک محال این عمل چنگذرد از هیچ معذرت دفع نخواهد
کرد چه این حرکت نامناسب بود از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بردست من رفت
که خون خویشم ز جنبت این غصه در خورست در حال دهم زنا خویش این عمل روا نیست کاشکی هرگز
این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا بادی انس و الفتی نبودی تا بسبب او خون ناحق ریخته
نشدی و اقدام بر چنین کارهای ناشایسته الفت نمیدادی و من در اینجا هم خانه خود را چه موجبی اهلاک
کردم و پاسبان و نگهبان فرزند را چه سبب شد خلق را چه جواب گویم و نزد خلائق
چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد رفت و رقم بدنامی از صحیفه احوال
من محو نخواهد شد سبب نامم نشانه نشد در هدف ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
فرزند از این فکرت بر خود می پیچید و از این حسرت غم بر غم می گریست که زن باز آمد و آن حال را
مشاهده کرد زبان ملامت گشود و گفت مصرع ترا هر گز ندانستم با ین ناهر بانیها آخر شکر نعمت
ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس موهبت

الهی که جگر گوشه ترا از رخم دل گذر زمار خلاص داد چنین پیمبر که اد گردی زاهد نغره برآورد
ای دوست عزیز همین از بن معوله سخن مگوی مصرع که از زوال ملولیم واز جواب خجلم و من بر انعم
که در ادای شکر الهی و شناخت قدرت نامتناهی غفلت در زیده ام واز منهج قدیم که راه سالکان
مسالک و صابرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده حالا بوساطه بی صبری و ناشکری نه در
جریده جباران مذکورم و نه در صحیفه شاکران مسطور و ملامت تو درین حال که نیشتر بر ریش زنند
و جراحتی را از نمک مرهم سازند بیت ملامت بر دل صد پاره عاشق بران ماند که زخم تیر بر جگر مژگان بر هم زدن هم زن گفت راست میگوید حالا ازین کار که کرده تجربه حاصل است که عاقبت
شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد و سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذمومست مرد
متعجل گشنده در حصول مراد محروم است زاهد گفتای هوش اوقات و مرا به ایام حیات مرا
فسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی دوست تر آنستم که حق طرف منت و قضیه ما مرقوم
روزگار خواهد شد تا هر که در کار ها عجلت ورزد از منافع وقار و سکون بی بهره ماند اورا
بر حکایات ما عیب ها باشد و از بن روایات عبرتها حاصل آید این بست و استان گفته
که در تامل عزیمت کاری با مضا رساند و بی فکر از تک و تعب ایمن نماید و مرد خردمند باید پیشتر
و مشوری حذاق زود و آینه رای خود را بمعارست حکما و صحبت علما مصقل دهد زندهمه اوقات

سیجاب تا ذو نهر گرایند و در طریق تعقل و خفت انحراف ورزیده تا دفتر فضال و دول راحت
سعادت او متواتر گردد و امداد خیر سحصول او متصل گردد ۱۰ زمام دل بکف صبر داده گرشت
باید ۱۰ که گوی عیش سجوگان صبر رباید ۱۰ تا ز تو تن و دل بعرصه تعقل ۱۰ که آخر افتد بت بر
زمین برسواید ۱۰ شتاب در خطری افتد که گرصد ال ۱۰ دولت دهای زنی ران خطر برون
تاید ۱۰ لکن شتاب در آئین حلم و روی متاب ۱۰ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانا ید ۱۰

باب هفتم در حزم و تدبیر سجیله از بلای اعدا خلاص شدن ان

رای زمود که شنیدم داستان کسی که بفکر و تامل خود را در دریای حیرت انداخت و بصبر
و تامل بسته دهم بشتاخت و عزامت شد اکنون اگر صلاح بیند مضمون وصیت هشتم را بتفصیل
باز فرمای او داستان آن کس که میان خصمان گرفتار آمده بازنمای و حکایت کسی که دشمنان
قوی را چاپ دوست دشمن او در اندیشه و الحاف و فراوانی او را فرو گیرند و خود را در ورطه هلاک افگنند
تف پند که یکدیگر را موالات و مخالفت ورزند بلکه عهد و پیمان بندند تا سلامت بیابند چگونه خدم
درین کار شوند و بعد از انکه بمدد معاونت یکدیگر از ان بلا که استخلاصی روی نماید و عهد را بچه نحو
بادی درمیان نهند و بوفا رسانند و کرد سلامت برآمده طریق صلح را بکدام حیله بگذارند برهمن جواب
داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم ثابت نیست چه اگر عارضیات است و عارضی روز زوال

مایهٔ لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد و بکلیه بحکم عدم کیرد و بر همین منوال دشمنیها تغیر یافته
از لوح سینه محو نشود و حب و بعض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد
و ارزد هم او ثباتی صورت نه بندد نظم باهر که دلم بدوستی داشت گمان ۲ چون نیک بدید دشمنی بود عیان ۲
بود عیان ۲ بر دوستی و دشمنی اهل زمان ۱ دیدیم که ثبت عیاری چندان ۱ و مهر و کین اهل زمان
از بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبرویان دارد که بر سید کان دوفای زمان
و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عاصیان و حریف دشمنان دارد که بر همین
از نهها اعتماد نمودن کردن دل در بقای او نمودن لبت شعر خوشست عهد مودت بدوستان
بستن ۲ و لیکن سود که آن عهد را وفا نیست ۲ و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت
بکانگی رسد و پس خلوص و صفوت در ان بمرور زمان بر باد رود سپر کشیده ناکاه اثر چشم زخم
آنرا از محض محبت و بین عداوت کشد و طراوت آن بوزید سموم هجران منطفی نکردد و باز دشمنی
قدیم و نزدیک مورد ۲ بابدک ملاطفتی تاخیر کردد و در انجات که خردمندان با دشمنان مالفت
و دوستی نمایند و بدک بدک طمع از دوستی و اعتماد کی جایز نشمرد و وفای او منتظر و متوقع نباشد
و همین مضمون بشرف وضوح می باید لبت دوستی انچنان نمی باید ۱ که نکند در ان میان موی ۲
دشمنی هم در ان صفت خوشست لبت ۱ که زیاری نیاید ش موی ۲ هر دو جانب نکاه باید داشت

هر کرا حال معتدل خود و چون دوستی شد که دشمنی او دشمنی اهل زمان عیار می مزور باید که از
دانایان وقت اندیشه مصلحت و محافظت دشمن را چون مقتضی دفع مضرت دشمن شمرد بجزئی منفعتی باید
فروگذارد زیرا که بهر وجه که کار او بسر انجام می باید مصلحت وقت قضای کند از او در حصول غرض
بکوشد و تا بر بین دور بین و صلاح اندیش امر فرصت یاب دو دل روی ننماید و صبر سجایت
از دست کرامت طبع ننماید و از نظر بر این صورت که تقریر رفت و حکایت موشی که بر سبیل تمثیل
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در بیشه بر درختی بود در
بیندی از همه اشجار بر سر آمده و بیرنگ و اصال در میان درختان سر افراز گشته نظم هر
درختی که میوه در بر بود * بوستان را ز زینت دگر بود * در زیر ان درخت سوراخ موشی بود
حریص نهادی مجال طمع تیز دهنی رفت فضی که بدیدن امل هر زر عقده مشکل رگشودی در بیم خط ضد
نوع حیله در خاطر گذرانیدی شعر فسون کرد موش حیله انگیز * که دیدی چاره صید پرهیز
در حوالی آن درخت گربه خانه داشت و صیادان اشجار بسیار آمدندی و دران نواحی دام
نهادی روزی صیادی در نزدیک آن درخت دام گسترده و قدری گوشت بر بالای دام بسته گربه
حریص ازان صورت غافل بودی بوی گوشت بمشام او رسید و ازان بخوردن بشتابید چون خلقی بحقیقت دام
واقف رشد بیت حریص است که جمله را بدام اندازد * و در طلب مال حرام اندازد * القصه موش

نیز بطبیب طبیعه از سوراخ بیرون آمده و از زردی احتیاط بهر طرف چشم انداخت و بر همین دیوار زرد
و بالا نظری افکند ناگاه چشمش بر کربه افتاد و با انکه دیده اش از دشمن همه اوقات بریک شده در شیشه
امیدش از سرمایه عمر و زندگانی بار بگسست دل از جان برید و در تنگنای یاس اورا بسته دید و صیاد را
سیجان دعا می گفت و در قید کربه بسگر باری سیجای آورد ناگاه در یک جانب راه سوراخی را
دید که در کمین شیشه و تیر فوجه در کمان قصد نهاده موش روی بر درخت نهاد و زاغی را
دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و دشمن بر موش غلبه کرده و هول
او مبدل شد بیت آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ره سیجائی نماید که بلا بر سر ماست

موئس اندیشه کرد اگر پیش روم گربه مرا گیرد و اگر باز گردم راه بمن آویزد و اگر برجای قرار گیرم
ترنج فرود آید مرا بر درد من ازبان این همه بلا چه سازم و این بلیه را بچه حیلت دفع کنم
دقیقه بر غصه خود را بگو یم دوای درد بی درمان خود را نگه چو یم پت مندرم محرمی کورا
صلاح حال خود پرسم نه عجوزی کز حال دل افگار خود پرسم حالا در بلا ها بارست و راه بر
منزل عافیت بس دور و دراز انگه آنها روی کش ده و راه گریز بسته شده باین همه دل را
برجای باید داشت و دیده بر هم نگذر حلاص باید کرد که روزگار سخت مراد اگر دقتی نشرین
نوش کند چشم ندکاهی بر زهر هر ما یلاب راحت آمیزد مرد ثابت قدم آنست که پوسیدن
خفعت دولتش بطرب نجنبده آورد و نه در نوشیدن صرعه محنتش بیهوش کرده از دیده
حسرت بارد پت رزنج و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم دکه این جهان کاهی چنان
کاهی چنین باشد دو اکنون مرا در بن ورطه غاهیب پناهی بهتر از تابه عقل و هیچ دستگیری
مشفق تر از استعاد خود نه دهر که روی قوی دارد بهیچ حال دست بخود راه ندهد و خوف
و حیرت را بر اهون دل نگذارد و در سنخ خردمندان جنان فهم می شود که با لبن عقلا نسبته
دریا باشد که اندازه رزق آن هوس موئان ساخت و بی عوض منحان بقعر آن موئان رسید
و هر چه روی فتد از نهر را نخبار نیابد و هر چند سیلاب بلا خیز رسد در حوصله وی کنجد

تیر کے دردی طاہر نکردد شعر مردنا بت قدم است کہ از جا نرود ۔ در چہ سر گشتہ فرود کرد

زمین ہمچو فلک ۔ مثل سیمن کہ طوفان نزد از جایش ۔ نہ چو کعبت کہ افتد بدم باد نفتد

و مرا ہیچ موئس ترازان نیست کہ با کربہ صلح کنم زیرا کہ در عین بلا رمعاونت من محتاج است

و جب سنجہ مرا از مدد او در آنہا خلاصی روی می نماید و از و نیز بمطاہرت دیاری من از زان

ورطہ نجات می یابد و اگر کربہ سخن مرا بگوئش خود نشنود نماید و تمیز عاقلانہ درمیان آورد

و دشمن ان دیگر طمع کردہ ہر یک بے کاری کہ برند مصرع دوست چون باشد دشمن کو بے

کاری نشیند ۔ انگہ موئس بعد از زین ہمہ اندیشہا رو بنخ کربہ رفت پرسید کہ حال چیست

کربہ با و در جواب داد شعر دردمندیم خبر مسد ہید از سوز درون ۔ دہن خشک و لب تشنہ

و چشم تر ما ۔ منی در رم بستہ بند مئونت دوا بوحہ اش ریخور و حمت موئس گفت بہ بہ نکتہ

در رم نہ نی باد ہان او دو ا ۔ وقت سنجات می یابم جمال فرصتی ۔ کربہ بملق تمام گفت انچہ

سنجاب بر سید بے تکلف باز باید نمود در اخفاء این توقف چیز نباشد موئس گفت ہمچنین شنوندہ

از من خبر رابت نشنیدہ و سخن در دہن دروغی نباشد مرا نکہ من ہمیشہ بعلم تو شادہ بودہ ام

و ہنگامی رہین شادکامی شمردہ و ہمت من پیوستہ بران مقصور بودی کہ ترا بر ضرتی و بلائی

گمارخ نمودی و لیکن امروز درین بلیہ با فوشریکم و خلاصی خود را در چہ ری نصور کردہ ام کہ از

خلاص تو نیز در دست است من بدین سبب بر تو مهربان گشته ام و صحفه دوستی می اضیاغم نظم

این دوستی است مشتمل بر غرضی ۲ بر کنات دزدست تو پوشیده مثبت کرمن راست میکویم در دین سخن

خیانت ندیده اند ۲ نزدیم و بر صدق مدعای خود گواه میگذرانم یکی راه سوکه بر عقب من

در کمین نشسته و یکی زنی که در بالای درخت متر صد ایستاده و هردو قصد دارند که دمار از نهاد

من بر آرند و هرگاه تو بر دوم آمید ایشان از من مندفع و طمع هریک بکلی منقطع میکردد

و اکر مرا ایمن کردانی دنا کیدی که موجب اطمینان خاطر کردد بجای آری و در سایه دولت تو کذرم

هم غرض من بحصول پیوندد و هم بندهای تو بریده نکردد مصر هم مرا و هم ترا نیز خوش باشد

هم ترا کربه بعد از دستمای این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق کشته خود را از

و جواب این حکایت بقدم تفکر به پیماید موش دید که کربه در اندیشه دارد و آواز داد که سخن

من بشنو و سخن بر بت و طهارت سیرت من دانسته باش و ملاطفت من در هر دقیقه تا خیر منمای

که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در صحبت نوقف ننماید مصر غافل مشو ز یار که فرصت

غنیمت است ۲ چنانچه من دل بر بقای تو بسته ام تو هم در حیات من شادمان باش که رستکاری

هریک از ما بر بقای دیکری معلق است و تغافل من سبب فوت شدن فرصت است مصر برنیم

که عمر ایمان مذهد تا دم دکر ۲ میدانم که بر دل تو روشن شده است که قول من از عمل خالی نیست و

کر در بر کفا رر رح ب دمن عهد مودت بسته در عهده وفا آیم تو نیز درین باب سری در
جنبان و کلمه در زبان ران نظم فرمان ر ی که دو چشم امید وری بر کوشهای آن چشم
ابر دنهاده اند کر به سخن موئس رشنید و جمال رسنی بر صفحات احوال او بدیده شاد شد
و موئس را گفت سخن تو رت بینما بد و زر خوانی کلام تو وی صدق می آید و من این سخن را
می پذیرم و قول بری عر رسمه را که الصلح خیر بکوئس جان می شنوم و از مضمون این سخن شعر
تا تیغ نفان کرد در جنگ مرن ۵ تا نام و آن جست در نگ مرن ۵ تا ضی جهان در مدار ای بی
پیش آی سوی جوئس ریسک مرن ۵ من آرین سخنان سخا وز می کنم و امید میدارم که از
هر دو جانب بمین این مخالصت محضی بدید آید و مجا زات نکافات این نعمت بر خویش
واجب کردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر الزم نمایم و من نیز بد سوری که تو عهد کردی یمان
بستم و امید وری چنان ست نظم که پایان برم آن عهد که بستم با تو ۵ تا نیکوئی که در ان
روز دفا نیت نبود ۵ اکنون نکوئی که مرا چه باید جست و با تو صرفه می شاید برداخت
موئس گفت چون کردنی قوا بم باید که تعظیم تمام و احترام لسیار رعایت کنی تا دشمنان
بر مشاهده آن واقف شده خاین و خسر مار کرده و من از سر حرغت سند از پای تو
بر دارم که به این سعی را لازم همزود و موئس ما بیده وری تمام پیش آمد که به رسم اعزاز و اکرام

داکرم سیجی آورد و او را اکرم پرسید و از لطف علامت و دلجوئی دقیقه از رعایت
ممنوع و چون را سوی زن این حال مژه هره کردند دل از نگار موئی برگرفته مراجعت نمودند
و چون موئی سیجیت کربه از ان دو بلا خلاصی یافت و بیرمدن بند کربه اغ آنرا نهاد و در اندیشه
افتاد که خود را از این بلای سیم چون خلاص کند و با هیکی در کار شود می کرد کربه بفراست دریافت
که موئی در فکر دور و دراز افتاد که بند نا بریده سر خویش گیرد او را پای بسته بگذارد و کربه
گفت رود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود و چون بر حاجت خود
دست یافتی و بر مراد دل پرورشدی در وفای عهد کاهلی نمائی دور انجا دعده وفا می اندیشی
من مدتیست که وفا دارد بست که در طبیعه عطا رو در کار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه
زمانه موجود نیاید و وفا شاخی سیمین بست از درخت جزا می در میان نیست و بنکو عهدی مثابه کیمیاست
که کس را از حقیقت آن نشانی نه نثر وفا مجوی از کس در زمن همی شنوی ٭ بدوزه طالب سیمین
کیمیا مباش ٭ موئی گفت حاشا که من چهره حال خود را بدین موفا موسوم سازم و نام بیکو
که بملامت مرید حاصل کرده هم در جریده عهد ان ثبت نمایم و من میدانم که وفا کننده از ارادت
دو توشه راه سعادت کیمیاست که خاک بره را زر سازد و تو تا بیست که دیده را چون نظر کرد اند
دشنام هر جان که دوی نشنید لاجرم این حاسن صفات بصیرتی مزرد و دیده هر دل که از شک

وفا نه بهره از مشک هده او را رنگ رم بی بهره بود مصرع ای خاک دران سر که ورو مهر وفا نیست

گر به گفت چون مبدا ذکر وفا نیست طه عروس کمال ست خصال رخ زهره جبین و جمال به گر تو

نیز کار خود را بگونه ارزش آرزو داری که هر رخ ری از خصال وفا خالی نبود هیچ

صاحب نظر بر او الفت نبندد ارد در هر گلذر که در و وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار

مخنث منر تم نگردد و ارزانی ست که گفته اند شعر آنرا که طریق کرم و مهر و وفا نیست گر حور

بهشتی ست که شایسته ما نیست و هر که ارزانی وفا عاری کرد و بعهدی سبند و وفا

نماید مدد آن رسد که مردان زن دهقان رسید موئی بر سید که چگونه بوده است آن

حکایت گر به گفت آورده اند که در وهی از دیهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام

و کیاست مالا کلام از خجم روزگار بی بهره و شیرین جشیده و از رنگ کش دوران بی بهره

و شوری در آب نی دیده بیت چنان پنمود ه ام بسیار دانی طریقی ز رکی شیرین زبانی

و این دهقان زنی داشت که رونق شبستان بودی و لعل شکرینش در شکر ریزی

تعل می پرستان تعل آمیزی بود با صد رنگ چون ابر بهار رو عشوه فروش با هزار

مرنگ چون عیار روزگار نظم مگر روزی مقدس بر شنه شد چشمش که آن لطافت

و خوبی نه صد آب و کمال ست و پر دهقان با چندان هنر که داشت بر شهر و فاقه مکندر افتاد

وسخم و تکل در مزرعهٔ اوض امری الی الله پیشید و پشه روزگار عذار زیست که مستحقان و ارباب
هنر را محروم دارد و بی هنران را بادج کامگاری و سرافرازی بردارد شعر کج رو از زمانه
دهند خرمنها ٭ ترک کاهی بر آسمان ندهند ٭ کمان را دهند شکر و قند ٭ بجایون
خر استخوان ندهند ٭ پیرزاده با آنکه در زراعت هنر موصوف بود و چون اسباب آن
کار بدست عمری به بیکاری و تنگ دستی می گذرانید روزی زنش از غایت فرو ماندگی
زبان لعن بگشود که ماتکی در کوشهٔ کاشانه نبود و عمر عزیز در احتیاج و مضیقهٔ معیشت
صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر اردوان خانه توکل بر رب الرزق عی
در پوشیده اند لطف ای الکاسب حبیب الله بر کوشهٔ آن تبت نموده اند پس کسب را بیت رزق
باید شناخت و در رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست بیت سبب ساز زرق تست
کسب و ٭ رزق تو مسبب سبب ساز صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب نهی
و بهر نوع که تواند توشهٔ عزت آوری و همان گفتهٔ ای عمر عزیز آنچه بگفت بصدق مردان
در زمرهٔ شبهت و غرض پروری مردان امین درین دیه اسنادی کرده ام و اگر دهاقین
این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که منافع ضایع شده و اسباب زراعت از دست
رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و تنگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود روا نیست

یعنی تو دنیم آورده و اگر نباید حرف اختیار باید کرد از این موضع رخت بر بستن اولیست مصرع

در غیر وطن شماتت دشمن نیست پاتا بمحل دیگر بتوکل کنیم و در آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم

زن از رنج شوهر فقه به بنگ آمده بود و بیلا، جلاء وطن راضی شده و در عزیمت با بوهر اتفاق

نموده و از آنجا روی بر تودجی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفه درمانده شده بسایه

درختی پناه بردند و جهة دفع ملال از هر نوع سخن در پیوستند دهقان گفتای یار کرمی جهت

غربت را اختیار کرده و عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما زنهار کس شناسد

بمکنی که مردم این ولایت مسلط و جهل و تعصب ندارند و ایزد تعالی لوح جمال همسایل را رقم

زن احسن الخلق نیم بار است مباد اگر بافسون دل دیگر نه قصد تو کنند و تو نیز بعزیز خویش دلسیر

داری مایل آن گشته سر زر صحبت این پیر خطیر بر تابد و هر زه سرم تاب آتش هجران

صبوری و اگر عجز نماید بدین منوال وجود گیرد و اتفاقا زنش نیز بیمار شد رمز

هم میترسم و لیکن از آن میترسم که من بمیرم و تو جان دیگران نبایی زن جواب داد که این چه

سخن است که بزبان قومی گذرد و چه اندیشه است که بر خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی می کنم

نازنده بباشم و میرم همچنان بنده بباشم و اگر مثل این خیالات بودی مشورت مسافرت اختیار

نکردی دوری و مهجوری وطن بر دل دردمندش نهادی و من عهد بشکستم اول که قدم در حجره

مرا نست تو تنها دهم می خواهم که روز قیامت برانم بیت بقیامت برم آن عهد که بستم با تو
تا نگوید که در آن روز وفا نیست بتو واگر می خواهی که بتازگی همان بندم و عهد کنم طاطاوس
رمع در روضه مدین بیجوده باشد طوطی زبان بشکر شکر نوشین کام نشاید و تا همای رندگانی
سایه کامرانی بر سر من افکنده دارد من دل خود در بسته دام دیگری نکردم واگر در سوگ
سفر آخرت مرا بر نویسی بود شرط پایان رسانیده باشم واگر چند روزی از اجل مهلت
افتد بیت عهد من با تو همان ست همان خواهد بود و دهقان مدین سخن خوش شنوده
در بهمن فاغل که در شرف عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت و بر مرد سنجر جمع سر بر زانوی
یاس نهاده در جواب شد مقارن این حال بوزیری مدینه رسید در مرکب تازی
تژادی نشسته دبدبه سکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی را دید که اگر مردم دیده در شب
تاریکی او را بدیدی گمان بردی که مگر مهر صادق از شفق شرق طالع گشته است
واگر دیده مردم ندیده ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب
از روزنی حجاب ظاهر لامع شده رخ ری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب
گونه تماشا جمعیت بکار ابدال داده از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده و تا به ترنج دمیده
فطرت سبزه دلکش از نوخی چشمه چونش دمیده بیت چوگان رنگ برمه تابان کشیده

مه را چه گوی در خم چوگان کشیده ٭ آورده زیر سایه سایبان حسن ٭ بر روی آفتاب درخشان
کشیده ٭ زن را که دیده بر جمال و کمال آن سلطان ملک دلش را بر
استیلای عشق در ظرف و عقل که کدخدای خانه مدینت رخت رحلت بربست و زبان
حال بدین بیت ترنم آغاز کرد شعر سودره آمدی و صید خود کردی دل دین هم عنان
صبر بستی بی دم عقل و تن هم ٭ جان نیز در نگرنست حجره دید که مگر طره قدرت یزدانی
بهلگونه لطافت چهره دلربای او را برافروخته و صیقل صنعت سبحانی حسن آینه او را روشنی
داده که خورشید در خشان از رنگ او ماخه شدی و زلفی که مشک ختا را در زیر غبرت او
جگر خون شدی بیت چون نسیم قدی و چون صنوبر ٭ هر جاش رنگد کرنگوتر ٭ کردن
جان از نیز اسیر سلسله محبت و پای دلش بسته کمند ارادت گشته بیت لشکر گشید عشق و دلم
رخت جان کرفت ٭ صبر کز پای سر اندر جهان کرفت ٭ وان جوان پسر یکی از ملوک آن
دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون دو چشمش بر دو آهوی صید
افکن آن مشهد افتاد از کمان ابروی او حدقت دلدوز نهد فش سینه آن رسید اگرچه
قصد شکار داشت بدم عشق کرفتار شد و بر سید که ای رشک پری و ای غیرت بتان آزری
چه کسی و در اینجا چون افتادی نظم ای میوه رسیده زبستان کیستی ٭ وی آیت نو آمده

درشان گیتی، زن آه سرد از دل پردرد برکشید و گفت ای دوست پدر از نخست حقه بر
دیار دیده پدر را شتاب رمی نمائی مبند سری در رم که سامان نیست اورا، بدل دردی که درمان
نیست اورا، مونس روزگارم این پسر کهن سال است دودل منیز ارم مقدار اندوه وملال اساس
بسیم است که می بینی در سرانجام کارم است که مژده می کنی عمری بر سخی مسکذ رنم دار رمد گانی
همین لذتی نذ ررم چو این گفت ای مراد دل عمر و زمان دای انیس خاطر دل شد گان مصرع حیف
باشد چه توئی بار پیر قصه، رد ا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر دولت از اختیار
کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در قعر دخمه روزگار گذرانی با ما تن تر ا میسر عزت نعم و ملکه
این ولایت سازم و رایت اعزاز و جلال تو در سراسر این مملکت برافرازم شعر هر آنچه از عمر
مینش رف کرد، کنون روز از تو نست و روزی از تو، با ما از در دولت در آئیم، چه دولت
خویش را آمد خویش در آئیم، زن نوید وصال شنیده از عهدی که همان زمان با شوهر بسته بود فرا گوش
کرد و بمان پیوند رلهنگ ستم بسمت و چون پسر زن را مایل خود دید گفت اسجان جهان
فرصت غنیمت است برخیز در دنبال من آی تا ترا بدر سازم تا پدر رشدن دهقان مستی دور
قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو بر داشته بر دی خاک نهاد و چیت و چالاک بر عقب جوان
بدار رشده دولت اعتماد بر کمر بند حجت اورزد در بی خال دهقان پدر رشد جوانی را دید

سرو را بستاده در نازش درآمد وصال بر کمر بند مراد او زده دود آه از نهادش برآمد و دنیا در نظر او
تیره و تار گردید و گفت بیت بار من دل رود ستان برداشت ۵ صد دو نیز از میان
برداشت ۵ آخر ای بیوفا این چه نقش است که بر آبگینه دلین چه بریخت است که باید عهدی آنچه
زن گفت فسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل
را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان چشم وفا داشتن چنان باشد که تمثال گل در گلخن بگاشتن
و نگرفته که گفته اند خواجه گفتم رخ بر دیان رسم وفا یاموز ۵ گفت زماه رویان این نگار کمتر آید
پرسید ای از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفا کاری را بگید دل از آزری گشاده
بترس از آنکه بمکافات همان سنگی کز کوی ما بر خیزد بر تو در رود و جود آمده تو برسد
ممکن که رود و پیمان شوی و سود مندی زیان بقول وی اعتماد نموده جوان را گفت رود باش
تا از جفای یار دیده فراق خلاص یابد خود بسر منزل وصال رسیم و جوان مرکب تیز رفتار را مهمیز
زد و در بیابان گذار را بست چو بهنگ عاشقان گلگون و خوشرو ۵ جهان پیمانتر از رشید نیز
خسرو ۵ دران صحرا ختن کرد و بیک چشم زدن از دیده و مهمان غایب شده و هر مرد
با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب او آنها روان شد مصرع دردمندان
راه می پرسند و از پی می روند و با خود اندیشه کرد که عهد زنان را وفائی و دوستی ایشان را

بقائی نباشد ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن دارم و نه یارای
از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد نظم میروم گرد جهان در پی دل بی سر و پا
چکنم کار مرا پایه سری بدنیست اما چون مقدر نبود بر سنگ راه رقمه شد سنجمه آب دیده
در حتی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را اثر ملال پدید آمد گفت شد عنی انجا بار ایم
و بعد از آسودگی بار دیگر روی براه آوریم پس از مرکب پیاده شدند و پیاله لبالب در دست
آوردند و از مادیان آب نشسته در هر پیاله ماجرائی در میشد و جوان تماشای روی از گلشن
و زلف مشکین آن دلربای دیده نظاره کشوده و حلقه طره عالیه بار بر حوالی رخ گلرنگ
چون حلقه بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دیده می گفت بیت زلف مشکین صفحات بر روی
گلگون بسته اند و من مدتم روز روشن بر چکد گر چون بسته اند و آن نگار عشوه گر بر قامت
دلفریبان آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود بر شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده و بر اطراف زنی
آن سرو دلجوی زینت بخش گردد می گفت بیت نخل بالای ترا مارب چه موزون بسته اند
صد هزاران ناز کی بر چکد گر چون بسته اند و در اثنای مقالات زن و جوان زن و متعاقب
منقضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که سنجد بطهارت کند و سنجمه را بآب حرمت
دار بر درخت دور تر شد و خود را در کنار رهگذر که حوالی چشمه بود رسانید و مشغول بکار شد

نارسیده که شیر شرزه شعر همن آمد خروشان و ستیزان ۵ هزبر چرخ از هیبش گریزان ۵

چشم شیر روی افتادن همان بود و زن را از هم دریدن همان و بر بیشه بردن زنرا همان

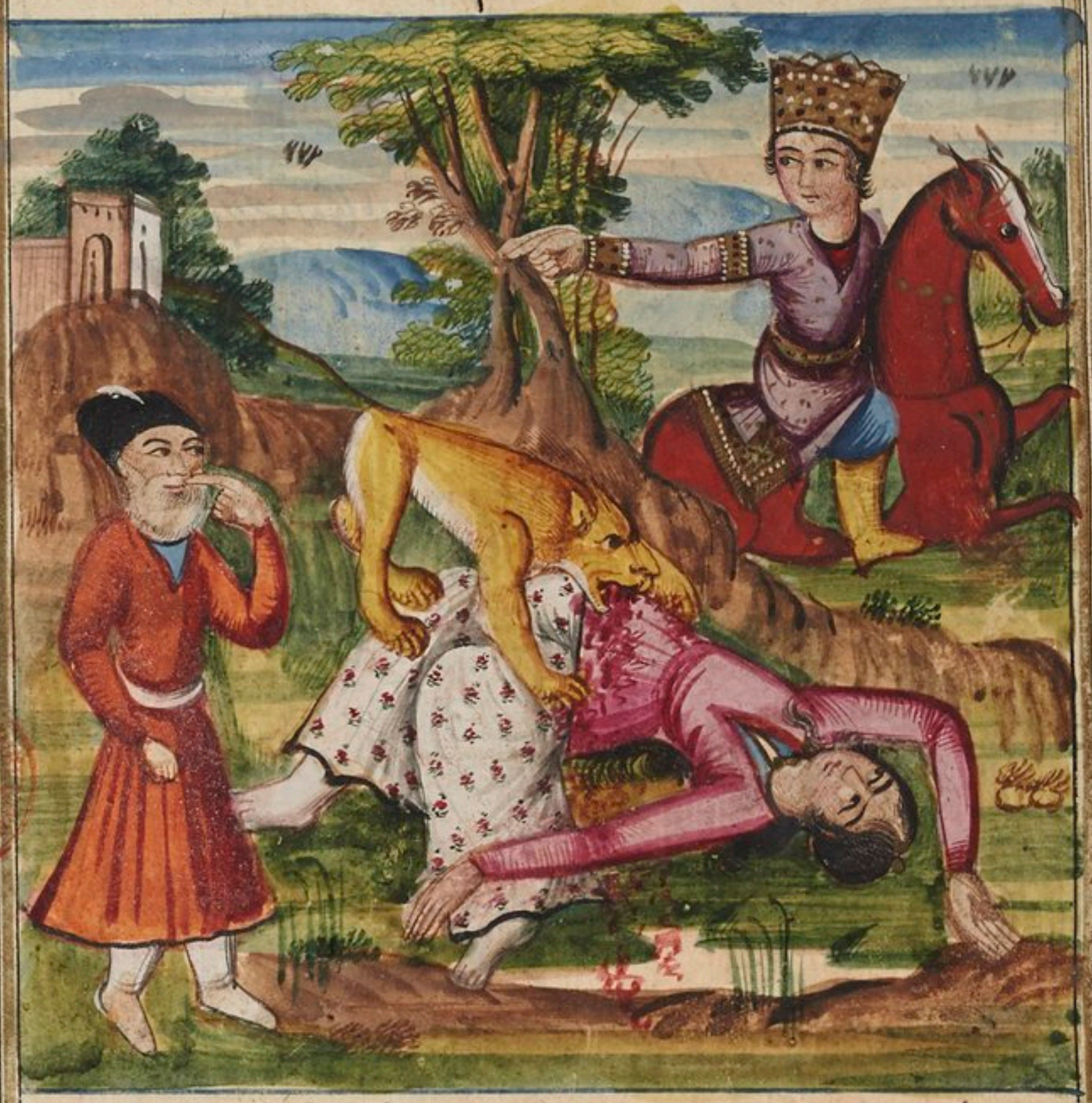

جوان چون صدای غریدن شیر را شنید و بر بیشه بردن معشوق را معاینه دید فوالحال خود را

بر پشت اسب افکنده راه بیابان پیش گرفت مصرع یار را دیده روی از یار برتافت ۵ ملکزاده

از هول جان مرکب می تاخت و زهره نمی نگریست و محبوب بچنان شیر گرفتار شده تحمی

که در مزرعه پوشاک گشنه بودی) در رسید مصرع هر که آن در رود عاقبت کار گشت ۵

در بیوقت هر دو مهمان که در بدایت ایشان و دختران حی آمد بر لب حشمه رسید و در ایشان ایری
مزید فریاد برکشید و گفت شعر درد اکه رفت یار و دلم را دوا نکرد ٭ صد وعده بیش داد و یکی را
وفا نکرد ٭ پس از زمان وصال بر اید رسید و حال انفصال را بر خاطر گذرانید و زار زار بنالید
و قطرات حسرت بر رخ ره می بارید و گفت حزینه چند روزی بد که ما را بر سر ایشان وصل ٭ چون
کحل و میل جمال خنده و گفتار بود ٭ و ربع که لمعات انوار موصلت بلطفات اثار مفارقت
مبدل شد و بهار خوشدلی در رحت هجوم سموم خزان نا توانی و محنت نابود گشت بعد از انکه
گریه بسیار و نالهٔ بیشمار کرد بی محجوب دید که در کنار ریشه میرود و بی محابا در بی آن روان شده در محلی
رسید که شیر شکم او را دریده و بضعی از رحش ، اورا رحوزده و رقعه هر از رحش هده ان حال سر بسیمه
گشت و دانست که شومی هوفای دردی ایر گرده و بیجزای عذر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده
زمانی دردی تکریت در حمت دعوبت خود می کرد بیت زلب نالهٔ اش بر ثریا رسید ٭
ر شیر ان سر بشکش هم بر یا رسید ٭ و فایده این مثل است که سر رشته وفا از دست نگذارد و بند
عقوبت بپای دل نهاده باشند و طوق بلا در گردن جان افکنده بیت هوفای هر کار حت
افکند ٭ عاقبت آن حای را ویران کند ٭ موش دشت من دانسته ام که نفاق و حیلت با خلاق
بزرگان و عادت گرجان فرشتی مزرد و منافع مودت و خوابد محنت فوهین زبان بمن رسید

وطع دشمنان بریمن دوستی تو از من منقطع گشته مروّت آن لایق نرست که تلافات آن را
واجب شمرم وبند های تو بگشایم امام انگری دست داده است واندیشه روی نموده وناچار آن
وعده را پیش دیده تو پرداختن مرا مرتفع نشود وممکن نیست که تمام عقده های تو گشوده نتواند شد گربه
گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری وحال آنکه با تو همان موافقت وبستگی هم دوستی
همان سگفتی بر تو خوانده خلاف عهد ومیثاق از جمله محالات شمارد وبرانی وجستی که میان
ما دو تن بود فرو گذاری که قانون مخالفت جدید باین مخالفت قدیم را برابر دانسته وبنوعی قطع وفا و
داری وحق گذاری مؤکد گشته گرد مثلث ومنقوطت جیغه دیگر از جمال منافی آنچه مخالفین
حوزه را بر تو عیب وعذر ناقص معیوب نگردان وباید شناخت که عاقبت پوشیدگان
مذموم باشد وعقوبت از باب عذر زود نازل گردد وسوگند دروغ مبناد عمر را ویران کند
وخلاف وعده پاس رمگانی را بادک وقتی برانگیزد ومن امید صدررم که بحق وفاداری که
مقدمات از آن فرو گذاری وعهدی که بسته درست آن نکوئی موئس گفت شعر هرکس
که دردهای تو نوش کند بگفت / جان دولتش برخم حوادث فگار باد / پاک دار آینه دل که صفا از همه
مسکن عهد که ایمن وفا نامه به مرد خوب سیرت پیک گرامی عطف که از کی چند قدم در
میدان اخلاص نهاده بنا اودستی داختصاص باوج سپهر رساند وبهنال مردی ومروت را

بر شکایت مفارقت تازه ویرا ب کردند و اگر در ضمیرش دغدغه دوستی سر بر زند و صدمه شبهتی
در خاطر بدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه از آن در پیرامون عرصه خیال نگذارد و عاشقی که
معشوقی در میان آمده باشد و بوکند مغلظه مالک بدانچه میباید شناخت بیت چون در حق آدمی
وفای عهد نیز را بستواری باید بجهید دمن امید میبرم که بحق وفاداری مقدمات از آن فرو گذاری
و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی هوش دار آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در تمام تاخیر
تامل دارد و اگر نه حاشا که باین عهد وفا کنم و ترا از این سبب رنجه دهم گر به گفت مضمون خاطر
خود باین در میان آورد ضمیر خود باین بازگوی تا من بر نظر تدبیر در آن بنگرم و مایه خرد و اندازه
دانش تو معلوم کنم هوش کفت اندیشه من آنست که طایفه که بصفا و عقیدت و مخلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را بشاید و بهمه وقت از ایشان توان زینهار خواست
انجا که نماید از روش و دانش منحرف گردد بیت دوست بود هم از آن رسان ور نه
رها کن سخن مالک ان ز هر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه داند هنر من
با تو باین نهج که گفته شد عمل می نمایم و رهاوی ترا متکفل شده ام و بهیچ وجه مرا نشاید که از
اداب دوستی نفس و حق وظیفت خود تیز مبالغه تمام خواهم نمود و حق وظیفت من از تو زیادت است
از آن طایفه که ترا متکفل شده ام ایمن گشتم و قبول صالح تو برای دفع ایشان فرض

سلخم

183

241

شناختم و بملامستی که از طرف تو نیز مشهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت
بود اکنون برین طریقه است که در عاقبت کار کنم و یک بار که جانب حزم و پیش اندیشی را
فرو نگذارم که گفته اند مث در اساس کارها جویش می کوش مکن قانون حکمت را فراموش
کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد گر به گفت ای هوش تو بعنایت ربانی
و دانا بوده و من پایه تر از خردمندی باین مرتبه نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین
وجه نمی شناختم و مرا ازین سخن بهره مند گردانیدی و مفتاح الابواب تجربه و کلید مشکلات
من باز دادی اکنون می خواهم که اعلام فرمائی از ان صورت که هم بند من گشوده شود
و هم تو بسلامت بمانی تقریر نمای که آن بر چه وجه تواند بود موش سخن بشنید و گفت مصرع
هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بند های تو بر هم و یک عقده
که اصل الاسباب است ابر ای کردم جان خود تنها بر هم و در همین طلسم که بر انگاری از قصد
من فریضه تر پیش آید و من مؤاخذ بر دخت و فروخت آنست نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن
عقده را تیز بر هم تا تو نیز از بند من خلاصی روی نماید گربه دانست که موش در کار
خود کامل است و بفنون و فریب ارزنده نخواهد رفت ناگاه باین اندیشه راضی شد و موش
عقده های او در برید و یکی که عمده بود بر قرار گذاشت و نیک بلابت نه پایان رسانید

وحبذا انکه عنقا سحر دراقی پرواز آمد و بال گسترد و حوئش را بر اطراف عالم بگسترد و بین ملک
تیغ مهر از میان برکشید شبیره دامن از ثور برکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت است که از عهده عهد بیرون بیایم و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم و کربه را
چون دیده بر صیاد افتاده بود ملک خود را یقین کرده و در آن وقت قصد خود می کشید
که موش عقده باقی را ببرید کربه از هول جان باد موش نمیدهد و پای کشان خود را بدرخت
رسانید و موش از خان درخت خلای یافت و در سوراخ خزید و صیاد رشته های دام گسسته
و کرهها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده دم پاره پاره بر دست و نا امید بازگشت زمانی
برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرد کربه را از دور بدید ترسید که بر وی تاخت آورد و کربه آواز داد
مصرع نادیده مکن که دیده بانی مارا اخبر از چرا نمیدهی در جواب از چه روی بیداری مگر ترا نشنیده
که دوست عزیز بدست آورده برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس حاصل
کرده پیشتر آی ما تحفه ات بسگویم و از مرگ خویش بجای آوری و بکجا رفت مردی خود را
بنجوبتر و جهی مژده کنی و من بمنده ام که عذر الطاف و تکلم زبان خواهم و شکر اعطاف
تو تکلم زبان او کنم شعر هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم سنگدل اگر عهده
بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر جوابش سخنانی می گوید و دار سخت پهلو

تعجی کرده روی بجانب درخشنده وحدت می نهاد در قسم این تمثل را بر زبان خیال می گشید مادرز
حزین می گفت نظم رودرکنار است که از غایت پیدا او در دیده ممکن نگردد رهروِ سامان
یابد او مرا بر خاطر ان میگذرد که زمان صحبت است در روزگار فرصت دمی بعد ازین بسر بحث
کس ندارم در رسم می لطف با ابنای زمان فرو نمیگذارم مصرع گر همدمم از رود نکند همدم خویش
گربه کفت نکن و مدیر از من در بغ مدار رخی بدستی و حرمت آشنای ضایع مگردان که هر که
بجهد بسیار دوستی مدت آرد و همچو جسی دوست از دایرهٔ محبت بگذارد دریغ باشد یاری گرد
ماند دیگر دوستان ارزی ناامید شده رکن مودت بگیرند مثنوی مدر کسی دان که دوست کم
دارد بدتر آن کو که رفت و بگذارد ترا بر من منت ثابت است دار رگ تو مرا
نعمت زندگانی حاصل محمد مسودی که درمیان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود
و میثاق که بسته ام در صدمت بعض محروس خواهد شد نظم توان شکست نشان وفا
عهد قدیم از هر کجا که دمد تا دمیت از کنل ما مادام که عمرم باقی باشد خوف تر از فرمودش
نخواهم کرد و در باب نکهداشت عمل تو با حسان و اکرام جهدی که از کهکان دارد مبذول
خواهم داشت مثنوی سکر کرمت که همچو کل نوبر دوست سوسن نه ام و بصد زبان
خواهم کفت هر چند که به ازین نامیخنان درمیان آورده و بوکند عظیم یاد کرده و خواست

تا حجاب از میان برود و مرا صلت کرده گردد مفید یقین و موئس محبب دانند که هر گاه علاوت
عارضی نباشد هیچ دوستی که از جنس خویش پدید آمد مرتفع می تواند بود و در ان محل انبساط
و مفارقت از عیوب محجوب نمی افتد اما چون وداد باشد اگرچه باطن هر دو، دوستی را ارتفاع
دهند بر ان اعتماد توان کرد و در تنگی حاجت مرقب احوال دقیقه فرد توان گذاشت مصراع
بسیار دوستان آن دوجنس بس همان به که چون تست صنعت در میان نیست تو دل از من مجنت
من برادری که من خود سبحان از آشنائی تو کمتر زنم و هر که با جنس خویش خود بر خیزد بر دو آن
رسد که بران عوک رسید که بر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موئس گفت آورده اند
که موشی بر لب چشمه وطن کرده بود و در پای درختی نیز منزل ساخته عوکی بر لب آب آمده و نغمه
دل خراش صدائی کرد و آواز خود را بیل هزار دستان بر ساخته و ما در زیر ناخوش مرغ دلها را
در قفس میر باید اگرچه صورت نا ملایم دل ارزد و آشنا اما حول او در کمال زشتی دانست و در
آن حال موشی نیز بدر خانه متوکل بود رهست که نغمه نوگر انگیز عوک شنید با همک نمائی
خوانده مرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید عوک
آن را مدار که می نمود بر تحسین کردن موئس حوئش آمد و طرح آشنائی افکنده در زبان خزد
او را از مصاحبت ناجنس منع می کرد و هوای طبع او را بر مصاحبت موئس میداشت الغصه

باهم خوش برآمده و همواره مصاحب بودندی و هر بار در روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی

بیت رود دل با همدگری باجعد / اروش و س سینه می پرداخت / عوک نزد موش دل و امدی

پنج ساله قصه اش یاد آمدی / موش روزی با عوک گفت من وقتهاست که می خواهم با تو غمی

بگویم و دردی که دارم با تو در میان نهم و تو دران محل مرا یاری قرار داری شعر

آنجا که تو در آمدن آن من مگسل / وانجا که منم هزار مگسل بر دل / چند انکه بغره میز نم تو آدز مرا نمی شنوی دهر چند

فریاد می کنم از غوغای عوکان دیگر استماع نکنی و چاره باید کرد که من بلب آب آیم و تو در وقف

شنوی و چه انکه بغره زنم از آمدن من آگاه گردی گفت راست میگوئی من نیز بارها دران

اندیشه افتاده ام که اگر بار من بر لب آب آید من در دست این چنین چگونه آگاه شوم در عهده آن

آدکه برای دریدن من می گشد چه سان مردن آیم و گاه باشد که من نیز بسوی رخ ایم و تو

نیز از جانب دیگر رفته باشی و مدتی منتظر میشم و خواهیم که ازین منتظر شدن ما تو در میان نخم

و تو خود بگر امتی که داری این صورت را آشکار کردی و بضعفا باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر

ساختی اکنون تدبیر این قضیه تعلق بتو دارد مصرع ذهن لطیف تو همه فکر بگوشند موش

گفت مرا سر رشته تدبیری بدست آمده و خیال صوابی دیده ام که رشته در دراز بدست آنیم

و بر سر او در پای تو بندیم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم و تا چون من بلب آب

آیم در شبه بخانه م و تو از حال من واقف کردی و تو نیز اگر بدر صومعه من شریف ارزانی فرمائی
بر تجربت رشته مرا آگاهی حاصل شود در حال چنین قرار چنان دادند و عقد صحبت بدن رشته
استحکام تمام یافت و همواره از حال یکدیگر باخبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا خوک را
طلب و رشته اش هیچ بستی افتاده ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را
بر رشته ربود یا لا نهاد و رشته که در پای موش بود از هر دو سر نگون شد زاغ میرفت و موش را
در منقار گرفته و پایان آن خوک نگون سار بدست و مردمان آن واقعه عجیب را میدیدند در سیل
طعن می گشاد عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت خوک بکار کرده و هر گز خوک بکار زاغ
نبوده و خوک فریاد می کرد که حالا هم خوک بکار زاغ بیت و بکس از شوی موش در صاحبت
او بدین بلا مبتلا شده و هر از چند بن بشری کی است که باغیر جنس خود صحبت دارد بیت
ای قعقان از یار جنس ای قعقان ۱ و ایرا دین مثل را فایده آنست که باغیر جنس خود بانست
پیوست تا چون خوک بلا او بجه نشود و مرا خود در واقعه آن نیست که با جنس خود در آویزم
بیت تو غزلت جوی و در لاد بجنس باش ۱ رفیق خوبتن هم خوبتن باش ۱ گر به گفت چون
واقعه صحبت مرا شنی و در اول آن همه تعلق چرا دادا شنی و بر تردد و سخن مرا صید خود کردی
و چون پای بند دام دوستی شدم سر رشته مواصلت قطع می کنی و مهاجرت می اکنی بیت

ست تو و جابر سبوکش دی، چون مست شدم جام رکف مینهادی، چون دردی هجر خواستی داد
آخر، اوّل می صافیم چرا میدادی، موش حیلت داد که دران حمل که مرا با تو احتیاج بود دار کر
عاقل در رنجی افتد که ازان باهتمام دشمن توان رست هر آینه کرد تلطف برآید و در اظهار
آثار مودت کوشد پس لازم آید که ضرری تصور کند از صحبت او تحرّز نماید و آن نه از روی
عداوت و دانکی را بشد یا از زده تقرب دانستی رنجه بچگان بهایم برای شیر از دی
ما در روند و چون زر شیر قارن شدند بی سابقه دشمنی مواصلت ایشان را دوست بردارند
و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت رگ موصلت صورتا
رو تکیز می نماید مثل هر که ازو فایده میرسد، دمدمان در رحمت حبان دول است،
و انکه ازو فایده متوان گرفت، صحبت او ضرر عاجل است، دو یکرا نکه اصل خلف من دتو
بر معادت سرشته شده است و آوازه دشمنی ما و تو بریما رسیده و از ربا قرار یافته در
دوستی که امید درست جهة دانستن حاجتی حادث کرده باشند چندان تکیه متوان کرد
و آنرا زیاده وجهی متوان نهاد که چون غرض ازمیان برخیزد هر آینه بقرار اصل باز زود
و چنانکه آب مادوم بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز داری بمیرد و همه کس
دانند که میش دشمن موش راز بان کار تر از کربه است و من ترا بخود هیچ آشنائی

نمی‌شنسم جز آنکه می خواهی از خون من شستی ترتیب کنی و گوئی مرا بجای نهار بکار بری

هیچ تاویل رفت بد که من بتو دقیقه شوم و بدستی تو مستظهر و مستوثق گردم مصرع گربه را با موش کی بود دست و ها دری، گفت گربه این سخنان از روی حیله میگوید با نفس الامر چه می کنی موش جواب داد که مصرع در جان مارمی چه جای مارمی باشد، و این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت آن روز بنگرست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو نرنجاند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر پرهیز دادگر بر خلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هران کهتر که با مهتر ستیزد، چنان افتد که هرگز بر نخیزد، حال مصلحت وقت دران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از فساد محترز باشی پس از میان من و تو صفا و عقدت معتبر است و بنای مخالفت بریده هر روز جانی و نفاقی خجالت بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد، چه لعنت کند از بعد تنگی باشد و بر همین اقتصار باید نمود که هیچ محال است و نقطه اتصال خارج افتد گربه اضطراب آغاز کرد و خبری مشتمل بر ریب دیده فرعی منطوی بر سوء نیت ظاهر کرد و گفت شعر زهم بریدن یاران بتیغ بیدادی، چو هست عادت کردون مرا چه نادان است، به پیش مفارقت جان زتن چگونه بود، بجان دوست که هجران مرد چندان است، و بدین

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. RÉSERVE

کلمه یکدیگر را وداع کردند و هریک روی بجاوای خود نهادند و خردمند روشن رای راز
این حکایت فایده نهست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول
غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سنجابان اله موش ناضعف و عجز خود چون اتفاق
آفات بدو محیط شد و دشمنان غالب و خصمان قوی گردامدند بحیلی ممکن خویشتن را از
ایشان رهانید موافقت کبد و بوسیله محبت ایمن شد و وقت مجال از عهده عهد بیرون
آمده ادای حزم و دور اندیشی بجای آورده اگر اصحاب عزیز و کیاست و ارباب فراست
این سجارت را همواره در عزایم خویش کرده باشند و در تقدیم مهمات این عبارت را مقتدای
راه خود سازند هرآینه فوز سعی خود بنیم کار ایشان بمرتبت در سکاری معون باشد
و سعادت عاجل و کرامت اجل روزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

هرانکه که کند پیروی اهل خرد ۱ هیچ وجه ملالی بحال او نرسد ۱ باب تجربه چون کرد فتنه نشنود
غبار نقص روی کمال او نرسد ۱ تا ارفعه اگر بر هوس خرم نفس خلل بزینه جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ننمودن بر عهد ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای گفت بیت ای چو صبح آخرین سرنا بصدق صفا
وی چو عقل اولین سرنا بفضل و هنر ۱ بیان فرمودی مثل کسی را که خصمان قاهر متوجه او گردند

وارزهیچ جانب راه گریز نیابد و همه خلق متصور نباشد راه دیگر از آفت ان آسمظهار نموده فاعله
صلح را متعهد دهد و بعهد و مصالحت او را زمضرت دیگران و از خطر و خوف وقعه و آفت او
ایمن گردد و عهد خود ذران وقعه با دشمن وفا رساند و نفس خود از و سالم ماند و بهر کس خرد
و بیمن از گردد راب افات و وصل نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گویند و اسان
کسی را که با ارباب حقد و عداوت که از آفت ان کرد تسالم برآید و دیعه ملاحت ارزی سر
برزند و میان الفات نباید نمود و با مطلق آنرا در ضمن نباید آورد و بر همین گفت هر که بروح قدسی
مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاط هر چه تمامتر واجب بیند و موضع
خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر دو شیده نماند که از دست ارزده و قرین زبن
دیده بهیچ نهی کردن سلامت بر دیگر تست و از نکها باید کرد گفته کوش عوامل عذر کند م نمکا جو
فروش سخت نمودن موجب ایمنی از خطر است خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم
جزو معاینه بیند و غدغه دل و خدشه ضمیر بصیرت بشناسد باید چو ارزده شد خصم
ایمن مباش، صرخشیده رهست قصد حزائش، گر آبده در اول لطف و خوئش، در آخر بدخت از
درونی کش، و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا بحمل نیکو بدان ارزد
و بسجرب زبانی و تلطف مرتفع نشود و جانب هشیاری و بیداری و مراقبت از دست ارزد

فرونگذارد و چه اگر خلاف این سخن از وی در وجود آید تیرافت را از جان هدف ساخته
باشد و آتش بلا در ساحت سینه افروخته حیف ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد و بستم غفلت هر که
کار در نسج دل بار آورد و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر اوراق ایام رقوم شده حکایت
این مدین و قبره است و تسلیم رسیده که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گونه آورده اند
که ملک فودنم او این مدین با همت عالی و رای روشن و قصر رفیع مقدر سلطنت را بسعی معمار
سوگند بر قبه سماک رسانیده و بناء وسیع الفضاء مکرمت را بر مهندس حشمت ارزنده فلک الا
افلاک گذر انیده حیف ملک کوکبه شاه جمشید بخت و ملک مرتبه ماه خورشید رخت
با برجی که او را قبره گویند انسی داشت و آن برجی بود دلکش و صورتی مطبوع و هیاتی
زیبا هر آینه ملک با او سخن گفتی و بیجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او خوش بودی شعر
سخنهای زیبای رنگین خوش است و حکایات شیرین بی دلکش است که کو از زنها بود
بهره مند و کند ش ز رنگان دشتها ان پسند و قضا را قبره در کونگ شاه بضعه نهاده و
بچه بیرون آورد و ملک از غایت دلبستگی فرمود او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را
حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهدی بجای آرند و همان روز پادشاه را بسری
بدید آمد اتفاقا سنجاب در همسایه او تابان دشتی سعادت بر صفحات حالی درخشان

بیت صبحی ز اوج سپهر و کمال طالع شد / که کس ندید ازان ماه تابهتر ازان فال / محجبهٔ طالع
روشن دل و مبارک پی / فرشتهٔ طلعت و نیک اختر همایون فال / ازان نهال شرف تازه کشت
گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چنانکه قبره میلیدش شهزاده نیز شود نوا
می یافت و شادمان را با یکدیگر الفتی عظیم پیدا شده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک باری
کردی و هر روز قبره بکوهها و پشتها فرستی و ازو میوه که مردم تمام آن نرسیده ی دو عدد یا سه عدد
یکی را بملک زاده دادی و دیگری را بر بچهٔ خود خوردندی و کودکان بران تلذذ کنند بر شط
درخت می خوردند و اثر منفعت هرچه زودتر در قوت دانت و تقویت چشم ایشان مشاهده
میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند بیت گشتند سرو بلند زشوخ و نمای خویش / چون
سبزه تر ازاثر فصل نوبهار / قبره بر وسیلهٔ آن خدمت هر روز مرتبه ازو زیاده میشد و یک چندی
بر آن بگذشت روزی قبره غایب بود و بچه او در کنار شهزاده خفته و ملک زاده با
او در ریش کرده بودند آتش چشم شهزاده اشتعال آمد هر دو پای او را گرفته کرد سر بگرداند چنان
بر زمین زد و الی ما شاء الله بر بر شد و در سنگچهٔ هلاک خبر گشت و چون قبره باز آمد و بچه
خود را کشته دید وقت بود که مرغ روحش در قفس قالب پرواز کند فریاد و تغیر عنزل ماه رساند
و گفت بیت وه که گل روشنی در چشم عالم بین نماند / مرگ عیش شادکامی در دل عالمیان نماند /

بعد از عرض بسیار دوش بشمار با خود اندیشید که این آش ملار انواع فروخته دماغ فراغت را
بغوغای محنت نوفروخته ترا در بن خاری یا بروبهای آشیانه باید ساخت با جرم سرای
سلطان چه کار داری و بر تربیت بچه خود مشغول باید شد چه باید با پیر پادشاه مشغول شدی
و اگر بگوشه دولتی خود فراغت مبدا شتی امروز باین بلا مبتلا نگشته از این غصه هلاک نمیشدی
حیف برای صحبت ان کس که نشناسد حق صحبت و ممکن او وقت خود ضایع که نه مردانست
نه مست آخر از صحبت جنسی که بواقعی صحبت محرومان را ضایع کند چه فایده تو ان کرد
در ملازمت کردهی که روابط محبت با عزیزان را از یاد ببرد از ندیده سرمایه حاصل نتوانکرد
حیف است که در صحبت مردان بر پیش نام ار انکه حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی
در این بچه ام که در حباب خود کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران ادعای بیهودی را
بسیار شمرند و عیب خود را بر هنر باز نمایند و اگر هنری هست تر ترغیب عظیمش خوانند و من
باری فرصت و زمان تکلفات فرصت بخلاهم کرد و ناگفته بچه خویش از این ظالم بر حسم ستمکار
خونخوار که هم را دو هم نشین و مونس و قرین خویش را بدو جنسی محبت و هم خانه
بی حسی هلاک کردهاند باز بنجیم آرام و قرار بخود هم کرف حیف یک یونم مردار زم را بچوئی
آدرم کنه کرم را پس انکه بجا با مردی ملک زاده حسب و چشم چراغ آن قرة العین را

برکند و پر درز نموده بر کنگره قصر نشست و خبر بشه رسید و برای چشم بسر کریها کرد و خوراک

که آن مرغ را بحیلت در دام آورده در قفس محبوس ساز د پس شاه بر زیر قصر در آمد و بر ابر قبره ایستاد

و مرغ بای هوس رر نگار از بالای قصر فرود آی که سیجان ایمنی دگه رابا نوکاری منت

کر رزت رلف مسکین خطای رفت رفت و در زهندوی شمار ما خطای رفت رفت

حلا صحبت مارا برهم مزن و نهال عیش مرا بثمر مده مرا ز قبره کنای ملک متابعت فرمان

تو بر همگنان فرض است اما در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده ام که بقیه عمر

بگیه امال و قبله احوال خود درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت خود در ساحت ملاحت

ملازمت آن حضرت نشاید ناخت وگمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم
مرفه الحال نوزنم بود در زمره مروت سعی باید نمود و بمرتبه صف نوادر رسید اکنون که چون
پسرم در حریم سلطنت چون قرباغ چنان مسلح داشته چگونه مرا از رزی طوف آن خانه
باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین رهنون هست لبیک زنان احرام حضرت را
گرفتمی و لیکن مثل مترغی که رمیده کرده باز آرم من بعد هرگز نه گرد تو گردم لایمد المومن
من جحر واحد مرتین و مرد زیرک یک خبر را دو بار نیاموزد در رخم جانوری او بار گزنده نشود
نشنیده که ارباب عقل گفته اند من حرب المجرب خجلت به الذمه و تیر بر خمیر منیر ملک زادگان
که جرم را این نباید رفت و اگر در عقوبت عاجل توقفی رود و عذاب اجل متوجه خواهد بود
و اگر بسب عدت بخت از ان بچه اولاد اخفاد دیر انجی نکال آن باید چشید و خماری بطالت
و وبالش باید کشید چه بمسمع عالم صعوبت حکایات را مکفل است و بمسامع اولوالعزم حضرت مجادلات
مقتضی خجالت پسر ملک با بچه من عذری اندیشد و از من بی اختیار بلکه بطریق تکافات
الی یومی رسید و بمکن مثب که کک از ساغر سمکاری مادیه نوشد که بخار مسبل گردد
ابهی را که سحاب حنظل کاشت طمع شکر نباید داشت و مکر حکایت روایا دل و
مورزدان بسماع نکرده و رسیدن مکافات بورزدان مسمع شریف ملک نرسیده

ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره کفت آورده اند که در شهر رقه در وقتی
بود با خلق پسندیده و ادب ستوده از آسته و بهتال افعال و اقوالش با زلها رنگها رم اوصاف
وحی سن عادت پرسته و واسطه انکه دلی داشت سخنانی معرفت دانا او را دانا دل کفتندی
و اما اشهر او را دوست داشتندی حکایت او را که کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد
هم مرهم دل وقتی ارادتی متوجه زیارت بیت الحرام شد و بدرقی روی براه آورد
و جمعی درویشان با در رسیدند کمان انکه با ادمال بسیارست قصد کشتن او کردند و انا دل کفت
از مال دنیا با من چندان چیزی نیست مکر که توشه راه حج تواند بود اکر غرض شما بان مقدار
حاصل می شود مضایقه نیست مال بکیرید و مرا بکذارید تا بر طریق توکل و تجرد این راه را ببرم
برم و دیده انتظار کشیده را در خاک استان حرم تو تیا سازم حکایت رفتم بکوی وی بسر
استان خفتم غبار خاک درش توتیای دیده کنم درویشان چون سخن الفاظ بانموده
بفعل وی تغییر کردند بچاره متحیر از هر طرف می نکریست و چون هیچ رسم فرو مانده نمان باشد
باری و مددکاری می جست و در ان بیابان پر درخت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی
بر نظر وی در نیامد مکر انکه در بالای سر درختان قوجی کلنکان می پریدند دانا دل آواز داد
کای کلنکان در بن بیابان مرت سمنکان کرد رسیده هم و حضرت آلسر و الجناب

کسے ارحال من خبر مزرد و شما کینه من ازین جماعت سخواهید و خون من ازایشان باز
جوئید و زدان سخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل گفتند باری دل تو از
دانائی هیچ خبر مزرد ما معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل مزرد در گشتن او زیانی
و بالی سخواهد بود دانا دل گفت شعر اگر کوش دارد خداوند هوش ازین سخنها خموش
آید بگوش و چند انکه دانا دل عجز و زاری نمود گوش هوش از انشنیدن سخن حق بی بهره بود
و بصیرت بصیرت ازین مشاهده صورت جمال حق نمی بود او را کشتند و قالش را بردند چون
خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و بر فوت او تاسف خوردند و میوسنه طال او و بدی
که کرد گشتند زمان او را پایند آخر الامر بعد از مدت مدید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر
حاضر شده بودند و گفتند زمان دانا دل در میان مجمع گوشه کرفه و در تنها، آن فوجها
در گلخن از هوا بر آمده و بالای سر دزدان پرواز همی کردند و بنوعی آواز میدادند که از شعف
و غلغل ایشان خلق از کار خود باز می ماندند یکی از دزدان سخندید و بر سبیل استهزا با یار
خود گفت همانا که خون دانا دل می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود دو
سخن بشنید دیگری را اعلام داد و هم در ساعت سجاکم آورده گفتند و ایشان را کرفه بابد کشت
زجری معترف شدند و مکافات خون ناحق بر ایشان رسید و قصاص رسانیدند شعر

که کرد در همه عالم کمان ظلم بزه ۶ که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد ۶ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم
خجالت است که خود عبرت زمانه نشد و این مثل را برای آن آوردم تا بر ملک معلوم کرده که حرمت
من در نزد شاهزاده بر تقاضای انصاف و اقتضای حجاب زیادت بود والا من سنگینه بال را
قوت این کار را نگاه نباشد و چون این صورت از من در وجود آمد حالا بحکم خود دانست که بعد ازین
هوکار نکنم و اعتماد ننموده بدین فریب در چاه نروم مصرع آن به که ضرر نمایم از خدمت شاه
ملک گفت آنچه گفته تصدق و صواب مقرون بود و بر فواید حکمت مشحون میدانم که گناه پسر
من بود و بی سابقه جرمی بیچاره تر را بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات جزای سیئه مثلها رابت کردی
و مشکور منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی و بهمین معنی ان بصره او پسند کرده اکنون
نه تر را کرا منی متوجه است و نه ما را از آزاری باقی قول مرا باور کن و فرموده از منع رفق و مهارت
مکوش مدانکه من این مقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای جوان مردان
میدانم هرگز دست رد بر سینه هنر تخلیم نهاد و روی قبول بجانب عیب تخلیم آورد بلکه دعای
من آنست که در مکافات وی نکوشد کم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر بعضی وی
رسانم قبره گفت باز آمدن من دیگر ممکن نیست ملک گفت ای قبره ازین سخن در گذر
که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیز تر و قرتی که مرا با تو هست هیچ کس از خویشان و متعلقان

مبنت وکی کہ بنت بکان خود باند نیند و با محصوصان در مقام تمقام و مخاصمت نبا شند قبره
گفت حکی در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک را بر تفصیل بار نموده اند و بدین منوال
فرموده که مادر و پدر را بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و حال اعم و در مرتبه اشنایان
و زن در مقام هم صحبتان و دختر در مورد زنه خصمان و سایر خویشان در مرتبه بیگانگان امّا
پسر را برای لقای ذکر خوانند و نافس خویش تکنا شنند و دیگری را در غرامت و حرمت با او
سرمایک زند و من هرگز بر زیرکی پسر مغرور نبوده ام بود در تقدیر که مرا پسری فرزندی در وقت
نرفل علاد هجوم افات و غوایب سن فرد خواهی گذاشت و هر چند که کسی را دست دارد و
گوید خود را بر دو بار می کنم و در مقام مضایقه نیستم لیکن در وقتی که فتنه حادث گردد و کار
بران رسد که از سر جان باید حذرت بی شبهه خود را در معرض آن خطر بعرصه سلامت خواهد
کشید پس فرزند تصم هستی زنهار ریکری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا بگریزد و در زبهر کسی از
سر جان برخیزد و دیگر حکایت آن پیره زن دهستی نشنیده و در مضمون حال آن اطلاعی
نیافته شاه فرمود که من باز نمای حکونه بوده است آن حکایت فیره گفت آورده اند که زنی
کهن سال فرزوده دختری داشت دهستی نام که ماه تمام از تابش رخ زرخشان او رنگ میرد
و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست بیت شیرین سخنی که هوش

میپرد روئی رشکر فروش میپرد ناگاه چشم رخم روزگار میان سرو گلعذار رسید و سر بسر بیماری
بنیاد در کمش حمایش سیجای کل ارغوان شاخ زعفران رسته و پرزن کرد سر درد عرضی گشت
و با چشم چون ابر بهاری میگریست دمی گفت ای جان مادر خود را صدقه تو می کنم و نیم جانی که دارم
برای تو فدا می سازم یکرت دردسری مباشد مرا بر گرد سر گردان القصه پرزن از انجا که مهر
مادری باشد روز و شب در دعا و زاری مشغول بود اگر سر درد عرضی گردید دمی نیاسود و دقیقه
فرزندی کرد قضا را ماده گاوی از صحرا سیجی نه آمد و روی بمطبخ نهاد و دیگ شوربائی که بر سر
بار بود بخورد و چون خواست سر از دیگ بیرون بیاورد شوربا در دماغ و چشمان دیگ بر سر کرد خانه

سکندر دید هنگام آمدن گاو سخنانه پیره زن در خانه نبود و چون باز آمد خان سکل و هنات چه رفتا
شنیده کرد و تصور نمود که حضرت عزرائیل است و بقبض روح همی آمده است نعره بر کشید
که مگفت بیت ملک الموت من نه مهمانی ام من یکپاره زال محشمانی ام کر تو خواهی که جان
بستانی امر زین خانه نیست تا دانی کز تو مهمانی است امر نگاری ایمنک اورا بپیر مرا بگذار
بی بلا از پی شمر و اورا چون بلا دید در سپر داورا تا بداند که نیست در خطری هیچ کس را
رخود عزیز تری من امروز از همه خلایق محروم شده ام و از همه خویشان منقطع گشته و از رحمت
تو جدان قوتی بر داشته ام که ز طاقه قوت بران گران بار شده تحمل بار دیگر ندارم مصرع
ترسم که تن ضعیف بر این بار بر ندارد و گدام جانور را طاقت آن نوانده بود که جنگر گوشه اورا
با تش سپارد کباب کرده میوه اش بیاید تا ریج بر دهند و روشنای دیده اورا بر طمانات قفا
افگنده رحمت خویش را از پیش بر دارند من چون از فرزند ارجمند که مورد دیده پر نم و سرور
سینه پر غم بود مرا از پیش و دریای ماتم در موج آمده و شکیبی را بکردباب اضطراب انداز زده
و شعله آتش تحیر بالا کرده متاع صبر و بردباری را چیکار رسوز دنم انداز رحمان میخم که خیط
غم مرا پایان پذیرد بیت چه پایان کن زهم گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید
اکنون پشت کشتی صبر قرار هم و با این همه بجان ایمن نشستم و بدین تواضع و فاقه شدن

از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آبه بالیست پیشی و چشمک بعد المشرقین می خوانم

بیت وصلی که در و ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو دفع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی مناسب بودی و لیکن بر سبیل قصاص کار کردی و لطیفتی جزای عمل نیکی آوردی و بزبان معدلت نیز همین حکم میفرمایند و حکم انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزندم صادر شد در چنین مخالفات امر نمیفرماید و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت او انیس او دایه و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من ادراک تمام عقل یافت و بحقوق تو معترف گشت و بر آن اقدام نمود آن را بر تو حمل کرد و بر تو آن را اضافت فرمود و در آن ماده با تو شریک گردانید و محبت تو در دل او جای گرفت و بمرور ایام بر مرور زمان بیفزود و بر تو عاشق شد و بر تو عاشق شد و بر تو عاشق شد

پادشاه اورا بعنایت دوست داشتی و پیوسته بر نغمات دلاویز او دست نهای نشاط

انگیز خوش وقت بودی پس نوازی سطربه بشنود که صوت راحت افزایش برزه بم چه

ناهید او را در چرخ گردان را و این مطرب غلامی دانست قابل نام او را ترتیب می

نمود و در سازندگی و نوازندگی نغمهای مستغربه میداد تا بادنگ کار خود را از خواجه خود

بگذرانید و بامشک سازنغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه و هم

و خیال برگذشت و در رصوت و صدای نغز و غزلش مستمع جمله مبهوت و حیران گشت شعر

کردی تبرا نه دلاویز بار رنج طبعش برخیز چون کوشه عود ساز کردی ناهید دوکو

بار کردی شاه از حال غلام آگاه شد در تربیت و تقویت او الفات نمود تا وقتی که بزم

خاص شد و مطرب حاضر گشت و شاه همواره بر نغمات فرخش گوش میداشت خبر

دار دی مغنون بود در نواد عود عالم او در رش که آتش در دلهای عشاق میزد امشک بزم

عشرت می نمود و غزلی خود در دل مطرب بحرکت در آمد و غافل نموده غلام را گفت خبر

شاه رسید و باحضار مطرب فرمان داد و چون مطرب را موقف سیاست حاضر کردانید

سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت مذهبی که من شرط دوستی دانستم

من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی و دیگری از نوازندگی که غلام و ترا چه خبر باین دو

که غلام را بگذ دهم ثبت طومن باطل کرد و دهمن ساعت بفرمایم تا تر انیز همان ثربت کنند غلام را
چشم بندی سخت تند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرئت اقدام ننماید مطرب را از قول
پادشاه سرودی یاد آمد گفت شاها من بدکردم و سزای همه ثبت لم پادشاه را باطل ساختم
اما آنکه شاه مرا می کشد و تمام ثبت لم خود ضایع می سازد پادشاه را خوش آمد و او را نوازش
فرمود و در گفتن او را آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آنست که پاره از ظرف و خوشدلی
من و بطه فرزند تعصان پذیرفته و تو نیز ساز فراق می نوازی و در دیگ شد که ثبت آمدم
چون قامت چنگ خمیده کرد و سینه ز سوز هجران من خون حسرت خواهیده شود آخر الامر باز
از راه ضرورت مفارقت دست خواهد داد باری حالا در هجر اختیاری بکوش و در این صحبت
از وقت مده **نغم** خود نمکن چنگ باری چه میدانی که چرخ آشنایان را زر یکدیگر خواهد
میدهد **قبره** گشت خشم در نهان خانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی ماند و چون
کسی را بران اطلاع نمکن هست و پس آنچه زبان گوید اعتماد نشاید چه زبان در بن مغنی
لاز آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی ربست او انگذ و پیان در خوزی محرومات حق امانت
سجای نیاورد اما دلها بحکم القلب مع العلب یکدیگر را ثبت هد عدل او گواه و آشنا **مت**
حدیث سر دل و اندیشی زمان دول در میان محرم نباشد و زبان آنچه میگوید دل از آن

موقعی نیست و دل آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه صد جان فدای آنکه دلش
با زبان یکیست ایملک من صعوبت صولت ترا نگویم از نهیب سیاست تو نیک باخبرم
و هیچ دقیقه از هیبت تو غافل نمیتوانم بود و بیم نفس از ضرر سطوت تو آنقدر
در من اثر نکرده که طبیبا آن مردی گفت که در روی چشم تو مناسب تر در دارد
سگم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت روزی مردی رو بنزد طبیب آمد
و از درد سگم بتقریر گشته و در زمین می غلطید و در صعوبت الم زاری می نالید طبیب
بطریقی که ارباب حکمت و فانون معرفت اسباب علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص
مرض بر علاج کامل که سبب شفاء عاجل تواند بود اقدام نمایند امروز پرسید که خورده
گفت پاره نان سوخته خورده ام دیدان غذا که بمثابه آهنست بود تنور معده را ناقه ام طبیب
بلا زمان فرمود که دارویی که چشم را جلا دهد و در روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را
دوا کنم آن شخص فریاد برکشید بیت کاخر چه محل خرل و بار نیست جای اجل است و جانکندن نیست
ای طبیب من از درد سگم می نالم و تو جواهر در درد چشم من می کنی در روی دیده را با درد
سگم چه کار است طبیب گفت می خواهم که چشم ترا روشن کنم تا بعید از سیاه فرق تو افعی
کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس تر علاج چشم از مداوای سگم لازم است و عوض از

ایراد این مثل است، ملک تصور نکند که من از جمله انهایم که بوحشه ازو حشه مانوسم و خادم
از نجه اختیار کنم ☙ بحمدالله که در دنیش جانم، که خبر از شر حد اکردن تو نم، ملک گفت
میان دوستان دوستان ازین نوع که ترا باهن واقع شده بسیار حادث می گردد و اکثان
در رد که راه خاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق جدل مسدود گردد اما هر که منور عقل
از آسمه ست در بور حرز مجلی حب المقدور در اخفاء غضب میکوشد و چنانکه آب حلم را بر
آتش میریزد و میداند که در پوشیدن شربت غضو اگرچه بغایت شیرین از یاده حلاوت مستتر
مندرج و متحمل بودن بر شعت بردباری هرچند مزاج زهر دار دو تریاق بهجت را منضمن
☙ غصه مخور انکه نقاوت در دست، خشم فرو خور که حلاوت در دست، قصه کشان این
مثل مشهور ست که من تهادن بالشر وقع الضیر بالخیر هر که سان گیرد و شور رفته و این کار
و شور آن توان کرد و درین امر صعب نهادن نشاید در زید و من عمر در نظاره
صحره بازی جرخ شعبده انگیز تلف ساخته هم دنفیس اوقات بتفرج دوالعجبهای دهر خنده باز
در باخته هر آینه از دخایر تجربه استظهار وافر حاصل شده بمکافات کمست دیر مایه فهم
و فراست سودی تمام بدست دهد و بحقیقت شناخته هم که شر اختیار شر زره اقتدار نیابد و
عهد و پیمان رهی سوز دو در ان سخوت کامگاری بر شنه بکاری میدوزد و انچه که شر بهت

شهریاران دم همّتم بر زین میزنند و تا ملک روباه بازی فایده نخواهد داد همان به خود را
حوزب حرکوش نزنم و از جوزی پنکه هرسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که جثّه ضعیف
با دشمن قوی هیکل مناسبت ندارد چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود مثلی زد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت فیره گفت آورده اند که در دیار برکستان
پادشاهی بود که همای همّت بر همای او سایه صلاح و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط داشته
دغفل نام وزیری با اخلاص سر رفعت از آسمانه قاهوس ریاض سپهر گذرانیده و عدل کاملش
مهمات ملک داری را بانظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را روی
باهتمام ما تمام رسانیده حسرو تاج بخش تخت نشان بر سریر تاج و تخت گیتی ستان
در جهان گیری و جهان بانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه
در ضمیر بدید آمد روی از سدره سپهر آشیانه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده
در مقام محاربه و محاصره آورد چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد بر تافته
و سوسه عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سپاه بر جوشش از نوای خام
خیال سروری و سروری سپهر دا دل پر کینه از کمین نهای دیرینه تمنای کشتن او در سر دارد
نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفه بر مواعظ ملوکانه بر دیگ دی فرستاد و خصم مغرور

از غایت سخن و غرور زبان الفاتی نکرد و نکند دعوت هر کجا که حضور کرده سر کردان بود

بجناب خود جذب می نمود بیت پراکنده چند را گرد کرد که نادر جویند روزگار نبرد القصه

چون شاه دید که قوئش در روی ملائمت مزاج کیف اثبان را کرنبهم اعتدال بکلی منحرف شده

اصلاح نمی توان کرد بدین گونه پیغام داد که ما و قوئش به شیشه و سنگ مانیم حواله سنگ بر شیشه

حرزد و حواله شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید

و از ایرا و این مثل فایده است که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با شما

سطوتی که چون سنگ بادی حضم سنگین دست ملاقات کردن نیارم نظم به تیان آهنین دل

نسوئی دلا مقابل که نوانخیه داری نه حریف سندان ملک گفت بیجر دکهای الغطا

صحبت دیر انداختن دوستی را دوام باشد و منظنه که ارزو هم زاید رقیب را بسوزد و فراق مبتلا

ساختن معرف قدیم و محب مستقیم را بادک شاید بر طرف نهادن و سر رشته عهد و یاری

و پیمان و دستداری بجزای خدشه اردنت دادن طریق ارباب تحقیق نیست شعر وفا

عهد توبن بودن مذانستم تو بندهه و کین بودن مذانستم همه سخن چه دل خویش سخت میکوئی

دل تو سخت چنین بودن مذانستم آخر صفت وفاداری درسکی که از همه جا بوران بقدر حقیر

و بمنزلت خسیس تر ست یافت می شود و تو چرا از غصه بوفائی خدم ما بس نمی کنی و بهمانی که در

قبیله

محبت مودت مازد سبته پایان یمنی بری شعر وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی وگرنه هرکه
تو بینی ستمگری داند قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم در زنان حبیب ارکان هوادری
مذهب است و آثار حسن عهد بکلی معدوم و اخوان مزاج که ملک موجبات وحشت را فزود
گذارد و از ترصد فرصت اغراض نماید و حالا بر زبردقت دست برمن نمی توانند
یافت می خواهد که مرا بگرد و حیل در قبضه اهتمام کشد و بباید پرسید که از کینه که حمایت ملوک را
مستحکن گردد اثبات ان بر سخوت سلطنت و ارباب اهتمام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ
تاویل مجال عذر خواهی نزنند و تبل کینها در سینها چون آتش فسرده باشد اگرچه اثری ظاهر
نگردانند چنانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گیرد و جهانی را بسوزد
و دود اهتمام که از سر آتش کینه می خیزد بصر و دماغ را بخشکد و سیاه دیدها را تاریک گرداند
و ممکن نیست تا ذرهٔ از آتش کینه در کانون دل باقی ماند در مضرت مشعله خشم ایمن توانند
بود مصرع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حکایت است که درین باب
بر یکطرف افتاده و جانب دیگری را از دست داده چرا نباید که مقدمات وحشت بر
میان الفت مبدل گردد و بعد از گذشت مجادلهٔ صفای مخالصت پدید آید فقره گفت اگر
کسی توانند که در مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در تلطیف رضا و فرانی دوستان سعی بنماید

در وصول منافع بر یشان دفع مکاره واجب دارد و ممکن است که دحشت ارمنیان بر طرف
گردد و هم گنبه جوئی را صفائی حاصل آید و هم دل صانیف به بینیم امر مروح شود و چون من ازان
عاجز ترم که ازین ابواب آنچه حاصل خود را حاصل و زایل کرده اند در طرق الفت و موافقت ارایند
سازد قوانیم امید بیشید یا بر خاطر قوانیم گذر اینید و اگر باز بخدمت مرا حجت کنیم موسته در هراس و مخافت
خواهد بود هر ساعت بتارکی مرگ مشاهده خواهیم کرد نظم ارزرخت سخت چون بسعوت لمهای مراد
در بیابان جدائی خار در پا هم خوشست ملک تست هیچ کس در نفع و ضرر و خیر و شر کسی را دخالت
یاری عز اسمه قادر نباشد و از ادراک و بصار و حواس و درک آنچه در وجود آید خبر بنقد بر ازاد ساقط
حکم هم نیز ازانی تواند بود چنانکه مخلوق ازانچه داد و اجب تصرف دامانت نیز ازجمله دی متعذر
باشد و عمل بسیرین و جزاء قو بقضا در بابد و دهشت یزدانی بنیاد باقیات دایشان در میانه
اجزاء حکم را بسی پیش بوده اند و مارا بقادیر آسمانی مواضعت نمای و بقدرت الهی سر رشته
کهن و قضاء حذار رضی شوید سپیچ رضا بقضای خدا نمی شاید وقت صبر بوقت بلا
نمی باید فجره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود در سینه من شاد کرده و فی الحال انکه نفس من
حالا رغبت نوشیدن شربت اجل بذارد و مرا از تو دلخسته زرعین معذور میسنجاید صح سرباز
دکر زنن رزید و من امروز از ذل خویش عقیده ملک استدلال نمودم کرده اگر قدرت

والسلام

واستطاعت یابم جز بر هلاک قره العین پادشاه راضی نشوم ومن دانم که شاه نیز بوساطه ملال
فرزند جز هلاک من نخواهد و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن
غم سوخته دهم ازان آگوده ازین حال غافل و از پرورد گان دیده رحمت دیده سرایت
درد عاطل و بچشم خود بینم که هرگاه ملک را از پسنای پسر یاد آید دمن را از نور دیده یاد نیاید
تفاوتی با ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجهای روی خواهد داد و توان دانست که
ازان چرا رنجیده و ازین زمان چه حالها روی نماید پس بین دلیل معرفت مناسب تر از
موا صلت دوری لا یقتر از قرب صبوری مصرع صحبت چه جنس است جدائی چه گوهر
ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که جرمهای دوستان اعراض نماید و از سر حقد
وحسد از زر بر تواند خواست و مرد فرزانه و خردمند کیست نه بر آن قدرت دارد که گناهان
محرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رنجه نمانند و بهیچ وقت از صحیفه دل ایشان
دلسپارگی آن پاک نشود و استغفار کند کاران و اعتذار بد کرداران را با تمیز از
تمام تلقی نماید و بدترین مردان آنست که عذر نه پذیرد و گفته عذر خواه در دل گیرد و من
باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم در صورت خشم و حدت غضب چنان
آنقام در خاطر اثری نمی بینم و همه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام

که هرچند کناه بزرگ باشد صفت عفو او بزرگتر خواهد بود نظم کرم عظیم ست از زرده دستان
کناه از بزرگان عفو کردن اعظم ست قبره گفت این همه هست اما کناه کار مجرم همیشه
ترسان و هراسان بود و مثل من مثل کسی ست که دریای او جرایتی باشد اگر بعقوبت طبع با
پاک کند و در ته تیره سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره هست که از آنکه ریش تازه گردد
و کار از پای مانده بمثابه که بر خاک نرم رفتن معذور باشد و در دیگی من در حضرت ملک
همین مزاج دارد و بوجه شر و قانون ملت اجتناب من از ان غرض همین ست که حکما
گفته اند سه تن از روش خویش دور مند و از حساب دانش بر طرف اول کسی که بر قوت
خود اعتماد کند هرآینه با چنین کس خود را در مهالک افکند و ثانی مورد ست هلاک او
گردد و سیم اندرزه طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از تحمل آن
عاجز آید و این کس بمثابه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بکفار خصم و در عزم رفتن
و بقول کسی که از و ایمن نتوان بود دقیقه نگوید بی تامل انجام کار او بر مدامت کند
نتوان از جمله دشمنان بر اندیش در باب زنهار خوران ملک گفت ای قبره هرچند از
در ملاطفت در می آیم در ره نصیحتهای دوستانه نتوانی نمایم تو همچنان بر صرف خود مانده
و این قبول از شما موعظه فرو نده و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد بی

فایده است در خبر نیخه نصیحت کردن آن زاهد کرک را قهره پرسید که چگونه بوده است حکایت

ملک گفت آورده اند که مردی زاهد ملک نام که اوقات شریفش بر ادای وظایف اوراد جز

بموجب خط عادت مصروف نبودی در صحرائی گذشت و گرگی را دید که دهن حرص و شره گشاده

و دیده در راه طلب نهاده و همگی همت بران وقف کرده که گرگ را نصیحت کند که بدکنی را

نیازارد و حق موزی را آنچنان نکند و حجه جوشنودی نفس نافرمان از دهره بر دارد بیت

ستیزه کاری بیداد گر مکن که رنجهل رساند از پی یک سود صد زیان بکس و زاهد اورا بدین

حال نمود در ضجه بیخ دلدوز دستم مطالعه فرمود و از انجا که شفقت ذاتی و بی رحمت او

بود بند دادن اغاز نهاد و بر گرگ گفت زنهار که گرد گوسفندان مردم نگردی و قصد

مطلوبان و بیچارگان نکنی که عاقبت پیدائی و خجالت بسنگری بر نکال و عذاب آن

جهان بگذشت بیت هر که آبش ظلم بیش نهاد ۵ سند بر دست و پای خویش نهاد ۵ زاهد ازین

مقوله سخنان می گفت و بر گرگ ستم از گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ در جواب

گفت که موعظه را اختصار فرمای که در پس این شبنه گله رمه می چرند و ترسم که فرصت

گوسفند گرفتن فوت شود و الکناه افسوس و حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل

انست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمی شوی

ممکن که اهل مروت سخن شنو باشند ۵ هر روز سال مبارک نگه در کرد باشند ۵ قبره گفت من نصیحت را
گوش کرده ام دارد خط خردمند گرفته دعا قبلان روی شنم که پوسته در حرز نگه داره دارد
آینه تجربه در پیش نهاده من اینجا آمده ام از غایت خوف و فزع است دعا قبلانه بر سر راه گریز
ایستاده ام و سفری که کسی را بر من دشمنی نباشد گرفته دیگر از این بر من توقف کردن حرام است
و در این حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملال چه میدانم که ملک خون من حلال داند و در پنجه
درشت و مروت مطورات مباح پندارد پس اقامت من نکرده است و بزودی رحلت نمودن
من واجب مصرع رحیم و از این زیاده بودن خوش نیست ۵ ملک بوقه اینجا اسباب معیشت
آماده است و درهای رحمت و فراغت بروی دل کشاده منعت سفر اختیار نمودن برای
انتظام معاش میسر بودن که هیچ وجهی مذکور قبره گفت هر که نیز حضرت را بهر ما به عمر سازد
و بهر جا منزلی رود اعزاز بیش حاصل و بهر جا که توجه نماید فواید رفاه و مصاحبان مرد و اصل گردد
اول از بد کرداری بر طرف بودن دویم بسیکاری را بخود ساختن سیم از مواقع
تحت پهلو تهی کردن چهارم فکاهم اخلاق را علاوت گرفتن پنجم آداب معاشرت را
در همه باب نگاه داشتن که جامع این پنج خصال باشد لاجرم در هیچ جا غریب نگذارند
و در حضرت راحت موانست میدل سازند مصرع دانا بهیچ شهر و لایت غریب نیست

دعا قبلہ

وعاقل چون در مولد دشمن وخود میان او و بادعیٔ برابر نتواند بود بصورت وفاق در دستان
ومتعلقان او تصرف باید کرد چه این همه را عوض ممکن است ودولت اورا عوض صورت نه بندد

شعر گر ترا دولت بدل نیست کارها بمراد ‌ ‌ ‌ ور خزانه غفلت مشحون ز پند مشتری ‌ ‌ ‌ سفر نمای که با دوستی
سخن نهد ماند ‌ ‌ ‌ بهر نکته که روی دهد رنجش کم کن ‌ ‌ ‌ ملک گفت رفتن تو با تنگ خواهد بود چه
مقدر در زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن نفع مدار ودل دوست
ازین سفر خیال مبند ویک بار نیست این سوال وجواب حکایت عرب و نانوا ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که عربی در بابان شبهر بغداد در آمد
دکان نانوائی دید که گرده های نان چون قرص قمر از آتش تنور طلوع کرده حاصل الامر عرب
بیچاره که بوی نان رمق پائی چون روی نان دید چه صبر چه شکیب زده پیش نانوا آمد و گفت
ای خواجه چند بستانی که مرا بهر نان سازی نانوا با خود تامل کرد که این کس بر بوی نان سیر
شود دنی پیش دمن دارد سه من سنجد زمین کرد گفت نیم دینار برده و چندانچه توانی نان
بجز عرب نیم دینار داد در حال جمله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب تری کرده میخورد
تا از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید واران هم سنجد در نمونده دینار تمام شد نانوا
را دیگر تحمل نماند گفت یا اخا العرب با آن خدائی که ترا قوت نان خوردن باین وجه کرامت

فرموده که باین بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که اینچنین صبری نمکن تا این
آب میرود من نان می خورم و غرض از ایراد این مثل آنست که ملک بداند که ما آب حیات در
جاری بدن جاریست از شاول لعمه هر اس چاره ندارم و از مایده وصال فایده بر داشتن محال
پندارم و در کار میان ما مفارقتی افتد که موصلت در حوالی آن محال مینماید در مانده رشته
مصاحبت ما را بنوعی گسیخته گردانید امیدیه اتصال خود خیال محال نه و پس ازین هرگاه شوق جانان
خواهد شد خیال ریاضت ملک از نسیم سحر خواهد رسید و جمال با کمال شاه در آینه خیال خواهد دید
ملک فطرت حیرت از خود زده دیده بگشود و اگرچه دانست که آن مرغ زیرک بدام نمایید دوباره
همقدم از خلوت خانه عدم بصحراء وجود نخرامد بار دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواع
عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جمال بخت در پیشده تاج و تخت هر چند بنای
کرمت را تمهید دهی و اضافت عاطفت در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آن را
بعهود و سندیده و مواثیق شنیعه موکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش نگشم
و ندای شبه بندگی در دوش ننهم سخن ضایع مکن دیگر که با ما دریغی نکرده ملک دانست
که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نمیتواند آورد و تیز زرشت رقه را
بزر بازوی عذر بدست نمیتوان آورد گفت ای قبره دانستم که دوستان وصال چنین بی

مشام ارزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در صحیفه آینه امید نخواهد نمود بیت افوق آن

که در جوی طرب آبی نبود ✻ یاد در سر زلف آرزو تابی نبود ✻ درد اگه زمان عیش و ایام وصال

بگذشت چنانکه گویی خوابی نبود ✻ اما طمع آن را میدارم که بر سبیل یادکرد و سمه از تکرار

آن اثار سعادت بر اوراق روزگار ثبت نماید بفرمای در صقیل نصایح دوستانه

زنگار غفلت از مرات خاطر که غبار ملال تیره گی پذیرفته بزدای نظم زنهار ماتخنی یادکار

خویش نگوی، که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ✻ قبره گفت املک کارها چنان

برود که تقدیر ساخته اند و بران برز یاد و کم او کس را مجال تصرف نداده اند در هیچ کس

نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند او را در جریده اهل شقاوت

داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب

بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهدی بجای آرند و اگر مقرر موافق

تقدیر آید خود را بر سریر قبول برسند جاه و جلال تمکن دارد و اگر قضیه معکس گردد هم

دوستان عذر پذیرند و هم طاعنان حمال فرصت یابند بیت حکیم کنن که تقدیر سابق آنست

اما نهیب حال فرزند پیر را فرو مگذارد ✻ اگر موافق حکم فطنت تدبیرت ✻ بکام دل بعضی از

کار خویش برخوردار ✻ دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که ازان انتفاعی نباشد

دعا گفتن بر ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و تسلیم ترین دوستان آنکه از
حال سلامت دشمنت جانب دوست را فرو گذارد و مانع ترین زنان آنکه با شوهرش رود
و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در او امنی
و ارزانی نباشد و ناخوش ترین چیزها آنکه مصاحبان را دل بهم راست نباید و چون شب
از صحبت من و ملک پدید آمده مرکبان امشب است و مقالات مخالفت را بر موضع مذلل
حسن الصواب اقرب است رقعهٔ وداع ما را دل باید کرد و از آب دو دیده آب کل
خواهیم کرد اگر بدیدی همه نکو باید گفت اگر در دسری بود بجمل باید کرد و باین دو کلمه
سخن تا آخر رسانید و از کنکره ایوان بروز نموده سیجاب صحرا پدید ملک امشب تحیر
بندگان لشکر گزید و قدری تالف حوزه و با ملال برون از قیاس دهم افزون و بر اندوهها
از سر صد هم برون اوی بلوسگ نهاد و می گفت نظم کجا گویم که با این درد جانسوز
طپیدم قصد جان ناتوان کرد میان مهربانان کی توان گفت که یار ما چنین گفت چنان کرد
امشب دهستان حذر کردن از نکبت عذار از ارباب حقد و حسد روز از تصدیق نضر و نیاز
امشب از بدسگالی رزق مهر خصمان و اعتماد نا نمودن بمکر و فریب که برای طلب مقام
کنند معذور باشند و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان آنست که خردمند

در

در حوادث دهر هر یک را هر شد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضی عقل و تدبیر نهند و بهیچ

وجه بر دشمن ارزده اعتماد نکنند و در رفع حیله و مکر او ایمن نشینند شعر خطاهای که بینی بغیم درشتی

قرین شیوه نیکی پاک تر از در بهمن ازدشمن ارزده تغافل منمای در صحاب کبر و کینه دامن درچین

باب نهم در فضیلت عفو ملوک که بهترین صفتهاست

دهشیم ارزوی تعظیم حکیم کامل در برهمن مجدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش بر

استمالت دشمن ارزده و دل از رنجش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید

اگرچه در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج اعتراف منحرف گشته این زمان نویسد استیناق در

باطن باشتغال آمده نار ثحه از منبع وصب بهنم بجگر سوخته سخن او هر رسید حرارت دل

تسکین نخواهد یافت و التماس دارم که بیان فرماید در استیناقی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان

و اغماض ایشان تقریر نماید که چون پادشاه از بردباری خود نقدم حزم و جفا و عقوبت

و آثار حزم و خیانت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنوازد و بانه بیدهای گفت اگر ملوک

در عفو و مرحمت در بندند دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و این حال دو علت حادث میشود

یکی انکه کارها معطل و متعطل ماند دوم انکه محرمان از لذت و منت اغماض بی نصیب شوند

سخن در انکار ملوک است که اگر خللی بینند که کام جان با چاشنی عفو چه لذت بیند هر بنده

جز جرم و خجالت بدرگاه ما نیاورند نظم مجرم که این دقیقه داند که دم بدم ما را چه
لذت ست بعفو کن هنکار همواره از تنگ ب جریم کن بعمد و ایم کنه بزه ما آرزو
باعتذار جمال جلال ترا هیچ دریچه بهتر از عجز نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را
هیچ وسیله از تجاوز مرحمت روشن تر نه و بدانکه قوت آدمی بجز وقت ندان شعله خشم توان
داشت و اثر مردانگی و مردی پوشیدن شربت تا حوشکوری غضب معلوم توان کرد ب
مردی کمان ببر که مرد زنست و پرده ل باغضم اگر برآئی دانم که عاقلی و پسندیده ترین سیرت
ملوک راانست که عقل از حمیه را در حوادث حاکم خویش سازد و در هیچ وقت اخلاق خود را
در لطف عفو خالی نگذارد اما لطف بردجی بود که همت ضعف مدانسته باشد و عفو چنان
شاید که از ذمت ظلم خالی بود تا کمار سطوت به تابلین جلال و جمال از آسته کرده و مورد مملکت
بر آرت خوف و بشارت رجا دایر بود نه محلصان از غضب نا امید باشند و نه مفسدان
از جسارت قدم در عالم جرات نهند ب و اشتی قوم خویش را جمشید دایم اندر
میان بیم و امید ل و دیگر انکه چون این صورت بر خیال ما بمکن ان تصویر یافت که پادشاه
ثمره کرد در نیکو کاری بجوید و جهی مهیا دارد و خزانان را القدر کفایت نمی نماید
و باصل صلاح امید ورزیده از جانب نیکو کاری کاهل نمانند و مفسدان ترسان شده

در هر طرف دم مردم از آزری و دلیری و دیباکی را می‌کند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد در میان شیر و شغال ست روی دلگشایم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریبه نام روی از دنیا بگردانیده و دست
بر تعلقات بحاصل آورده و در میان همسایگان و همسالان خود می بود اما از خوردن گوشت خون
ریختن و ایذاء حیوانات تحرز می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود و در بدی با خلق
می فرمود یاران محاضمتی بادی در میان در گرفت و جدال آغاز کردند و کشته ما بدین
سیرت تو رضی نشدیم و روی آن را در این اجتهاد سخط نسبت سید هیهم بعد ما که از صحبت ما اعراض
مینمائی در عادت سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از دست مخالفت ما در نمی
چنین سر از گریبان الفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زجر کشتن و خود را از لذات
دنیا استنها باید نمود تا از مشرب و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و در اکل و شرب
که قوام مادهٔ حیات بدوست محترز نمی باشد تا فرمان کلوا و اشربوا کار بسته باشی و حقیقت باید
شناخت که روباز موان آورد و بدر یاضن فرد اجرم تشبه کرد و امروز در ضایع
کردن و زر تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد نظم پانبک زمانی امروز
خوشباشیم در خلوت ۱ که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را ۱ تفاؤل حدیث داود که چون

بید نهند که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز خیری ذخیره کند
که فردا توشه راه باشد بیت آن طلب امروز بهر کوشه کز پی فردا نباشد توشه دنیا اگرچه
سر بسر عیب است باری آن هنر دارد که مزرعه آخرتش گویند و هر سخن که در وی نکوئی بر آن
درج نیست بر دارد بیت نکوئی امروز تا کنی بینی که فردا بر جوی قادر بینی مرد عاقل باید
که همیشه همت را بر سر ثواب آخرت مصروف دارد و آن را بتقدیم خیرات و مبرات فرماند
بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این مرغ ترک تعلقات عالم غدار و سرای
فانی تواند بود نظم بر آستان فنا دل منه که جای دگر ✦ برای رحلت تو بر کشیده اند قصور
و امروز که قوت دارید و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از عمر آنچه
تدارکی چند پذیرد ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی برای گذران پیری سودی برگیرید
آرید و از خود بیدار شوید و استعداد سفر مادیه فنا و فوت مهیا سازید در رکعات امروز
توانید و مدهید و در دانه که بر بندید و توان بیت چون نوشتم ندانستم چه بود ✦ چون ندانستم
نوشتم بود ✦ رحلت دنیا چون برق روشنائی بی دوام است و مخلش چون تار یک ابر بی بقا نه
بفزاید معتمش الفت باید کرد و نه از پیدا دلمش ایمن شده باید خورد حاصل سخن آنکه دل بر دوستی
دنیا دون همه عاقل کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از

کمال

کمال کیست خارج می افتد نعمتها ولا تعدها این خانه عاریتی و منزل گذشتی را میسر ممکن
عمارت و بکندر تا خراب شود کفتند ای فریبه تو مار ابر بزرگ نعمتهای دنیا می فرماید و حال
انکه نعیم این جهان از برای آن آفریده اند تا بدان فایده کبریم و از لذت او برخوردار می
باشیم و نگه رزقنا هم من الطیبات گواه این مدعاست فریبه گفت نعیم دنیا دست افزار نیست
که خردمندان از آن تمام نیکو و دکر تا بی حاصل کنند و زاد راه معاد را بوسطه آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح مال نیک حسن و وبال او نباشد و نه وسیله عقاب و نکال او شود شما اکر
سعادت دو جهانی می جوئید این سخن را در کوش بکذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن
از خلق بکذرد و ابطال صاحبدلی روا ندارد و آنچه بی ارزش دانید او بدست آرید قانع شوید از
آنکه نقدی جسته و قوی بدن بران مشغول نشوید و در آنچه خلاف شرع و غفلت از دین
موافقت می طلبد که محبت دنیا بی ثمار بی حاصل است اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب
عذاب است و اکر مرا بدین نوع تکلیف معذب خواهد شد پس عبادت دهیده ما ترک
صحبت کرده و متوجه کوشه عزلت کردم مصرع روم در کنج عزلت در بروی حزینان ببندم
یاران او را بر راه ورع و صلاح ثابت قدم دیدند و منعقد کشته از اثقال کلمات مطمئن
شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار کشودند و فریبه اندک دستی را در تقوی دنیا

منزلی یافت که گوشه نشینان آن دیار در یوزه همت از باطن او کردندی و کرم روان بادیه
مهاجرت از استعداد عنایت او بدرقه نظر نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و امانت او را
در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت عبودیتش بجوار آن دیار رسیده و در دیر فریه
پیشه بود مشتمل بر انهار عیون و اشجار گوناگون و در میانه آن مرغزار که باغ ارم از رشک
طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال او فرنیش دل پژمرده را راحت
بخشیدی بیت فزای دلکشایش جان را بودی ۱ هوای جان فزایش دل کشودی ۱ دوردی
وحوش و سباع بسیار جمع آمده بودند و بواسطه وسعت فضا و لطافت هوا انجا آرام گرفته
و ملک آن بشیری بود با هول و هیبت بیت نعره چون خروش رعد بلند ۱ دیده همچو
برق آبدار ۱ و مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت
او در کنار گذر بندی و او را کاهجوی لقب نهاده بودند و آوازه او باطراف مملکت در داده
و در السنه و کلام حکایت فریه در میان آمد چندان صفت کمال و صلاحیت و حسن معیشت او را
از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که سیجان و دل جویای صحبت او شد نظم زخاره
او ندیده چون مردم چشم ۲ ذوالحال در دون سینه جایش دادند ۱ القصه شوق کاهجوی بملاقات
فریه از حد و غایت بیرون نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را
یافته

ماجه بدرگاه عالم پناه حاضر شدند و ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در اثنای ادای آداب طریقت و معارف حقیقت نیاز نمود حصل الامر فریبه را
در میان فضایل ادبی بحری یافت پسران و در معرف حقایق کمالات گنجی دید
که هرگز ان باریکبینش در طریق کارسازی دفهم پروری و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر
امتحان فرمود و بعد دیانتش بر محک قبول تمام عیار آمد مصرع رزی که ماک بود و سنجان
چه غم دارد، کاجوی را بحضرت او جوئش آمد بجا لست او موده است فرمود پس از چند روز
بادی صلوة کرده گفت ای فریبه مملکت ما بسطی دارد و اعمال جهات آن بسیار است
و خبر ز هر دو عفت تو بسی مع جلال رسانیده بودند من مصرع نادیده را دیده دوستر دارند بر
و اکنون ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیده ام که در اقلیم
نیست تا نه، چو دیدمت بحقیقت خبر ز حیرانی، و این زمان بر تو عشق و خلایم نمود و
جهات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجه قبول را شعاع یافته و در صف خاصان داخل
گردی و بر من عنایت و حسن عاطفت از اقران و اخوان بلکه از ابنا، زمان نبود و شرف
و تمیز توی نفسم بر استان دولت ما هر که سر نهاد، بکدورت منعه که از اهل
سر بر شد، فریبه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت جمهور انصاف

شایسته و عنوان بایسته اختیار کند و باین همه باید که هیچ کس را بر قول عمل اکرده نپذیرند
که چون کاری بجبر در کردن کسی افتد و ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط بر وجهی
بیرون نیاید وبال آن هم بر سلطان راجع گردد و غرض از این سخن آنست که من اعمال
سلطانی را کار نه بندم و در ان تجربه و توقف ننمایم تو پادشاه ذی شوکت و سلطان
عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بسیار چون هستند و بعوت و کفایت
از آسته و با مانت و دیانت مشهور شده و طالب این عمل نیز هستند و اگر در باب ایشان
غایتی دانی تأمل را روا داری دل مبارک را از ورطه کفایت فهمات فارغ
گردانیده در بسته و هدیه که از ارتکاب عمل نیاید شادمان و مستظهر گردند کما حوی
درین واقعه چه فایده داری و ازین منبع چه سودی بینی و من اله تر ضعاف نخلها هم دانی
و طوعا و کرها طوق مساعدت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند و زیبد کهتا این کار
مناسب دو کس باشد یکی را ترک سخت روی که مبالغه دیدار آوری عرض خود حاصل کند
دیگری را حیله در پیش برد و هرف تبرتعوض نکرده و هم محافل ضعیف رای که بر خواری
گشتن خوی کرده باشد و پروای ناموس و تلف نام و عرض نکند چنین کس در معرض خلل
نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم که با رمز و

حکایت نظم سنجد اندی که افرین کردست ۞ عاقلان را رنجوئیتن دراری ۞ که نیرزد به نرد همت من ۞ ملک هردو جهان مبذل خاری ۞ ملک از این اندیشه برباید خویشت و مر از رنجکل بارمشقت معاف باید داشت که مذکر شد تا دیده صرخ شعع چشم را بسوزن فراغت دوخته هم و متاع بی اعتبار را بعجله آتش ریاضت سوخته دیگر باره ملک مر اعلانی دنیا آلوده کردانند و بال او در کردن ملک باشد حیث چنان وقتی مدت ارزانی ماند ۞ که گرگوسپند روکردی روباه ۞ کاهجوی گفت اگر کسی نظر برخی دارد و در روش عدالت مستقیم شده همیچ دقیقه از دوستی فرو نگذارد و خیر و سر را در ستمکران بر مطلوبان بار نگیرد و با تنخن جفت گسیدگان بدل خوش روی تازه در پذیرد و هر اینه در دنیا دولت او بغیر استقامت خواهد بود و در عقبی شرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریبه گفت در اعمال سلطانی اگر بر بسیط سر انجام باید آنچه سخنان آخرت دانی نشنید فاما در دنیا کار را در ادوام استقامتی صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد و هرگاه بر تقرب سلطانی سر افراز شد دوستان سر محبت باو در روی گشند و هم دشمنان از جان او دست نه تیر بلا بسازند و هرگاه که اجتماع بر عداوت او منعقد گردد البته این تواند بود و خوشدل میتوانند زیست و اگر چه بای برق کیوان بهند سر بر سلامت نزد شیر فرمود که چون رضای ما در حاصل آید و خویشتن را در ورطه که دهم

میکنی که حسن عقیدت باحجاب بدگمانی دشمنان تمام است دیگ کوشمال زده حکایت ایشانی
نسبته کرده ایم مصرع چه غم زخیله دشمن که دوست حاجب ماست فردیه گفت اگر غرض ملک ازین
تقویت دریست که درباب من میفرماید وبعاطفت ومرحمت خسروانه واتصاف معروف میگرداند
آن لاتعتبر که بگذارد تا درین صحرا ایمن وفارغ می گردم ودر تنعیم دنیا بآب وگیاهی خورسند شده
از مضرت حقد وعداوت دوست ودشمن برکنار ره میپیمایم ومقرر است که عمر ادراک درین دراحت
فراغت وصحبت بهتر ازرسیدن بمناصب پرخوف وخشیت ودل مشغول ومحنت نظم دمی فراغت
دل بهتر است ازانکه کسی ۞ هزار سال نه بر دفتری آرزو رسد بعد ازین گفتگوی بسیار وعهد ویمان بسیار
شیرامو ال وخزاین وحواشی را بدو سپرد وازو تمامی اتباع وملاحق اورا بگرمت بجد کردانید ودر
محمات خبرهٔ دیگر با او بودی وهر روز اعتقاد شیر برادر زیاده شدی وقرب ومکانت او در دیده
شیر منزودی تا حدی که مخالفت بغایت رسید ومخالطت بنهایت انجامید نه فریضه بمک
نقش بی ملازمت شیر بودونه کاجوی بیمونست آورام دشتی مصرع چه دوستی بنهایت
رسد چنین باشد ۞ واین حال بر دلهای شیر گران آمد وعجبی ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند ودر محاضرت او یمان متابعت بستند روزها وشبها در پذیرفتن او بر بردندی آخر الامر
رای همه بران قرار گرفت که او را بنحاتی منسوب کردانند تا مزاج کاجوی که هرگز از منهاج

الی

راستی و امانت با حرف با یل همست درباره وی متغیر گردد و آن زمان مدخلهای نکا مواتگرد

مصرع بندرپس راهی مدیت آوریم پس یکی را پیش گردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر

نهاده بودند بدزدید و در حجره فریبه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زین حیله بیکار شهر

کرد اهنگ امراء و وزرا صف صدمت برکشیدند و اشرف و اعیان بدرگاه ملک حاضر شدند

و فریبه جثه مدرک فهم کاربطرق رشه بود و شیر همطار او را می کشید و چرسخن بگفتن دلیف

فهم و در بیت او حرفی بر زبان نمی راند نظم روز زبان و مونس جان ست نام یار بگذم بمیرد

که مکرر نمی شود وقت چاشت ملک در رسید و جذبه سبعی ملک در حرکت آمد و قوت اشتها

غلبه کرد و چند انکه گوشت و لقمه شیرینی طلبیدند مکرر ماخذ شد و شیر بوبیت تاخته شد و درین محل فریبه

غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که فرصتی کرسیکی و حرارت غضب بهم موبستا غارت افتاد

کردند و مور خشم کرم باخته فطیر خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست که ملک را پیکا

ها نیم و هرچه از منافع و مضار دین حضرت دانیم و شناسیم بموقف عرض رسانیم کاجوی تعبه شد

گفت ملازمان بگذل و متعلقان بیک جهه در همین وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق

نعمت شناخته انچه دانند و توانند بمجلس انها رسانند بیت کسی حق سگانش فرو نگذارند

که سر از پا دیده مهمان ندارند شیر گفت بسیار ناچه شنیده و بگوی تا چه دیده ان مقدمه غماز

و تمام حریف داد که بمن بار نمودند که فریفته آن کوشک را که برای خویشتن ملک نهاده بودند
بسوی خانه خویش برده دیگری از راه بدگمانی مغلطه برانگیخت و گفت مرا با درمی افتد چه او
جانوری کم آزار معاونت شعارست دیگری آغاز خیله سازی کرد و گفت در این کار ریا چنین باید
کرد که هر کس را دوست دشمن پندارست و بغرض سخن غیر واقع در او زند و مردم را زود زود
سوگند شناخت و بر هر راه خلایق با او مطلع سوگند شد دیگری دلیرتر در سخن آمد و گفت
همچنین بست و توقف بر هر راه اطلاع بر ضمایر بردنودی صورت نبندد و پس اگر کوشک در
منزل او یافت نشود هر چه از خیانت او در افواه خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود کاهجوی مدرین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه می
گویند و از خیانت او در چه چیز استدلال می کنند دیگر از حضار که موافق مخالفان بود گفت
اهل محله در میان اهل این پیشه خبر کرد عذر او منتشرست و اگر او عذر را باشد هر گز از این در طمع
جان سلامت بیرون نبرد و شامت خیانت او بر دی در دی رسد دیگری گفت خدیعت
دیگر او پیشتر از این بر من پوشیده نبود و من فلان را گوشه گرفته هم که کار این زاهد ریائی عاقبت
از وی خطائی عظیم و کذبی فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجب باشد که با وجود قهر و هلاک طبیعی
و حرقه صوفیانه ننگ نیستی که ریشم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان احوال او

(اصفهان)

بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است بیت خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست ✱ پرده
بر سر صد عیب نهان می پوشم دیگری در معقول گوید برآمد و گفت با کره اورنگ زیبق در زین
مرتهاض نالید و تعهد احتمال ملک را در ظاهر علاج مرض دغا و محنت می شمرد با این همه
اگر خیانت وی ظاهر گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که ادبرین حقیر که در لفظه
حاشیت ملک بوده چشم سیاه کند بر آن دلست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته آید واز
مال پادشاه چه مبلغها تصرف کرده و خیانت نموده نظم صیاد که در فکند دام بسیار
دانه چکند که کبک بسیار دیگری چون این سخن شنیدند و حال دیده مرکب بر کوهر بجولان
در آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت بر انگیخت و در زیر غلان پنهان بجنبانید
علت خیانت را بافته رقمی چند از هر گونه جوهر در ضمیر ملک ثبت نمودند و یکی
از ایشان گفت اگر این سخن راست است نه همین خیانت باشد بلکه دلیل کافر نعمتی و حق
ناشناسی باشد و هر آینه در این حضرت یا ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت ضلال
شهنشاهی را بر طرف نهاده یکی از ایشان بسخن در آمد و گفت ای یاران بین نوع
کلمات اشعهٔ نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بدان غیبت بکوشید را در خود میرسانید که قصهٔ
خیانت غیر واقع باشد و همه ایام در رنج و اندوه گردید و اگر ملک این سخن بفرماید تا منزل

اورا بجوشید کرد اشتباه از راه حقیقت مندفع شود چه اگر کوشت درخانه او باشد برهان
او ظاهر گردد و خانهای خاص و عام موده بر تفتیش شود و اگر تعمد صریح بوده و کوشت گمشده
در ان کاشانه یابند همگنان را زبان استغفار باید گشود و از فریبه بجای باید طپید و دیگری گفت
اگر احتیاط خود هرگز تعجل باید کرد که جاسوسان او از هر طرف احاطه کرده اند ساعت بساعت
خبر وی برسد و در مدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس مدعی
از مندهای خاص ملک گستاخ در در قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از
تفحص این واقعه چه حاصل اگر جرم خاین روشن گردد او برزق و شعبده راه ملک را از نگاهداشت
نگردانند و بوالعجبی نماید که همگنان را با انکه در ان تفحص نابکار ملک افتد الوضعه درین وقت
که شیر گرسنه و خشم آلود بوده ازین نمط چندان عبث و کراهتی از فریبه بدل او راه یافت
با حضار فریبه مثال داد و بچاره از اثر همگنان بداعد اخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش
از لوث این گهر اپاک بود گستاخ در در پیش شیر آمد شیر گفت ان کوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت بر سفره ملک آرند و مطبخی هم نیز
از اهل بیت بود با نکار پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت من از کوشت خبر ندارم و هیچ من
ندرده اند شیر طایفه از امنیان را فرستاد تا کوشت را از منزل فریبه جستند و چون خود

مهمان کرده بودند انگک را برداشته در دیگ شیر آوردند فریه دانست که دشمنان کار خود را
کرده اند و مدتی که مدتی بود نارسیده مدبر آن می یافته باتمام رسانیده نظم شتاب طرم
برسر دیوار آمد سالها بود که ارزوز چنین نرسیدم دار جمله وزرا کرکی بود تا آن ساعت غیب را
تا نکفته خود را از جمله عدول شمرده و چنان قرار نمود که بتحقیق والتفات قدم در کاری نهند و در صحی
که وقوف نیابند در ان دخل نکنند و لاف دوستی فریه میزند و در باب خدمت او مبالغه می نماید بعد
از وقوع این ضرورت بیشتر رفت و ما فی الضمیر انگک را کرده گفت ایملک فی الله این انکار معلوم شده
کنه این بیمروت خاک بر روی کشت صلاح ملک در انست که هر چند زودتر حکم بسیاست تقدیم
باید چه اگر این باب را اهمال کند زردو پنگ کس انکاران دیگر بسیاست دلیرتر گردند مصرع
سیاست از نبود کارها خلل یابد شیر بیفزود تا فریه را بازداشته و بازیچه دور و دراز فرو نشد
سیاه گوش از خصمان ملک سخن اغاز کرد که از رای روشن شاه که افتاب از پرتو آن نور اقتباس
اکتساب باید چشم شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره فروز و سعادت مانده ام با عذر این عذار
و خیانت این انکار چگونه روی پوشیده است و از خجلت خمیر آن ناپاک دل مکر و طبع چه انکه
حیله انگیز او جرا غافل مانده اند و با وجود حسن کنه علیم و فعل و فسخ قتل او را در وقف
می اندازد و مشرب سیاست را که بخ درخت عدل ریشکات آن سرایست باخس و خاشاک

تامل مکدر رحال سازد کاجوی متوجه شد فرمود که سخن نوشیروان جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند
که نظام سیاست دوم ریاست است دهر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر حمله را شوان
کفایت نیست آهن سیاست از بر نهند بنیاد امان ز پا در فتد این باغ را بهمنی بر نیاید
کز غمش سیاست انجور یابد دهر که صلاح ملک جوید بر کنه کاران سیاست باید راند
دهر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد الفات ننماید نمونه آن نجه سلطان بغداد جهه مصلحت عام
محبوب خاص خود را سیاست کرد کاجوی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش
گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت جمشید وار
جام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته و ملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب
حیات نصفت را طالب گشته چت از معدلت شامل اورنگ ستم صدمه نزل ادبار سوی
پایان عدم و از در پیری مودر نیا روی شکوه حشمت بکند طلعت خوب ایام را سپید کرده
و بدانه جهان داگرم مرغ جان جهان بخش خاص و عام بدام مودت در آورده نظم
مادر گیتی نزاده همچو او صاحب صفت و دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال و این پسر را
از روی میراث بوده حرم جزم شد که عمارت از محل اساس آن اول وضع الناس بر پا آمده
و شوق طواف این مطاف الطاف که هر آرزو مند بامان خانه من دخل کان امنا از زیارت

دلش طلبی کرد صدای دعوی دلون ذالنش را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حرم
کعبه متضمن گردانیدند نظم امید هوای حرم کوی تو داشتند ورود وادی غشم طایفه بی سرپا را
بعد از انکه از جانب پدر دستوری یافته از رزه در یا متوجه شده با جمعی از ملازمان بر کشتیها سوار
شده مرکبان بدریای آب سپرده از دل خانه چون کف بر زیر دستون در سر دارد
قرار گرفته عنان اختیار مرکب باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه در برج ابی کرد منزل
روان کردند کشتی را بساحل دیدبانک عنی مسافت بسیار طی نموده بمکه رسید ولوازم ارکان
حج بجای آوردند متوجه بستان بوس روضه مقدسه حضرت سلطان سکگاه رسالت دخانی
بارگاه عز و جلالت شعر آن شهسوار کرم خان بلند سیر کرنه لویم چرخ دوال رکاب اوست
صلی الله علی محمد الحی و آله الاطهر و صحبه الاخیار نموده معاودت بتقبیل عتبه علیه منوبه مسعد گشت
ای خاک بوس درت مقصود هر صاحبدل روی تو بیگانه آرزوی تو مشکل ترا ز هر مشکل و از انجا
باقی خطه خزان بغداد آمد ملک بغداد بعد از وصال شاهزاده جمعی را با استقبال او
بیرون آمد و خود با عدد و اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده در نزول و علوفه لایق
و منزل سابقه ترتیب فرمودند و روزی چند بمستدعای توقف کرد و چون از رنج راه آسوده شد
عزم معاودت بر وطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذرهای بسیار خواست

وضد تهای او در ربر تحف شکر گذاری و سپاس داری مقابله نموده در برسم هدیه و برک کبیر کنک
چنبی بجرم وی فرستاده و خود رخت سفر بر بسته روی بطرف خراسان نهاده و سلطان بغداد
رسم متابعت و قاعده وداع نهاده بجرم باز آمده و کبیر کنک را طلبیده صورتی دید که تماشای فطرت
بر بیداد او دلفریبی در جریده خیال نگذشته مزیده از لف بکند قشه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانیان
از منزل صاحبی خود بیش جبهه اش اکلیل بر زمین نالیده دعوی کج ایشان را بکر شمه ابرو طاق فرا موشی
نهاده بود و دعیه زهد کوشه نشینان بغمزه چشم نیم مست یاد باده نوشی داده بیت رخش عنان فرا
شمع شبستان و لبش نقل هر شب باده نوشان ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو ناز پای
در گل مانده و در چشمنی لعل می کوشش مربوط باده مست و مدهوش کرشمه بیت دل بیچاره بالای
یک تنک تاب شد باز این زبرای دل مسکم چه بلا شد چند انکه سلطان دل از کف رقعه کوشش
نمود بجای نرسید و هر چند عقل کار فرمای آب و صحبت باش عشق ریخت شعله زیادت کرشمه
مصرع ساکن نمی شود بسخن آب چشم من القصه با کبیر کنک طرح معاشرت افکنده یکبار کی از
محمود کی رعیت و تجار کار مملکت دست بار کرف و هر کاه که پادشاه بهبود طرب مشغول شده
پرسش مطلوبان نرسد و کوش بر بغمات عود و چنک نهاده و نالهٔ حزین بیچارکان نرا شنود
دادرک زمانه هرج و مرج پدید آمد و شعله آه و آب بالا کرف و کار مردم باضطراب انجامید نسخه

هر پادشه که روی بهو لعب نهاد ۰ میدان که هست مرتبه اش را که عقوط ۰ میزان کن رجح اصغر
لهو و لعب بود ۰ دروی رسد بخبر و سپارکان هبوت ۰ چند روز بران حال برآمد و ارکان
دولت و اعیان حضرت از پی پرداز ملک به تنگ آمده حال شهر و ولایت مرضطرب شد
مجموع دست نیاز کشاده روی بکوشه نشینان و صاحب دلان آوردند و از باطنهای ایشان
درویزه دعا نموده بجمله اصلاح سلطان سترز یاد فرمودند و سهم دعای بی غرضان بهدف اجابت
رسید شبانه ملک در خواب دید که پنده باری میگوید شعر ای پاشه چگونه چه پرسند از تو
روزی که نپرسی و نترسند از تو ۰ این چه کار است که مرتب کرده و دست از مظلومان بازداشته
در دمشق شد که کار از دست برده و دولت از پای درآید برخیز و بر سر مهم خود رو مصرع
ورنه هر قصه که پنهان همه از خود پنهان ۰ شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد و غسل کرد
و بر زبان استغفار و عذر بگشود و بر مدرک ما فات مشغول شده فرمود که ان کثیر
دیگر سخنوت او در نیابد اگرچه بی او آرام نگیرد و دلش بدست ندهد جمال او قرار نگرفتی
و لیکن از خوف آهی و بیم زوال پادشاهی مران منوال حکم فرمود و کبرنگ و دوسه روزی را
صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک بر سرش زد و خود را در بارگاه انداخت و بار دوم
چون کلیرک تری که از نسیم سحری شکفته باشد در لفی چون سنبل پرتاب که در ناله شکنج

تاب نهفته بود بار دیگر ارزش نهاده جمال او مدهوش کرد و خوی غای عشق متاع عقل و فهم را
تاراج داد مصر بار عشق آمد و دیوانگی از پیش آمد جندی رو در دیگر شیفته حال و دقیقه تألف
و خال عنبر بوی او شد بعشرت و عیش گذرانیدند و دیگر باره بازار شب هجران عالم را
بشارت لاریب او را براه صلاح خواندند و شاه پدر ارشد دکنت بجبر و قهر این کمترک
کردن در مراجعه نیت و بی آنکه بی بلا منعدم گردد کار مرا بسامانی نه پذیرد پس حجابی را
امر کرد که این کمترک را فرمانی کرده و بی اجازت بیارگاه در آمده او را از نزد من ببر
و در جمله اندرز حاجب آن کمترک را در دل آورد و با خود اندیشید و در فکر فرو رفت و در
اث دکه این بچه بد ملک است شاید پشیمان گشته او را از من بطلبد و چون او را هلاک
کرده باشم دست فکر بدامن مدارک نرسد مت می تواند گشت زنده را بسگی گشته را
باز زنده توان کرد پس او را در خانه مهمان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین
شد و بخلوت باز آمد و از زدی و مرید کمترک غلبه کرد مضطرب گشته و باز خود را ملامت
نمود و بدلایل عقل تسکین داد و بسی جهد دفع ملال از باده زلال فکری نوش کرده
و موعظه عقل و خرد فراموش کرد و خیال یار دلفریب او را بکلی ساخت مت عشق است
که جمله را بدرم اندرزد باز آورد و در شرب مدام اندازد همان ساعت حاجب خاص را

طبید و استغفار حال ولد را رسمود و با بهندید تمام گفت اگر مهذب او را حاضر نکرد او را ترا
سیاست رسانم و چند انکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد سجای نرسید و هیبت سلطان
مش ده کرد خود را در صوف تلف میدید با الضروره کمرنگ را بارگاه شاه رسانید
و دیگر باره اساس قتل نهاده و اسباب عیش آماده شد بیت ما نیم و شبی و یار در پیش
جام می و خونگور در پیش و الغصه سه نوبت شاه بگفتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه این را
نمود که مبادا شاه پشیمان گردد و درین باب مواخذه فرماید بدین سبب کشتن کمرنگ را
در توقف افکند تا صحت ملک بکلی ماند معطل و پادشاه از تشنه کرد که چاره این بلا
خبر نجود دفع توان نمود و دفع این معامله تا بیدولتی توان کرد مصرع بدرد و بیدرمی
برنیاید این کار و چه هر گز آشتن کمرنگ فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهند افکند
پس دفع او را بخود منحصر می بود و نمی خواست که از آزری اردی ظاهر و خبثی واضح
کسی را تلف کند تا عاقبت الامر رای پادشاه بران قرار گرفت که او را تلف سازد روزی
پادشاه بر بام قصر ایستاده بود در دجله می نگریست و کمرنگ از دور کمر خدمت در میان
بسته و جمال سلطان را بشت هدیه می کرد و سلطان از خوف عاقبت و وبال او بر اندیشید
و دانست که دفع او بی وجود نخواهد شد اگرچه خون بدکنی را بگردن میگیرم اما چنین

دل از بی پروائی غرق خون شده و درمان می پذیرد و هر چند این دختر را بجای جانست

ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان بار جنت زیاده ازان است پس شاه کیرنگ را فرمود

رد بنگ تر آی تا این گستی را راست ده کنی کیرنگ چون رد بنگ شاه رسید ملک دلت

در را درزد و در را در دجله انداخت و بعد ازان انگشت حسرت بدندان گزیدن گرفت

و جان دختر کرد که خود در آب انداخته بعد ازان کیرنگ جان را بحق تسلیم کرد

و شاه حکم فرمود تا او را از آب بیرون آورند و دفن کردند و بر تعزیت او قیام نمود و شرایط

کما در ان باب اهتمام فرمود و برای صلاح مملکت جانانه خود را بجان نمود

و دشمنان

پادشاهان از دیدن مصلحت صد خون کنند ۵ ۵ و این مثل را برای آن آوردم تا ملک بداند
که صلاح مملکت در رعایت کردن ارزان بهتر است که با شخصی خائن مواسات نمودن و بکین را
که مضرت او شامل باشد در ساختن بر صلاح برد بگذر که هزار کس را بجرم کردن و شیر را بدین
و بدمه آتش غضب بر افروخت و در دم فریمه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری بازنمای
و فریمه چون بگناه بود دانسته اند هر کرا دست کوتاه باشد زبانش دراز بود ۵ ۵ بگناهان دلیر
می باشند ۵ جواب درشت باز فرستاد و سخنان غضب آمیز و گفته انگیز باز راند و آتش خشم کاجوجه
بالاگرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بگفتن فریمه حکم مطلق کرد و آن خبر تا در شیر رسید
و است که او تعجیل کرده است و حبیب صبر و بردباری را تحمل کرده شتر و گوسفند را نجوید شیر دلاور
مرد ساخته باخود اندیشید که زود تر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهانید و چه هر گاه
سعایتی را خشم مستولی گردد شیطان نیز با و تسلط یافته هر چه امر فرماید و از مضمون حدیث خشم
او استنباط سخط السلطان ۵ ۵ غضب از شعله های شیطانست ۵ ۵ عاقبت موجب
پشیمانیست ۵ سخت کس نزد جلاد فرستاد که در کشتن فریمه توقف کن تا شیر را به بینم
و خود روی بکاجوجی آورد و گفت ای فرزند شنیده ام که عنکبوت فریمه مثال داده و گناه او چه بوده
و گدام جریمه از او صادر شده شیر صورت حال را باز راند مادرش گفت ای پسر خود را در بادیه

حیرت سرگردان مست زور مشرب عفو و احسان بی بهره مباش و رکنان کعبهٔ امنی حیرت بهشت
خیر یار دیبه نشت حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر رود دلش ساکرد باستاد و وقوف ساکرد بر
استاد و قوت سپاه بسنگر و کرامات زاهد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظم کار پادشاه
بعدل و روئی عدل بعقل و حرم دعده و درین باب دو خبرست یکی شناختن تابع و حشم و هر یک را
از اثبات این در منزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر رتبت کردن دوم متعم و آسن ایشان
در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلطان را باهم نزاعی قایم است که خبر رفت و هلاک هر یکی شود
پس اگر پادشاه مصاب این در حق آن جملهٔ مسموع دارد عذری لائح درباره این قبول کند و دیگر باره
رکنان دولت اعتماد نماید چه آنکه هر گاه خواهند مخلص را در موضع تهمت توانند آورد و خیانتی
در لباس امانت جلوه توانند داد و بواسطه پنهانی در گرداب بلا گرفتار ماند و مجرمان بر ساحل نجات
و ایمنی و سلامت گذر نمایند ب یکدل نگشته در زندان ا مجرم از و در حرم و خندان ا و لاجرم منتظر
آن کاران آن مایده دلیه در دولت تو یکی بلند درجه رفیع رسیده بود در برکی بپایه عظیم مایه بر مجلسها
رویی نامی گفته و در خلوتها غرمی درست ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزمت در بطلان
قول خود قوی کنی و بنایی که مرتب تربیت بر افکنده در هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از
شماتت اعدا و شکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه مرا خود ثابت و وفادار تو باشد نقص و اشکاف

ا ل لعله

از لوازم شمرده و احتیاط و استعفا بر دیوار سجای آورده بر دیوار عقل معذور بنائی و دین مدت
که فریبه ملازم این استان بوده است کوشت نخورده و پیش از آن بدان صفت موصوف مذکور بود
مصرع معجوده سخن وین در ازی میخواهد غالب ظن آنست که دشمنان کوشت در منزل فریبه
نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کاران و حسد حاسدان بسیار نیست چرا از خود آن کس
نمیدهد که بر تو هم انگه کسی را نفعی بضرری رسد بر انچه بقتل خود راضی میشود چنانکه آن خواجه
سید دولت غلام را بآئین خود فرمود شیر در حوالت کرد چگونه میدهد استان حکایت مادر شیرین
آورده اند که در بغداد مردی بود حسود دهمی به دانش صالح متدین که روزها بروزه اقدام
ریاضت پیر بردی و شبها بر منهج عبادت را بر طریق تهجد و مجاهده پایان رسانیدی بیت
شمع جمعیت بدل افروختی هر چه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بآن مرد
بار گشت نمودندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی
و بر سر تکیه بعقد و حل امور دینی اشتغال نمودی حسود از این جمله بر آن مرد حسد بردی
و بانواع چیزها در حق وی قصد ها پیوستی اما هر تیر مکر که در کمان افکندی بر سر صاحب دور
او کار کرنیامدی تا از این معامله بتنگ آمده بود و بغایت درمانده شد و غلامی سیاه
خرید و در باره او موجب الطاف و انعام و واجب میدید و شرط انفاق با تمام تقدیم نمود

وبارها گفته که ترجمه مصلحتی می پردازم و بری فهم کار ترتیب میکنم و امید میدارم که دل مرا از زیر این
بار بیرون آوری و خاطر پریشان مرا از آن فارغ سازی و چون مدتی بر این جمعیت و غلام
در مقام انیق و دمطی و عیش آرام یافت و بعد از چندی غلام گفت انوذ تو زنش و مرحمت که در
باره این بیچاره مبذول فرموده بصوت عبارت شرح مفصل داد نظم ارنشده نوازیت صید کس
شده ام هر عضو ز بانی و هر رر از آری می خواهم که مقابله این دلداری من نیز جانسپاری کنم
و بازاء این نعمت طریق خدمت سپاری آدرم بعد ازان خوشی شاد تو می کنم چاره که هست
در سر دکار تو می کنم خواجه چون دید که غلام داعیه خیر کذاری و نمکی هواداری دارد پرده از روی
کار برداشت و فرمود که مرا ان دلکاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام می خواهم او را
بنوعی که دانسته ام بگشایم رسانم و جد انچه حیله انگیخته ام چاره ساخته و نیز تدبیر بهدف اجابت رسیده
دانش کند هر ساعت در دل من شعله می کشد و ترند کانی بر من منغص می سازد من از غصه
از لذت حیات سیری شدم و از عمر عزیز در کذشته و ترا درین مدت از خانه آن برده ام که از
مرا ایم همسایه بکشی و مرا همانجا بکذاری و بروی و چون با مداد مرا انجا کشته بینند هر آینه بر تخت
خون من او را کیرند و مال و جان او در معرض تلف افتد و ناموس بکلی بر دی و صاحب او در هم شکند
غلام کفت این چاره از ین فکر در کذر و چاره این کار بنوعی دیکر بیش کیر اکر مراد تو قتل زاهد است

من اورا بقتل رسانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است دشمن بدو دست نیابد و مراد بکف
طاقت دوری نماند برخیز و این صنعت بجای آور و مرا از غم خود خوشنود گردان و بیک خط
از آدمی بتو تسلیم می کنم و بدره زر که بقیه العمر معیشت تو بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و در ولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت آنچه خواجه هم عاقل این فکر کند که تو کرده
و آنکه وی از خرد شنیده باشد چنین نکار نکند چه گفته اند مصرع چون بتم در کف سلطان
لاله گوهر گوید؛ و چند آنکه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نشد و غلام چون قضای
خواجه دران دید سر خواجه را در خانه مرد زاهد بریده تنش که مدتی عرصه وجود بود انجا

یکبارگی دخطا از آدی دبیره دو نیار سرد بشته روی باصفهان آورد دران دراالامان بارا مت
فرو کرفت دردیکر حلاجهٔ بدبخت رابرام همسایه کشته دیدند دمردزاهد رامقید ساخته برزان
بازداشتند وچون بشرعا کشش مردحسود بی ثبات نمیشد داکثر معارف اهالی بغداد در سلامت
نفس او کوشیده میدادند وکمی اورا تعرض نمی کرد اما بند نیز از دربر نمیداشتند وچند وقت همچنان
محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف بغداد غلام را در اصفهان دید و غلام احوال
حلاجه و همسایکان تفحص می نمود و در اثنای این حال سخن میان بیک مرد حبس او رسید غلام
کفت عجب سنتی بران بیکناه واقع شده وحال انکه این کار بفرمان حلاجه اردشت من برانشد
وآن مرد صالح ازان معامله بحیرت و کیفیت احوال را تمامی با رکفت و حلاجه تاجر جسمی را
بران کواه کرفته بود بغداد آمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه را باز نمودند و آن مسلمان
خلاص یافته و حاسدان تشنه نه تیر لعنت شد و همسایه منور مضمون این قطعه کرمنجه خاطر
یکدیکر صفات بر زبان حال ادا می کرد بیت در باب من رزوی حسد برد و نا شناس دوها
زدند و کورهٔ تزویر تافتند و در ترتیب ضلال بسی کمان مکر موی غرض بناخن حیلت بکاشتند
رغم همه حسود چه سنکی بمن رسید و ایشان خجل ی فضل مرجوئی یافتند و این مثل را ایشان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کار برمی آید و بعد ما که ایشان درین مقام نتوانستند

بود

بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در سمات صحرا از قصد بد سکالان چگونه
ایمن گذرانند و از رخنه مکاران که در منزل از فریبه کمتر زنند و پیشتر از این آبروی داشته اند که درباره
وی مکری اندیشند و حجه انحطات مرتبه او عذری انگیزند و در نیت و تعجل و شتاب رونکی
در توقف در رد و این حلم و وقار پیش گیرد و در ان کار تامل شافی فرماید و مدار رنگ آن نوعی
اندیش که لایق هر رنگی تواند شد و چون امر زرعان سیاست بازگشیده باشی و در در حقیقت کار
روشن گردد و کیفیت قسم شناخته شود حال از دو حال بیرون نیست اگر سخن گشتن نبوده در حق خود
هر جنسی کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت نموده و اگر دعوی نفس الامر در جانب انقل باشد اختیار
تهمت و تقل او کردن تعذری ندارد نظم
می توان گشت زنده را لیکن ۰ گشته را باز زنده
نتوان کرد ۰ پس سخن ما در رنگ استماع کرد و میزان حزم سنجیده داشت که نصیحت است
از مخزن مبرا و موعظت بر نیت یک خلوتی محل سیاست در توقف افکند و بفرمود تا فریبه را
حاضر گردانیدند و سخنوت لهجه دگفت پیش ازین ترا ارموده ایم و از خلاف و اوصاف نموده
و پسندیده و سخن تو نزد ما مقبول بود تغیرت از زوال حشمان و حاسدان دیگر باره باز بر سر حشم
خود رود و از این صورت که گفتی و شنیدی دران واقع شده متالم مباش فریبه گفت اگرچه ملک
سایه غایب بر جمال من اندخته است آنچه از عاطفت سلاطین آید بنظور میسر ند فاما من از کلفت

این حضرت مردن نیایم مگر وقتی که ملک چاره اندیشه و چنان سازد که حقیقت کار دکهای احوال
شناخته گردد و بانگه من بکمال دیانت خود متقن هستم بدیرات دمنت حود دئوخ تمام دارم
و بکس چند انگه اصل را بهتر فرماید کیفیت اخلاص و نصحت من ظاهر خواهد شد و من میدانم
که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است ب عجب عجائب نباید بود
از طعن حسود ایدل شاید که چه دانمی خیر بودترین باشد کاجوی گفت بچه وجه توان
تفحص کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فریبه جواب داد که جماعتی را که این قهر اکرده اند
دک ذی را که گوشت می خورند و بی آن تحمل مزارند فرد گفت آنرا چه معنی دارد و هر آینه
چون ملک باشعار این قصه مبالغه نماید آنرا باز خواهند گفت و اگر سنیزه روی کنند
مؤید بدسبانی بر کیفیت واقعه اطلاع نتوان یافت و اگر بدان نیز نشود دامید مرحمتی و وعده
و غایتی نقاب کمان از رخ یقین برتوان داشت و با گناه دستی و پاک دامنی بر
تمام خدم و حشم روشن گردد ب هر چیز که در پرده شب مهان است چون روز شود بر همه
روشن گردد کاجوی گفت من از آنان بوعید عقوبت صورت حال بجهتی کنم راست بیرون
عقوبت ملاطفت که در باب کسی که بقصد حسد در حق محرم دامین من معترف گردد مبذول
نتوان داشت فریبه گفت هر عقوبت که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند هنرکاران است

وبا وجود قدرت از سر جریمهٔ او در گذرند چه قدرت بافتن بر دشمن نعمتی است شکران و شکر گذاری
نعمت جز بر عفو و اغماض نتوانند بود نظم بر کنه کار چون تو قادر عفو ار نکرد لعنت خود بر تن خود
کاهجوی چون سخن فریبنده شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه دید بر سبیل
ارزان طایفه که گرد خانه بودند جدا جدا طلبید و در اکتشاف تحقیقات و استخراج عوارض
آن کار مبالغه تمام بجد افزود رسانید و بدان وعده که اکرمان واقع را بیان نمایند صعوبت
جریمهٔ ایشان بر ایشان سهل کرده و با وجود آن به تشریفات و صلات پادشاهانه نیز نوازش نمودند
و با کبدالت فراوان نمود تا آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند دیگران نیز ناصبورت
اقرار کرده صورت واقعه بر راستی باز نمودند آداب امانت فریفته ارزیز بیرون آمد و عیار
شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد مصرع امتحان کردیم حال هر کس معلوم شد ما در سر گفت
ای پسر این حکایت را امان داده در جمع ارزان همکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد
که مردان عبرت باید گرفت و من بعد کوش استماع بسخن خلق نباید گشود تا بر هانی باهر
و دلیلی بیّنت ظاهر که ترا از تردد باز دارد نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند
اگر موجب دیگر حاصل باشد قبول نباید نمود چه ادراک مایهٔ چیزی نیست رسم مدخل رسد که مرا درک
آن در خزانهٔ امکان نباید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون نهایت

حشمه محصرت و مجدد دیگر انها مدان مرتبه میرسد که عبور بران جز مشتی ممکن نیست پس در بدکوه
کسان از ادراک و بسیار از هر شخصی سخنی که بعرض رسد آنرا دلیل باید کرد و راه سخن دگران در
نیست تا خامت کار بعرض نرسد انجا مدکا مجوی گفتا این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بر لیل
روشن هر کس را معلم حقیقی نیست ما در این گفت ایملک آنکس که بی سبب ظاهر از دوستان
بر نجد و عاقبت کار را وبال نباشد شعر چو سر که کرتری روبا نکین امیز / که دافع مرض و
راحت روان کردی / مباش مرده دل و رحمتی بجان بگزین / که از مصاحبت جان تو نیز جان
کردی چو بی بباش ملازم بجانب اهل صفا / که اهتاب صفت شهره جهان کردی / شیر مشک
الحمدالله که این بکار دان کامل افزود بخت پیروز آمد و مرا بر جمال هر یک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد پس اعتماد بر
امانت فریضه میفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته اورا بجانب خود خواند و گفت
این نعمت موجب تقوی اعتقاد بیشتر زیادتی اعتماد باید شد اینک وقت بیمار کارهای که متو
تعویق بود سر افراز معهودی باید داشت فریضه تشنگ اینجا ران نباید و بین نظمات کرده
انکار من تنگ باید و ملک بوادی عهود افروخته و جمال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین ندهد
شعر ای آنکه دل از دفا بپرداخته / با دشمن من تمام در ساخته / کا مجوی گفت ازین موقف

هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بود و نه در غیبت تو فتوری در دل
باشد و باستظهار تمام روی در مهم خود آورد فریه جلاب داد مصراع هر روز مرا ز تو نویدی جانی
و اکثر رای ملک صواب پسند من عذر قبول ناکردن عمل روشن کرده هم ملک فرمود که بگوی
فریه کفت اگر پادشاه در بن حادثه بر من ترحم فرمود اعتماد در آن تازه و اعتقاد در آن زیاده ساخت
و در روی لطف و تفضل بود و از آن نعمتی هر چه عظیم تر و غنیمتی هر چه تمامتر تواند داشت اما بدین
تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود شخت نموده و در حق رعیت شاه نه او بد کمال گشته ام
و از عواطف حسرو انه و مراحم پدرانه نا امید شده چه بوانی بر تربیت خود بی فایده در خیز
ابطال افتند و بر الف خدمت مر اهود ده در معرض تضییع آورد و بر تقدیری حقیر که اگر ثابت
شدی همان دفعی نه بایست عقوبت عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بر رنگی
مرتب عقوبت در آن تصور نتواند کرد خیانتی چه پادشاه همین زاد جود جریمه گناه حاجب خود را بر نتابد
و بر دیده کرم بر گردد و بر او دشوار گیرد که چگونه توان دانست آن خیانت فریه چگونه آورده اند
که در دار الملک یمن پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین او باهر و لمعه نور منصفت
بر چهره احوال و عاقبت اعمال او ظاهر روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه را بر وی زندان ساخت
بیچاره تا شب نظرش هر اندیشه و رفتن از آن شهر مصلحت روزگار خود نمیدانست تا ناضروره در

کوشه کاشانه نشسته کاهی مضطرب کار خود بگزیدی ز مانی ز بوالعجبهای روزگار نجنبیدی
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و بریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بر نظر شاه
باید رسانید باشد تا خبر قبول مزین کردد روزی که شاه صحاف عظیم داشت و بار عام در داده بود
و آن جوان حاجب بر در بیک هر یک از دوستان فرستاد و ایشی و حاجه بعاریت کرفته برنشست
و در بارکاه شاه روان شد در بانان و حاجبان کمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است
و مرکب و لباس بفرموده سلطان بردداده اند کسی او را منع نکرد و حاجب دلیر و نه بارکاه در آمد
و سجاده کرانی بود بیستاد و شاه به بزم شراب نشست و با مهمانان مبسطی در پیوست و چون
حاجب را دید آتش غضب شعله زدن کرفت و جلاد چشم را داغ سیاست پدید آمد و با نامل
نامل نمود و سخنوران که مجلس عشرت را منغص یافتند طاقه حوشکو در بانبذه و از زر مسبل
ساز دو سخن و طبعی جریمه او را نادیده انکاشته چون حاجب در بشره شاه در نکرفت
خطرات خاطر تازه روی او در قرار یافت کرم لبک در آمد و دامن خدمت بر کمر ملازمت
استوار کرد و در هر کاری دست میزد تا فرصت یافته طبق طلا را بدزدید و در زیر قبا پنهان
کرد شاه آن حرکت را دیده نمودن نداشت که ضبطی موکل و در ماند که حال او را با شاه
شده علم را برده و پوشی آن عیب با نزد کرده و با خود طبق خالی جستجوی نموده خلقی را علم کردند

وداعیه آن بود که بر سوای طبق را پیش بادشاه آرنچ از نوادر غرایب پرسید که این جماعت را چه رسیده
که بغایت مضطرب هستند صورت حال باز نمودند شاه گفت این مردمان را بگذارند که طبق را
پیش من زنند تا انکه دور دیار پیش تخواهد داد و حاجب بیرون آمد و مدت یکسال سر بها
آن طبق معیشت گذرانیدند و سال دیگر در همان وقت جشن عام بار عام بود حاجب خود را در
میان آن خلق افگند و بادشاه را در پیش طلبید و آهسته گفت مگر بهای طبق تمام شده است حاجب
روی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت کاگهی را چشم مدار از مال صاحبت دور باد خانه
عمر تو تا دور ابد معمور باد انچه کردم بعمد نبود و انچه ابد شنیدم که شاید بادشاه به پسند و دیگران
بر ان مطلع گردند مرا سیاست رسانند که در محنت کسی از جان سیر آمده بودم و اگر عمل
من در پرده خفا بماند باری موقت چند روزه مدت شد و حال من این بود و بعمی میدانم
که صدق مقال من بر ضمیر انور پوشیده نخواهد بود نظم دارد آن شمع دلفروز آگهی از نور ما
و نذرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست بادشاه گفت راست میگوید و در حق تو حجتی تمام است
پس او را نوازش بسیار کرد و همان مرتبه سابق که داشت بوی تفویض نمود و غرض از ایراد این مثل آنست
که دل بادشاه باید چون دریا باشد و سخن دشمنان تیره نگردد و همیشه صلح او چون کوه باشکوه
در مقام ثبات ساکن بوده مانند باد چشم او را در حرکت نیاورد بیت با دل کینه ان نبود خشم مار

هیچ کجا کرم نا باشد چنار ۱ خس بغاری رود ار جای خویش ۲ کوه مدار بن بکند پای خویش ۳ سرنگون
سخن دولت دوستست اما مایهٔ دوستی صحبت باید که خویش مزه باشد
تا شاد دل آن مریض را آسان باشد و ممکن بر طبع بیمار ار ناخوشگوار مقصر بود اگرچه سودمند
که صحت او در ضمن آن متعاهد بود اما کند و بدان سبب در معنت صحت محروم ماند نظم کسی که
او لشکر خنده دل نواند برد ۱ حریف مایهٔ چرا کوبد ار خان دهنی ۲ فربه حریف داد که ملک
در رضای باطل دولت ترا ار سخن نیست و در تقریر حق و جوب تذوری بهتان را سبک استماع
می نوانند کرد اول ار نشنودن حق و صواب او گران نباید و ز بیمار تا این صفت بر دلیری
و بی او بی عمل نیفتند که دو مصلحت یکجا را معرض ست اول آنکه مظلومان را باستماعت دلخوش
خرسندی حاصل آید و نالهٔ و تظلم و ضجرت ایشان ار غیب رانده هلاک کردد و جهان بیکبار که
تمامی آنچه در دل هست بتوانم گفتن ما ملک را حضور و غیب من یکسان بود و خبری با تو نماند
که در بادی حال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قصه هم عقل رهنمای عدل
جهان ار ری ملک کردد و در قضاء حکم کس نا شنیدن منظلم نتواند لاجرم لازم نمود که صورت
درد خود را بر طبیب عدالت پرور باز نماید مص چون توان درد ار طبیب خویش پنهان داشتن
کاهجوی گفت چنین ست اما در استخلاص تو ازین عرقاب عقابت کار فرمودیم و خلاصی دادن

ارزرطه بعد از حکم سیبت شایع ترجمه کامل ترالعامی توانند بود نظم کربدی کهث نزاد تمن
دعون باکی منیت مس نه انست که او مرتبه زرشکند طعن حسنش کجا روئی خورشید برد سنگ
بد اصل کجا قیمه گوهر شکند و بعد ازین ارقه حسدان ایمن باش که ما بر حقیقت غرض امرشان
اطلاع یافته و بقول آن تقی نخواهیم نمود فریه گفت با این همه ترسم که عیاذ بالله حسدمان بار دیگر
از روی حسد بلکه از زره ضعف میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل تواند کرد جواب
داد که گویند در دل خلان وحشتی حاصل شده و بواسطه آنکه بعوبت او حکم فرمودی و بدواع تحکمت
او راه یافته بدان سبب که برغبت افزودی و امروز در این حضرت هم ارزده است و هم بد
گمان نه اعتماد در رشت بد و نه در خدمت افزاید مصر غافل مشو از هر که دلش آزردی و چون
بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند و دور نیست که از جانب ملک بدگمانی پدید آید و الحق جای
است که ملوک ایمن نباشند و از نبده که خفته دیده باشند تا از منزل خویش پیاده باحشمی را
که در رتبت از دو کمتر باشد تقدمی پیدا شده گاه جوی گفت علاج این واقعه چگونه تواند کرد
جواب داد که سخن ایشان در این ماده بغایت بی اصل است و بتجربه نمایند مغلطه مزار و پس از
حادثها اعتقاد خاطر ملک صافی تر گردد برای انکه در ضمیر منیر مخدوم سبب اهمال که از رخنه صدمت
در یافته باشد دگرباره دیده حشم خود را برانند و فراخور حال کوشمال دهد لائق ان گزارت

ز اهل کرده و از اندک و بسیار خدشه نمانده و دیگر انکه بی اعتباری خاصه ان کس بهنر معزز گردد
عرض ان الفات نماید و فرط اخلاق و کیاست و کمال و هنر و دیانت ان کس بهنر معزز گردد
و اگر در دل صد هزار خوف و هراسی باشد و چون مالش یافت ایمن گردد و از آن پس بلا فارغ
شود و با این همه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته باز دیگر در دم آفت نکند و بگذارد که در بن بیابان
ایمن و مرفه الحال بگردم و وظایف دعا و ثنای شاهرا از روی صدق و عقیدت یاد دارم
هر روز درس ثنای او می کنم تلقین لبیب و وظیفه مدح او می کنم تکرار کاهجوی کشت دل فتحی دارد
که تو از ان سبزه نشان هستی که بر این صفحه ها درخی تو منموع گردد و سخن هر گفته انگیز در باره تو
بمجلس قبول رسانند و مارا بتحقیق شناخته ایم و دانسته ایم که در نعمت ما ادای شکر موصوف و
هر چه خلاف مروت و دیانت است از ما جوئی و رعایت و فتوت و امانت و احکام خود فرض
عین میدانی پس رعایت و عنایت ما و انش باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی
و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهر وجه دیگر سخن خصم استماع نخواهد رفت
و هر رنگ انهر مدبر قصد ضرر حمل خواهد شد و بیت زین پس سخنان گفته انگیز چه سود
در باره دوستان نخواهد شد فریبه کنت با وجود این همه دل نوازی از ما بدخوئی چه
باک و با دولت رضای تو ما را ناخوشنودی چه غم از تو بیک اندازه خود

چون محبوب کمان ابروی خود میپوستم پس بدل کرمی تمام بکار خود اقدام نموده و هر روزه مرتبه
او در ازدیاد می یافت و درجه مرتبت و حشمت او در پیش خاص و عام می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد
محل اعتماد کلی و مرجع امور ملکی و مالی گشت نهالش از آن کونه شد سرسبز که از آسمان سایه بر زمین فکند
اهنیت و اسنان ملوک و آنچه در میان ایشان و اشباع و اتباع ایشان حادث شود و پس در اطمینان
رضا و ملایمت آیند در عاقل شبهه نکرده که در دفع این امثال حکایات چه مقدار فایده مندرج
کرده اند و هر که بر تائید آسمانی بخصوص و سعادت سرمدی مؤید گشت و تمام همت بر فهم آن
معطوف آورد و تمامی لحظات عمر عزیز را بر تفکر رموز علمی مصروف گرداند و از پستان در الف مفتح
عمر دری حقیقت الماس نماید برکات معالجات حکمای روحانی از غلت امتزاج جهان
نادانی بر دهد مثنت و روی زیبا از پس طرقعب فسنان ۱۲ کامی را خبر از غلت نادانی
مثنت ۱۵ روی هر چند پر چین و زیبا باشد ۱۶ متوان دید در آینه که روحانی مثنت ۱۵ مد

باب دهم در جزای اعمال بدکاران و شامت احوال ایشان

دهقانی را روزی تعلیم بابید بای حکیم گفت شنیدم داستان فریفته دکاجوی را و آن مثل است
هر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمت کاران ایشان افتد از خلاف و خیانت
و عقوبت و عقوبت و هر اجتناب تجدید غایت و مزید عبرت بمردم امین و کافی حجه نظام ملک

در تربیت مصلح و عونا کردن در حجاب باطل و معترف شدن بسحن خی و صواب این حکایت از

سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که از برای صیانت حال و رعایت نفس

از ابتداء دیگران در رسیدن مضرت سحر فوران و پند خردمندان در گوش نکیرد و لاجرم بسبب آنچه

از وی صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بیندای چه نوران اقدام ننماید مگر جاهلی که نور خیر در

ظلمت فایده نفع و غایله خیر فرق نتواند کرد و بحکم ضلالت در بادیه جهالت سرگردان و از

عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از ادراک مهمات امور قاصر مانده بکند تکلفات بنیاد نکند

اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر ازلی منور است و بکفش دلش بر دقایق ریاحین غایت لم یزلی

معطر هرچه بر خویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی روا ندارد (مصرع) میپسند بکس آنچه بخود

نپسندی و باید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آینه بر ارباب آن برسد که

ان الله لا یعجل لا یعجل امهال یابد و بسکون امهال سخن آهسته رفتن و سه روزه مهلت را مجال است و

اندیشه ناپاختن سزاوار خیال محال و هر سخنی که در مزرعه توکل نکارند پس نباید که بر آن

بردار زند پس هر که طلب میکند در راه خیر نکوکاری ننماید (نظم) خواهی که ترا پس بدی نیابد

پیش تا نتوانی مدی مکن از کم و پیش چون تیر بدی بتو همی کرد باز بنگر که چه کاری کنی

در حق خویش دانا کسی خواهد که بد کرداری خود را بنگرد پس دوشیزه گردانند در زنی عقده

خود را در دل بس نیکوکاران جلوه دهد تا حدی که مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار
آفاق سایر و پدید آید و در نزدیک رسیده بدین وسیله بتوانند افعال ناپسندیده هر گز از وی مصدر و
نگردد و مثل آن خبث باطن و ناپاکی جمهور در وی رسد خانچه مثلا دهقان تخم حنظل
در زمین کارد و در وی آنرا بسیار پوشاند و چنان باور نماید که در زمین بنیکو کاشته ام
و همه کس اعتقاد کند که در زمین نیکو خواهد رست و بی شبه بدین حیله رزعت وی
متغیر نگردد و همان تخم حنظل کاشته بر خود بر ظهور خواهد رسانید و شاید که چون که حقیقت
حکایت دریابد و در خشم شود بر دهقان بیچاره و او را بسیار بزند و
وی سر ارادت کند و از همه بدیها اعراض نموده سوی نیکوئی گرائید و از تستم دل آزاری توبه
و انابه کرده سلوک راه سعادت و مرحمت و غایت رزیش نهاد کار خود سازد مصرع
و این نیز موقوف تواند بودن و از نظم برای حکایت و امثال این مقالات دانسته
شیر صف شکن و مرد تیر افکن است دلائیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
سپه بلای حکیم هندی گفت آورده اند که در ولایت صلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار
و محنوی بر ریاض و ازهار و از هر گونه درخت سر بر فلک کشیده بیت کمل شیده
شمشاد دوسر و خدنگ بهم برشده شاخ بر شاخ بنگ و در ان بیشه شیری بود

عاده دهر بری بر حبش و پرخاش راآماده پیل تنی که بهرام فلک چون کورنگا راد بودی
و همو ره سنجون رستخیز دار زر راند اد آویان و جانوران مشغول بودی و پنجه دو بان
سنجون حبشوران پالودی سیاه کوشی که ملازم او بود چون صورت حال بدین منوال دید
از پنجه نسمکاری و خون خواری او تبر سید و از رو عبد من اعان ظالما امد نیشه کرده جا
حوزت که ترک ملازمت کیرد بت هرس از صحبت خلقی که او خلقی بازارد باش
هر که شد بر دنیک هم بوختش دارد و درین فکر روی بصحرا نهاد و در کن ریشه بنهان
شد که ناگاه نظرش فتاد دید که موشی سنجد تمام پنج درختی را می برید و مدبندان از ره صفت
اجزاء عروق او را منفصل می ساز د و در خت زبان حال با می گوید که ای سمکار دل
آزار چرا به نیر از زر نمی بنیاد حیات مرا زیر و زبر می سازی و رشته های جان مرا که
عبارت از عروق آب کش است به تیغ بیداد قطع می کنی و مردم را از بر خت سایه
و منفعت میوه من محروم می گذاری شعر
تمکن مدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش
اهل مروت بدی ندهی شد موش بر زبری او الطافت نا نموده بهان جا کناری
گرفت اشتغال جا نمود ناگاه ماری دهان کش و در زکمین مردن آمد و قصد موش کرده
مبک دم او را فرو برد سیاه کوش از ین صورت عبرت دیگر بر داشت و دانست که از آزرنده

جز از آن را نپسندند نه هر کس مراد نجند بت بدی کنی و نیک طمع میداری ۵
خیر بد نبود سزای بد کرداری ۶ و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شد

درسایه درخت صعقه زده خارپشتی درآمد دوم مار را در دهان گرفته سر در کشید و مار از غایت
اضطراب خود را بوی میزد تا همه اعضایش موبک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد
سیاه گوش لذ صفحه اعتبار رقمی دیگر برداشت و خارپشت از خوردن مار فارغ شده در
صحرا بر هیئت کوه ایستاد و سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود ناگاه روباهی گرسنه بدانجا
رسید و خارپشت را که لقمه چوب او بود بدان وضع بدید دانست که با وجود حدت خار از
کل مقصود نومید نخواهد شد و خبر بکید حیله و مکر در ارزو میتوان کشود پس خارپشت پراگنده و قطره بول در شکم او بر سبیل خارپشت مرتصور انگاشت مار از دهان بیرون آورد روباه در حیلت و خلقش را گرفته سر بر کند و باقی اجزاء او را بر بالشتهای نمام
بجز دو جانچه از او خرپوستی باقی نماند و هنوز روباه فراغت حاصل نکرده بود سگ الکلب را
جسته چون گرگ درنده از گوشه درآمد روباه را از هم بدرید و مقداری از وی جوع
نگین و او سیاه گوش در گوشه خزیده این عجوبها که هر یک دلیل روشن بود بر تحقیق
مکافات میدید و منتظر حالات دیگر بود که از نهان خانه قضا بفضای صحرا آمده ماکیان
دید که از یک گوشه بیرون دوید و مالک را خبر شدن بر تن جان نگار دلش را از شیشه
بیرون کشید قضا را مالک از کمین میدان بیرون جسته بود و صیاد چون مالک را مشغول

سگ دید حدمت دلدوز بجانب او افکند و بر پهلوی راستش آمد که از طرف چپ برون رفت
بلنگ تمامی از پای در نیامده بود که صیاد بچابک دستی دوست از سرش در کشید و سر بر سوراخی
بدان موضع رسید و بدان دوست پاره بلنگ که بغایت منقش بود طمع در بود و صیاد
در دادن مضایقه نمود و هم ایشان بر خی حمت و مقابله انجامید و در آنحال حرب و ضرب
مردوار شمشیر کشیده و بر سر صیاد تاخت و تا بر خود خپید سرش بصحرا افکند و دوست بلنگ
از زمین در ربود و روی براه آورد و سوار هنوز در تصدد کام نرفته بود که آهش بسر در آمد و سوار
بر زمین افتاد و کردنش بگشت مصرع زمان تا دو ساعت انفاسش بزاد سیاه گوش از ین
تجربها موجب مزید بار گشت بود علامت شیر باز آمد و احترت رفتن ارزان پیشه
طبید شیر فرمود که در سایه دولت من آسایشی داری و ارخان احسان و مایه انعام مابهره
می یابی بسبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت کرفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش گفت
ای ملک هر اخیالی روی داده و اندیشه از نو بدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم کدام است
و در گفتن خوف جان و اگر بهت ملوکانه پیش و گذ که بهیچ وجه بگفتن آن روا ندارد
در میان آورم و صورت حال باز نمایم شیر دور را امان داده بدان معنی عهد کرده بسوگند
سوگند سخت سیاه گوش گفت نیت ملک باز بر موقوف است و عنان قدرتش بایدای

بدکنان معطوف دولها بزنیش جفای اوریش گشته دسینها بداغ علها مجروح شده بیت

برگ ستم کن زندامت ترس ۵ درفرع روز قیامت ترس ۵ دمن بعنایت ازین صورت ترس

وازین منعه هرچه تمام شیر چون عهد و پیمان کرده بود دران سخن تحمل نموده گفت برتو ستمی

واقع نشده وازمن ظلمی متوقع نمیرسد کن ره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت اردو جهته

یکایکه همه صاحب دولت و مروت قوت دبدن ظلم مدارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم

نیارد بیت وجودت پرشان خلق ازونست ۵ مدارم پریشان خلق ودست ۵ من از

مسند اذیم رنگ زرد ۵ غم مسکینان مرا خسته کرد ۵ دویم مبادا که شومی این افعال درتو

رسد دمن نیز بواسطه مصاحبت درانش عقوبت سوخته کردم مصرع آتش چه برافروخت بسوزد

تر و خشک ۵ شیر گفت توشامت فعل بد ازکجا دانسته سیاه گوش جواب داد هرکرا

رنجه گلذار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هرکه تخم ازارزکار دخیر محصول مضرت

بر ندارد و هرکه نهال منفعت نشاند خیر میوهٔ آسایش چند جان را که در شاخهای آفات

شبیه برکوه کرده اند بیت این جهان کوه است وفعل مانداء هرچه آید زکوه آید بما صدا

دمن امروز صورت شاخهای راحت بهده نموده ام پس آغاز قصه موش و مار و خار پشت و

روباه و گرگ و پلنگ و صیاد و سوار را بر وجهی که دیده بود بازگفت و فرمود تا ملک موش که

نیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که از آزار با در رسانید بلای خویش گرفتار گشت و خار پشت
که مار را گشت در دم حیله روباه ف دور روباه که خون جانوری بر سخت ترک کرشته و مار از زور کمان
او بر آورد و بک ضربت سپاه ی که کرد در شکنجه هلاک گشت و بلک بی مت انداز ار
هر ف تیر اجل شد و صیاد بیب قصد مرغی سر یاد داد و سوار بدان خون خی دل خسته دگر دن
سسته بماند و فعل هر ب چون مبنی مر ضرر بود بر سم خرایم مضر تی بودی لاحق شد پس از بدی
منحرف گشتن و ز بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود را بر اصلاح آوردن و نیت
و فعال و حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم ست ب شخصی ف ن
حرز آن بود که از بد همه سال ر ستان بود و شیر چنان بر سخت و فوت و سوگ و قهر و غلبه
مشعوف بود که سخن سیاه گوش را اصغا نه می پسندید و نصایح او را بار سخه تصور می کرد
و چند انچه در باب دوم مید مید و آتش حرص و شره زیاده مید سیاه گوش دید که نصیحت او
در دل شیر اثری ندارد شیر را بحد ت و بگوشه هر دن رفت و شیر از غصه سیاه گوش خشم
آلوده شد و در پی او روان گشت سیاه گوش خود را در بوته خاری پنهان کرده شیر از د
بر گذشت و دو آهو بره دید در فضای صحرا چرا کنان و مادر مهربان بر سم نگهبانان متوجه حال
ایشان گردید شیر قصد گرفتن ایشان کرد و مادر فریاد بر کشید که ای ملک ار ضید کردن

اشیان چه آید در خوردن دو نهال سن چه بندد دو دیده مرا بر فراق دو قرة العین کریمان
دو دل مرا با تپش هجران دو جگر گوشه بریان من زود آخر ترا فرزندان هست با من آن کن کز
اگر نا تو رود بینندی قضا را شیر در بیشه دانست که جهان روشن را بر روی ایشان خواهد شد
در آن حال که شیر آنجا قصد اهو بر کان کرد صیادی در بیشه کمر قتل شیر بیچان مشغول بود
و ایشان را بگرفت و بمکث من دشمن بندگان خودی که بر خداوندان بندی بدی
آهو از پیش شیر رمیده و از فراق فرزندان می گریست و بهر طرف سر بسیمه میدوید ناگاه
سیاه کوشی بدو رسید و گفت حال پرسید و چون بر کهای حال اطلاع یافت دلش بر زاری
او بسوخت و با بشاق او از آن کریه و زاری بپایان می کرد و سیاه کوشی او را تسلی میداد
و گفت غم مخور که بادک فرصتی بر سر او خواهد رسید شمع روزانه را
بسوخت و او روز بپایان شود و روغن خویش آما او را از انجانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را
از ان گونه بر زمین افتاده دید فریاد و نفیر بر آسمان میرسید و خروشی بر کشیده بود و می
در دناک از کرگه نوعی می نالید که وحوش آن بیشه از درخت و ناله و زاری می کردند و بر
صفت چند بر اندکه مرغان هوا از سوز درون او در ناله می آمدند و در همه یک شیر شغال
نبود و من از کرد و تعلقات دنیا فارغ شده و بر سم تعزیت بر دست شیر آمد و گفت موجب

دیدن

صید شیر صورت حال باز نمود و تغافل کرد صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ شادی
از تکمش ایمن نبوده و هیچ کامی از دست ستانی ایمن سراب راحتی و چاشنی جراحتی
نچشیده ز مانی دل با خود دار تا نگشاید دوست از درد حکمت مرد خانم و حقیقت کار بار را
و بنای عذر را با تو باز نمایم و در بای باطن شیر از حرکتش و صدرتش فرو نشست و بسمع قبول متوجه
اصغای موعظت و نصایح تغافل شد و تغافل چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن
دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و اغاز کاری انجامی مقدر
هر گاه که مدت عمر بری شد و هنگام اجل در رسید بیک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
خود را جمع لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر عنی شادی چشم باید داشت در عقب
هر سروری شیونی باید نمود سه بیت سالها دل چون صبا طوفی یافت دهر کرد در فضای او نگاه
کرباسی بخاری نبود در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده
نزارد در توقف باید افکند نظم چون سر کن چرا که تیر قضا ٭ سر موئی خطا نخواهد شد
شیر گفت این بلا از کجا به سر من رسید تغافل گفت این همه از تو بتو رسیده و انچه
تیر اندوز تو کرده الصاف آن باد بگری کرده و این گفتار تو عمل است که روی بتو
آورده و تیغ شبه است قصه تو ما قصه هیزم فروش که می گفت این آتش از کجا در نهاد من

افتاده عبر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت عثمان گفت آورده اند که در زمان پیشین
سمکی ری دیو که هیزم مردم را بعنف گرفتی و در بهای آن مضایقه بسیار نمودی و کمتر از آنچه
قیمت او بودادی و در زمستان بر دوانگران بر طمع کردی و باضعاف آنچه قیمه عدل
باشد بهای بستدی هم در وقت آن از دست او بجان رسیدند و هم دوانگران بفغان بیت سینه دل
سوختگان را دوکی بود کلبه محنت روگردان را دو حرف روزی هیزم مردم بیش را خریدند قیمه
بهای آن نیمه پیش ندادند و در پیش دست مرعا برداشت و روی بقعر گاه حجاب کردند گفت
نظم ابلهان هیزم را بدین ستوه کرد بشب کریان دعا کنند که تیر از ذعا جگرد و دران
حال محمد ابرسید و بران حال وقوف یافت زبان ملامت گشود چار رکان که جز در نگاه
حضرت الهی پناهی ندارد بدین منوال سلوک مکن و خون دل میسمان را بیجای شربت
لعل فام در جام انتقام مریز بیت خوز این قدح که فرد ا بجبار حکم می آمد و ان ستمگر
غرور از سخن ان عزیز بر نچید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشید و گفت
حوزجه برو دیش از بن میش مده در سرم که دو صد خرمن ازو نه یک جو نخرم و در دیش
روی از روی تباقت و بگونه صورت خود شناخت فضا را همان شب آتش در زد هیزم
در فتاد و از انجا سبخ نه و منزل دی بر رایت کرد بیت هر متاعی که داشتم یک بوجب

وان سید اوکر از بستر رزم بتابش کرم تف بیند و قضا را بداد ان همان عزیز بسر محله رسید
ظالم را دید که با متعلقان خود می گویند ما نمی دانیم که این آتش از کجا در سرای من افتاد و آن
عزیز فرمود که از دود دل درون ایشان و سوز سینه ایشان نغمم خدر کن از دود درونهای
ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بمرن تا نوازی دل که آهی جهانی بهم بر کند
و ظالم سر در پیش افکنده و با خود می گفت از مقام انصاف نباید گذشت و سخن جهانی
که ما گاشته ایم بهتر از این بر نخواهد داد بیت همه سخن ما رستی گاشتیم بهین لاجرم
تا چه رد اشتیم و این مثل را برای آن آوردم که تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در
مکافات اینست که با بچگان دیگران کرده و اینان همین جزع و اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و بصد زورت صبر پیش کرده پس چنانچه دیگران بر تو بر تو
صبر کردند تو نیز بر تو دیگران صبور باش سر گفت این سخن را رحمت و برهان سوگند
کرد و شنیده خاطرش ان من کن شغال گفت عمر تو چند است شیر جواب داد که چهل سال
شغال گفت پس این حیوان که تو چند بار ان گوئی اینان حدود شصت ایا پدر یا مادر
نداشتند و عزیزان ایشان را بسوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود
و اگر امروز مصیبت اندیشه کرده بودی و در خون ریختن اینان عجلت نمودی در موقف

این دو قطعه روی ننمودی دهیم حال جنبی حادثه پیش نامیدی شعر نوشا کرده برخلق نخجیر بند
کجا باید از خلق آسایشی / خود دلها ز رنجند نالد همی / که برجان رنجت نهند مرهمی / و اگر همچنین
سیرت رزمارمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار دهقان کاری خواهی بود آماده
باش که از اینها بسیار خواهی دید و نادقیقی که خلق از تو خایف باشند بوی آسایش نخواهی یافت
اخلاق خود را برخلق مدار راز آهسته گردان و کردار زشت بوزان و ابتدای این و آن مکرد
که از زنده روی راحت نه بیند و بیداد گر هرگز بمقصود نرسد مصرع کس نزد نیک ازین گمان
نیز مراد بر هدف / چون شیر این سخن شنید و حقیقت حال بر دلش مکشوف شد و دانست نخجیر
حیلت کرده آن را بر آن داشته خجل ناکامی دید فرجام نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهمه
عمر که در اوقات حوادث مانند نخجیران بری مبدل شد و هیچ قدم در ره فنا می باید نهاد
و هیچ سر از ان نیست که زاد معاد را مهیا سازم و ترک از آزار جفا کرده ما بدک از قوت عیش
کنم و غم بیش و کم گذشته و در فکر هست و نیست نگذرم مثنوی بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل
خویش / که مبنی است سراسنجام هر کمال که هست / پس از خوردن خون و گوشت بازایستاد
و بمیوه قناعت کرده طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر همیوه خوردن
در آمد و اگر بدان مداومت نماید اندیشه دوست که شغال است بزودی خورده می شود

ملال دردی غلبه کرد بار دیگر پیش شیر آمده گفت ملک بیچه کار مشغول است شیر جواب داد
که از دنیا کنار ره کرده ام و بجاهده ریاضت رهبان در بسته نظم زین بیجر انجور چه کم
آب خوش نخورد ' دل زلال آب خود جهان سرد کرده ام ' شغال گفت نه چنین است که
ملک منفعر مانده بلکه ضرر عظیم از دنیا حالا شیر است سیر گفت بیچه سبب که از من مضرر ساند
دمن دهن بیجن نمی آلایم و بیچه مازار کسی نمی کنم بیت ورم بیجر سید از پاره پاره کنه
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش ' شغال گفت مودت از روزی خود مانده کنه و از رزق
دیگر حیوانان که دردی حقی مدرزی می خوری دمیوه این پیشه تقوت ده روزه تو ده نمی کند
و ک ' که قوت ایشان بابن میوه متعلق است روز و هلاک شوند و وبال آن بازبر گردن تو بماند
و یمکن که هم درین جهان مکافات آن بتو برسد و من میترسم که حال تو چون حال خود بینی
که میوه بوزینه رعضب کرد و بجزای خود رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شغال گفت آورده اند که دقی بوزینه را مدد توفیقی دریافت از میان نها ' جنس کن ره نمود
و بکوشه پیشه متوطن شد و دران پیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که درین موضع
خبر انجیر خوردن جماره نیست و اگر تمام انجیر درختی و مار کی خورده نشود در ستان بدرک
و نوا خواهم ماند و هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت می افشانم و انجه سندرمق

باشد تا دل می کنم و باقی رحمت ساخته تا هم تهمتان بقرعت کذرد و هم زمستان برفاهیت باشد

شعر زنهر توشه باید کشیدن رنج تنهائی ۞ اکر خواهد که کامی یابد از مسکن فرافت

چند راه باز پس درخت در زمیوه آن اند که خورده و تمه را دخیره ساخت روزی بالای درخت

انجیر در آمد بر قاعده هر روز بعضی ازان می خورد و بعضی را بنجه حرکت کردن نکاه میداشت

که ناکاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در ان بیشه افکند و بدرخت که میرسید بر آن میوه میدید

تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بران انجیر می چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بر چید

و کفت بت از کجا یارب پدید آمد بلای ناکهان ۞ زین بلای ناکهان یارب تو ما را دار هان

خوک چون بوزینه را دید مرحبا کفت و سر طمع بجیب سجای آورد و کفت مهمان می خوای بوزینه

نیز از روی نفاق جواب باز داد و کفت بت باغ امید مرا سبز و خرامان رسید ۞ کلبه درویش را

رونق مهمان رسید ۞ رسیدن مقدم میمون مبارک همایون بود خوک کفت حال از راه میرسی

و کرسنه هم هستی کر باید شوق تمام است مص تکلف مکن آنچه داری بیار ۞ بوزینه درخت انجیر

بنفشه زد و خوک بر شتهای تمام می خورد تا بر درخت درین دیکر چیزی باقی نماند و خوک روی

بوزینه نهاد که ای مهربان کری می مشور آش شتها در التهاب ست و نفس حریص بجه غذا در اضطراب

درخت دیکر رو بجهان و مرا رهین منت خود کردان بوزینه طوعا درخت دیکر بنفشه زد و باز

فرصتی از میوه آن درخت ارزی ندید حوک مر درخت دیگر شارت نمود بوزینه گفت ای مهمان
عزیز رسم مروت فرو نگذار و آنچه نثار تو کردم بگاهه قوت من بود و مراد دیگر قوت نثار کردن
نیست (مصر) زین بیش کرم نمی توان کرد حوک عضب کرد و گفت این شبه مدبر است در
تصرف قوی بود و حال بمن تعلق دارد بوزینه جواب داد که قصد کردن مال وقت تو مرا عاقبت
تعلب ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم مدار که آزردن ضعیفان پیشه خوب
نه مرد حوک را این سخن چون درشتی زیادت شد و گفت تراصلا از این درخت بزیر آوردم و آنچه
شرای تو باشد در کنار تخم بس مرجع برآمد تا بوزینه را بزیر افکند منشور بر شاخ اول
قرار گرفته بود شاخ بشکست و سرنگون در چاه دوردی بقعر دوزخ نهاد و این مثل را برای
آن آوردم که تو نیز میوه دیگران را غصب می کنی و در ارتفاع آن را طعمه خود می سازی چون
این جماعت اگر کسی بمرند و دشمنی تو بر دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بر عقوبت تو
مشغول گشته یک ساعت از بند کوتاه غافل نباشند و اگر پیش از این اثر ظلم تو در جهان ساری بود
اکنون خبر زهد تو در عالم جاری شده و از هر دو حال جهان را از تو خلاصی ممکن نیست
خواهی در مسوخ بهتر وقوف و خواهی در لباس صلح و سداد و خود این چه درد بی است باشد
که تو همچنان بر مردم آزاری مشغول باشی و از لذت جسمانی باکتساب لذات عقلی و روحانی

پروزری بیت ای بر لذت من مانده و کرنه ترا ۞ چه عشبه هاست که بر ملک تن فشانیست ۞ و چون
شیر این فصل نشنید و در خوردن میوه نیز اعراض نموده با آب دیده فاخته کرده و در وقت
طاعت و عبادت او افزود گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقیقت سمات با خود تکرار میکرد
بیت ایدل ازین جهان دل آزاد در گذر ۞ در عشق می کنند دو در در گذر ۞ کار جهان نه لایق اهل
بصیرتست ۞ مردانه دار از سر این کار در گذر ۞ همت دهستان بدگر دار متصور که جهانیان را مسخر
عذاب خود دارد و از روی خدمت و عواقب آن نه اندیشد تا آخر الامر همان بلا که از دست بخلی رسد
مستولی گردد و آنگاه وجه صواب و طریق ارشاد نباشد و مانند شیر تا هر دو جگر گوشه خود را
بر آتش حسرت کباب نزند دل از خون خاری دیدگر داری نزیرست و چون این تجربه او را حاصل
آمد از عالم عذر اعراض نموده دیگر باره با آتش عیال او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه
عشوه این بیوفای جادوش را نخرید بیت نوشته اند بر ایوان جنت المأوای ۞ که هر که
عشوه دنیا خرید دیگی بوی ۞ و خردمند را سزاوار ترند بدانکه این عبارت را در فحوا آرند و این
تجارت را در خیره حال و مآل خود دانند و بنای کارهای دنیوی بر همین یک قضیه نهند تا بعد ازین
امور و خواتیم احوالشان بیم نگیرد و در جمیل متخیل بوده باشد و در دنیا و عقبی از متابعه مدگردان
و او به سنم کاران مسلم نماند بیت دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ۞ زنهار بد مکن

کم آزار

که نخورد است غافلے ۵ دنیا پلاست برگذر در راخرت ۷ اہل تمیز خانہ نکردند بر پلے ۱ دنیا
مثال سحر عمر تست بر رہگذر ۵ آسودہ عاقلان نکند قصد سر پلے ۵ تمام شد باب یازدہم

باب یازدہم در مضرت افزون طلبیدن و در کنار رخود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود ای ہرسنگو تقریر صاحب تدبیر بر ہانے
روشن و دلیلے واضح باز نمودی مثل بر گذر دنیا ی بے عاقبت کہ در پے دارد آید اما بلغہ نماید
چون اورنگ نشینان بر پناہ نوبہ دانایت در آید اکنون التماس دارم داستانے کہ مشتمل
بر مضمون وصیت یازدہم ادا فرمائی و حقیقت آنکس کہ موافق طور و مناسب حال او باشد
باز نمای حکیم کامل بعد از تے کہ از صحف و لطائف نمایانہ آب حیات بود و از شیرینی و طراوت
ثمیرہ نبات مثنوی سخنہا ی پاکیزہ از گہر بہ ۵ بہ شیرینی ز حلوای شکر بہ ۵ کے رکان سخن
در کوش رقتی ۵ کہ افلاطون مدی از ہوش رفتی ۵ فرمود پایہ عالم پناہ مثنوی کلام تو در دہان
امید باد ۵ عمر تو چون ملک تو جاوید باد ۵ و رکان قدیم فرموده اند کل عمل رجال و کل
مقام محال و رب مہ خانہ عیب لباس عمل خاص بر بالای دالائی ہر کس دوختہ اند و از خزانہ
موہبت الہی حاصل ہمتی مخصوص فرا خور قامت استقامت ہر شخصی ترتیب داده اند از
ہر فردی کاری بر آید و ہر مردی عملے راست بدو ہر کس را فر اخور حال او مساعی داده اند

دهیم کس را از شرب عنایت در سر چشمهٔ رعایت محروم نسازد شعر کس نیست که بهره مند نیست
از تو دولے ز امدز خوز خود بجرعه یا جامے پس هر شخصی باید که بدان صفت که صانع ازلے
حواله او کرده اشتغال نماید چنان نسازد که فهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند نظم
بالان کرمی عنایت خود بهتر ز نگاه دزدی بد و هر که پیشه خود فرو گذارد و بهیچی که لایق تو کار نباشد
رجوع نماید دلیل آنست که بطریق موروث بکسب حاصل کرده اعراض فرماید تنگ در مقام تردد و حیرت
گرگ را آید لاجرم از آنجا که پیش گرفته بمنزل رسد و باز گشتن بحال بسر راه پیش گیرد و میان
او و آن سر بیمه و سر گردان نماند پس مرد عاقل باید که در طریق عمل ثابت قدم باشد و باز زود دست
در شاخ هوس نزند و افزون طلبی که غالب عاقبت وخامت می انجامد بر طرف نهند و هر کاری
که از آن نفعی دیده و مشتمل خیر یافته بر دوی و آب در او نزند هدهد سخن که معدن جواهر معنی
باشد بدین اشارت مینماید که مصرع انچه فردوس را همان به کانچه فرو شد ای برادر و از
امثال آن که لایق این مقدمات فراوان بود حکایات آن زاهد عبری زبان است و همان هوس
پیشه که دعوی تعلیم آن داشت دانشمند پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در زمین فلوج مردی بود صالح و در هنر کار و بر وظایف عبادات مداومتی می
نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفا، صفوتش اثر کرد و راست

علانی را زطاهر ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پرده طلسم عوالم را لاپوشش نظر ارباب بصیرت

دانسته ببت بر سر آن شمع ساخته تاج ٭ دل او عرش و سجده اش معراج ٭ و تمامی همت

بر حج و در یوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر امضاء لوازم خیر مقصور ساختی مزع محبت

دنیا در ساحت سینه او آشیانه نیافته در پرتو انعکاس انوار خورشید خمیرش بر جهان تیره دلش ناقه

خوش آن کسان که گذشته پاک چون خورشید ٭ که سایه بوی آن جهان بمنگذند ٭ و باد جود

این درع در نهادت انچه روزی همت او شدی آنرا بر همانان نثار کردی در وقت حاجت

و شام در ویش ن واردی روزی مسافری بر زاویه او آمد و زاهد حسب انچه رسم مهمانان

بود در بزت طی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت و بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بطی

کلام مکتبر و زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام و یارست چنان جواب داد که قصه من

دور و دراز است اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد همه بار گویم زاهد گفت هرگه

گوش کرده دارد از قصه حصه توان کرد ببت ز هر بار نچه رمزی می توان یافت

ز هر حرف نه قرضی می توان بافت ٭ تو به دهشت سرگذشت خود را باز گوی چنان گفت

ای زاهد زمانه مدانکه اصل من از دیار فرخ است و من انجا سنجر زی مشغول بودم و سنه

ثمانین سنه تاسیس حرص و قضیمی در مهر رحمت آرمیده و در کنار نیم ناز یاقتمی و من با مرد

دهقان دوستی داشتم و علی الدوام میان ما بر طریق مصاحبت سلوک و رسم مخالطت مرعی بود
و دهقان از رزه یاری و مددکاری غله که مرا بجای رزشی مدکان فرستادی و بها، از آن
بمرور زمان گرفتی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی و روزی مرد
دهقان مرا پسری از باغهای خود بمجاذبرد و شرط منبر با نی چنانکه قاعده ارباب محبت باشد
رعایت نمود و بعد از انکه از تناول طعام بپرداختند بر مقاصدت مشغول شدیم پرسید از من
که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه سود چه منوال گفتم از احوال خود با تو نمودم و گفتم مایه
دکان من بیست خروار غله است و سودی که بران متفرع باشد همان مقدار که بتوانم اهل و عیال
و فاکنده و آن ارده دو رزه توانند بود گفت چه زین بر نفع کاری نداری گفتم بدین دستور
روزی می گذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو اینقدر نبود که ما پنداشتیم و سود ندارد
کسب تو مصاحبت خود غلط بود انچه ما پنداشتیم من گفتم ای خواجه کار دو چگونه است و سود
و مایه آن چیست جواب داد که کار ما را مایه ادرک و سود فراوان است و هر خردی سنجی که
در زحمت می کنم حاصل کار بست می آید و سود یک برصد و گفت مذر زعم دون متحیر شدم که
این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست خشتی که
خردی زین جوبات است چون در زمین میکاشند سبز شود بقدر بست تیر بگذد و زیاده نیز

ممکن ست در هر سر نیز قبه رخشی ش باشد که خداوند عالم حجاب آفرینش را بدانجا فرستاد تا بس توان
کرد که سودای ما در خیر حجاب نیاید و نفع در زحمت آنچه در نظرست افزون ست چون این
سخن از دهقان استماع نمودم سودای سود و متاعیت در سر رفت و در دکان را بستم
و بر تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من در ویشی بود بکمال نفس موصوف و بر نیکوئی
اخلاق معروف حب نکته از تکلف و منبسته گوشه رباب این جهان شده فارغ
و گوشه چون دانست که کسب جو را ترک می کنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان
ملامت گشود و گفت ای آنکه با بخیه حواله شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است
و عاقبت حریصان مذموم و هر که بقدر وقعت مرتبت دارد با دشاه دقت خود است و هر که بمکنت
حرص گرفتار شد در پایه دیوه دد است حب حرص جوی می شکن دمی سبک گوشه ما تجربه ی کنیم
مردم فریب گفتم ای شیخ که مرا از این کار که مباشر آنم چندان فایده نمی رسد و دانسته ام که منافع
و منفعت بسیار ست خیال می بندم که شاید از آن شغل منقطع گردم مرد زاهد فرمود که مدت متمادی
اسباب معیشت در همین حرف مهیا بوده در مشرب رندانه غیب ان از خشک و خاک نرود مصفا
و این عمل که حالا در صدد آنی بر متوکلانست شاید که ملازم آن قدم متوانی نمود و از عهده مراسم
آن کما ینبغی بیرون نتوانند آمد و نه هر چه از زبان خانه از رود سر بر زند بر دفتر مراد حاصل نتوانند شد

حکایت دانند رجهان کز پسی دورو در راست ۱ از کوچهٔ معشوده بیازار تمنا ۱ فضولی کش دارنگار
خودت بر مدار رومن چنان در پیش حرص آفت زده بودم دسخن زاهد را که گفت هوا داری بود در
گوش هوش رضا ندادم و بر همان خیال بایستادم و ترک ناتوانی کرده بمختصر سرمایه که بود اسباب
زراعت ساختم و مبلغی بحکم گاشته دبدهٔ انتظار براه محصول نهادم و درین حال اتفاقت برین د
جبل بن تنگ شد چنانکه از دکان خبازی بدرد بر آنچه خرج شدی بدید آمدی وحال
بکمال عنظر میت بود نیافتیده برسد و با خود گفتم که مهو کردی و سخن پران و بر دکان را
نشیندی اکنون برای خراجات یومیه درمانده و از بهر محصول غمی باید و حال صلح دران
پیشد که مبلغی قرض ستاند و بدر دکان خبازی را بگ ۱ در بر کار خود دردی حیف انکس که بکار
خویش سرگشته شود ۱ به زان بود که بر سر رشته شود ۱ پس با یکی از خواجگان شهر رجی نمودم
و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان را بگ دم دیگر از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشتم و خود روی
می نمودم کاه بجهة نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان بازار آمدی و چون
برین منوال دو سه ماهی بگذشت و آن خدمتکاران خائنها ورزیدند و در دکان از مایه کاست
چیزی نماند و محصولات را آفت برسید و عشر آنچه خرج شده بود مدخل نیامد
و رجوع بران سبب به نمودم و حال چون را بتفصیل باز گفتم و گفت دو کار را پیش گرفتن دراز

هر روز بان دیدن باز همودم پیر عابد سخنها بدو گفت چه مانده است حاصل تو با آن مرد که موی
رئیس را در سر کار زنان کند زود من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت زاهد گفت
آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود موی بود و هر دو عورتی
دولت مند و هر شبانه روزی در خانه یکی از ایشان بودی و دیگری چنان کرده بود
که چون شبانه در آمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بجوانب رفتی روز بنجانه زن پیر
در آمدی و بحکم عادت سر در کنار او نهادی در جوانب رفت زنان در روی و موی او نگریست
با خود گفت در محاسن این شخص چندین موی سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید بماند آن

زن جوان را با او رغبت نماند و چون از ان زن جلان رغبتی نه بیند نفرت و ملالی عظیم کند
آتش محبت وی خیره لطف با قحبه دلاوری بر درد و بگیاهن پرداز و پس انقدر که تواند از
موی سیاه از ریش او برکند مصرع برکنده بآن ریش که در دست زن است و در درد بگذارد آن
شخص سخنانه زن جوان آمد و بطریق معهود سر در کن را و نهاد و در خواب رفت زن جوان
چون در محاسن او نگاه کرد چند موی سفید دید با خود اندیشید که موی سیاه از بهر چه بگذارم تا تمام ریش
او سیاه بماند و چون خود را در سیاه موی بیند هر آینه از صحبت هر زن متنفر گشته عین راغب گردد
و همچنان که مذکور شد هر دو زمان بدان عمل اشتغال نمودند و خواجه از غایت غفلت و بی
ریش خود مدتی و چون چند وقت دران بگذشت روزی ان شخص دست در دکان خود فرو
آورد دید که موی در ریش نمانده است و خرمن ریش زنگی بادبرده است فریاد برکشید و بجای
نرسید وصال تو چون بر همین منوال است برخی از نمود و ما به بدگمان نا توان صرف کردی و بعضی
در کار و هفته نف ساختی و این زمان که در می نگری در تنور معیشت نه نان بسنجه داری و در
مرتبه زندگانی نه خرمن امروز حبه ب روزی بچندان گذشت روزی بچندین و اکنون که نظر
کنی نه اینست و نه این و چون این حکایت را شنیدم دانستم که پیر عابد انچه میگوید داعی است
و مرا ازین عمل خبر حسرت و ندامت حاصل شد و هر چه دارم بفقرا و فا نمی کنند مصلحت دران دیدم

که بحکم بالفرض مطابق شب اول آن شهر فرود آمدم و منزل بمنزل ترسان و هراسان می رفتم
تا مسافت دور و دراز را قطع کردم و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مرده اند و املاک مرا
قرض خواهان بعوض دام خود تصرف کرده اند من از مرارت غربت بوطن ناامید گشته مراجعت
منزل می نمایم و در دل خود را بهر صعوبتی ادای کنم بیت الله که اگر رنج کشیدیم
دیدیم تراورقو بمقصود رسیدیم تا این ساعت که آینه دلم بصیقل مجاورت این جناب
از زنگ رنجوم بیرون آمد این بود سرگذشت من که بعوض رسانیده شد زاهد فرمود
که از زبان تو آنچه صدق شنیدم و من براستی گفتار تو گواهی میدهم اگر روزی چند زحمت
و صعوبت متحمل گردی اما تجربهای بسیکو مرتبت آمد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت
دل خواهی گذرانید مصرع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد رسید و مهمان بیدرنگ
بزبان خویش برآمده و میزبان نیز بصحبت مهمان راغب گشته آغاز مباسطت کرد زاهد
مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری بسیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و به پیشتر
زبانها متکلم میشد اما چون لغت عبری موروثی و لغت فصحای آن دران پیشتری نمود
و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغه عبری
و کلمات فرنگ مناقات بسیار داشت از زاهد استماع نمود که او را موزد زاهد گفت

این امریت بسیار مشکل وتو اورا نخواهی آموخت همان گفت هرکه قدم در طلب کاری نهد پیرانه
ارتکاب شدائد را باید خود باید کرد وانگه روی بکعبهٔ مقصود آورد و در ترتب مادیه رحمت نماید
اندیشید من درین نیت بمرتبه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی کرده از ین روی برنتابم واگر
هر مژه در دیدهٔ من سنانی کرده نظر درهم دیگر بیفکنم و هر رحمتی که در طلب علم کشند آخر رحمتی
انجامد درینج معلم ضایع نمی کرد چنانکه ان صیّاد که ادنک فرصتی رحمتی از جهت علم کشید
و بجزاء خدمت که به نسبت علما از وی عهده نمی کرد نعمتی بکمال یافت و از مرضعتی احتیاج
بقضاء استغنا رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت همان گفت آورده اند که
در روزگار صیادی کردی دلیکار مرغ و ماهی قناعت بمزده معاش خود کردی روزی در وقت
صید ماهیان چون دام همه چشم بودی و بهیچکدام قصد مرغان از هر سوی بدان حلقه‌ها
صید مرغ از درون او جستی نه ماهی ۴ روزی دام نهاده بود و بهر رحمت چند مرغ بر جوالی
دام آورده و خود در کمین نشسته و مترصد آنکه حلقهٔ دام در کردن ایشان افکند در اثناء این
حال عربده بندی شنید و از ترس آنکه مبادا مرغان برمند از کمین گاه بیرون آمد و دوطایف
علم را دید که در مسئله فقهی بحث می کنند و مقال ایشان بجدال انجامیده و صیاد تضرع بسیار
کرد که فریاد مکنید تا مرغان رم نخورند و رزق من ضایع نگردد ایشان نگفتند اگر همه مارا

درین صید سرگشتی سازی دهریک را مرغی صید ما تو در سازیم دستگیک دعربده نیروزیم
صیاد گفت ای عزیزان من فقیر و عیال مندم و قوت چندین کس وابسته این مرغان است
بعد ازانکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چه بیان بکنم مرغ من را شما دهم گفتند
تو هر روز این کار می کنی و مامدتست این نگار را بافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این
مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد که مرغان ببرند یا شرط خواهی کرد که هریک از ما را مرغی
بدهی تا نزد مدرس و طلبه مدرسه را رها نکنیم و صیاد هرچند اضطراب کرد بجایی نرسید اخر بر
آشیان را دو عدد دو مرغ داد و رسن در کشید و مرغان را بدام در آورد و دیگر باره صیاد آغاز
ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند که
ازین در گذر و شرط دیگر که کرده و فاکن صیاد چاره ندید و هریک را مرغی داد و گفت باری
چون رخصت شما را گشیدم و تحفه و تبرکی نیز کذر بندم و آن لغوط که بر آن بحث میکردید
بمن آموزید تا بدو گفته ما در لغوط مخنث بحث می کردیم و در میراث
مار غشی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه مرغی دارد گفتند حقیقت مرغی نیست که مخنث نه
نه مذکرست و نه مؤنث صیاد این لغوط را یاد گرفت و با ملال بسیار سخن نه در آمد و عورت
حال با عیال در میان آورد و آن شب را بدرد قوتی در میان آورد و روز دیگر که مرغ

زرین خاصه خورشید از آشیان افق بیرون آمد ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای
شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آورد مرد صیاد دام بر داشت و بر تکل تمام دام بدریا فرو برد
قضا را ماهی بزرگ در صورت شیرین هیأت که دیدهٔ مردم جون او لعبتی در عرصهٔ بحار
ندیده و صیاد در شکل و هیأت او متحیر شد با خود اندیشید که من در همهٔ عمر ماهی بدین هیأت
ندیده ام و صیدی بدین لطافت شمرده نکرده ام صواب آنست که او را بر سم تبرک نزد
سلطان برم و زمام خود بسخنی خدمتی در میان او آن عهد سازم پس آن ماهی را در ظرف آب
افکنده و در بدرگاه سلطان نهاد فضا را سلطان بگذشتن خاص که جای تشیب بود از سر مرصاص
حوضی سخت بود و ماهیان رنگی رنگ در آن انداخته و دور قی نمود در تکل هلال بر روی آن
حوض سپهر مثال روان کرده و هر روزه شاه بر لب حوض بر تماشا حاضر شدی و شناوری
ماهیان و حرکت زورق خویش بر آمدی و در آن وقت نیز چنین درون حوض را نظاره میکرد
تماشای سر و سیاره می کرد که ناگاه صیاد در آمد و آن زیبا هیأت لطیف حرکت را نظر شاه
رسانید و شاه بدیدن آن ماهی خوش برآمده فرمود تا هزار دینار بصیاد بدهند یکی از وزرا
که رتبهٔ کتابی و منصب جرات داشت زبان بنصیحت بگشود و گفت دل روشنت
چشمهٔ نور باد سر سبزیت از سر زنش دور باد صیادان بسیارند و دریا پر ماهیست اگر شاه

بهر ماهی هزار دینار رغبت بفرماید تا رز خزانه باد و فاک دونه خرج مملکت بآن برآید پیدا است
که قیمه ماهی چند است و صیاد را چه مقدار انعام توانند داد ﴿ب﴾ هران حوضی که صد من ماهی گیرد
دو صد من زیر بیش نقصان پذیرد ﴿ش﴾ شاه فرمود من او را هزار دینار وعده داده ام این
زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این حیله را دانم که وعده شاه خلاف
نشود و صلح در آنست که شما از وی سؤال کنید که این ماهی مذکر است و یا مؤنث اگر گوید مذکر است
گوئیم ماده او را بیاور تا هزار دینار را بدو بسپاریم و اگر گوید مؤنث است گوئیم مذکر او را حاضر ساز
و زر بستاند هرآینه در این ماده عاجز خواهد شد و آن زمان بادک چیزی رضی خواهد شد
پس شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه بوده
و دریافت که شاه با وزیر در حق آن چه اندیشیده اند و خواص لشکر را بر سجر تدبیر فرستاد
تا گوهر جوابی که بطبق میان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که در گذشته از
علما یاد کرده بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خصی است
یعنی نه مؤنث است و نه مذکر سلطان را خوش آمد و وزیر را بآن تدبیر تحسین و ستود و هزار
دینار بصیاد داد و او را در خصوصان و ندیمان خود گردانید و این مثل را برای آن آوردم
که صیاد بیک لفظ که یاد کرد و بدو مزع که علما را رضمت کرد هزار دینار یافت و بعبارت

سلطان سرافراز شد پس بر سنج علم و خدمت علما همچ نرنجانی مدرزد و بر رنجان کعبه امنیت

یا موز علمی که کردی عزیز * که بی دانش ان را نباشد تمیز * زدانش فزاید ترا جاه و قدر * ز جهل

نعلت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه می نمائی در راه طلب و ریاضت اکتساب

بقدم جد و جهد می پیمائی هر انچه میسر گردد از تعلیم و تلقین سجای آوری و در تفهیم مسایل و تو

ضیح قواعد همچ دقیقه فرو نگذاری همان روی سخن کار آورد و مدت درازی در تعلیم لغت

عربی بسر برد طبیعت او را همچ نوع سخن ملایمتی ننماید و ذهن او با دراک خصوصیات

آن نرسد و هر چند تعلیم بیشتر یابد تصرفش در ادراء آن کمتر بود و چندانچه نهال یقین

در گلشن خیال نگاهبانی ثمره حرمان امل نادیده میشد * اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد *

سعی سودی نکند کار سجائی نرسد * روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و غلط رنجی

بر دل خود نهاده زبان تو با لغت فارسی همی کرد و طمع تو باین نوع سخنان مناسب نزارد و تر

این نکته بگیرد و میدانی که لاقی جولان تو نیست قدم منه * از هر چه همی تو ان مدت آورد ن

حیف است بهرزه عمر ضایع کردن * پند حکما شنو و در کوش بگیر * زاهی که پایان شود زدن

زبان اسلاف خود را نگذاشتن و در لغت و حرف خلاف آباء و اجداد کردن از منهج استقامت

دور است همان گفت قدما بر گذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تعصب و حمایت نباشد

و درین صورت از تقلید ارزنده تر دم دارد روش تحقیق در نگذرم که تقلید اسطرلاب شناسان است

و تحقیق هادی منهاج صدق الیقین انکه او از پرده تقلید جست هم منور حق به پیوندد

هر چه هست زاهد گفت شرایط صحبت بجای آوردم و ترسم از انکه در قبول این مجاهدت را

برمداهنت گذارد و توحا لا برنان فرمت کلمه می تواند گفت در لغت صله و عشیره خود بجا رتی می

تواند رسانید بگین که چون اگر او قوت کلمات عبری تکرار می کنی و ادای آن بر تو پوشیده گردد

و آن لغت دیگر نیز در بابی در ترجمه ضایع پیش گرفته و سهل بلهل میسنماید و گفته اند جاهل ترین خلایق

آنست که خود را در کاری افکند که لایق و مناسب نسبت او نباشد و آن قصه بعینه همان مزاج

دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو هم از دست

رفته بر سر غربت و بلای مسکنی درمانی همان نصیحت را مهر راه قبول کرده و در ادراک نانوائی زبان

مدران فراموش کرده و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن نشد از دست و آن هم بدست نیامد

و این است داستان کسی که حرفت خود را از دست بگذارد و همی که لایق او نباشد پیش گیرد

و این باب باب حزم و احتیاط پادشاهان متعلق است پس نگاه داشتن این مرتبه از قوانین سیاست

اصلی معتبر است و اگر عیدی با اله قوت مراتب ادمیان در میان بر نخیزد و از اول کار او ستاد

در ریگ کرده نشیند و او سط بشرف لاف مقابله نزند هیچ جاندار بر از زبان در رو

وخلل و اضطراب در کار ملک و مالی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتند که مردم فرومایه
در اصل علم و خط بیاموزند زیرا که چون این فصل مستمر باید که ارباب حرف توانند کرد هرآینه
بحضرت او شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل یابد و بسبب
این معانی اهمال در کار رعایا پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند که حق فطنت او را
نصیحت علماء موعظت حکماء واجب دانند تا از فواید آن انتفاع یابد و ثمرات تجربه بر درکار
او رسد کار ش از همت عیب و همت غفلت محفوظ و مصون ماند **بیت** کسی را کوی در گیتی
خردمند که دل بر نکته در درد گوئی در پسند / سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسی گشتی در کف آید گوهر
خاص / درین مکنن صدفهای نهانی / بسی در ناکه یابی از معانی / تمام شد باب یازدهم

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر باره پادشاه رعایا را متوجه حکیم نامدار گردید بعبارت شکربار **بیت** ثنا گفتش که ای هنر
یگانه / نزیده چون تو در چشم زمانه / بیان کردی دبستان کسی که از معرفت انحراف در زید
و بچیزی که لایق حال و موافق طبع او نباشد توجه ننماید مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع
بکار را صلاح ممکن نباشد **مصرع** یکی رونق رود دان و کرد بت نیاید اکنون باز گوی که از خصلتهای
پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت و استمالت دلها نزدیکتر و دین

در باب دوازدهم در بیان آنکه حلم راهبر پرنیه را در کارزار زند و در شبانروزی ده است که ملوک را حلم بهتر
باشد یا سخاوت یا شجاعت و قوی بفکر عقده گشای کره از رشته این مشکل باز نمای و برای صواب
نمای سر این مسئله بجوی تیز و جهان را بنمای مثنوی مرد دانا کند این سخن پشنود ' در گنجینه سخن بگشود
گفت کای خسرو زمان زمان و زمین ' زیر فرمان تو جهان و همین ' بدانکه ستوده تر خصلتی و پسندیده تر
خصلتی که هم نفس ملوک را بدان تواند بود و هم لشکری و رعیت را نگر و خوشنود توانند شد و از
کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک علیه افضل الصلوة و التحیات چنان معلوم میشود
که سعادت دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرعست و یکی از بزرگان گوید که اگر میان
من و مردمان تار موئی باشد و همه الفاق در کشیدن داشته باشند انچنان مزرد که بگسلد زیرا که اگر
ایشان بخت بگذارند من نگسم و اگر ایشان بخت بگسلند من بست بگذارم یعنی بکمال علم و ادب
عفو تا آن حد است که با اهل علم تواضع نیست نظم من نکنم اورد دم او مراد خویشتن
گر زند و بطبع من من بردم بجوئی ان ' و اگر پادشاهی را باب سخاوت کرد احتیاج از دی
رو در کار نیاورد و تا بایش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد و چون از سرچشمه علم دهد
باشد یک جفا سر چشمه بخار زهره سازد و بعد بنده هزار دشمن حالی برانگیزد اما اگر در باب
سخاوت و قصوری در میدان شجاعت عوری داشته باشد برقی دیگوئی و حلم و خوئی خوئی

لشکر بر اساکر قلان ساخت و عالمیان در قید هوا و هری و سئله خدمتکاری تواند کشید بیت
چون کل آن به که خوئش بود ببوید ۴ تا در آفاق خوئش بود رویت ۴ خلق را از زمان بکار آنی
که تخلف جهان بیارائی ۴ با وجود حلم باید که از ثبات و وقار بهره مند باشد که حلیم بی
ثبات از غیب خالی نیست که اگر کسی بسیار تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بر نقدیم
رساند و چون عاقبت آن بر ننگ و خاتمه آن سخت و سبکساری انجامد و مجموع ان تحملها
ضایع خواهد گشت بیت باش تا ثابت در طریق بردباری همچو کوه ۴ هر که تمکین پیش دارد پیش دارد
او شکوه ۴ پادشاه را باید چنانی وزیری مخلص که شر و ضررش تمکین پادشاه و مدارک خلل و تلافی
زلال آن در چنبر تعذر نماید چنانکه در حضرت هند و قوم او بود رای پرسید که چگونه بوده است
حکایت حکیم سندبای گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند و ستان پادشاهی بود هیلاز
نام با گنوز و دفاین بسیار ان و اموال و خزاین بی پایان نظم رمح دولت پرورش را ملک
دولت در پناه ۴ تیغ نصرت کشورش را دین و دنیا در امان ۴ او را وزیر سلاطین روزگار بافلان
مفاخر همتیاز یافته بود وزیر خود تمکین کار بها ف علم اختصاص یافته دو پسر داشت که مهر خان
و ماه تابان ارزنی بود رخ روزگار نکی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یک نقاب چون
سر حلقه گوشه نشینان از زور بر مثال کمان ابروی خود خمیدی و دیگری زلف چون زنجیر

دیوانگان سلسلهٔ محنت را هوسی کشان بیمارستان مدبر آوردی و در نظر زه اعتدال بابای
جهان فرزی یکه رهروسمی از حضرت پای در گل مانده بود و از غیرت رگ رود لغزپ دیگری
لنگ دری در قرهدین خود فراموش کرده با وجود حسن صورت بیجوی سیرت از آستهٔ نهال
جمال را بازار فضل و کمال رونق بسته صورتی در غایت زیبائی و مغنی دلربائی جنت چشم گردون
صورت مغنی ندیده تخیلش ۵ بر چنین مغنی صورت صد هزاران آفرین ۵ یکی را سهیل یمنی کعبهٔ
دیگری را ماه چینی دماغ در بهشت ایران و حشت دلبری بود که از رشک عارضش عروس آفتاب
در حجاب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین پرخمش خجل سنبل پرچین و تاب گشتی جنت
تبای فرق کیومرث از آستهٔ ۵ مرادی بصد آرزو خواسته ۵ دل پادشاه بمهر گوهر یکتای محبت
آن دو فرزند یکجا نه بجایت متعلق بود و بجمال ایشان آرام دل و سرور سینه مدامشی دیگر دری
دانست که او را بلاد گشته و بلعبهٔ ایشان این کلمه مبارک روی نماید و او بزرگواری بود
نهایت عقل مشهور و بامانت روی موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کاردانی در ناصیت
و مهر نبوت بر چهرهٔ قبول هنیه احوالش لایح و میامن اختصاص و رضا جوئی در سعی جمیل
و اجتهاد دولت جلیلهٔ اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش هوس مقال تا هم
نمودی نظم ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ۵ در مجلس تو منصب دلالی نیرسد

ودیر خاش که کمال نام دولت نشسته بود که تیر سپهر کمان بان پیان او موافقی کشید فلک
بقدم تامل را مدارج مصنوعات پیش گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن
اسرار فصاحت بوده و خبر رخامه طراوت اثارش مطلع انوار بلاغت و معانی که با لباس تکلف
بسیط نظام ذهن باقیش در سلک الفاظ عذب و کمال زیبا منظم میداد و هر نقد حقایق
که بمیزان تدبر بسنجیدی دلال فکر باقیش بر تعریفات کمال و توصیفات قطر خریداران بازار
دقایق درمی اورد نظم معانی تقریر او چنان قرای معانی تحریر او دلپذیر و در مراکز
خاصه سپهر سعیدی دولت که در میدان حنگ چون باد جهان پیمای تاختی و بدندان خارا
شکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه پنهان بایند داد بخلاف عادت
کوهی بود در آهن پنهان و پیوسته چون کوه پیستون بر یکجای ثابت بودی و دیگر دولتش بحثی
دولت که شبی اقلیمی را طی کردندی بلکه بدرجی عالمی زیر و زبر نمودی و بوقت پویه عرصه حاکزا
بر سکل سپهر سعیدی و سمندی بودش تند و تیز گام و سبهنی سم در نگام که اگر غلان اورها
کردندی بر هیبتش کرشمی و شمال کتیبی در زد بکردی در سیدی و بتر حنگ فلک بر جولانی
کره خاک بسکردی بطیران مرکبی ندیده و تا ابلق سپهر در رکاب عرصه او در راهی پیمایدش پیه
جنان ندیده و نشنیده و بنیغی دولت بگوهر نگاشته و بجلاهر قیمتی ارراسته که اگر صحیفه سبز را

برفطرات شبنم مرصع ساخته اند و باحت سپهر را بدرنماهای هموار اکواکب مزین کرده و جوهر
اصلی درت او بر صفحهٔ الماس شکل های موری ممزوجان شیشیری بود خون قشان بابر و آتش
تشان ملک بانیها و لشکر تمام دانست و همواره بر سلاطین و سایر دیار هند مجموع اینها
فخر نیب می کرد و در ولایت او جمعی بر همان بودند که خود را تابع و نامند می در بعضی او
معترف شده از دین حق دوره مأیت انحراف در زیدندی و ضلالتی را در باد به حیات
سرکردان شده حبه انجه ملک اسلامیان را از صلاح و اعواد ضلالتی منع می
ممنود و آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و هم مرا بنجا اتفاق افتاد که شاه بر تعصب دین
و حمیت ملت قریب دو دوره هر زرتن از ایشان بکشت و خانهای ایشان را بر بغما
داده زن و فرزندان ایشان را بر سبیل بردگی بر داران جماعت چهار صد تن که بفنون علم
از آسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سریر اعلی گردیدند و ایشان بسا کام
کمر خدمت بسته و ملازمت می نمودند و فرصت اتفاق و محل کتبه خود می را از نظار
مبرند تا شبی ملک بر سریر سریر تخت مشغول بود و در خواب مهابت آواز با هیبت شنود
در زهول آن سیدار شد و متفکر گشت و در آن خیال بار دیگر خواب برد می غلبه کرد
و خواب چنان دید که مارمی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده

برای سرجا زدند ملک بار دیگر متنبه شد و ماند بشه دور و دراز اتا دو بجانب فرورفت دوم
باره دید که مار سبز رنگ و دو بط رنگین و غازی بزرگ می پرند و آخر پیش وی فرود
آمدند و آغاز دعا گوئی کردند و باز در خواب در آمد و در صورت دفعه حیرت ماند دیگر
بار در خواب شد و خیال دید که مار سبز رنگ با خالهای ارزد و سفید بر گرد پای وی میگردد
و آن اژدها با خوش لطفت بر آن شاخ صندل می چید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازنها
که در پرده خیال مصور می نمود آن گرت دیگر موکل خواب او درک نکرد بعلم مثال بر دو
درین نوبت خیال مشاهده کرد خواست که از خرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب
روغالب شد و چنان دید که بر بستر سفید راه در رگ چون برق جهنده و کوه کنده و
رگ بر او رشد و دخان حرکت بجانب مشرق با قه مثها میراند و چند انگه می گردید از
ملازمان خبر نبود و کس را زیاده نمی دید بار از خوف این واقعه از خواب بجست دگرت
ششم در خواب رقه آتشی دید که از فرق وی اژدها شده بهت و شعاع آن اطراف
و جوانب را احاطه کرده از هیبت هر آن گشنه بیدار شد و مقیم بار از سر گرفت
خواب خود اژدها مرغی را دید بر بالای سروی ایستاده و مشغول بر قرقش میزد و این نوبت
شاه نعره زد که ملازمان از حوالی بارگاه بغریاد آمدند و بعضی سر سیمه خود را بپای سخت رسانیدند

ملک

ملک پیش بان را رهنمونی داده و بار گردانیده و زر هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده
و چون مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود می گفت این چه هیئتهای گوناگون بود که ملک
قدرت بر یکجا و این چه لشکرهای هیئت بود که پی در پی فرو ریخت نقش تشنه یک عربده
آشوب و کر خوابت و نا رفته یک هیئت بلای دگر آمد و ایا این صورت واقعه با که در میان باید نهاد
و حل این مشکل از کدام فاضل در خواست باید نمود و کرا محرم این اسرار دانست و شناخت و تقریر این
قصه با چه کس توان گفت الغصه آن شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری
و دراز نی شکایت می کرد تا دمی که عارض صبح روشن از رشک زلف شب تار در خشیدن آغاز کرد
و شعاعهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف رخ اخضر پدید آمدن گرفت و چندانکه
دست نقاب ظلمت از رخ جمال جهان آرای برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مناره
سپهر برآمده آوازه عدل روشنی بخش از رشک زلف شب تار بمسامع عالمیان رسانیده و شاه
برخاست و برا همه را که حلال هر مشکل و در تعبیر کامل بودند بخواند و چه انکه در عرف کار رهایی
فرماید تمامی خوابها را با آن سوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان در اجابت همه گفتند
شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین بست و در این مدت
کسی بر این هول کی خواب ندیده و کوئی هیچ معبر بر این واقعه نشنیده و اگر ملک شرف

اجازت ارزانی فرماید ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتابی که دران تعبیر خواب نوشته اند
نمائیم و باستفتا، هرچه تمامتر دران تامّل بجای آوریم پس ازروی بصیرت بتعبیر آن بعرض
رسانیده شود و در دفع شرّ و ضرر آنرا بروجهی اندیشیم فرمود سخندان مانند که گوید سخن
پادشاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمدند و خلوتی کردند و از خزینه خمسه دانا
پاکیزه سیرت سلسله اهتمام را در حرکت در آوردند و با یکدیگر گفتند این طالم جفاکار دریں
روزگار از قوم ما چندین هزار کس کشته است و مال و متاع ما را بیاد تاراج داده و امروز
سرکشته بریست و پیاده که بان وسیله کینه خویش باز تواند خواست و خلل احوال را مدارک
و تلافی تواند نمود و چون او ما را دریں حادثه محروم ساخته و مالهای ما محرم او شده ایم در تعبیر
و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواست در پرنیه تعجیل نباید نمود و طریق
صواب آنست که دریں باب سخن بی محابا رانیم و در بهندیده هرچه تمامتر اورا تعبیر سازیم و گوییم این
خوابها دلیل است که منعت نخاطره عظیم در رود و در هر یک ازان هم جان ما باشد و پیش ازیں واقعه
مصیبتها دفع آن توان نمود که طایفه ارکان دولت و اعیان حضرت بامر اکب خاصه بتسخیر کوهر
نگار رفته اند و خون ایشان را در آب ریزند و ملک هرمز در آب نشیند و افسونها در وی دمیم
و ازان خون بر اندام وی بالیم پس باب خالص مدان او را شسته چرب نسیم و ایمن و فارغ بمجلس

بازبریم وبعد ما که مقربان ویرا بدین حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او شود باشد بکاری
تو را نسیم برداخت واگرچه درین دقتها پای دل ما سنجار از زر او کج بود امید آنست که مرتب ارزد
کل مراد بچینم ودشمن قوی زور ضعیف افتاده بکام خویش بینم نظم دل اگر خار جفا دید مدار امید
که باز گل مقصود بچیند رکنستان مراد پس بدین عذر وخیانت بر کفران نعمت انعاق
کرده پیش شاه رفتند وگفتند بر ضمیر منیرش پوشیده مجملا این سخن ظاهر شده باشد که تغییر این جوانب
خبر هجوم بلاد دردو محنت وغایت است دما دفع این مصرت را میکوشانده نشیده ایم واگر ملک
سخن ما را که از عین دعاگوئی ومحض رضاجوئی گفته می شود بسمع قبول فرماید هر آینه این
بلا مندفع میگردد واگر از گفته ما ابا نماید بلای عظیم را متوجه باشد بلکه زوال پادشاهی وبیری
شدن رشته کار را در مرصد باید بود ملک خبر رسید ودر دایره حیرت افتاده دولتش از جای
برفت وگفت بتعضیل این سخن باز باید نمود وبهر وجه که در خیر انجان کنجد بر مدارک آن
اشتغال نماید وبدین گونه تقریر کردند که آن دوماهی که بر دوم ایستاده فرزندان شاهند دان
مار که بر پای ملک جی جید اوبران درخت است واژدها که بر بط سیلان شبره وغار بزرگ پیل
سفید است واژدها شهر راهوار سمند خوش رفتار شهریار است ودو موش پاره شتران سبحه
واژدها موش که بر سر ملک روئین بود بلا در زیست واژدها مرغ که مخلب بر سر شاه منزد

کمال دهیرست و آن حزن که مدن سلطان بدان آلوده ست ار شمشیر کوهر نگار ست که بزرق
ملک را شند و تن او را با آن رنگهی سازند و مانند هر صرر آنرا بدین نوع ساخته ایم که هر دو پسر
و مادر و دختر و پسر را بدان شمشیر بکشند و از خون ایشان هر یک قدری گرفته یکجا
جمع کنند و شمشیر را بسته و با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و با آن خون را در آب ریزیم
و ملک را در وی نشانیم و افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر تن ملک طلسمات
نویسیم و کفن بسته او را بدان خون آلوده ساخته و روغن زیت صافی در جرب کنیم تا مرصرت
کلا مندفع گردد و بجز این حیله هیچ دیگری نماند و شاه از این سخن که بشنود و آن حرارت
مشاع صبر و سکون شاه را بسوخت و با دو حشت حزن بسکینه حمش را بر باد داده و گفت
ای دشمنان دوست روی دای آدمیان اهرمن خوی هر کدام از این پدر شما بهتر است آن
شربت اصل از این تقریر خلل پذیرد چون این طایفه را که قضی عدیل نفس کنند و جمعی
و مال بی زینت و جاه و جلال گشم مرا از حیات چه راحت و از زندگانی چه فایده دهم
گر شما حکایت سلیمان و دو تیمار نشنیده و حقیقت سؤال و جواب ایشان نشمار نسبده بر ایشان
التماس کردند که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که حضرت سلیمان
پادشاهی بود که زمان عظیم با دبدبه و کوکبه معادل آسمان جن و انس و وحش و طیر کمر طاعت و متابعت

او را بر میان

اوبر میان جمالی نشسته دعوی قضا منشور سلطنت اورا توقیع همت املک لاینبغی الاحدی بعدی
موشح ساخته وهفده زرین تمکنی بر پشت مرکب همسا که عذرها و شهرها در ورجا شهر منونه آرزو
اوست نهاده نظم ملک بنده واقبالش غلام ٭ زمانه مطیع وجهانش بکام ٭

شده پس چنان جان سپاران چه کرش ٭ روده وحش چون طیر صف بر ورش ٭ روزی یکی از
متقربان صوامع ملکوت بر بدن وی آمد وقدحی آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت
مبدع کل شانه وعظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است وفرموده که اگر خواهی این جام آب را دو کش

دنا آخر از زبان ارجمندان کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زود تر قدم بردار
و از گوشهٔ زندان ناسوت بر فضای صاف هوا و وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیمت سودی فراوان بدست آید
و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان بافت
دست این روز ناکه گوناه ست که بدان دولت در نرسد بهر حال غنیمت حیات را
بر شیوهٔ فساد و فوت اختیار باید کرد که اکابر جن و انس حاضر بند و وحش و طیر ظاهر باید ساخت
باید نمود و هر چه همه را بدان متعلق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع پریان
و آدمیان و مرغان و ماهیان در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه بر
آنکه میدان فرصت دیگر دیدن بود عمر او که صلاح جهانیان در فنای آن مندرج و مستظهر بود
بر خورد از حیات ابد و عمر مخلد ناهنجام و ناتمام و سحر پرد جوان سلیمان گفت
از اهل هلکت من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نباشد گفتند آری بوتیمار بیان مجمع
نیامده و درین استبار خبر ندارد حضرت سلیمان آب را طلب دی فرستاد و بوتیمار را آمدن
اباکرد و نوبت ثانی رسید فرمود که بردو بوتیمار را بیاور بسته بیامد بوتیمار قول او را اجابت
کرد و نزد سلیمان حاضر شد و سلیمان علیه السلام فرمود که با تو مرا در عمر اجلی ارانکه در میان آرم

مشکل هر رحل کن بوتیمار نظهار عجز و ناتوانی کرد و گفت بنده را قوت آنکه مشکل حل سازد
و با چون تو پادشاهی اورا بعقوبت درت بسوزد نیست اما تفقد حال کهتران در عیت
از مهتران حالی عجیب نیست نظم نوای آب دمنم دزدهٔ بغایت پست ۵ در بیغ نیست ز
خورشید سایه پرورد ۵ اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید دانچه
در خاطر شکسته احوال بگذرد بموقف عرض رساند سلیمان ع فرمود که بعد از انسان اشرف
حیوانات اب است و از جانوران بگ حکمت چیست که بقول شریف ترین جانوران
نیامدی و سخن خسیس ترین را قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اب را اجلال شرف ظاهر است
و کمال هنر لابس و باهر اما در مرغزار وفا پنجیده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده
از اب وفا طمع نمی باید کرد و کلاب و زن و شمشیر وفا دار کدید و هر چند بگ سخت موصوف
و بر ناپاکی معروف لیکن لقمهٔ وفا داری خورده است و در رسم حق گذاری عادت کرده دمن
در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و مفاست قبول هوفا را استماع نکردم
و سخن وفا در توجه نمودم سلیمان ع را پسند آمد و سر خوردن اب حیات در میان
آورد بوتیمار گفت آن اب را قوتهای خوری یا دوستان و معتقدان را دران سرگشت
سلیمان ع فرمود این رخصه برای من فرستاده اند و دیگران را دران بهره

وصیتی نداده اند چون بشمار گفت این چگونه مائید که فرزندان و هریک از همدمان و یاران
و متعلقان و فرزندان دختی گذاران در پیش تو بمیرند گفتا ان ازرم که ازان زندگانی ذلت توان
یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان نمود پس صحبت یاران غنیمت دانند
که وقت رفتن خاصه از بهر مفارقت یاران خویش است حضرت سلیمان ع او را بستودن فرمود
و از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نموده آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز
فرستاد و این مثل را برای آن آوردم تا بدانید که من از عهده آن کار بیرون نیایم بر اهمه گفت ملک را بقا باد سخن حق
تلخ میشود و بصحبت بی خیانت درشت نماید و عجب از ان ملک که دیگران را با نفس و دولت خود
برابر میدانند و از جرعه لبهای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث می گذرد و بصحبت معدودی
نباید شوریدن و سخن بی غرضان اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه
فوایت باید شمرد و در بی کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تحیر و تردد

شروع باید کرد و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی
بزرگ بیکبار بمرتبه استعلا نرسد و کلید خزاین ملک بگوشش شمار ربوبیت اقدح لا یرکن مرتبه
ارتکاز نگفتن و سر بر دولت و کامرانی بارگاه آستین از روش خود خواهد و تا ذات ملک
باحتیت زن و فرزند کم نمی آید تا ملک بر مرادات در اسباب تجمل و زینت خدمت کاران
تصوری نمی افتد بیت جهد نباشد چه توانائی همه هست ملک این فصل را شنید و دلیری
آن بر ادای این سخنان بدید بغایت متالم گشت و از بارگاه تجلوت گاه خرامید و از ضجره
ایوان روی بگوشه عزلت الاخران نهاد و پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده
باریدن گرفت و دل در تنش از نا امیدی کباب گشته خرمن صبر و شکیبائی باد فنا بر بیداد
وحی گفت ابر رحمت که باران بلا از و بارید از کجا پدید آمد و آخر هر گز عزیزان چه سان
آن توان گرفت و بی جمال فرزندان از زندگانی چه راحت توان یافت مدار دل
بدرهم سست بسته تر فرزند سست بسته تر و ایران دخت که چهره خورشید تابان
رشکه از چهره رشتخدان او دست و مطلع ماه رخشان پرتوی از عکس روی زرافشان
او در رخ ری چون ایام دولت رسیده بیت رخش چون مهر بی همتا در افاق
بجنبانیدی چون ماه نوطاق من بی او زندگانی چه بر خود داری بایم و اگر

بلا روزیر که رای منیرش در رتبه حدیقه اقبال چهت روشنی افزای دیده تمنع ضمیرش در مرتبه
هر دو دیده نورست فلک را روای دهر کاه از این اسباب بی بهره ماند و همچنین متعلقان
دولت خود باطل کرد و دهر از ملک چه تمتع تواند یافت و روزگار به لذت اکتساب توان کرد
و فی الحقیقه عمری که انچنان گذرد و در شمار نیست حاصل الامر ملک بی شبانه روز در دریای
فکر غوطه می خورد که هر تدبیری که بران رشته امید دولت آید مناقات و میان ارکان دولت
تفرقه شایع گشت و دل متغولان ملک بر جمیع حرمان حریم سلطنت روشن شد بلا روزیر
امید که در اشکاف سخن مبتدا کنم و بر تحقیق اسرار شهنشاهی بی انکه از جناب ملک
بران اثر رنجی ماخذ گردد و فتاح تمایم از مرهم حرمت و ادب دور نفتد داکر ایجاز در بند
طریق تعاطف و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نماید پس بر دست ایران و تحریر
و بعد از وظیفه ثنا خوانی و طریقه دعا کوئی آغاز نهاد و گفت مرا ای عالم مخفی نیست که از این
روزگار که در سلک خدام سپهر احترام شرف انتظام یافته تا این ساعت ملک را هیچ چیز
از من مخفی نبوده و در هیچ باب از وقایع و حلایل اعمال بی مسورت خوض فرمودن جایز
نشمرده در روز پادشاه یکدلی نیست را همه را طلبیده و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده و مفکر در پیوسته اکنون دو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری

دیگر را بعذاری طاقت ملک بعجایت تواند دید و پیشنهاد صلاح آنست که پیش ملک روی
و صورت واقعه را معلوم کنید و عزا اعلام ارزانی فرمایند تا رود تر در مدارک مشغول گردیم
وجه برای همه عذر آفریده مبادا ارزوی حسد او را بر کاری تحریص نماید که آخر آن
بر حسرت و ندامت کشد مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد این ابریان و خت
جواب داد که میان من و ملک عتابی در گرفت است و بگفتنی چند کعبه شده و شرم دارم
که با چنان حالی بخلوت در آیم و زبان بر تاسف و عجز بگشایم و در بر کنت ای ملکه شعر
نازی ز تو ما شد و عتابی ز ما ما را چه نیاز و نیازی ز تو ما
و درین محل عتاب را
بر طرف باید نهاد که چون بکتری ملک در مانده ما شد و اندیشه دور و دراز او را بر آن
ساخته سیه گمان و صد منگ ران گستاخی نیارند نمود و جز نوکی بمفتاح صلح این در
نتوانند گشود و من بارها از ملک شنیده ام که هرگاه ابریان و خت پیش من آید اگر من
اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش ارزند غم از آزاد کردم بر و این کار را در باب
کافه خدم و حشم منتسبی عظیم موجه گردان ابریان و خت روی بملک آمد و شرط خدمت
بجای آورد و گفت شعر عمرت مبادا دو گزندت مبادا در بنج مبادا که راحت دل و آرام
جان و دفع غمی موجب فکرت و سبب حسرت صبیه و اگر از برای همه چیزی استمای افتاده

بندگان را بران صاحب وقوف باید کرد بندند تا دران موقعت ممنوده شرط خدمتکاری بجای
آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کند موجب رنجش
خاطر گردد ایران دخت گفت این رنج جمعی از متعلقان بار کرده و غم نیست که سلامتی
دولت مبارک مدارک همه افات میکند و اگر عیاذا بالله تعلقی بنفس نفیس اعلیحضرت دارد
دران نیز اضطراب نباید نمود هیچ وقت عناک نباید بلکه عزیمت مردانه در ملازمت
صبر و ثبات تقدیم باید رسانید چه جزع رنج را زیاده کند و دشمن را خوش وقت
و مسرور و دولت را بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حکومت کرده ی قهب الامر
چهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که میسر مات الهی باری ازوی
غایب نشود ایران دخت ایدل صبور باش بر افات روزگار شکیبا نشود بصبر سرانجام کار تو
ملک گفت ازانچه بر اهمه عبرت کرده اند اگر حرفی بگویش کوه بجنبند چون تو رنجه
از هم سنگ و صلب الجبال بروی بدید آید و اگر رمزی روشن نماید از تیر که بر یک
شب تار برآمده نکات بعضها فوق بعض ازوی ظاهر شود و نغم گرمه سیه بپوشد ازین
غم سیاه روست و ازاین خون بگرید ازین غصه رنجور است و تو هم در فحص الحاح می نمائی
در تحقیق این مقاله می فرمائی که نه من قوت تحقیق دارم و نه طاقت شنیدن ایران دخت

دیگر باره مبالغه نمود ملک جمجه رضای او ثمه ارنگون باطن ظاهر گردانید و گفت من درین
شبها خوابی دیده ام و از همون که آن برنسبده بجمجه تعبیر و تاویل مرا همه را در میان
آورد و آن ملاحین صوب دیده اند که ترا با هر دو پسر در زیر صحب خمیر و در میر سنگو تقریر
دپل سفید و چهار رکان و سمند خوشرفتار و شمشیر کوهر نگار کشند تا از ضرران حوادث
مندفع گردد و ایران وخت که این سخن بشنود در دل او آتشکده دلش بروزن دماغ در
آمد و در تپش بود که قطرات حسرت از دیده آغاز کند و از انجا که مبنده کی دیست او
بود آن غصه جانگذار را فرو خورد و دل ارجمان برگرفت و گفت پادشاه بر آن کار اینده
تاکید باید شد که جانهای بندگان اگر مصالح پادشاه را فدا باید تا دولت بر کوری باقی
قرینه اقتدار ثابت است و حضرت کاران در حجاب تجمل بقصاص نپردازد تا حوادث مرفوع
گردد تا ملک ازین دل نگران فارغ شود اما به این طایفه غدر را اعتماد نباید کرد و اگر ملک را
نگشتن جهی فرمایند و تامل در ان شروع نباید نمود که خون ریختن کاری صعب است
و هیکس حیات جانوری را نهدم ساختن حتی دشوار باشد و ملک را باید دانست که برادر
او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خوض نسبته اند بقدر حال مسئله دانسته اما حکمای
دین برین متفق هستند که مدکوهر لئیم بهیچ پدیه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور و خا

وکرم از آستین نگردانند چه یک را طوق مرصع در گردن افکندن نجابت از و مرتفع نخواهد شد
و خونک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بر طهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمل اطمار تحمل
الف را مؤید این معنی است و دانش همه بر نه منفعت که هر لبن کس را ندان گشت و ابها که پاک طینت
و پاکیزه سرشته و هوا را که آدمی از آن دشمنی نزند همان همه بر تقبل سر نزند و جمعی که همت
همت و پاک سیرت اند خود ودیعه را که ایشان خبر یابند همه بر شرف نشمارند بهمان تیغ می آرند
و آنچه دفع دشمنان است تا دست او در ازر دستان سازند و آن محقق کامل است رتبی نموده دار
آنجا که در نموده بدکه را علم دفن او خشن همچو تیغی دان مرتب را هزن تیغ دادن در کف
رنگ مست به که آید علم کس را بدست و غرض ایشان بدین تعبیر است که فرصت اتمام
فوت نشود و رخنه که از سیاست ملک نه در دل ها ممکن بست بدین آرت حیله آمیز که قافون
الف نهاده اند باید اول فرزندان را که نظر نفس شریف و عوارض دارت کریم فرو نماند بود از
پیش بردارند تا ملک بی مشورت نماند پس بر ارکان متفق را که ارکان دولت و ابادانی
مملکت و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع کرده اند و تا رعیت و لشکر
نا امید نشود دیگر اسباب حجابداری از پیل و شتر و دواب و سلاح باطل سازند تا ملک بی مدد
کس نماند و من بنده خود در خدمت محل مزارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را

تهمتا بندی الدوم دوجه اشقام بدید آید و هر چه سالها میکون خمیر ایشان بوده است انکمان
اقتدر رایه خان اختیار دست فتنه مدعی کرده و آشوب در مملکت اندخته در های فتنه
بار کنند چه درین صورت که ملک منعتقان را بابود در سازند و هم لشکریان نا امید شوند
در عیت رکمان بر افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شدند رخنه در ملک
اندخته در های فتنه بار کنند و موجب استیلا و استعلا دخصمان ایمن شوند لیو دین
مشو ایمن از خصم سبد او جود که عذر نیست پاک خوی لطف هر دم آشنائی زند
با طن در پیوفائی زند و با این همه آنچه را همه صواب دیده اند فرضی دگر بنی تواند
بود و البته تاخیر رانشاید کرد و اگر توقف مجال است بگ احتیاط دیگر باحتیاط بفرمان ملک
مضمون آن نامه بتوان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه بو گوی اعتقاد من از روی صحبت
خالیست هر آینه بقبول و تسلیم خواهد شد و ایران دخت گفت کار بدون حکیم مباد فضائل
و سالک مسالک اخلاق شمایل است نظم رای تو رزینش تتق سر قضا را محرم دل پاکش نظر
لطف صدر انظار و درین اوقات در کوه خضرا کوشه غاری اختیار کرده و همه حالت
تجرد و تجربه را دیده و فهمیده اگر چه اصل را همه ردنیست اما در صدق و دیانت
و وفا رواداشت بر یکدیگر دادن رجحان داده نظر او بر عواقب امور کاملتر است و در دفع حوادث

ودقایع را تدبیر مصایب و شاکر که اگر رای ملک قضا کند او را کرامت محرمیت ارزانی باید
داشت و کیفیت حزب و جواب تعبیر برا همه بر و منکشف سازند که او بر وجه راستی بر حقایق آن
ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از نهان تا دیل و اضحات مخفی نخواهد گذاشت و اگر تعبیر او
موافق قول برا همه باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازم است و الا نکه بخلاف آن
اثر رقم فرماید ضمیر سلطان بمنیر حق و باطل خواهد بود و صیقت از خیانت باز خواهد ساخت ملک را
این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده بر دست کار بدین حکیم رفت و بیرار حکیم سگر الهی
سجای آورد و لوازم تواضع نمود و حکیم شرط تعظیم سجای آورد گفت نغم کلمه ما روضه شد
چون مقدم رصولان رسید دیده روشن شد چه بوی یوسف کنعان رسید بسیب رکاب
دولت بتاب صبت اگر فرمان رسانید ندی خود بدرگاه حاضر شدی چه بصوب آن لا تعتبر
که خود مان سخن بدست آید و نیز اگر تعبیر در تبره مبارک می توان دید دنش ان غم از جبین مبارک
می توان بافت صورت حال بیان فرماید که وجه حلال تقریر باید کرد و ملک کیفیت مبایات و تقریر
برا همه و تعبیر حزب بر سبیل تفصیل بازگفت و انگشت تعجب بدندان گزید فرمود که ملک را درین باب
سهوی افتاده چه آن سر را با آن طایفه گفته و این حکایت با آن جماعت باز راندی بر رای
ملک آری مخفی نماند که آن تدابیر تدبیر را اهلیت تقریر این واقعات نیست چه انگونه

عقل رهنمای در رند و نه دینی پای برجای و ملک با این حوادثها ثبات و مانع باید کرد و چه شکرانه
او تصدقات بیکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت از منحات
متواترات این وقایع پیدا و هویدا است و دوم بدم محاربی امور بر وفق مرام
خواهد بود و دولت و ابهت را در سلک انتظام و من همین زمان تعبیر واقعه خواهم
مار زرانم و شر آن فتنه انگیزان را بسر حکمت دفع کنم مصرع کر مربت تو خدمت است مرا هم سر است
اولان دوماهی سرخ که بر دوم ایستاده بودند رسولا باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل
قوی هیکل با چهار صد رطل با قوت رمانی که دل از رنگ پر خون باشد و جرم آنش از خیرست
شعاعش در پهنای خانه سنگ صحنی کرده و در پیش شاه سنجد مت مار زرد و آن دو لبط و قاری
که از عقب پریده بر پیش روی او فرود آیند دو اسب باشد و اسری که شاه هندی بر
سپیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشد رعد خروش و آن اسر مار کبری باشد که برق
و از ممالک مضایق در گذرد و آن مار که بر پای ملک های پچه عسکری باشد آنش فعل آهوار
که روز همچو اگر از چشمه مناسیل با قوت رونده بر صفحه الماس خورده و آن خون که ملک زادان
آلوده ساخت خلعت از غوغای باشد مکمل بجواهر که از دار الملک عزیز بطریق تحفه بسنجانه
ملک آرند و اسر سفید که ملک سوار بود پنبل باشد که سلطان بچانه کر بخدمت ملک فرستد

د ملک بران پیل ب ط حرکت فرمایند و انچه برزق مبارک شاه چون آتش سحی در خشید د تاجی
بود که ملک گیلان بهدیه فرستند و آن تاجی باشد که کنگره قدرتش با غرفه قصر مبارک ایمان
سر در آورد د مرغی که مخلب بر سر ملک همی زد دران توقع ادرک مکروهی هست اما چندان
اثری د ضرری بران مرتب نباید غ مت تا نکه چند روزی ارد دستی عزیزی د یاری اعراض
نموده اید د وبال آن بصلح انجامد اثبت د اسنان تا دیلهای حوالب ملک د هر گرت که
که دیده د یقین ست مر انچه رسولان بهبعث نوبت با هدیه ملوکانه بدرگاه د دل پناه ملک ایند آید
د ملک بحصول آن بعثها د امهال آن هر بهانه د کام د تازه دل د ثابت د دولت د دوام
عمرش د بها یابد د باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش د ارد تا خود نشد
ارمنوده نباید د در بعضی با ادمش درت نغز باید ثبت کسی را از امتحان ناکرده صد بار مکرر ان
پیش خویش مصاحب اسرار را ملک چون این باب استماع فرمود د الحال بسجده شکر بر تقدیم
رسانید د ارکان هر مبارک نفس مسیحا صفت دل مرده اش را حیات تازه د سینه پر مرده اش را
نشاط بی اندازه داده بود عذرها خواست د گفت غایت یزدانی د مدد د نصرت ازرانی
فرمود د مرا بدین حیات حکمت آیات نصرت اصحاب راه نمود تا بسان د الفاظ من متبرکه
این حضرت سزاید حضرت محمت بعواید راحت متبدل گشت پس ملک با دل شاد د جان

مشغر

مستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی ارسولان با هدیها میرسیدند بهمان
منوال که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسید روز هشتم ملک فرمود
فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و کمال دهر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم
در انکه حوزب با دشمنان بار نگشتم و اکر محبت الهی حجاب راه ایشان نگشتی و ضعف ایران دخت
دست مرا نگرفتی بگشودی و عاقبت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع، او اکردی
هر کرا معاودت از لی یار باشد و کفایت و حمد و کاری هر آینه موارد مخافت منتفی نه را عزیز داشته
در کارها پس از تامل تدبیر خوض کند دارد و خست عاقبت اندیشه نموده و موضع حزم و جمیل احتیاط
در نگذارد که گفته اند مصرع هر که بی تدبیر هر کاری کرد دست ماند نیافت پس فرمود که چون
خاطر عزیزان سبب این واقعه حالی از ملالی نبوده لازم است که هدیها بایشان تمتع یابد
خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی نموده و بلار در نیز ایران دخت را بنداز ارک این
واقعه امر فرموده بلار گفت بنده گمان برای آن باشند تا در حوادث حوزب را نیز بلاشه بجان
و روان باز بنده و اگر که را باری بخت که در تلافی و مساعدت ملازمت این سیرت و سیری
آن سنت است دست دهد مال و جان در راه ولی نعمت نهند و بران مزدی عظیم و عطائی جسیم
متوان داشت و لحظه فرصت توقع نمودن کرد اما ملکه زمان را درین معنی بسیار بود دلالتی

بر نکات تاج مرصع و حامه از خوانی مکلل مناسب احوال اوست هر کدام که قبول کند ملک رعایت
باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلارز زیر در آمد و در حرم کبیر کشت
دیگر بود که او در بزم افروز کعبه ی طلعتی داشت که از شرم آن روی در پرده
حجاب کشیدی و کلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب زمردی نهان گشتی بیت دهن تنگ
سر کرده ابر در فراخ، رخی چون گل سرخ ریز شاخ، شکر خنده راست چون پاشکر لطف
خوش و نغز و شیرین تر ملک با او در بستگی تمام داشت با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت
فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب جهان بود شاه بزم افروز را بادی نوبت دادی
و از هر دو شب یکشب در خانه او بودی ملک دین روز بصر نمود تا بزم افروز را آوردند و تاج
دجامه حاضر کردند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دگر حصه بزم افروز
باشد و ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن برج مرصع در نظر او بهتری نمود
و بران جانب میل نموده در بلا در زیری نگریست تا دانسته بر دارد با سعادت او ما شد بلا ارجشم
بدی حیاسه اشارت کرد و در اشناء این حال ملک بطرف او نظاره می کرد ایران دخت تا حرا
بر گرفت تا ملک بر اشارت وقوف نیابد و بلا ارجشم خود را همچنان بگذاشت شاه بر اشارت
او مطلع گردد و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه که بر دیدنش پادشاه آمدی چشم بدی

کردی تا ملک ملک بر تحقق سر نهند و اگر نه عقل وزیر کی او بود هر دو جهان بیاد دادندی

بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد ✻ بی شبه شد از بند بلاها آزاد ✻ چون ایران

دخت بر قبول تاج سر افروزی یافت بزم افروز تهنیت جشن بار خلعت ارغوانی سرخ روی

و کامگار گردید و چند سخنه تقریر رفت دیگی ملک بار بزم افروز بر زر آوردی و بشی دیگر را

با ایران دخت سپردی قضا را بشی که نوبت حجره ایران دخت بود ماردی دلفروز

و زلف دل آویز تاج مرصع را بر سر نهاده و طبق زرین پر ترنج مربت کرده در برابر

پادشاه بایستاده و ملک ارزان طبقی ترنج تناول می نمود با ایران دخت

صحبت میداشت که ناگاه بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت

با حذاری چون گل شگفته دلبری مانند ماه دو هفته بیت لباس ارغوانی کرده در بر

و گوهر دسته مه از لاله رنگ پر ✻ رخش تابان ز ماهین زلف پر تاب ✻ چنان کاندر

شب تاریک مهتاب ✻ ملک را تا چشم بر دو بر کس شد هوش از آن ماه پر آشوب

اگر دست از ترنج خوردن باز کشید و غلغله میل طبیعت عنان مملکت از قبضه

اقتدار روزبام مملکت از کف اختیار شاه بیرون شد و متوجه بزم او در شد

و زبان تحسین با آن نازنین گشاد و گفت بیت کای سرو خرامان گل تازه رسیده

کای سرو خرامان کل تازه رسیده ۞ نرگس کل سروی چه تو در باغ ندیده ۞ وبدین آمدن
درهای سرو بر روی سبزه من کی دی دولت خرامیدن خرمن سنبل مرا بر باد دادی

مصرع زهی زادمدت سخت مرجا کشته ۞ ایران دخت را گفت این تاج لایق سر
بزم افروز بود که تو بر دلبری و اختیار کردن آن بصوب صواب سبقت خطا میل کردی
ایران دخت را عبرت عشق دامن گرفته و شعله رنگ در گلگون سینه اش دوانیدن
سخن انفعال یافته و چون دولت طبعش ترنج را بر سر شاه نگون ساخت وردی دمدی

ملک را با آن آلوده ساخت و آن تغیر که حکیم بر وقوع آن کرده بود محقق گشت ملک را آتش
غضب برافروخته وزیر را طلبید و استحقاقی که او را واجب شده بود باز نمود و گفت این
نادان را از پیش من بیرون کردن بزن تا بداند که با مثال او در روزی نباشد که بر چنین
دلیر بهادر قدم نماید و ما از سر آن در گذریم ملازمان ملک را بیرون آوردند و با خود اندیشید که
درین کار مسارعت شرط نیست و چون این زن در صحبت و ملاحت مثل و نظیر ندارد
فرصت بدین شبانه است و ملک را از وی بیزار دانسته و بیرکت نفس پاک وی روشن او
چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافته و ممکن که ملک بر این تعجل انگشت ندامت گزد و قطع
نظر از اغراض ملک درین کار شتابکاری نیکو نباشد هیچ به از آن نیست که در این
این کار را در تامل نهم تا وقت سؤال و جواب انفعال نیابم چه قاضی بفکرت نوشته
سجل نگردد زود دستار بندان جعل مراد و به روزی توقف باید کرد که از جانب ملک
پشیمانی بدید نیاید باری فرصت مدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار ورزی
و مبالغه رود کشتن او چندان نخواهد بود پس او را با طایفهٔ حرمان که خدمت حرم کردندی
بسخانه خود برد و فرمود که با حیاط هر چه تمامتر او را انگشت هدایت دهد در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمرند خود با شیر خون آلود چون دردمندان سر در پیش افکنده بارگاه در آمد

دکتش فرمان ملک بجای آورد و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرئت نهاده بر سزا
و بخبر ارسانیدم ملک را از آنجمله صورت غضب و تکبر بافته بود و چون این سخن بشنید
و از جمال و کمال و عقل و صلاح او اندیشید و بغایت رنجور گشت و شرم داشت که ابر دی ظاهر
گرداند و بقبض و ابرام بر یکدیگر متصل گشت و خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه
تست که حکم و تادیب را بر کف رها کردی و محبوب خود را بادب کنای که ذالواقع در ان محلی می
تواند بود عرصه تیغ سختی و چون وزیر علامت مذمت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت
ملک را غمناک نباید بود که تیر از شصت رفته باز نتوان آورد و کشته را بار دیگر زنده نتوان کرد
حاصل این خبر آنست دوستان در راحت دشمنان نباشد و بایستی که ملک بر این قصه علامت
در رنجی و در سختی خصومت منحرف گشتی و اگر ملک فرماید قصه بعرض رسانم ملک فرمود
چگونه بوده است آن حکایت بلار در زیر گفت آورده اند در دار الملک یمن پادشاهی
بود در دشت روان دشهباری با سخت جوان و دیده گردون تیز گرد و در مدت سیاحت مانند او
اگ بی بر سپهر سفت نزیده و این پادشاه شکار را دست بود روزی در شکارگاه مرکب
نشاط را در جنب در راست می تاخت و در ان حوالی آهوئی و گوری صیدی ندیده جانوری
که شکارش ده رباشد بدیده نظرش در نیامد ملک از این صورت متحیر و ارمی نخوت دار پیش دیش

تماشای کرد قضا را خار کشتی از غایت احتیاج و تهور مسکت جامه از پوست آهو پوشیده
و در میان بیابان خار بسیاری جمع کرده و از رنجت و تصدیع آن تعلل به تنگ آمده
و از جان خود سیر گشته و هر ساعت از غایت بیکدلی با مرگ خود را از خضرت قاضی
الحاجات مسئلت می نمود چشم ملک اردوز بر او افتاد و در تصور آن کرد که آهوی باشد
و دوست را از دشمن و آشنا را از بیگانه نمی شناخت و حدت دل نگاف با در ساند که
دل از نگاف برد شعله تیری که بر او کرد عرق حسن بران سوخته خرمن چه برق
خنه حجابای علاج نکرد کرد خطای دخطا نکرد الغصه چون ملک بر سر نگار رسید
او را با سینه مجروح و دل پر خون بدید سخت عاشق و متاسف گشته و با خود چنین
خر اندیشیدن گرفت و از ان جمله متالم و خاطر پریشان گشت و حال کش را عذر بسیار
خواست و جمله خون بها مقرر دینار زر سرخ با او ارزانی داشت و عنان انفعال جانب دار السلطنه
ماچه مدرسه منعه زاهدی که در ان شهر بعبودیت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر
بارع و دوهزار به موصوف بود نزول اجلال فرمود و از او استدعای صحبتی که در دنیا مزید
جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود زاهد بشیرینی گفت و کرامات گفت ای
ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبا را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است در وقت

غضب حلم در زندان بیت کسی کو بر فروزد آتش خشم ۞ مدار از روی امید مردمی چشم ۞ ملک
گفت میدانم که چاشنی زهر هیز بردباری در کام عقل دوق تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را
بر هوای نفس حاکم نمی توان ساخت و بهیچکدام اشتغال آتش خشم را در قید ضبط نمی توان
آورد تو زاهد فرمود من سه رقعه مینویسم و فرستم محمد خاص خود دهی تا چون علامت تغیر
بر حاشیه قوت شده کند دیباره خشم و شمشیر باری را مشتعل بیند یکی از آن بر قو عرض کند تا من
که عادت آن ظهور نموده نفس را نگهدارم بدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزوال آن موعظت
منطفی نشده رقعه دویم بردارد و اگر نفس سرکش مرا ان نیز رام نگردد رقعه سیم تو بنماید تا میدانم
و رام که عادت آن خشونت بتعطف و ملایمت مبدل گردد چون ظلمت خشم را مندفع شد
هر آینه بلمعه حلم و مهربانی بیجای آن خواهد آمد مصرع دیو چو بیرون رود فرشته در آید
ملک بر این سخن خوشوقت شده زاهد رقعه نوشته بریکی از غلامان سپرد و مضمون رقعه
اول این بود که در محل اختیار در قبضه تصرف نفس امارة منه که ترا در ورطه
هلاک ابدی اندازد دویم اگر نفس سرکش مرا ان نیز رام نگردد رقعه سیم تو بنماید تا میدانم
دستان بر تو مهربان باشند و خلق در حق تو بیم آنکه وقت جرار آمدن از حد شرع بتجاوز نکنی
و بهیچ وجه از انصاف نگذری بیت اگرچه حکم تو جاریست بر جهانداری ۞ چنان مکن که

نه کار ریست مردم آزاری ملک زاهد را وداع کرد و بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس
حکم خصوصا در دوقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک دوالرقاع کفتندی
و این ملک را کهبرنگ خوب روی پاکیزه خوی سرو بالای باریک میان یاقوت لب سیمین
غبغب کبک رفتار ریطه کفت بود که جمال حال او بخال پاک و دهنی تر بهن باچه بود دل
شاه بر شمایل او چنان مایل بود که در مودت حرم خاص و معاشرت بجز او با دیکری جم وصال
نوش نکردی و عروس حرم که ملکه بابنده همواره خونناب حسرت ریختی و برای دفع او از روی ملک
در حسد بهر کونه حیله انکیختی القصه قصه خود را با ملک طه حرم بار کفت داد در باب قتل شاه و دفع
کبرنک معاونتی لپسندیده ملک طه کفت مرا اعلام کن که ملک از کبرنک از کدام عضو رد پسر دوست
دارد خاتون جواب داد که در خلوت مکرر شنیده که بر رنخدان او بوسه بسیار زند ملک طه کفت
طریق آن فهیم در آنکه ملک را بر وی تواند از پیش رفت مصلحت بنست که قدری زهر هلال بمن
دهی و من بر نیل بسیرم و بچکره کبرنک رقعه خدا از ان بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و چون ملک در
حال تمتی لب بار رساند بر جای سر دنبود و خاتون از این فکر دلشاد کشته انچه او را بایست
مهیا کرده بنده ملک طه را بدین مقال کرفتم بزیر بر کسی از خلاط حیله بر نیب داده و در حقه نهاده
و بنام کبرنک رقعه و در سیاه کاری خدا چند بر ذقن آن ماه رو زده و با روت تیره روی را

برکن رچه دیل خواهد نمود شعر به دانه لبت آن خال افتاده بر بنخدان / یارب نگاهدارش

راهب روزگارش و ملک را غلامی بود که در بست حرم محرمیت داشتی و ضفار را در پس پرده

محاورات خاتون و شاطره را شنیدی و سخن شاطره را بمنزل کنیزک معاینه دیدی و بیچاره وفاداری

و حق گذاری او را مدان دانست که کنیزک را از ان حکم خبر کند و بهیچ طریق فرصت نیافت

و ملک نیز در حال مستی بود و گفت آن بر بهیچ وجه میسر نمیشد و آخر ملک بعادت معهود

بجواب گاه کنیزک درآمد و از غایت مستی بجواب رفت و غلام را بقوت حق گذاری

و امن گیری شد آهسته بر بالین کنیزک آمد و بگوشه آستین انبل از دهن او پاک میکرد

ANTONIN

درین حال ملک سید رسید و غلام را دید که دست بر رنجدان کمر تنگ دراز کرده است حرارت
عشق او را بر آتش غضب تند و تیز چون آب قصد غلام کرد و غلام از خلوت سرای بیرون
دوید و ملک در غضبش تمام شمشیر کشیده در آمد مخمد حاضر نبود رقعها بردست کرده چون
ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بوی نمود دریای خشم ملک از موج فرو نشست دیگری را
عرض کرد آتش فتنه نشکفته نیافت در رقعه سیم عرض کرد اند که صبر و سکون با در راه داد سرعت
خوشگوار غضب را بتجرع نمود در پرسید تا لطف غلام را امید و گفت این جرات چرا کردی غلام
انزوی راستی صورت حال باز راند پادشاه عروس را آواز داد و در تفتیش آن عذر و تحقیق
آن مکر غایت مبالغه بر تقدیم رسانید و عروس انکار کرد و گفت غلام عذری آورد و من باز ها
دیده ام که این خبر با نگار با آن کمر تنگ با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم
میدارم که باظهار آن جرات نمایم تمکین کرد بران حمل اگر دی که بسبب رنگ واقع شده بود
که ملک را بی الیمین مژده نمود و اکنون در هلاک مفسد توقف جایز نداشت سیاست سلطانی
را زبان دراز و غضب چون بموضع واقع کرد بمرهم از حکم بهتر خواهد بود و ملک بجواب
غلام در نگریست غلام گفت ایها الملک دهقان دارد که هنوز بقیه زهر در حقه مثانه دارد اگر
بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند بدو که بگفتار شبهت زایل گردد ملک فرمود تا

مشط را باجمله حاضر کردند و قدری ازان نیل بوی خوردند خوردن همان بود و مردن همان
وچون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را در بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت
برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان بان چون چهره حال خود را
بجلیه حلم آراسته مخدمت مشط مدوز رسید و ببرکت رویاری از ضرر آن سیاه کاری
ایمن گشت وچنان سری خطیر بردی انگار رشد بر حال دوست دشمن موقوف یافت و این
مثل برای آن آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان
در هیچ کار تعجیل ننماید بمودد بی تأمل و تفکر حکمی نباید فرمود نظم حکم سلطان بی بیان آتش آب
در دمی عالمی خراب کند پس چنین کارها روا نبود که شه از روی اضطراب کند ملک
گفت درین حکم خطائی نیست دود کلمه از حال خشم زبان من رفت باری بایستی تو در آنچه
لایق حال ناصحان باشد تأملی بجای آوری و در قول غریب بمودی که خفت در زنده و همچنان
بی نظیری را هلاک کردند وزیر جواب داد که ملک از جهت من این چندین فکرت
مکن چون سلطان در هیچ صحبت صدمتکاران دیگر که در حرم اند باز نمانند مثل گر سر در برف
ناردن هست اگر لاله برف یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان معلوم شد
که ایران دخت گشنه آه از نهادی برآمد و در گرداب اندوه افتاد و گفت نظم

خوش بود زار غمش ای سینه که اینک دل ریزه بهین کار میان بسته و بر خدمت تست پس روی بورزید
کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر حوریب داد که دست مدارک بر دامن
این کار زند و پشیمانی سود ندارد و هر که در اندیشه در همی خوض نماید عاقبت پشیمان گردد ملک
گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت
من برگناه خود معترفم در رم و گناه من آنست که در امضاء فرمان ملک تأخیری جایز داشتم
دگفتن ایران دخت را موقوف کرد بنده و زیم این مقال و سؤال انگیز و هیبت این عتاب
خطاب امیز اندیشیده و در قتل او تعجل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست و خندانچه
ملک ازین نوع سخن آشنا نمود و دلایل مرا جاج و شواهد مسرت بر ضمیر منیر او
ظاهر گشته رایت اداء و محامد ایکی باوج علیین رساند و بحدایت شکر نامهای بجای آورد
تعوذ شادی از دروده سپهر برین گذرانید پس فرمود که عجب مانده بودم از انکه سخن بردجی که
میراندی هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مبالغت نمی شناختم دی
دانستم که در امضاء آن توقفی خللهای کرد وزیر جوریب داد که مقدمه این نیاز ان بود
که تا عزیمت ملک را بسکونشانم و بگذرم تا از ان صلح نادم نباشد و اگر شما را بر همان
عزم قتل او می یابم نباید با آن هم می شتابم اما چون دیدم که خاطر بر بقاء او مایل است

کن ه خود لطف ر کردم و عذر تاخیر القدیم بمودم ملک فرمود که حزم دکیت نو برس ملاهر گشت و
اعتماد برزهد و ذریت نو نمفرود خدمتی که بجای آوردی در معرض حق قبول افتاد و ثمرات
آن هر چند روز تر بتو خواهد رسید و انبعاث باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان
بایران وخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب وصول و مفاصد فرح و شادی همان
تواند بود تجویز و جهی بمود مصر باکه کوشش برآورد رخ بمراد ملار اردیت ملک
بیرون آمد و ایران وخت را از رشت بخجابت وصال رسانید و ایران وخت مثال
حضور را مثال بمود ه بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورد و در ادای این عزیمت
تلافی فرمود ه ملار کنت بکمال حلم در رفت حزم و زینه و فرط کرم و رحمت پیکر انه و تو قی تمام بود
و این حایل بسبب آن وجود کرفت و اکر نه بنده را در فرمان سلطان چگونه توقف رو دارد
اما حجت بندگان است که پس از این در کار ها تعجیل بفرمایند تا صفای عقیدت از کدورت مذمت
سالم ماند ملک کفت این مضحکت را بسمع قبول اصغا بمودیم و در مستقبل بمشورت و استخارات
مثال بخواهیم داد پس وزیر و ایران وخت را خلعت کرانمایه ارزانی داشت و در کجه معارف
بجکه مرصع مکلل حرامنده مجلس طرب بیارایت و ساقی رنباردی ارسا غر سیمین می صاف
از جام حریفان میریخت و ماده حوشکوار رنهال فرط را در جویبار سینه آب میداد شعر

بقاقوزی

بعشرت خون موزی طرب گسسته ساز ۱ سوختی که طبع فرسنده حوادث ۲ و آن روز و تمام آن شب را
بعیش و طرب گذرانیدند روز دیگر ملک بار عام داده در بحث عدالت فرار گرفت بلار وزیر
شرط خدمت بجای آورد و با صالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه بار گرفت و تقریر
خوارجها که بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطان بران موجب شرف نفاذ یافت که
کار بردن حکیم را حاضر گردانند و کفال عقوبت براهمه را برای حکیم تعویض فرمود و کار بردن
صورت چنان دید که بعضی را بدر کشیدند و بعضی را بر پای پیل افکندند و گفت جزاء خائنان
و سزای غداران اینست ۳ هران گرستم خنجری بر کشید ۴ فلک هم بران خنجرش سپر درید ۵
چو سندان کس سخت روئی نکرد ۶ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت
و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد خوارجه شاعر عشرت غنیمت دان
داد خوشدلستان ۷ که در عالم نپندارند کس احوال فردا را ۸ اینت داستان فضیلت حلم
و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادت ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده
نماند که فایده و برهان این حکایات اعتبار خوانندگان و دانستن شنوندگان است
تا بتجربت مقدمات مقدمان و کیاست حکیمان را هموار کار خود سازند و مصالح دین
و دنیا و کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و بصر کفایت نهند و از تهور و هتک بپرهیزند

وقار در بیاری کرهند وهر که غیبت از او خصاص یابد هر آینه فرق تمکش بتاج تواضع
زینت خواهد کرفت وکنف منقبتش برروح زبور خواهد پذیرفت وتواضع حلم دشمن را دوست
کرداند نظم باحلم وتواضع اکر همنشین شوی ✻ کاغیار کوشود بوفا یار غار تو ✻
باهیچ کس زخلق جهان دشمنی مکن ✻ تا برمراد دوست رود روزکار تو ✻ تمام شد ۱۲۴۲

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول عذر وخیانت برولی نعمت خود

کهن خلوف جهان آزمای ✻ سخن زاخیش کشت برمع کشای ✻ چون اری دا تسلیم ان
داستان ارنیدهای حکیم استماع نمود دشنا د که ازفحوای آن رود سیم محبت بمشام قدسیان
رسد ومضمونش ازتنبیه صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود دکفت ✻ ای عقل رارونت
روشن شده مسایل ✻ دی دهم رادذهنت حل کشته جمله مشکل ✻ شنیدم صفت حلم ومعفت
بردباری ومضرت بهتک وسبک ری وتفضل وثبات وحلم بردیکر مناقب شهریاران
واخلاق جهانداران شمخم اکنون بازکوی داستان ملوک وروا داشتن ملازمان این
معتمد کرکدم طایفه قدرتربت راسکوشانند وشکر نعمت کاتمر کذارند بر همن درمقابل کفای
ملک هربه دعا ترتیب فرمود دکفت هر سخه دولتی کرازکارخانه نصرمن الله وفتح ترتیب
چوه کشاید دهر عطیه سعادتی کربرمصطبه نصرمن عندالله جلوه نماید ملک فرمود شناختن

کروه

موضع استطاعت است پادشاه باید که نفوذ ملازمان حضرت را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند
وعیار رای ورویت و اخلاص و دیعت هر یک معلوم گرداند و اعتماد و هر هنرکاری و صلاحیت امانت
داری و صیانت ایشان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی خدای پرستی و دیانت
باید که سرانداز همه دانشها خوف و خشیت باشد و هر ملازم سلطان که از خدای نترسد هم شاه را نامزد
استظهار نبود قوی گردد و هم رعیت هم امید داری از وی ننماید بیت خدا ترس را بر رعیت
گمار ز که معمار ملک است و هر هنرکار ز و زیر از خدا باید اندیشه ناک ز نه از خوف سلطان بیم
هلاک ز و البته در دروغ گوی راست نباید و در معرض حرمت آید و در هر ره ملک مجال مدخلت ندهد
که از آن خللها زاید و آثر ضرر از آن مدتها پدید آید رای فرمود که درین باب تفصیل احتیاج دارد
وچه مردم بی اصل فرومایه بصفتهای نیک آراسته پیش آیند و آخر خلق ایشان روی بر ترویج نهاده
موجب اشغال رتبت کنده می شود دنغم ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند ز آخر از آن
بگردد و میل جفا کند ز وچه اگر یکی از متقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باید و بخشی از نزد
سلطان رتبه قبول یابد ممکن باشد که بخشهای را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی شاه
و خدمت عاقبت او گردد و از نقطی بر این کلمات حکایت سیاح در کرومارت رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در دارالملک حلب پادشاهی بود

نامدر روفرمان دهی کاکهار کرا گر سلاطین روزگار صفحه اختیار را در کوی صابان کشیده دولت علف
خوفچین جهانبدر عاشیه امثال او بر درش جبین ودل کرفته دایان پادشاه دختری داشت مهر پیکر
ماه منظر که در رخ رشک چهره آفتاب را منور کرده بود دوتای زلف مشکبار رشک شام ایام را
معطر ساخته وپادشاه این کوهر یکدانه را از دیده غیر پنهان داشتی وچون درش امور در صدف
سر وصلاح بر درش دادی روزی خجسته این دختر پرایه ترتیب می نمودند در بر آسمان در رنگی که
در صفت حور نکاری دانسته باشد احتیاج افتاد دوران شهر در رنگی بود در جوهر شناسی بمثابه
که بحر در بدین صدف قیمه دری که در درون او بودی مدتی در اختیار کرفتن بمنزله که بی بحر به
ملک از غش در نخیر دادی ست روز در ترتیب کوشش هنر کرده در هنر کار خود چه از کرده
ملک آورزه او شنیده بود وبعضی از مصنوعات زیبا وکارهای اعلای او را دیده درین روز
او را بحجره طلبید ودر باب پرایه کفت وشنیدی رفت مرد در رنگر حوالی بود طرفه روی شیرین
زبان که دل پادشاه در ثنای هجا در ات بمعجلات او مایل شد در خاطر مبارک بملاقات او همی
او را غبت پدید آمد در روز بر روز هنرهای غریب وسخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی در ساعت
ساعت ملک نیز در تقریب در تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد ودختر پادشاه
کرد شب ماه سایه بر سر وی افکنده بود بند او را در پس پرده راه داد واین پادشاه دیرینی

دانست

دانست بمثابه عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور و رقم ملک جهان گشایش داشت
نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طرز رجعه سوگ ارباب دین و دولت و رای روشن
او عرضه داد و بسیاب ملک و ملت از خامه خضر خاصیتش مادهٔ حیات افروزی و چون
وزیر دید که پادشاه در تربیت لشکر از سر حد اعتدال در گذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او در ارتقای
الویت رسانیده و از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صلاح و وقتی پسندیده بر تقریبی که از
دایرهٔ مناسب خارج نبود عنان جواد کلام بحکایت صعب لشکر متعطف ساخت و فرمود که سلاطین
سابق ارباب حرف را در صدور مجالس نگنجانیدند و ایشان را هم در میان اقران و هم سران
بزرگ گردانیده و حد لایملک این شخص را محروم حرم ساخته و قبل ازین غالبیت او در اینجا نخته
باید دید فرمود که سخن بطریق من چنان میرسد که این شخص اسمی کریم و عرضی پاک ندارد
جه پیوسته سخن او بر آزار و ایذاء مردم موقوف است و همش بر بجزاء و امر فوجی نه
بموقع محل مصروف و از خشم مردم ایمن، وفاداری در رسم حق گذاری توقع نمودن دانست
ملک گفت این جوان صورت بیکو دارد و بر زیبائی مغز دلیل الطاف هر عنوان ان الباطن در بحکمان
گفته اند که حسن عنوان از نفوذ مضمون نامه خبر میدهد نظم هر که عاقل بود از خوبی عنوان
دانند ۱ که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود ۱ وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن

صورت نمی خواند و آیت کمال از روی تحقیق جز اوصاف پسندیده را نمیداند و چه بسیار کس باشد
که صورت زیبا دل خلقی بربابد و چون نیک معنی او بر محک امتحان زنند هیچ ضرر ازان نبیند
و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید دلش بر مصاحبت او مایل شد پیش آمد
و سبکه حقیقتش را بیازمود عیاری که ازان بازار توان کرفت مزاحمت حکیم در کذشت و کفت بیکوخانه
لهیت اکر دردی که بودی نظم ره بمعنی برکه در صورت دوخی ماند بجم و دان یکی رو بدیکری دادن
یک زنهر بوریاست ملک فرمود که در لطافت صورت برعتدال مزاج استدلال نوا نکرد
و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین صورت سرپیچی نداشته باشد که
بعضی از اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر او کمارم تا باکمال
اوصاف ستوده موصوف کردد چون اثر تربیت سنک خاره را یاقوت فرخ افزای
و لعل آبدار در دکان سیمی و سیمین نفوذیت خون سیاه مشک خوشبوی و غالیه بار و قطره باران
کوهر یکتای شاهوار می شود در حال دزد را طلب داد که ای ملک آزاد که جوهر اصلی هست تربیت در فرمود
و تبدیل و تبدل در جوهر ذاتی او متعذر نخواهد شد چون این معنی محقق شد باید که با چنین کسی
احتیاط نورزد تا در ربقه مذلت کرفتار نکردد و چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشکر که بذل
سند کرفت و دار مونث پدر بر سر حد وادی هلاک رسیدش پرسید که چکونه بوده است آن

حکایت وزیر کفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود دینکو سیرت دلپاس جهانداری
بعدل و لطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد مرحمت کستری داده مدت کی ده
حشمت او دولت عدل بر عالم کشیده هیبت او دست ظلم در پنجه او در پسری در وجود آمد
آثار رشد در ناصیه او پیدا شده و امارت جهان کشای در طلعت خویش هویدا و بر تکف
آن پسر سجده مقدر رکف دستی خال سیاه بود ملک ارمنش هده آن متغیر شده و از دانایان
خاصیت آن علامت استفسار نمود کفتند ما در کتب اوایل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد
او در خطر افتد اما عاقبت کشور کیر و جهان کشای کردد و ملک مران مژده خوشحال کشت
و نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جلد ملک کشکری بود ناحفاظ ناپاک و بی باک
و ملک حق همسایکی رعایت کرده او را وظیفه مرتب در سولی معین ارزانی داشته بود و همواره
در نقل الفاظ ملک مرفه و آسوده حال کذرانیدی و ملک زاده چون بسن چهارده سالکی
رسید طبع او بلعب میل کرده پیوسته بجره کشکر آمدی و بیاری مشغول شدی و در زیر پاک
ضمیر از صورت حال آکاهی یافتی منع و دفع آن استغال نمودی کفت بهال طبع کودکان در لعب
نازکی و نازکی است و از زبهر که میل دهند هر آینه مایل کردد و بدان دستور بمانند صلاح آنست
که ملک زاده را از صحبت کشکر باز کردانی تا اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملک زاده

سرایت نکند دست فرودس ان کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت بیفکند و دیگر انواع خطرات
ارزد مصور حوادث بود مصرع کز تفش خس چه گونه آید ملک گفت ادکودک است و با لشکر
خوی کرده است و نزد ما بسیار عزیز است بیمی که اگر او را از محبت او منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او
مؤدی بر افروخته دل من شود چندان صبر کنم که یک را از بد تشخیص بد هد البته او را در اضحیت جدا هم کرد
در زیر خاموش شده دشاه کهشکر را طلبید و اتفاق تلطف در باره وی از راز دانست و بموجب عهد خسروانه
امید در رساخته فرمود که فوجی همراه به داین لشکر کوچک ما تو الفت کرده و جان می خواهد که انیس
و رفیق او باشی و از آب و دانش محافظت نماید کهشکر زبان خدمت بوسید و گفت شاها بنده
خود را قابلیت این خدمت نمی بیند و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی انام است از خود مشاهده
نمی کند لیکن نظر شاهانه کیمیاست که خاک تیره را زر صافی سازد امید که بمباین عنایت
حسرو انه سر ارتباط ملازمت بریده نگردد چه مرغی افتد که بر عنر انسان او ان توان یافت و الفصه
خدمت ملک را قبول کرده و بی مهابت او را برداشته بلکه خود آوردی و بارگاه شاه
بردی و کاه کاه نیز ملک زاده شب در منزل کهشکر بودی و بادشاه بر آسایش او با لشکر اطراف
فرخ کردی و خدمت شاهزاده را پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت شاه
زیاده میشد تا بحدی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت کوی شرف از اقران در ربود مصرع

بجایان

سجوکان خدمت توان بردکوی ؛ وهر روز ش هزاده وکثیت وستانها بردی وشب را
بعیش وعشرت مشغول داشتی وشب وروز را در باغها بسر بردی تا وقتی لزاد وقات ملکرا
سفری ضروری درپیش آمد وباجمعی ازخودش وخدم عزیمت حرکت مصمم گردانیدند کلشکر را
طبیده مجدد ش هزاده رابوی سپرده رفتن تاکید ات درحفظ او بظهور رسانیدند کلشکر
فرمان شاه رابجان قبول کرده بتبارک کمر خدمت دربست وملک زاده را درنوعی شهرباغی
موجود بتندروضه رضوان وصبا از زلف پرتاب نفحه او نافه مشک بانب کشوده وعطارسمائل
از خجلت پرشکن عنبر بیش عنبر تر ربوده ریاحین خیال از زدن سبزه های سبز ش همت طراوت
جستندی سنگوفه تهال سدره وطوبی از نور انجا سر افراز ش صفت لطافت عام کردندی
ش هزاده بیشتر اوقات تماشای آن باغ میل کردی ودرین محل که شاه سفر اختیار فرمود
ش هزاده بطریق تعاقبی میل ان باغ نمود وبا تنی چند از غلامان وخدمان که پیوسته
ملازم بودندی روی بباغ نهاد وکلشکر دید که ملک زاده امروز تاجی مرصع بر سر دارد و
جامهای مکلل بجواهر پوشیده کوهر خسیس وسرشت لئیم ادرا بر مکر وخیانت تحریص نمود با خود
اندیشید که این جامه وتاج سرمایه صد هزار کمان ست وحالا پدرش از دار الملک دور افتاده
وهمکی اهل حرم ازجانب من ایمن هستند صلاح دولت آنست که این پسر را بدرم وبشهر دور دست

برده هر آبه کباش را بهوای شکرف نعره زنم و باقی عمر بر فرغت بکذرانم مث فرصتی یافته
خیر و عنمت دررس و دولتی رو بتو آورد در کف مکذار رس و عاقبت آن خاک را زمهوای نفس
عذر آش بر انجخت و آب در وی امانت بر زمین جفا رسجه قصد مخدوم زاده خود کرد
و غلامی کاردان که محرم او بود سر این کار در میان آورد و هر یک از ملازمان را دلدری و بهوئی
خورانید و چون شب در آمد شاهزاده را در صندوق نهاد و صندوق را بر پشت جمازه بست
و خود بر سمندی سوار شده و غلام را بر اسبی دیکر سوار نموده و دو اسب دیکر کوتل کرده و زاد
و توشه بر داشته روی براه آورد تا روز روشن شد مسافت دور و دراز طی کردند عند الصباح
ادراک زمانی آسایش نموده تا نیمروز رسیدند و چون برق در سلوک ممالک کرم روی آهار نمود
بدو روز از سرحد مملکت شاه کذشته بولایت دیکر رسیدند و از ان جانب خاطر جمع کشته
اندوه تا نیم روز تمیه شدند و آخر الامر با غبان رجال ان اطلال با قه روغن نادرم
هر کرا که در دماغ هر یک رسجه تا بهوئی آمدند و چون از شاهزاده و کشکر نشانی نیافتند
روی شهر نهاده حال با در پسر در میان آوردند و ملکه سوار شده بیابان در آمد و از ان کل
رعنا بوئی بمشام وی رسید مص رشم بیابان سرد خرامان من بود اما چون مادر از نورد زده
هیچ نباقت فریاد بر کشید و فیفر سورناک بمنزل سماک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف

باغ را بطلب و قدم به پیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند حسب الامر ملکه هریک
از خدمان بیک طرف روانه شدند و چون بعد از تفحص فراوان بهیچ وجه راه بسر منزل مقصود
نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند و ملکه در آتش فراق می سوخت
و شب همه شب بسوز دل می گذرانید تا صبح بر آمد و آه سرد از دل پردرد بر کشید و باز پرده زنانه
از جمی الارب در رسید شمع حیاتش رنبند با دکمل من علیها فان گشته شد مجادران حرم حضرت
و قصه بملکه عرض کردند و ملکه مبهوت مانده در اطاق را مستقر جلال خود ساخت و از درد
فراق فرزند آنچه از فکان جزع بود بیجای آورد و عاقبت سر بر خط مصائب نهاد
اما لشکریان شهزاده را بملک هند برده بیاران رکاب بقیه السیف بفرودگاه شهزاده فرود
آمدند و بعرض رسانیدند که شهزاده بیمار است و بیماری او بمرتبه رسیده که امید
زیستش نیست و در خدمت ماریکان نشود و با قافله سجن مارزار بوقوف مصری راه کمتر ساخت
و هرگاه که آن سرو نازک از خانه مردن آمدی خرد رسید دل بر سر راه او جان نثار کردندی
و مرد و ماریکان بسیار خدا ترس بود با وجود گفت مصاحبان این غلام ما را صرفه نیست چه اگر
در خانه نمیرد در هر وجودش ما عدم برابر بود و اگر در خانه بمردن آید آتش فتنه بالا گیرد و صواب
که این تحفه را در دیار پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است و یقین که باضعاف قیمته
این غلام بر من انعام خواهد داد پس ماریکان راه اطاق را پیش آورده بر سبیل تحفه بر ملک

گذر بند دهم در حکایت سال که از کنز رمز رحلت شده بود چون بدر از املاک دنیوی رسید ملک ارزحال
فرزند عاقل هدیه ماریکان را قبول نمود و سحیقه علامان خاصش فرستاد و روز بروز در تربیت او
می کوشید و مرد جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی انس گرفته بود همواره از هر تحفه که ملک را
بودی از برای جوهری فرستادی اما چون جوهری کمال محرمیت غلام بدید بطبع خام در
وی باخود گفت غلام را مغز بهم تا گنج خاص ملک را نزد من آورد و باستظهار آن هر خزانه را
ویران کنم و مال فراوان بردارم پس غلام را گفت ای باریش همه روز در خی این کمینه الطاف
منیر ماذ و من بیچ ارزان را می خواهم بگفاف کنم مدانکه ملک را خاتمی در دست است که
هر کس بدان نقش خاتمی در دست آید ملک جهان بآن قرار گیرد مصر کوتاه هر سلیمان است
نقش خاتمش ۲ دا گر متحمل این رخت بوی در وقتی که ملک در جوار باشد آن خاتم را از دست
او بیرون کنی و نزد من آوری تا آن نقش را از رخته تو بر درم فرسطت بعز جمال تو مزین
گردد بشرط انکه عمل در ازرت مملکت و ولایت را کنف کفایت تو منظم گردد من مقرر داری
جوهری شاهزاده را باین روش که تحریر پذیرفت فریب داد و شاهزاده بیچاره را
فرصت نموده سحر انگاه ملک در آمد و دست جرات بر آستین ملک دراز کرد و آستینه
آستینه آستین را از دست ملک بیرون آورد و در این اثنا ملک از جوانب سر در رسید غلام را

کفت این جرات و جسارت کردی ش ز اده از تقریر کلام عاجز ماند غضب بر ملک مستولی آمد
و جلاد را طلبید و کفتن او مثال داد و جلاد سخت حربه از زبر اور کشید و آن حال بدید
که بر کتف ش زاده بود بدید آمد ملک از مهذه آن حال مهوش شد و جلاد دست

از ضربت بازداشت و چون بهوش بر جوانت دهر دو چشم فرزند را بوسید و کفت ای نور
دیده صبر کن کفتر از ناف زاده بر ان فراق مدت و پسر تیر عدر ا حوالت کفت دوستی
جوهری را این چه ادب تعریف نمود ش ه جوهر را ادب بلیغ نمود ش زاده را لطیفها

کرد و که در مستقبل ایام از صحبت ناکسان در چند تا بر مثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این
مثل آنست که ز خاطر او محو گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده سازد و در گرداب هلاکت
اندازد که از حمی دقت او حذر باید کرد و حال آنکه ملک از تربیت او بر صدد احتراز باشد
و مصلحت آنست در تعرف و تمکن او جانب اعتدال مرعی دارد که خلل بکلی که موجب ترک آن از سر حد
امکان خارج شده تر تنزع کرد و شاه بسخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین با تفقد
دولت در کاری شروع ننمایند و بی مدد الوهم بجهات خطیر حوض نکنند و از زدی شریف و بی گذاری
آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و هر گرامایه دریم سر رفعتش از فرقدان بگذرد
و هر گرا او دگذاریم کوکب بختش در حضیض قبول اعتدال نسیم لطف ما اگر بر بوستان او وزد زرگ
گلستان ارم کرده و برق قهر ما چون آتش بر آن شود هزار رحمن اعتبار ریزه بسوزد
بیت سلاطین هر گرا لازم بخشش رانند ز اوج جمع بر خاکش فشانند ما این جوان را
بر گزیده ایم و توقع همش مرزوه رفعت برافراشته امید چنان است که گمان ما در بوجهار رسند
وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نشد اما چون
روزی چند بر آمد و در گردش اختیار گرفته دید پای از مرکز اعتدال مردن نهاده و بر
هم زدن عده و عدت مصرف در مال مردمان دراز کرد و روزی جمله بر ایشان حصر شد

بقیه

بعضی از جواهر جنساج اف د و مدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه با فشد و نه در بازار جوهریان
مذکور آمد و در گرد بر تفحص مشغول بود خبر یافت که دختر مارزکان بدین گونه جواهر قیمتی دارد
و در گرد طلب جوهر کس نزد دختر فرستاد و دختر مانکه را پیش خود آمد چندانکه مبالغه کردند فایده
نداد القصه او را طلبیدند و در گرد بدختر شاه گفت که من شنیده ام این مارزکان بچه در های
شاهوار دارد که جوهری فلک در نهای انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک جلوه داده
بصدف در و شنی آن لآلی ابرار مذیده و تا دانه دریا در یتیم را در هر صدف پرورش فرموده
و عود ش بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه نمیده نموده ملکه را امر باید فرمود که تا این دختر
جواهر را حضر سازد بقیمه وقت بما بعرد نشده و اگر بطوع و رغبت او را زر نکند بر تکلف و تشدید
ازو حاصل باید کرد ملکه مارزکان زاده را با حضار جواهر تکلیف نمود و او با کرد که چنین
جواهر با مذارم و خزده زیره که دانشش در میان آورد در گرد از انه نسپنده ملکه را بر
تعذیب او تحریص کرد و دختر پادشاه ارجمند جهان مت و مدهوش بود و دیده دیو
مردم فریب او و سخونت سلطنت و کامگاری دو عدد نفس ستم پیشه را مدد کار گشته بر
شکنجه مارزکان زاده فرمان داد و قوع الغوز تا به را بر ارش نموده و سیخهای آتشین بر
روی او چیده و مارزکان زاده را که شعله اف آب روی اف آب او در آبوجنی

اورا چهار میخ کشیدند و هر ساعت بر بحر بزرگ زرگر اورا در سنگچه میکردند و بامدگ زمانی
آن بیچاره را بخشم چنان عقوبت کرده شد و در زیر سنگچه جان را بر جهان آفرین تسلیم کرد
متعلقان دختر، از زرگان از این کیفیت مطلع گشته فریاد و نفیر بعرش چرخ اثیر رسانیدند از آن
پاک ضمیر از این صورت را برلوح خاطر شاه مصور کرد و ملک ارزده خاطر گشته که چنین نامجی
از خرم او بیرون باید و از زرگان زاده را بنوخت و مال بسیار داد و خوشنود گردانید
دختر را از نظر التفات بیفکند و در تربیت او کوشش بیمت صحبت لئیم ستمکار
شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از مقام سلطانی رسیده
بکیفر سخت مادر دختر صیقل دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ
ملک ساکن گردد و وقتی که عواطف قهر شهریاری تسکین یابد و زمانه عطف جهانسوز
بادشاهی التفات پذیرد و تبلیغت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ بازگردد
و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملکزاده آمد شاهزاده که زرگر را دید آغاز اضطراب
کرد و گفت ای بدبخت شوم دیگر باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از زراه طمع و غرض
بکار کنی برود که دیگر ملاقات تو مرا دیگر بال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر
از نزد شاهزاده بیرون آمد و روی در بیابان نهاد و سر بسیمه و پریشان حال بسر

بردن

شب درآمد دار بر تیره سراپرده سپاه فام ارفضای آسمان نصب کرده چراغ سیارگان
فروزش ندیچاره درچنان وقتی که غبار نیل درعرصه زمین جنبش بودند چون دارقدم بر
میگذاشت قضارا دران صحرا مرای شکار دوان چاهی فرو برده بودند دیبری دیوزنه و
ماری دران چاه افتاده دررنگ که براه مردمان ازخفا چاه کندی ازگرد راه دررسید
دیبرازچون دران چاه افتاد واین جماعت که درچاه بودند ازرنج خود بیداد ضرر
دیگری نپرداختند دوزنان بر همان قرار بر بالین چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل
آن شهر عزیمت سفر نموده بر لب ان نخجیرگاه رسید آن حال را مشاهده نمود دربیان
خاطر گذشت با خود گفت که آخر این مردار فرزندان بنی آدم است ودرین ورطه محنت
گرفتار آمده دیار دیه ممات مردنگیر است بسر منزل حیات ومدت انقضای آن نمیدند
دبهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم وثواب این عمل را ذخیره برای یوم بفخ وان الصنایع ذخیره
نهم پس رشته درچاه فرو گذاشت دیوزنه دران آویخت دیبر چاه رسید دوکرت دیگر
مارمتابعت کرد وسیم نوبت پیرچه درزن زده مردان آمد وچون این هر سه بیرون
رسیدند سیاح را دعا گفته گفتند نظم کار دون مایه آن بود کی ما نگاه کاه
چون تو مطلوبی بروقت ملکی ران رسد ۲ بد انکه نزاید هر مادر ازمامشتی نرزک

و فعتی تمام متوجه باشد و درین وقت مجاذات کعبه فات آن میسر می گردد بورزنه گفت
من در دامن این کوه که بشهر متصل است خانه دارم اگر التفات فرماید منزل بر القدم
بیمون مشرف سازی و طریق حق گذاری مرعی افتد پیر گفت من نیز سجوالا شهر بفلان
پیشه دلمن دارم و یمکن اگر بران موضع گذر فرماید بر اسپچه معذور نوانند بود رسم خدمت
سجای آرم مارگفت من در باره شهر مسکن دارم چون انجا شریف آری و سعادت
مصاحبت نماید بعد از انکه ان عذر این احسان سجلهم و صلاح صحبتی دارم که انشاء
آن بر تو فرض است این مرد را از چاه مردن میاور که آدمی بد عهد باشد و پاداش بدی
بدی کند و بجمال ظاهر بث ان فریفته نباید گشت دار قسم باطن دنا پاک اخلاق ان
ایمن نباید بود شعر بگذر از صورت و سیرت بصف در ارنگ آدمی بگل بود کوتر
از دود باشد و اگر اهل روزگار بار پیش صورت مشغول شدند دار صلاح و شغف غافل شدند دلا جرم
دیده را بیوسفند و دل را گرگ و دعوی اختصاص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت
او را شناخته ایم دانیم در برده او علامت ندیده ام و دلالتش صفاتش بوی ننشنیده ام اگر
قول مرا کار بسته بندی روزی باشد که از کرده پشیمان نشوی سباح بسخن ایشان التفات ننمود
رشته فرو گذاشت در ساعت بغرض را بسمع قبول استماع نکرده مرکز را بر چاه آورد و هر روز

رزگر سیاح را عذر ها خواست و ثمه از احوال بچه بیگی شاه در سرکشی خود باز گفت و با این همه
التماس نمود که روزی که از سفر مراجعت نماید بر بیکندر دشاید بمکافات بجای تواند آورد
سیاح گفت اگر قضا امان دهد و فرمان قدر رفق دهد باید دیگر باره شرف دولت دریابد مصرع
گر عمر بود بار دیگر دست بریم ۱ و بدین معامله یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود رفتند
و سیاح روی براه آورد و در رزگر شهر باز آمد و در گوشه منزوری شد و پادشاه از ترتیب لشکر
پشیمان و لذا ناشکودن موعظ در زیر مقفل عجایب و غرائب میگرد تا بدین قضیه بسیار
بگذشت و سیاح برضی از بلاد رسیده سیصد دینار زر درست بدستش آمد آخر دل عجبه
حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد است اما
اما هوای وطن بسیار خوش است و آب چشمه وطن از کام دل خوشگوار تر پس از غربت روی بمکن نهاد
و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع دیرینه بود فرود آمد خبری از بت گذشته در دهان
خویش با تغیرهای تازه بالین وی آمدند و لقمه چنین که دانست تصرف کردند و در این
کمینه هنگام به بستند و در گریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بگذشتند چاره
با خود گفت مستور از خیانت زمانی دور نیست رندکانی می خوانی مصرع جای گله نیست
سنگر باید کردن ۱ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود حکم قضا و فرمان قدر را کردن

نهاده هستم سحر از درد دوست بنالید و فریاد و آغاز کرد نظم میرسد کز دم کند فریاد ه
لبیک فریادرس نمی‌نیم / یک حسرت از دیده بارید و سر بسینه غم امروز می‌نالید و می‌گفت
دریغ که دیروز که خبر شدم و کس از حال من وقوف نیافت و دیروز محل و بهانه بطلب طعمه بیرون
آمده بود و بر حوالی آن کریوه می‌گذشت آواز زاری دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی
کرد و در عقب صدا رفت ببرد قت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب
خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتادی و احوال تو بر چه موجب است
سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ راحتی بی غصه جز هیچ نرسد و در جزای
روزگار غدار هیچ لطافت بی خم آزدهای ریش و آفت دست ندهد دهر گاه که کسی بدین
نکته دانا باشد حقیقت حال وی منکشف گشت که نه غم او را مداری و نه شادی او را قراری
درین هستی که باید نیستی زود / یا باید شد بهست و نیست خوشنود / پس قصه در زدن در بردن
و او را بسته انجا افکندن بتمامی باز راند و گفت دل خوش دار که من بقدر طاقت در تلافی
این خلل سعی خواهم نمود و با این همه مقدم خلاصی کردن تست پس بندهای سیاح را بگسخت
و او را سخی بنه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود در سایبده و میوهای تر در آنجا حاضر کرد و
و التماس کرد که امروز را این منزل مرون میاد با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من بار دیگر

وزرپش سیاح برون آمد و دزدان را بر دنبال عقب ایشان روان شد اما در دان رخت
در زیر داشته همه شب راه میرفتند صبح گوفه رسیدند و خواب بر ایشان
غلبه کرد رختهای سیاح را زیر پشت بار کرده و بدل مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بود که
بر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته و فرصت غنیمت شمرده پشت بندی از نیها
بگذاشتند اول مژده را زیر داشته و بگوشه برد و در زیر خاک پنهان کرد و باز آمد و ایشان هنوز
در خواب بودند بار دیگر از سر و پای سیاح را برد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخت
با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت داشت برداشته و خود در بالای درختی منتظر
کار ایشان می بود و زمانی بر آمد و دزدان از خواب در آمدند و چون از رختها اثری
ندیدند سراسیمه و حیران از هر طرف دویدن آغاز نهادند و یکی گریبان دیگری از دهن فانی
بود گفت ای برادر این چشمه جای آمدن شد ادمیان نیست و دیگر اثر اقدام ایشان بر
حوالی این چشمه نمی ماند دلین صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده و غالب ظن آنست که
این پرچشمه جای دیوان و پریان است و گماشته اینجا آمدیم و دست و پای گم کرده
سخود رفته و این حرکت از قوم ایشان واقع شده و منشور جای سکونت که قصد
قتل ما کرده اند صواب آنست که زود تر بگریزیم و نیم جایی که در ریم بت پای بیرون بریم

رست درین بادیه دیو لاخ | خانه دل تنگ غم دل فراخ | پس دردان با دل دردناک راه
گریزیش گرفتند و بیوزیته از معاودت بشان سخنانه مرحبت کرد و صورت حال باز گفت
و آن شب سیاح را نگاهداشت و بامداد که در دشت لباس ظلمانی از سر چشمهٔ خورشید دور فگند
گرشحین گرگ سیاح مهرجهان گرد از بند مرگ خلاص یافته روی بمقصد نهاد و قضا را گذار
آن بریشه که مسکن پریوان داشت در پیرعزبدن آغاز نهاد و سیاح از دور برسید و خواست که
حمد رنگ آواز داد که ایمن باش مصرع مار رخی محبت تو با دست همنوز | پس پیش آمد و در عذر
خواهی مبالغه بسیار نمود و التماس کرد که یک ساعت از منزل او فرود آید و سیاح توقف نمود
و پیر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف می گشت تا بدر چهار باغ دلگشا رسید دختر
شاه را دید بر لب حوض نشسته پرایه قیمتی در گردن دارد و پیر یک سر نجه او را ناگهان ساخت
و پرایه را نزد سیاح آورد و رسم اعتذار رعایت نموده سیاح نیز ملاطفت بمعذرت مقابله
کرده روی متوجه آورد و از حال آشنائی در گذر براندیشید و سنجاب کنده رشید از نهاد و سیاح
حسن عهدش داده کردم و معروف بشان چندان ثمره داد و اگر زر گرار وصول من خبر یابد
بمقدم من اصرار خواهد فرمود و در تقدیم الوداب تلطف و اتوان تکلف لازم خواهد داشت
و امداد و معاونت او این رشته های زر نقیمت تمام فروخته خواهد شد و این پرایه که گنجینه

جواهرست بہ بہای بسیار خواہد فروخت چہ عبارت او درین باب وقوف او بر نرخ ہر یک از آن
بیشتر از دیگران است بحر کاہی بود کہ بساحل شہر رسید و دران وقت آوازہ قتل دختر شاہ رسیدہ
بود دختری بسیار بر سیمہ روی بارگاہ ملک نہادہ و در کنج تجمل تفحص آن حال از گوشہ خلوت
بیرون آمد دیدی حورست کہ یکے از یاران را بہ بیند و کیفیت آن صورت را استفسار نماید کہ ناگاہ
بسیاج را دید و او را با جلال و اعزاز بخانہ خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر بارہ واقعہ خود را
و دور ماندن از ملازمت شاہ کہ در مرتبہ او واقع شدہ و مبلغ مال او دست او در رقعہ بر بقچہ
بازرگان و بسیاج او را بسلے داد و گفت ای برادر اگر در اکتساب معیشت نقصانے بدید آمدہ
و ارکان ثروت بر نہند باد حوادث در ہم نشکنہ غم مخور کہ مرا در ہندوستان بیرایہ نیز
در رہم مشتمل بر جواہر بسیار دست در شناختن زر و گوہر بصیرتے دارم و بر قیمتہ تمام او را بفروش
و ہر چہ خواہی بردار کہ در مضایقہ نخواہد بود در گرہ بیرایہ طپید و چون نگاہ کرد بیرایہ دید
کہ خود بچہ دختر ملک ساحت بود تازہ روئے آوازہ نہادہ بسیاج را گفت قیمتہ این جواہر
زیادہ ازان است کہ حساب در ہم از عہدہ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار کہ ہمین
ساعت خاطر ترا فارغ کردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من پایم پس با خود اندیشہ کرد
کہ فرصت بدست چیدم و غنیمت شگرف بدست آوردم اگر اہمال ورزیدہ آنرا ضایع کردم

از فواید حزم دحرز بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه باهن متغیر بود واین محل که خبر
قتل دحشر باو رسیده هر آینه متالم دامنه باک است دقاتل دحشر را می طلبد هیچ وسیله
بیه ازان نیست که سیاح را بدست وی سپارم تا قصاص سندوشید که ملک از من خوشنود
گردد دباز بمرتبه خود روی نمایم الکنه عزیمت را بر خود قرار داد دبدربار گاه ملک رفت
دخبر داد که گشنده دحشر را بپرایه گرفته است دا و را طلبیده دبپرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را
حاضر سازند بچاره چون منجار کار را بدید در گذر را گفت این سزای من است دهزار چندین خرابی
من ملک گمان برد که او کرده کار است دواین سخن بعوض معکافات بدکرداری میگوید بغرمود
تا او را گرد شهر بگردانیدند دچنین ساخته رود دنگر که از شرایط تعزیت بپردازند او را تفاصیل
رسانند دو درین وقت که او را گرد شهر می گردانیدند دمار از بالای باره دیده بطمارة کشاده
بود چون بار خود را بدان حال دید در پی او دبعد از انکه او را بزندان بار داشتند بدیدنش رفت
دبصورت واقعه اطلاع یافته بخرد شید دگفت ترا گفتم که آدمی بدگهر دفادار دو در مقابله
احسان دیاری طریقه دغا دجفا کاری پیشه ای آزاد نشنیدی شعر من همان روز ز فرهاد
ملهم بودم که غلان دل شیدا بکف شیرین داد سیاح گفت ایدوست مهربان حالا از تمک
ملامت که بر جگر خسته میزنی جز سوز دل چیزی حاصل نمی شود مصرع مدتهاست شهر گشتم رسوای

مردمان ۱ هم اکنون چاره حال من انیدش کردفع این حادثه و علاج این واقعه توانند بود مار گفت
امروز مادر پادشاه را رنجی زده هم و همه شهر در معالجه آن عاجز ند دایی گفته را نکه هدار علاج
که نزد تو آیند و کیفیت علاج بپرسند بملازمت سلطان رود پس از انکه این صورت حادثه خود
تقریر کن و ایی گفته را بدو مادر شاه بخورد تا شفا یابد شاید که باین نوع خلاصی روی دهد
و سیاح از دو غدر ها خورد مار بسوراخ خود معاودت نمود و وقت سحر یکم پادشاه را در
و را روز نه آواز دادو که علاج مار گزیده بدست سیاح یکی است که ملک دیروز او را در زندان
کرده و دران وقت شاه بر بالین مادر شده بود و غم فوت دختر مانده زخم مادر جمع
شده و در علاج زهر بر اطبا صورت میکردند و چند انکه تریاقات و دوا فع سموم معالجت
می نمودند فایده نمیداد و چون این آواز بگوش شاه رسید فرمود که به بینند پرهم چه کس است
و این سخن از کجا میگوید و چند انکه پاسبانان و دربانان تفحص کردند پرهم آدمی ندیدند و حمل
بر آن او کردند که هاتف غیبی این صدا در داده شاه حکم فرمود تا سیاح را از زندان بیرون
آوردند در دست ملک بردند و در تحقیق قضیه مشغول گشته سیاح گفت ای ملک بدان
همیشه در کار عدل و جانب رعیت ۱ چونکه مقصد حاجات اهل عالم باد ۱ علاج این زهر
بدست من است و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که سخن نگفته

از حال خود و پرسش ذی احوال بپرسم مع جلال رسانم در زمره عدل ملک ترتیبه که نفسه کوش هوش
باصفاء جاهل حال مطلوبان نگ بدمنت چنان حسب کابد فقانت بگوش اگر داد خواهی برآرد
خروش درین دستگه هر که بیدار نیست چنان بادی اورا شمار نیست دل ملک ازراستی

قبول سیاح خبر در رشد بطرفی لطف فرمود حال خود را از ابتدا تا انتها باز گوی دیده داشت
سرگذشت خود تقریر کن سیاح از زدی راستی که راست گویان را بشد و لیر و در قصه خود
نمود خواند و رایت ذمه اوزان کنه بر خمیر خمیر شاه روئین شد پس ازان کیه با شیر اضافه

نمودند بر حکمه حوالت نمایند و ایشان آمده ملک او را خلعتی فرا خور همت پادشاهانه
پوشانیده و زر کمر در پای در انتظار سیاح راهی گشته تا زود تر کشته کشته و رشته های زر بادو
بماند و در نزد پادشاه همین تقرب وجاهه که داشته رسیده ناگاه مثال ملک در رسید که معروض
سیاح زر کمر را بردارند و در همان ساعت آن ناحق شناس موفار را که نه روی فتوت دیده
و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصه وجود او را از لوث پاک او که منبع جور و ظلم
بود پاک ساختند و حکما فاتحه فعل بد و حق و نیت عمل خود رسیدند و درین دار حکما فاتحه
انگه بد کرد نه لائق بادی کری با جان خود کرد این است و اسنان مثل پادشاهان و اختیار
متقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک آن بد اصل و بی ادب را تربیت نکردی و حرص
متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بر خیانه بر کشته نمشتی و اگر بر استماع مظلوم پشم دیده
دیده نکردی حق را از باطل و راستی را از دروغ تمیز نکردی و سلاطین بی احتیاط را تربیت
نکنند و بدیهه و حق هیچ کس بر دانه سیاست سرزنش نشاند که هر کس بکاری صانع
نشود و جزاء بد کردار ان بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فرائض قضا بارگاه
و دولت شان را بر افروخته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری بر ایشان
گذاشته باید در رعایت ان حیف که ظلم در وجود آید شعر هر مدتی نظر بکسی می کند سپهر را

هر نوبتی زبن بگسلد بیدرنگ چنان کم چنین دودمان متصور نمی شود حزم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورگشای این داستان پرفایده گنجی باید مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون
بر بقود موعظت انسانی نمودار حکیم کامل و دفتون سبحان و دل ممنون گشته گفت تصدیع ملازمان
مناسب حکمت نصاب از حد گذشته و زیادت اقدام برابرم بسر حد بی ادبی کشد و رویت آمد
که طناب اطناب بریده گردد و التفات نموده مرا از قصه شنیدن دهم آگاهی داده داستان
عوک در زیر پیت ترمادستغفان شنیدم و بر خلها که از صحبت ارازل و افضل بدید آمد مطلع شدم
اکنون غایت درنموده مضمون وصیت آخرین را بر تفضیل باز نماید بنمود و درین معنی سخن راند
که چرا کریم عاقل و دانای کامل دست به بند غمی باید داد و لئیم نادان جاهل در فراغت روزگاری
گذراند نه از تغافل و تکبر و نه این را جهل و جهالت از پای درآرد بر همین جواب داد که ای ملک
دولت و سعادت را مقدمات و اسبابی هست که چون آنها را که مرتبت آرد سزاوار نگشت و بیاشته
غرور رفعت گردد و اما بیاس و عبرت آن را بقدر از متعلقات دهل همه قضاء الهی و حکم
پادشاهی فرازند بود و مقتضی قضا و قدر دو سابط در سایط ضایع و باطل باید چه بسیار دانایان
باستحقاق دولت از فوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان باستعداد بوگ و نکبت رسیده

سروری نشیند شعر گنج شاهی دهند دوستان را بهتر بیشه نیم نان ندهند دشمنان را دهند
لشکر قند بجای دُر اسخوان ندهند و هر آینه این خبر دانسته حکیم نرد اتفاق و فرمان
سبحانی موافق بود و هر چند که را خرد تمام باشد که بران وجه معاش سر انجام تواند بود
با خرقه پرقاعده از ان اسباب معیشت تواند ساخت و با جمال پاکه دلها صید کرده و حدت منافع
تواند کرد و چون قضا و الهی بآن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال
و خرد و مشتهی چندان نخواهد دید و با وشاه از ادای این مسئله که بر دوازده شعر مسطور نوشته ازو
با دگار مانده و این سخن داستان رنگین و قصه شیرین است رای بر سید که چگونه بوده است
حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم با دشاهی بود کامگار جهاندار
عالی مقدار رعیت نوازش بزرگ رهبت بلند یارو دلیر و دل همو شمند و دو پسر دانشور بر
انواع هنر متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده و چون شاه لبیک دعوت ایزدی را
اجابت نمود برادر مهتر دست تغلب فرو گرفت دولتهای ارکان دولت و اعیان حضرت را
بکمند تکلف در قید در آورد و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بر تخت برادر کهتر جوان
دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدان سای برادر مهتر افکند و غایمه دولت زمام دون
ایام را بقبضه اقتدار در آورد و خشمگین او پسر دوازدهم انگه مبادا در حسب حال وی عذری انگیزد

رخت رحیل بر رحلہ قرار نہاد و کربت غربت و خطر سفر را قبول نمود و در غم و غصہ راز و توشہ
بر مدار ستہ روی براہ آورد و شہزادہ مہ پارہ در پی کرفت و آخر روز بر منزل رسید
مہ پارہ دغریبی خود کریان بود القصہ آن شب را بر مہ پارہ کذرانید و در دیکر کہ دلبر زیبا روی
خورشید تنی از رائی جمال نمود دلکش رخ دری از پس پردہ نیلوفری عذار رخشان بر عالمیان
جلوہ داد ملک زادہ آہنک رفتن کرد و جوانی نارہ روی سلسلہ موی با طراوت بی غایت
و لطافت بی نہایت با او ہمراہ شد شہزادہ نکاہ کرد محبوبی را دید کہ کوئی قبای کمال
حسن بر قامت او دوختہ اند و دل ماہ را از سر اردہ رنک جمال او لوحہ خطی چون بنفشہ تازہ
کوئی بر جوار ابکبرک طری دمیدہ یا دیرہ از عنبر تر بر صفحہ لالہ سیراب کشیدہ شہزادہ چون
آن خط دلکش در رخ رہ آہش و ش را بدید خطی عجب دمیدہ رضی بر دوختہ چون
سبزہ خلیل کہ بر بالش آمدہ بہت یا چو دکنج کہ بر مجمر عنبر ان را بعوت مرفعت این چنین
توان کشید و در سایہ این سرو کلعذار از تاب این بادیہ آشوب را مان تواند یافت مصرع
خوش بہت آورد کے ار انکہ ہمراہی چنین باشد پس آن دو با سمن چمن خوبی و آن دو نہال چو سار
چمن محبوبہ بمصاحبت یکدیکر خوش برآمدہ بایان بہ ام را بادیہ کلستان ارم تصور میکردند
دہ رستان بہجت را کلستان نزہت فزای جنت خیال می بستند و در منزل دیکر مار رکان

بجکہ

سبحه هشیار کاردان باعقل و دانش روشن بدیشان هویست در درسیم دهقان سبحه توانای

روزرمند که در ادوار زراعت بصارت شامل داشت دبر دمندی که هرچوب خشک که در

زمین ثبت نمودی مانند نهال کمال رسیده میوه تازه قبث نمودی مصاحب ایشان شد دران

چهار رکن خانه زهر فرقت باتمام رسید و یاران مهربان ثبت دی صحبت یکدیگر غنم اسباب اوقات

فرموش کرده منازل و مراحل طی می نمودند و بدیدار رهم آسوده می بودند شعر هرکه باشد

همنشین دوستان ۴ هست در گلشن میان بوستان ۴ بعد از قطع مسافت بعید شهر مسطور رسیدند

و بکنار ره شهر برای آسایش و آرامش منزل بنکو اختیار کردند و هریک کدم را اراده دنوره نمایده نمو

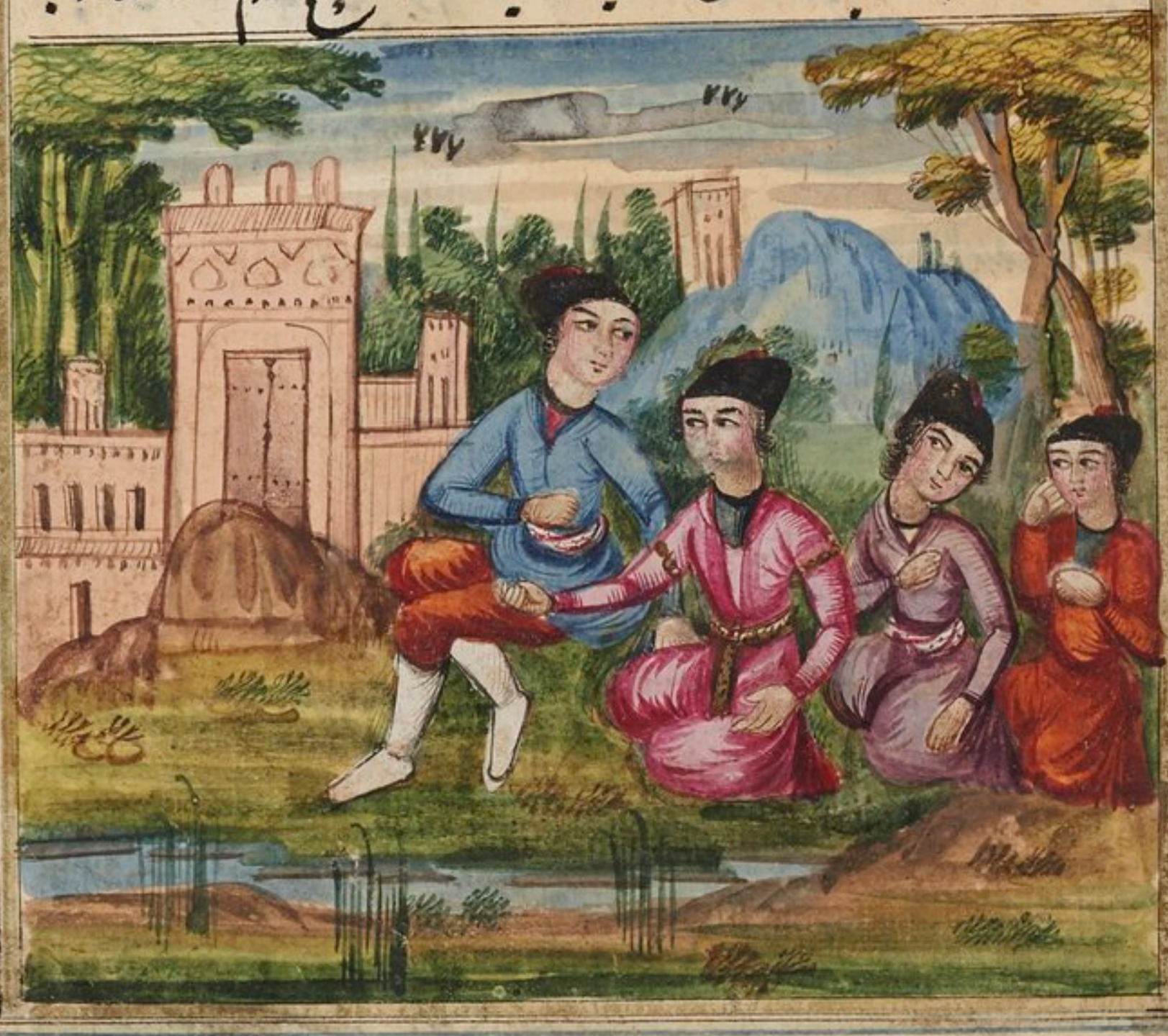

ودرم دو بیار نیز مدانشمند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود را
بنمائیم و بسجد و جهد دعوتی مرتب آریم و نفیر غت روزی چند درین شهر نوازیم بودشاهزاده
گفت کارهای دنیا بر تقادیر الهی مانند بسته است و بکوشش آدمی زیاد تفاوتی در مدت نیاید
پس هر که از آدمیان حوصله مند تر باشد هر آینه در طلب آن حوض نماید و عمر عزیز را فدای
مردم ری کردن در روزی که قسمت شده بحرص و شره زیادت نشود و حاصل کار حریص جز
وبال و نکال نباشد شعر گرچه بی لقمه بجنگ آوریم ، بیشتر از روزی خود کی خوریم ، جوان
زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک منفعت و جمال سبب مؤکد در امور مال و ثروت
هر که بچشم دجمال جلوه کند مال او را خواهد بود و هر دفتر که طراف ظهور نماید رواج و مهر بانی
میان اتصال خواهد بود بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود ، هر جا که بگذرد همه چیزی برد
بود و بزرگان بچه نیز نیکو از فحوای حال فرو خواندند و گفت سرمایه حسن در بازار عقدی کم عیار است
و ادراک زمانی از مایه و سود خبری بدست نمی ماند منفعت ای راست و تدبیر درست و کارسازی
و معامله گذاری بر همه اسباب سبقتی است و هر کرا پای معیشت بر سنگ فاقه آید بر تلافی آن خبر بر
نتابد عقل و شکیبر نخواهد بود و هر که سرمایه معاش مدت نیاید آن خبر و قوف معاملات پای
مردی نخواهد بود و اساس حزم بر عمل نهاده شود و فراغت دل بر رخت کشیده شود و همتهای را در گفت

عقل

عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه از وی فایده روی ننماید و اگر دانش در وصول دولت مدخلی
و بینشی بایستی هر که بداناتر از همه پیش بودی و دولای دولت او در فضای سلطنت زاده شدی
و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی نگاشتندی و بایستی صردمندان را بر نادان احتیاج
مفید دیدم و کسب را که در کلفت کفایت کارگذاری بود مدتی در بوستان تنعم
و مالداری تماشاگران مشاهده کردیم و بجا گفته اند نظم فلک بر مردم نادان دهد زمام مراد
شاه و ماهی که تخت دارد و کلاه / بر رگ کاسبان بود محتاج / چون نوبت سخن بشب هرزده رسید ایلخانی
بموده که شما نیز نوبتی دیگر در این نکته بیان فرمایید و از سر این مقوله که در میان است شمه بار نمایید
شب هرزده فرمود که من بر آن مذهبم که پیش از این شمه از حقیقت آن تقریر فرمایید و سخن را بقناعت
که میگویند پیرایه حسن و سرمایه عقل را کفایت چیزی بر است آید منکر منیم امّا رعی این است که اگر
جمال حکم قضا از پس پرده جلوه نماید کوکب رفیق ان حسن از افق طلوع نمی نماید تا کارگذار
مقرر در دکان متاع بخت نیابد سرمایه کسب در بازار قبول رواج نمی تواند یافت و فایده اکتساب
فضایل آنست که بجلاله تقدیر از نصیب هنرمندان قصد و نفع کشت و زرع خوشه دولت است که
از حرمن ارادت ملک زاده امرا غان مزارع حرف رسد و بی مقتضی مشیت ریاحین دهر رقمی
که اندیشه رنگ آمیز ربیع خیال کشد آخر نقش خرابی کشد مصراع چه نقشها که بر انگیزم و نبود مداخلت

پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس در محبت و تعب درست آید و اگر ارادهٔ ایزدی
بحصول آن تعلق نگیرد صد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را کردن باید گردن و سر
تسلیم بر خود تقریر باید نهاد مصراع درمان دل رضا بقضا دادن است بس و چون سخن آن پیر
بدینجا رسید مهمان که هم خود بعنایت الهی تفویض نمود با مداد ک زمانی بر مطلوب خود دست یافت
و از قید محنت آزاد شد صاحبان پرسند که چگونه دیده باشد آن حکایت شاهزاده گفت
آورده اند که در شهر اندلس مهمانی بود مادیت دراک و در زراعتش دست تصرف داده قضای از
اوقات دخلش بر خرج بفزود دویست دینار روز جمع کرده و بدان دل خوش بودی و بهیچ وجه
قدری از ان در وجه نفقات صرف نمودی و هر روز زر بر آش آورده شمار کردی و بران عمران
طرب افزای لب بخندان ساختی چون زر آن میوه زعفران زر شد که چون زعفران
شادی انگیز شد روزی بر طرفی معهود زر آش مرده در صره کردی و حرکت در جادهٔ مضبوط
نمودی دوستی عزیز مرجانه او آمد و او را زاد مهمان از چم انکه در پاید و بان عزم دل خرسند
روی نظر نبود زر دکنت او را در حجاب خفا باید داشت تا کس بران مطلع نگردد و بر ضبط آن
بپردازد رو بشت و بر سوی آب اندرخت و با آن یار جمجمه هم صفری عزیمت وهی نمود مسکنم
رفتن زن را حیله نمود که طعامی ترتیب نماید چون مهمان رفت و خانون خوانک آش بر

طنبج کند سبو را از آب جوی دید برداشت و بدر خانه در آمد و منتظر انکه آشنائی در گذر اید بایستاد
قضا را از روستائی قصاب جهة خریدن گاوی بشهر آمده انجا رسید و زن دهقان را آشنا بنظر
در آمد در ان او را التماس کرد که تحمل این زحمت نموده مقداری آب از برای من بیاورد تا حق آشنائی
گذارده باشی دهقان دستگیری درمانده در باره روستائی قبول کرد و آن سبو که صره زر در
بود برداشت قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد در ره حرکتی خفیری از زر دان
سبو احساس نموده رسم تفحص بجای آورد و صره زر دید نشاط تمام در آستین ملک کشید و گفت

مصرع دولت است که بی خون دل آید بکنار

سپاس و منت حضرت عزت را که فتحی آسانه
که بی شبه دعا در اینجه محنت دق یکدیگر بسیار و اینت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت
حالا اگر گذاری این دول غیر مرقب لازم باید دانست در ظرف خود انصراف باید ورزید
و این زر را بجهة زود احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی دبه دی را از آب راهی موش کرد
در برزی که خود داشت گاوی خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر مرون آمد اندیشه کرد که
این زر را با خود دارم اگر خدای در ان ایمن مؤتمن بود اگر در شهر جائی دفن کنم از شغلی
خاطر و وسوسه دمی خجسته شد لی مؤتمن زر دیگر هیچ کس اعتماد ان نیست که امانت مردود نهم سرد

مصرع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست

مصلحت است که این ضره را در حق گاو

نهم دو نوعی سازم کہ بکلوی او فرو رود و بعد ازان کہ دنبہ کردہ باشم صرہ زر بسلامت بردارم
پس کاوی چارہ را مردان مشقت مبتلا کردہ بند و چون کوشہ سری او در اکنج زرنی ساختہ روی بر
وطن نہاد قضا را در راہ پسرش پیش آمد و مدتی چند دیگر کہ در دہ سالگی شدہ بود و قصاب را
مدار ترک آن مکاسب کردہ بار نمود قصاب چہ کفایت و محبت پسر معہود ثمود کاوی را
بہ پسر سپرد و درین محل مہمان یار خود مراجعت کردہ بودند و مدتی بود کہ مہمان مدار گردہ
بود کہ کاوی قربہ قربانی کند و چون کاوی بدان قریہ رسید منوطہ خرمدن او شد و آنچہ قصاب
را زادہ توقع بود داشت خبری زیادہ از توقع مردان داد و کاوی را در سخانہ آورد و طرح قربانی
درین محل قصہ زر بیادش آمد قصد کرد کہ زر را ازان موضع بردارد و حقہ مضبوطہ دفن کند
و چون سنجہ سبور مشتری حسب کمر یافت از زن پرسید کہ سبوی کیست زن صورت حال باز گفت
و او از ذل مہمان بر آمد و دیدہ حرصش از حسرت زری کریست و خرد عاقبت بین بر سوزش
احوال او قبال مردمہمان می خندید شعر عجبتی کہ بگریند بہر مال منال بقیت مردان تو
کہ بر جوئیش ہمی خندند مہمان عتبی در ورطہ تحیر و تفکر افتاد کہ این چہ خطا بود
کہ نمودی و زمانی در عواقب سیر متطرب گردد کہ چہ نا دانی بود کہ نمودی و این زر را سالہای
سال بہر زر حول خبگر مرت آوردی و بر عیال و اطفال نفقہ نمودی و از خجلہ زر بر نمودی و تحیر

مردمی که در حال شکستگی باید فتادی و عاجزی در نگی هرگز آن عفلت در زندگی

و این همه افسوس و ندامت باید سجود راه دهی و عاقبت تن بقضا در داده و رضا و تسلیم پیش

گرفت و گفت مصرع نکند آشتیم تا کرم او چه می کند پس بهوش شود تا کار او را دنبال کند و چون

کار دشخوار بسیار رسید چشمش بر صره افتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صره را برداشت

و از آلودگی پاک کرده زر ها را بیرون آورد و هر زمان بر روی و چشم مالیده بجای خود

باز نهاده و گفت مصرع هرگز خللی بروزگار تو مرساد پس با خود اندیشه کرد که این لعبت بر

چنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده و هیچ گوش نشنیده از این زر مدت من

آمد و بعد ازین حیلی این صره زر جز کمر من نخواهد بود و مرا لحظه بی او بودن متصور نخواهد

شد پس آن مرد مهمان همواره آن صره با خود داشتی و زن او را ملامت می کرد که این

عمل از طریق توکل دور است و چندین ذخیره نهادن و رزاق حقیقی اعتماد ناکردن و روزی که از خزانه

کرم باید جست عاقل کامل آنست که در طمع مال خویش ننماید و دیده توکل همچو فردی از خوان

احسان او دیده بهره نتواند و یقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده است و امر

لم یزل مقرر فرموده و زیاده و نقصان بدو راه ندهد مصرع که در بیابانه تقدیر پیش و کم نمی کند

و مهمان گفتای زن در عالم اسباب از ملاحظه چاره نیست و بصورت محافظت اسباب

همی باید کرد و منعم شراب تفویض ارزانی عزیزان کمال باید چشید و زن دم در کشید و دهقان صره را
بر کمر بسته کار خود مشغول بود تا روزی بر سر چشمه غسل می کرد و صره از کمر بگشاد و بر کنار چشمه
نهاده بود چون فارغ شد جامه بپوشید و زر را آنجا فراموش کرده روی براه آورد و مبعاق
او شبانی با آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر سر چشمه دید برداشت و بر فور بازگشت
و در راه جمعی سواران را دید که می آیند و از ترس آنکه مبادا آن زر را از و بستانند صره را
در چاهی افگند و همان شغل شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل
پرخون باران حسرت از دیده بارید و کف بر کف زد و بصد اندوه از بیمین و یسار رد و بدل آغاز
کرد (بیت) بسیار بجست و بی مقصود نیافت * واخر الامر معبون و محزون بخانه باز آمد
و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود
زبان ملامت بگشود و گفت ای بی عاقبت در حفظ زر این همه مبالغه نمودی و در تفقد اهل و
و عیال تقصیر کردی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان چه سودی دهقان گفت
راست میگوئی محض غلط و غلط محض پیش گرفتم که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته
در نگاهداشتن آن مبالغه کردم و هیچ عاقل این نکند که صره زر بر کمر بسته دو شب و روز

و نذر کرد که دیگر مال و ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس توکل و توسل جسته
بمصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده و سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد و از آن
جانب شبان صره زر در چاه انداخته و آخر روز بود که گوسفندان را بآبشخور آورد
ساخت متعاقب رفتن شبان دهقان بجای میرفت قضا را گذرش بر سر چاهی که صره
زر در وی بود افتاد و با درخت در بدن کرفت دهقان را در ربود و در چاه انداخت
دهقان سبک در چاه در آمد و دستاری طلبید ناگاه صره زر بدستش در آمد و شکر الهی
کفته و همه باری بجای آورد و باز گشت و قصه آن مال با عیال در میان نهاد و چون شمار
کردند همان سیصد دینار بود دهقان کفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من
غایب شده بود از غیب بمن رسانید پس بر نذری که کرده بود وفا رسانید و دست بمال
بازکردن کرفت و بعضی بر عیال نفقه می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دینار
دینار را در راه خرج کرد اما شبان سابقا ه دل از همسر کوتفه جمیع کرده بر سر چاه آمد و کوتفه
روشن روی خود را در چاه بدید یعقوب وار نفیر واویلا بر کشید و کفت مرا لعنه از این
ارزشمایه حیات چه بود باشد و از حضرت آن محبوب حقیقی از عمر و زندکانی چه راحت
و چه لذت رسد شعر نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این ؛ ماند چون دیده از آن

نعمت دیدار جدا پس شبان شبانه روز آن جبران و سرکردان می گشت و بعد از مدّتی
بشهر آمد و گذارش بر زاویه دهقان افتاد و دهقان برسم عادت که میدانست شبان را
ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوعی سخن درمیان آوردند شبان حکایت بگفت
لیکن از ارتحال تمام ظهور می نمود و جبانا درمیان سخن گفتن چه اختیار داشت حسرت
از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی او را پرسید شبان گفت چگونه نگریم دل
نباشم مرا که سیصد دینار زر داشتم و وقت دل درخشان و فور بصر و سرور سینه من آن بودی
علان روز از ترس علان ظالمی در علان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان
از استماع این سخن بر جوانمردی پیش تن آمد و گفت این مال را که روزی حلال پنداشتم دست
اتلاف بر اسراف دران دراز کرده بسد رفع خرج می کردیم خیر این مهمان بوده است و بیاسب
عقلت در ورطه وبال افگندیم اکنون بحضری که مانده است بطریق هدیه مدد تسلیم باید نمود
و از فرخی این روز خجسته باید کرد و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و ما از دو عالم خجل
هر که بقینش موکل بود / حجره موقوف بزدی بدید / دزن باد درین رای مرفقت نمود
خیر را بسنجی باید داد و باد غفلت و تکل بر باید ساخت تا خیر فتح عوض آن باز دهد دهقان
صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان همچون گشته زر برداشت

دینار

دشمار نمود دید که صد دینار تمام است با جود گفتن این مقدمه دل بر است و امید وارم که تا نیز
مرتب بیاید حالا این را بگوی تا فقط باید نمود تا نوبت دیگر سخنی عجمتی در میان آید چوب
دستی بطبری داشت که بدان گوسفندان را براندی پاره از چوب دی مجوف ساخته زرها را
در وی نهفته نمود کیس را بدان اطلاع نبود روزی بر کنار رود بر رگی نشسته بود و چوب
دست در آن رود افتاد و هر چند کرد که گیرد میسر نیامد و گذر آن رود بر کنار شهر بود و دهقان
بر کنار رود سر غسل می کرد چوبه را دید که آب بسیار با می آورد بر گرفت و سنجانه بر دن را
دید که طنبی می کند و هیزم می زرد دهقان آن چوب را بگشتن گرفت طنبی را بدان تمام
رسانید ناگاه دانش چون طبق فلک بر زر زر گردید بر داشت و بگمرد صد دینار تمام بود
بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد شبان باز
بمنزل دهقان آمد از نوبت اول سر اسیمه تر و حال چوب دست و صد دینار زر را بار گفت
دهقان پرسید که راست بگوی تو این زرها که اول از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی
دیگر نوع جمع کردی شبان صورت واقعه بر بستی باز نمود که فلان وقت بر سر فلان چشمه
صره زری یافتم که در وی صد دینار بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار تو خود
هدیه من از زراعت دشتی دهقان تبسمی نمود و گفت سپاس و سپاس خداوندی را که حق

در مرکز خود قرار گرفت مدانکه صره بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و در چه من مرتب نهادم
و صد دینار تتمه او بود که متعهد دادم و باز از خوب مرتب من آمد و صد دینار این است که خرج
می نمایم شبان متحیر فرو ماند و کمتر از بوالعجبیهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس
نمی خورد و غرض از ایراد این مثل آنست تا بداند که بر سر منزل قناعت از دولت مرهند و قدم
از دایره توکل بیرون ننهند و در عجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت
حیات را غنیمت شمرده بر حسن مآل اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده خفا مستور است
القصه امروز را باین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدر کل صد برگ آب را در
جمن افق صد آب درمیان نمود و سنبل عالیه بار شب در تفه زار نسیم پرده خفا در ربود کیسه
برزگر بیچه رجوانب دکنت شما فارغ باشید تا من امروز از عهده اصنهاد خود بهتری بنظر آورم
دفرداکه واماند کی کمر باشد دهریک متوجه حیه معیشت شدند و ستان برین بستان همدیگر
شدند و دهقان زاده مرر شهر در آمد پرسید که درین شهر حال شغل بهتر است گفتند حالا هنوز
قریب عام دارد و بر جمله خوب می خرند جوان فوالی بکوه در آمد و پشت دار رکران از هیزم
خشک در ربقه شهر رسانید دیده درم بعود خت و طعامهای لذیذ گرفته روی بجانب باران
آورد و چون از شهر بیرون آمد بر در دره فوت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است حاصل آمد

یاران ابر و رز از مایده و مهمان رانده نوالهٔ عیشی تناول نمودند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تازه را بلمعهٔ جمال خود درخشان کرد و هنید جوان زیبا روی را گفت که
تو پیوسته لاف میزدی امروز بجمال خویش حیله انگیز که سبب فرغت و موجب راحت یاران
باشد جوان بجواب او اندیشه امید بسیار بجانب شهر روان شد با خود گفت که از من کاری
برنیاید و بی مقصود بار منت کسی نکشم و مرا عجب بمشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن
دارم درین فکرت شهر در آمد و اندیشه ناک بر سر کوچه نشست تا کهان زنی یا کنیزه روی آید
سوی که مال و افر و تجمل فراوان دارد بر و بگذرد و آن روی دلفروز و خط دلفریب بیند
متاع صبر و شکیب بیاد عشق بر باد دهد با خود گفت درین رخ زیبا نگرد و آن قامت
رعنا تماشا کند که سرو سهی از انفعال بر نگ او قامتش طاق گشته و دست بر سر و پای در گل مانده
ای کهنک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله سازکه آن نگار زیبا رخ بدست
آید کهنک قبول کرد و در زمان جوان آمد و گفت ای نازنین چه بی نیازمندی میگزید
تو درین شهر غریب مینمائی و غریبان بیگانه دل خوش نکنند و ما موضع تازه و منزل خرم داریم اگر
تشریف فرموده بجمال خویش عیشی کهنه ما را روشن کنی و من امروز عمر جدید یابم و ترا ازیان
هزار دوچندان کنم فرمان بردارم پس بمهمانی آن رفت و تا آخر امروز بعیش و عشرت میگذرانید

شدند و زن بهم دل خود از آن اصل نمود و بیکها ان که متوجه همراهان شدند ان صد درم شب
دی نهاد و عذر خلاصی نمود و جوان بر یک باران ساخته بر در شهر نوشت که قصبه نگرزه حسن
و جمال صد درهم است دیگر روز که بازرگانان حکمت کارگاه فتح الهلس را در بازار بزرگ دو دیگ
رونق تمام داشت و کان سپهر دلاور معاملان بازار دنیا جلوه داده بازرگان بچه را گفتند
که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود و بازرگان زاده قبول کرد و در شهر آمد سراسر گشتی
شحون با نواع نفایس اررزه آب بر دروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقف نمودندی
تا یک دی پذیرد و بازرگان بچه آن را غنیمت لانی شمرد و همان روز نقد فروخته هزار دینار
سود کرد و اسباب باران را مهیا داشته بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل نگرزه کفایت هزار
دینار است روز دیگر که شاه انجم بر تخت چهارم بر آمد در ایالت سلطنت در دار الملک سپهر
برافروخت ب صبح سیمین قبای زرین تاج ا تاج از سر نهاد و تخت از عاج شاهزاده را
گفتند هواره لاف توکل میزدی و صفت تفویض و تسلیم می کنی اکنون اگر این صفتها مره
خواهد بود بسیار کارها بیابد ساخت شاهزاده سخن ایشان را قبول کرده با همتی عالی روی
بشهر نهاد در اثنای راه پادشاه آن شهر را همان روز وفات رسیده بود مردم در تعزیت مشغول
بودند شاهزاده بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت در یکطرف نشسته دم در کشید

دوربان دید که همه شهر بر جزع مشغول اند یکی در کوشه خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت
موافقت نمی نماید چنان خیال بست که جاسوسی ما بشد و شاهزاده را آزار کرده شاهزاده
آتش غضب را با باب حلم فرو نشاند و چون چاره را در آن دید که سگ خاص شاهزاده
همانجا بماند و بر طرف دولاب قصری نکریست دربان دیگر باره سفاهت نمود و او را
زندان بازداشت دولاب در آمد و از شاهزاده خبری دائری باران رسید باران یکدیگر
گفتند چاره این جلاد بناء کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیند
از صحبت باروی برتافت کاشکی ما او را تکلیف نمی کردیم و دل ما بر کس را آزرده نمی ساختیم
اینجا زبان ملامت کشوده و انجاشاهزاده در بند و زندان کرفتار شده بدست
خیال سحابل رفیقان بمشام حی فرستاد و ایشان دو طرف شهر در ارکان ملک رودکنر فراهم
آمده خواستند که کار حکومت و فرمان فرمائی بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را دارای
نبود و از ین مفاوضت خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان ایشان را گفت
که این کار را بجوشیده نکنید رید که من جاسوسی کرده ام ممکن که او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر
حادثه شما واقف باشد و از آن حیله زاید پس حکایت ملک زاده را با رکنت صولت
دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند و ملک زاده را از زندان بمجلس آوردند

وچون نظرات این بر حال مملکت آرای وی اقتضا ننمود که آن روی سیمای جهانگیری
مزرد داران این نوع کاری برنیاید و شرایط تعظیم و تکریم برادر مرعی و داشته برسیدند که
موجب قدوم صیت دمشاد و مولد گرم سیرت شاهزاده والاتبار چیست این را اعلام
دادند کیفیت وفات پدر بتفصیل باز راندند اجمعی از برزگان مجلس بملازمت برادر رسیده بودند
و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهی دیده و احوال او را شناخته و سایر ارکان
مملکت حال سلطنت و اسلاف و بسط ممالک آبای او باز گفته و جمعی از اکابر اعیان دولت و اشراف دار
کان دولت و اهل ولایت بر پیشگاه خویش برآمده متفق الکلمه شدند که لابد حکومت و پادشاهی
این خطه او زیبنده گردد پاک او فطرت پاکیزه گوهر و حقی را در سایه اسوده خود خواهد داشت
و لمعه فرزندی که از جبین میمون او لامع است بر اورنگ جهانبانی و اورنگ کشورستانی
دلیل قاطع و حجت ساطع است و علامات شهریاری و امارت نامداری او بر جبین جهانبانی
و استعداد او کشورستانی بر پیشگاه نظر مخفی نخواهد ماند پس همان زمان بروی بیعت کردند
و ملک برین آبای ذی مرتبت وی افتاد و سکه دولت بنام نامی او زدند و طبل شادمانی
کوبیدند و هر که از زمین و تخل غایب قدم در زد صدق ملت یاب خلوص قرین نیارد
و تاج آن در زمین دنیا یافته نبود و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان در روز اول رحیل

بیعنه

سیند نغ تذره کرد شهر بری آورد نذ حجه ث نهزاده هم نیز همان سنت مراعایت کردند

داورا بر فیل سوار کردند و گرد شهر گردانیدند و ث نهزاده بجمع که بدروازهٔ شهر رسید

دکهال که یاران بر دروازهٔ شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پهلوی او نوشتند که سبب

جمال و کمال که یاران انگه ثمره دهد دوقف، الهی موفق آن حکم کند و کی که اول روز

رنجدان محنت های بسته باشد و آخر روز در دیوان سلطنت بر سحث رانگ رشته بردی

عزت و کفایت ست و جوان صاحب جمال را خلعت گران و مال بسیار داد و فرمود که هر چند

مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست با زنان بر جمال تو معمول
نگروند و بر زر کز بچه را بر اعلاک سرکاری ما زدهشت و یار رکنان را سرمایه داد و تجارت را دانه
کرد پس ری بر رکنان حبس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و کیاست از من راجح
دارند اما ملک از اده مساعدت بلم نزدا توان یافت و چنانچه از منطوق فحوای کلمات من
ثابت و مفهوم می شود حبت ای مقصد همت بلندان و مقصود دولتمندان از قسمت
سبد کدشاهی و دولت خود هی بهر که خواهی توفیق قرین کرده اگر نماید این را بعقل کدک ید
همرهان من بیک گوشید و هر کس را دست آویزی حاصل بود دمن بر دانش خویش اعتماد داشتم
بلکه تجا و کار بر توکل نهادم و بر قضا و الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم ازمیان حاضران
مودی بخندان بر پای خاست و گفت انچه بر لفظ ملک می گذرد گوهر نیست یا کاس خرد شعه د
زریست بر محک حکمت ازموده و چنان افزون خود داند که قابلیت هر کس قدر خود کدام نوع
از ترتیب باید نظم زخوان نعمت بی منتهای خود همه را بقدر حوصله او نواله داده است
سعادت اهل این خانه ترا بدین منزل رسانید و دولت طالع ساکنان این بوم سایه همایون
چون تو همایی بر سر مردمان سکنه بال رعیت بگسترند شعر مبارک منزلی کانجا فرود آید
چنان شاهی که همایون عرصه کارد بسویش رخ چنان شاهی دیگری بر جهت در زمان برسیده

شاه

شاه جوان بخت بگ و دو همچنین هریک از اعاظم فرا خور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب
خسروی نکته می خواندند و ما عجز همه مریی پاک همیر سنگو تقریری بر خورش و بعد از تقدیم
دعای دولت گفت ای ملک دریاب قضا و قدر که زبان گوهر فشان شاه باول عجز نکته بیان
فرمود این بنده را هر گذشتی هست اگر فرمان جهانمطاع صدور یابد بار گویم ملک گفت بسیار
تا چه داری حکایت هر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودم و چون موفق دیدار
شناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم دانستم که عروس سپهر هر کس که دنیا
خواند بی شبیخون محبت خود را از پای تمکین مراد نا امید کرده و این معشوق غدار با سیار کنار
بسیار عاشق سر اندر زیر را از پای در آورده با خود گفتم دل بر دوستی کسی بندی که دست روزگار
صد هزار پادشاه کامگار بنده است از شر این معامله در گذر که دمیدم عزم رحیل میباید کرد
خانه ساز بت هر کس که ره هر دو فانیش شناخت از بهر اقامت اندر خانه نپرداخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی آخر چه بود که بگریزش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو
که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و زور عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و بانگ
جرس بادیه جان گداز بت آن طلب امروز بهر کوشه کز پی فردا نباشد توشه ها
عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش اینهای بانگه در برخاست و طبل رحیل بنهادم

و مصاحب اهل و نیاز امیت بائی روزم روزی دو مرغ زرد دیدم که صیادی دو هدهد می فروخت
دلش بر زبان حال با یکدیگر غم دل می گفتند و از کثرت ری پژمرده شده از آزادی خود
ارخدای می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری از حرمت ایشان را
بخرم و از آن سبب رهانده و دولت آزادی را از حبس عذاب الهی مترصد باشم و صیاد
ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم و حال متردد گشتم و نفس بر
خرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بر سحاب مرغان معلق بود در آخر توکل کردم و
هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم و ایشان بر بالای دیواری بر آمده زار زار
دادند و عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات تو نمیرسد بدان که زیر این دیوار
صندوقچه جواهر قیمتی است بگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست
که صندوقچه را در زیر زمین می پنهند و دوم را در زیر خاک غافل میگردند جواب دادند چون
قضا نازل شد دیده عقل بر روز خود تیره کرده و بهیچ وجه مقتضی قدر مندفع نشود در آن
محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر تفع رساند این حکایت قول شاه را که در باب
قضا و قدر فرموده گواه عادل است و حکمای این مغنی را گفته اند مص کز کمان تو تیک تیست
نه تیر بد تو نیست پس ایشانرا من زیر این دیوار رها دیدم و صندوق جواهر را در ضبط

آورده بازمی نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد تا آن گنجینه عاری رسانم شاهزاده
که دو شنجمی کشنه و بران مرد بشته سرگنج کی با تو دران شرط است و این جواهر حکمت که درین
حبس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهر زیبا تر از سخن نتواند بود
بگوی ای سخن گیمیای نوخیت عاریز اکیمیا سار کیست که چندین نکته را ارتو برخواستند
هنوز از تو حرفی نپرداخته حاضران بر دهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در
همان نهادند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار در قبضه قدرت او باز دادند و در
ظلال و ذیال او واقفات می گذرانیدند مصرع تا آن زمان که وقت بشان تمام شد
اینت داستان منافع توکل و تفویض و عاجز پس قضا و قدر نهادن و هیچ عاقل را دانستن
این معنی در کار نیست که اگر جهان اختیار در دست اوست پس باید که هیچ فهم بر خلاف
مراد او جود نکند و حال آنکه شعر هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه تصور
ماست چون بر همن این فصل بپرداخت و مضمون دعای هوشمند را با طلاق
این داستان تمام ساخت و بشیم سر بر خدمت بجای آورده فرمود که همین حکمت حکیم تا
ترتیب نقاب خفا بر چهره مقصود برافتد و مطلوب که بود پیرکت صحبت امور کار بحصول
پیوست مصرع منت ایزد که ماری سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن

دل تحفه از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک
از دور دنیا نکوبه و دنوبه فارغت کرده ام و دامن از تعلقات دنیا شسته و اخلاق مذارد
که بر تکلفات او آلوده توانم شد بت بدینا تا توان آسوده بودن ع و ربنع آید مرا آلوده
بودن ع و اگر ملک می خواهد که مرا خدمتی کند و نفع بتن دارم که این کلمات حکمت
آمیز را در رشته تالیف کشیده متعذای راه سخنان و پشوای طریق کمال شناخته عفو را
بدین وسیله مرتکب گردانیده و دعائی در بنع مذارد که دعوت پادشاهان بغیر اجابت
مقرون است رای قبول کرد و برهمن را وداع نمود بدر الملک باز آمد و آنچه از جواهر
حکمت مرتب آورده بود در رشته تالیف انظام داد و پیوسته در سور نشاط امور الهی بدین
موضع نمودی و در دفایع استمداد ازین فضایل کردی مت انکه او پیروی راه خرد
مندان کرد آخر الامر بمنزل مقصود رسید و انکه شد منحرف از جاده دولت بیرون ع
راه گم کرد و ز مقصود تفتی نشنید چون نخشب رای این حکایت دلپذیر را بدینجا نهایت
تقریر نمود همایون فال چون کحل سراب بر بصارت طوطی سکفتن گرفتی نهال حمایش در چمن
قبایل سرا در رزی حاصل کرد و همایون فال وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دش
بحصول مقاصد روشن گردانیده گفت نظم زهی تدبیر دلجویت نماشاگاه روحانی

بیان

بیان عاقبت نرمیت فرزندی روح افزا باداء این قصه شیرین کلام جهان مرا حلاوتی

ارزانی داشتی و بر پیمان این کلام محکم سعادت جاوید در ریاض دل من کاشتی و عجب

تاثیری کرده و آن جزو فوز اخلاص در سرشتی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو

باشد و رابطه آلوده گی قابل نتیجه صفا نه بخشد و موعظه با انکه از مخفی برآید بسیب تیره دلی

گوینده هیچ تاثیری نکند شعر دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ؛ سبحن گفتن نپائش

بدان نه شود ؛ دانکه پاکیزه دل است ار نه شنید حاصلش ؛ همه از سیرت صافیش حکمت شنود ؛

در پرستاره را دعا گوید و گفت آنچه بر زبان حکمت ترجمان شاهنشاهی گذشت عین صدق

و محض صواب است و سخن ارباب تدبیر در یافت فروغی و روغ دارد و با مدک زمانی چون آتش

در منه فرو نگیرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تیغ تیز صیقل صادق هر دم در روشنی

بیفزاید و چون شعله خورشید هر ساعت نورانی تر نماید ماردیکر همایون فال در زیر رایت

دولتش مزدوه چرخ رفیع بر افراخت و وزیر را اثار صفات پسندیده شاهنشاهی

و آثار انوار اخلاق ستوده شاهنشاهی مشاهده نموده پیمان نمود بیت توئی

شه سنجیده و اخلاق خویش بسنجی برده از پادشاهان پیش ؛ زهی دین و دانش زهی

عدل و داد ؛ زهی ملک و ملت که پاینده باد ؛ مجلس بدین کلام ختم شد و همایون فال

بدستور در تسلیم لطایف این حکایت را بر اوراق اعمال ثبت نموده دور نشیند مبانی
سخنگاری در بر صفحات روزگار نام نیک دوستگر چیل یادگار گذارد نظم دو چیز
حاصل عمر است خیر و نام نکو ؛ چون نیابی دو در گذری کل من علیها فان ؛ مباش در پی آزار و
کام خلق برآر ؛ کزین دو کار نیابی سعادت دو جهان ؛ این بود حکمه چند که بر مقتضای
زمان قلم را نبشت ؛ آن مرغت نمود بر دو جهی که رقم رود گلک بیان شد و امید واری
بمکارم اوصاف فاضل انام و محاسن اطوار خاص و عام چنان ست که ذیل اغماض بر کلمات
ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشیده دارند زه پروری و دهنه نوازی
باانکه سر هر عیب ست بهین رضا طوطی سازند بت در که در سینه نهان داشتم ؛ بت برگ
امروز بیان داشتم ؛ گر بود گریمک خندم به بیش ؛ تو پیش من
کن مبگوی ؛ خویش ؛ چونکه بدین پایه رساندم کلام
به کز کنم ختم سخن والسلام
تمام شد ۱۰ شهر صفر
سنه ۱۲۳۲

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MANUSCRITS

SUPPL.
PERS.
1114